

نام کتاب : سنت شکن

نویسنده : الناز محمدی کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Sepid کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : Monire. کاربر انجمن نودهشتیا

آفتاب مثل شمشیری آبگین شده ؛ تیغ تیزش را به رویش می کشید اما هنوز چشمهایش خیره به مسیر قدم هایی بود که حتی رد پایش راجا نگذاشت . رفت. بی مکث. پرشتاب. بی رحم .. یخ زد میان جهنم داغی که گاهی نفس ها را به گرو می گرفت ، اما حالا...

چه کسی معنای سوختن میان جهنم را می فهمید؟ شاید آن روایاتی که از زبان جهنم شعله می کشید ، از همین یخ زدگی ها بود. می سوزاند. درعین منجمد کردن می سوزاند. می برید. می کشت . غارت میکرد...

. قدمی عقب کشید و چرخ خورد. صداها درگوشش تکرار شد. فریادها ... تهدیدها ولی نه یک صدا بلند تر بود. کُشنده تر بود. بی رحم تر بود. همان صدایی که زمزمه کرد و قلبش رابه تپیدن انداخت، همان صدا نبضش را هم غارت کرد. مردمک چشمهایش لرزید. بغض در تمام تنش پیچید. سینه اش جوا بگو نبود. درد داشت. این زخم درد داشت. حتی بیشتر از زخمی که روی قلبش کهنه شده بود. راه رفت. کیفش روی دستش افتاد . این تکرار تاریخ بود یا مصیبتی تازه؟ باز زندگی از دستش سُر میخورد. باز داشتند تمام بی گناهی اش را با یک تصمیم ناگهانی سر می بریدند. باز زندگی در سرازیری باختن افتاد...

. اشک هایش چکید. تندتر قدم برداشت. تنه زد. ضربه خورد. دلش شکست. سخت شکست. مثل همان روزها... دنیا وارونه شده بود. یک روز او رو برگرداند و حالا...

دلش میخواست فریاد بکشد و به دنیا بگوید دروغ است. دلش هوار کشیدن میخواست. خسته بود از بغضی چندین ساله. خسته بود از بارهایی که تنها به دو ش کشید. چرا در آن رشته کوه تنهایی ، پرنده هم بالای سرش پر نکشید تا شاید هم درد وهم بغضش باشد. فقط دلِ کوه آتشفشان بدبختی به حالش سوخت تا فوران کند. تا بار دیگر مذاب بدبختی و تنهایی دورش را پر کند و او زنده زنده بسوزد.

از پیچ خیابانی گذشت. پایش به سنگ فرش برآمده ای گیر کرد و زمین خورد. صدای ناله ی زانوهایش بلند شد و کف دستانش سوخت اما از ترس سایه ای که روی سرش افتاد ؛ سریع سر بلند کرد. سایه ای که یک عمر بدبختی و تنهایی روی سرش انداخته بود. باز قلبش شورش کرد. خواست بایستد اما او سمتش خم شد و فاتحانه با پوزخندش گفت:

__سنت شکن! ... شعارت بود. نه؟

اشکش چکید. او فقط عاشق بود. عشق یا سنت؟ زندگی یا مرگ خاموش؟

هیبت بی رحم صاف ایستاد. لبخندش محو شد و خشم و شاید هم کینه ؛ رنگ چشمهایش را تغییر داد:

__بهت گفته بودم یابمون یابمیر...

لب هایش می لرزید. می خواست بگوید بترس از روزی که تاوان گناهت را پس دهی اما قدرت تکلمش را انگار میان آن التماس ها ازدست داده بود.

تاکی باید تاوان دل را پس می داد. می خواست داد بکشد اما سایه عقب کشید. پیروز و فاتح نگاهش می کرد. با لحنی که زندگی را برایش تلخ تر و سنگین تر از تمام باخته هایش بود..

کسی زیر دست هایش را نگرفت. همه نگاهش می کردند مثل همان روزهایی که گذشت و بی رحمی دید و گریخت و...

بازهم داشت می باخت...

چقدر پاییز غریب بود.

"چشم های غریبه اش ، در حوالی پر رفت و آمد اطرافش چرخ خورد. تنهایی ، بازهم به رویش آورد که بدترین درد است. دست روی تای مقنعه اش کشید و نفس عمیقش را بیرون داد. زیر لب "بسم الهی" گفت و راه افتاد. ساکش کوچک اما سنگین بود. ظرافت دستانش و ضخامت دسته ی ساک سیاه ، آزار دهنده بود. با صدای اتوبوس تکانی خورد و جلوتر رفت. به کاغذ زرد رنگی که میان انگشتانش تکان میخورد نگاه کرد. کیفش را روی شانه محکم نگه داشت و ساک را دنبال خودش کشید. کیوسک تلفن را دید. نفسی گرفت و به آن سمت رفت. بادیدن یکی ، دونفری که منتظر ایستاده بودند، عقب رفت. کنار جدول سیمانی ایستاد و منتظر ماند تا نوبت به او برسد. دقایقی طول کشید تا بالاخره زن با ضربه هایی که به شیشه اتاقک فلزی می خورد و اعتراض دیگران گوشه گرد و سیاه را سرجایش گذاشت و بیرون آمد. به اعتراض زنی با چشمهای حق به جانب جواب داد، سپس راهش را کشید و رفت. چند دقیقه ی دیگر معطل ماند تا بالاخره توانست سکه ای داخل تلفن بیندازد و شماره بگیرد. قلبش به شدت می زد. اگر مشکلی پیش می آمد ؛ نمی دانست باید چه کند. هرچند در این مدت آنقدر تنهایی کشیده بود که ترس در دلش کم رنگ شود اما او هنوز یک دختر ساده و بکر بود..."

بادیدن فنجان چای که مقابلش آمد، نگاهش را از آخرین خطوط نوشته اش گرفت . با لبخند خودکارش را رها کرد. عینک ظریفش را روی میز گذاشت و باصندلی سمت او چرخید:

_زحمت کشیدی خانم. ممنونم.

مریم نگاه کنجکاوش را از اوراق روی میز او گرفت. به خوبی متوجه شد دست او طوری اوراق را استتار کرده که نتواند از مفاهیمش سر درآورد. کارهمیشه اش بود. لبخند ولحن مهربانش را بی جواب گذاشت:

_نوش جان. بخور خستگیت دربیاد که باید زودتر بریم.

محسن دیواره ی گرم فنجان را لمس کرد وگفت:

_کجا بریم؟

_خریددیگه. هنوز یه مقدار وسیله واسه فردا بعدازظهر کم داریم.

محسن چایش را مزه کرد و نگاهش کرد.

_خیلی داری سخت میگیری مریم. یه مهمونی یک ساعته اینقدر مکافات نداره.

_مهمونی ساده که نیست محسن.

_می دونم حساسی ولی..

_ایشون تا یه آقا بالا سر واسه من دست وپا نکنه که خیالش راحت نمیشه استاد جون ..

سر هردو باتعجب سمت دختر جوان وخنده رو برگشت. "النا" انگشت اشاره اش را بالا گرفت و با دست دیگرش به در ضربه زدوگفت:

_ببخشید البته..اول اجازه هست پیام داخل؟

محسن با ابرو به دخترش اشاره کرد وگفت:

_این همه حرص وجوش وحساسیت واقعا ثمری داره مریم؟ آخه الان وقت ازدواج دختر باباست؟

تامریم خواست حرفی بزند ،النا داخل پرید وگفت:

_پس نیست بابا؟ نکنه شنیدید تورم وتحریم چه بلایی سر اقتصاد مملکت آورده و ترجیح دادین جای یه خونه ی پرجهاز یه خمره بخرید وترشیم بندازید.

تکه ای از موهایش را میان انگشتانش جلو کشید و افزود:

_بین بابا...داره رنگ دندونام میشه...

مریم خنده اش گرفت اما لبش را به دندان گرفت وچشم درشت کرد:

_النا خانم فرداشب میرسه دوباره...بعد من می دونم وتو...

محسن تک خنده ای کرد وگفت:

_خیلی خب دختر ترشیده ی بابا.. حرفتو بزن که روزای آخر اقامتته و میخوام بهت خوش بگذره.
النا کف دست هایش را به هم کوبید و گفت:

_حقا که استادی بابا...

_بگو الن...

_حرف خاصی نیست. راستش بچه ها چندروز با یه تور دارن میرن شیراز ؛ منم میخوام با اجازه ی شما راهی شم . البته اگه مشکلی نیست که میدونم نیست...

_شیراز؟

با همین یک واژه ی سوالی و صدای متغیر مریم نگاه پدر و دختر باهم به طرفش چرخید. نگاه محسن طولانی تر شد و نگاه الن کنجکاو تر...

_آره ماما. بهت که گفته بودم بچه ها میخوان تو اردیبهشت یه سفر چندروزه بذارن. دوستام که می شناسی و...

مریم دست تکان داد و آب دهانش را قورت داد:

_آره میدونم ولی... شیراز... شیراز دوره الن... چرا یه شهر دیگه نمیرید و...

مکث کرد. محسن از فرصت استفاده کرد و سر رشته ی کلام را به دست گرفت:

_کی میخواید برید بابا؟

النا نگاهش را به سختی از چهره ی مادرش جدا کرد و گفت:

_اگه مشکلی پیش نیاد ؛ نازی از طریق آژانس عموش داخل یه تور برامون جا رزرو کرده. پنج روزه است و شنبه هم راهی می شیم. البته از لحاظ امنیت و قوانینش هم طبق معمول خیالتون راحت باشه.

_شما همیشه یکی دوروزه می رفتید الن... پنج روز زیاده. عذرخواهی کن و بگو نمیری.

النا به شدت جاخورد اما مریم منتظر حرفی از جانب او نشد و از اتاق بیرون رفت. الن متعجب بر جایش ایستاده بود و به درگاه در نگاه میکرد. دلیل این انقلاب ناگهانی وزیرپوستی مادر را نمی فهمید. دنبال بهانه ای برای این تغییر بود که دست پدر روی شانه اش نشست و چرخید:

_چیزی شده بابا؟

محسن لبخند زد:

_نه عزیزم. مادرتو که میشناسی. یه کم حساسه.

_اگه بگه نرو،نمیرم.

محسن دست به صورت او کشید و گفت:

_تو بلیطتو رزرو کن اگر نشد نهائیا یه گزینه ی کنسل شدن می مونه.

با اینکه توی ذوق دختر جوان خورد اما لبخند کمرنگی زد و بیرون رفت. نگاه محسن داخل نشیمن چرخید و مریم را روی کاناپه مقابل تلویزیون دید. به طرفش رفت. چشم های مریم مات صفحه تلویزیون بود. مثل همیشه که روزگار مسائلی رابه رویش می آورد واینکه همه چیز قابل فراموش شدن نیست...

دست بالای مبل گذاشت و سمتش خم شد:

_خانم.مگه نمیخواستی بری خرید؟

مریم تکانی خورد و نگاهش کرد. حالت نگاهش مرد را آزار داد اما سعی کرد به روی خودش نیاورد. این بهترین روش بود تا روزی که دفتر گذشته بسته شود...

_میگم الناء.

مکت کرد.محسن دست به پهلوی صاف ایستاد وگفت:

_النا دختر معقولیه.بدونه ناراحت میشی نمیره مریم. پس فعلا بلند شو وبه فکر فردا شب باش. من میرم آماده شم.

مریم آرام سر تکان داد. چشمش به در نیمه باز اتاق الناء خورد. چشم بست و بلند شد. حتی دوست نداشت یک اشاره دیگر به آن سفر شود...

_پس چی شد الی؟

گازی به دونات خوش طعمش زد و شانه بالا انداخت:

_هنوز معلوم نیست.

تقریبا هردو دوستش متعجب وحیرت زده نگاهش کردند اما الناء درکمال خونسردی مشغول خوردن بود. با سکوت آنها دستمال را گوشه ی لبش کشید و سر تکان داد:

_چیه؟ چرا سرپا سخته کردین؟

نا زی زودتر از دو دوستش به حرف آمد. کیک وآب میوه اش را روی میز گذاشت و گفت:

_یعنی چی که معلوم نیست الناز؟ من بلیط گرفتم.

_دستت درد نکنه اما بابام گفت نهائیش کنسل می کنیم . مشکل حادی نیست.

صدای تیز شیوا بلند شد:

_یعنی چی الناز؟ ما برنامه ریزی کردیم. تو گفتی میای!

النا با چشم هایی گرد نگاهش کرد.

_پرده گوشم پاره شد شیوا،چه خبرته؟

_داری خودتو لوس می کنی.

_مگه دیوونه ام؟ مامانم راضی نیست. واسه همین میگم اومدن ونیومدنم معلوم نیست. بابام گفته راضیش می

کنه ولی به شما هم قول نمیدم که بدقول نشم. شما طبق برنامه تون پیش برید ؛ اگر شد من هم میام واگه نشد...

_الی،ارسلانم میاد.

النا با حالت خنده داری "وا" گفت تا هردو دوستش بی هوا به خنده بیفتند. با خنده اش ، نازی سرشانه ی او زد و گفت:

_زهرمار و وا... دختر یه ذره سرسنگین باش. تا میگی ارسلان نیشتم شل میشه.

_من ازخنده ی شما خندیدم نه اسم امیر ارسلان خان نامدار....

_آره جون خودت. امشب دیگه همه چی تموم میشه؟

_آره. شیراز رفتنمون ماه عسله دیگه. منتها نمی دونستم قراره سورپرایز شم.

_ارسلان گفت بهت نگم غافلگیر شی ولی گفتم که هر جور هست مامانتو راضی کنی.

النا سر داخل گوشی اش برد و در حال باز کردن پیام هایش گفت:

_قرار بود سفرمون دخترونه باشه. من به مامانم اینا دروغ نمیگم.

_من نمی دونم تو واقعا چندسال خارج از کشور زندگی کردی و اینقدر...

النا سریع سر بلند کرد ومیان حرف او گفت:

_تربیت خانوادگی من آزادی با مرز های تعیین شده است نازی. اسمشم امل بودن یا محدودیت نمی دارم .

ربطی هم به متولد شدنم تو آلمان نداره. احترام گذاشتن به خواسته ی خانواده ام یه نوع ارزشه که برام خیلی مهمه.

نازی ابروهایش را تا ته بالا داد و گفت:

__خب حالا. چرا بهت برخورد؟

__بهم برخورد. دارم یادآوری می کنم آزادی با بی بندوباری فرق داره.

__برمنکرش لعنت.

شیوا کف دستش را با دستمال پاک کرد و گفت:

__تو قرار نیست دروغ بگی الی. آخه نازی گفت ارسال با ما نمیداد اصلا. خودش دوست داره بره سفر. ما با تور

میریم.

نازی در ادامه ی توضیح شیوا گفت:

__مثل اینکه واقعا هم کار داره. قرار بود زودتر بره اما وقتی من گفتم قراره باهم بریم شیراز گفت کاراشو

هماهنگ می کنه تا یکی دوروز اونجا باهامون باشه.

النا عقب نشست و به پیام "آریا" داخل گوشی جواب داد و گفت:

__بازم اومدن من معلوم نیست. دوست ندارم با مامانم بحث کنم.

__کسی هم نگفت بحث کن. خواهش کن. متقاعدش کن.

__حالا ببینم چی پیش میاد.

با زنگ خوردن تلفنش و دیدن شماره ی آریا لبخند زد و جواب داد:

__سلام کچل. چطوری؟

__ببینمت زنده ات نمی دارم الی. خودت بیا دیگه. باین کله من نیام.

__اگه میخوای به بابا لو ندم که ماشینو با هزار دوز و کلک ازم گرفتی و رفتی خوش گذرونی زود بیا.

سپس بی قید خندید و گفت:

__اتفاقا یادم رفته آینه امو بیارم. بیا از سرت به عنوان آینه استفاده کنم.

آریا خندید و کوفتی نثار او کرد.

__ساعت چند کارت تموم میشه؟

__خریدامو کردم. دیگه هرچه زودتر بیای بهتره.

__پس نیم ساعت دیگه میام پارکینگ همون مرکز خریدی که همیشه میری.

النا تشکر کردو لبخند برلب گوشی را قطع کرد. شیوا گفت :

_نرفته هنوز؟

_آریا رو میگی؟ نه! اونم فردا راهیه.

_شاید مامانت غصه ی اونم میخوره الی.

النا "اوهومی" گفت و افزود:

_کلا خیلی به ما وابسته است. خیلی سعی کرد بابا یه کاری کنه آریا نره سربازی ولی نشد.

_مادره دیگه. دلواپسی هاش طبیعیه.

النا حرف نازی را تایید کرد ولی حسی تازه ته دلش می جوشید. دیشب به طور اتفاقی متوجه گفتگوی آرام پدر و مادرش شد. چیزی دستگیرش نشد اما فقط فهمید مادر از احساس و ترس عجیبی رنج می برد. ساعتها فکر کرد. با افکارش سروکله زد اما گره ای باز نشد. تقریباً هیچ چیز از گذشته نمی دانست. فقط همین را می دانست که خانواده پدرش با ازدواجشان مخالف بوده اند. اما این هم دلیل قانع کننده ای برای ترس های مختلف و حساسیت های گاه عجب مادرش نبود. می دید که سعی می کند رفتارشان باعث رنجش آنها نشود، حتی اگر خودش ساعت ها و روزها درگیر میشد. همین هم باعث شده بودالنا و تاحدودی آریا مطابق میل او پیش بروند. خانواده کوچکشان را دوست داشت و دلش نمی خواست هیچ وقت همین اندک به هم ریختگی هم آزارشان دهد...

_رفتی تو فکر الی!

به نازی نگاه کرد و سربالا انداخت:

_مهم نیست.

سپس بلند شد و با نگاهی به ساعت گفت:

_من دیگه برم. الان آریا پیدا ش میشه.

_خب من میرسوندمت دیگه. بنده خدا رو تالینجا نمی کشوندی!

_آخه سرراه باید دنبال مادر بزرگم بریم. آریا تنها باشه از بس چرت و پرت میگه یه سکنه میذاره رودستش.

سمت پارکینگ راه افتادند. آسانسور که باز شد النا از دیدن ارسالان جا خورد. اما احوال پرسشی اش با نازی نشان داد که می دانستند او می آید. با بیرون آمدنش النا مجبور شد عقب برود و کمی معطل شود. نازی سریع گفت:

_مطمئن نبودم میای ارسالان واسه همین چیزی نگفتم.

ارسالان با لبخند به النا نگاه کرد و گفت:

_اشکالی نداره. به موقع رسیدم انگار. تو که فعلا جایی کارنداری؟

النا وساییش را در دست جابه جا کرد و گفت:

_چرا. آریا پایین منتظرمه. باید برم.

چهره ارسلان درهم شد:

_یعنی میخوای بری؟ ...

نازی به طعنه گفت:

_اخماتو باز کن. شب مهمون دارن آقای داماد.

النا خندید و سری تکان داد. ارسلان "ای بابایی" گفت و افزود:

_آریا پارکینگه؟

_آره.

در آسانسور را باز کرد و گفت:

_پس تا پایین باهات میام.

النا "باشه ای" گفت. نازی و شیوا همانجا خداحافظی کردند و داخل پاساژ برگشتند. در اتاقک فلزی که بسته شد

ارسلان بالبخند گفت:

_همه چی خوب پیش میره؟

_ظاهرا آره. تو این موقع روز مگه نباید شرکت باشی؟

_چرا اما اومدم تو رو ببینم. می خواستم کت شلوار بخرم گفتم باهم بریم که تو عجله داری.

_اگه زودتر می گفتی یه کاریش می کردم اما الان واقعا نمی تونم.

_اشکالی نداره. باشه برای مراسم.

النا به چشمهای براق او نگاه کرد و ابرو بالا داد:

_چه اعتماد به نفسی.

ارسلان کمی به سمتش خم شد و با لحن گرمی گفت:

_بخاطر جوایه که دوماه پیش گرفتم عزیزم.

النا لبخند زد و کمی خودش را عقب کشید:

_جواب نهاییت مونده. فاصله ایمنی رو رعایت کن.

ارسلان دست او را گرفت و به لب هایش نزدیک کرد:

_کی بشه که تموم شه و ...

با باز شدن در آسانسور النا دستش را عقب کشید و بیرون رفت. ارسلان زیر لب غرولندی کرد . النا آرام خندید و گفت:

_بلند بگو منم بشنوم.

ارسلان با شیطننت نگاهش کرد و گفت:

_امشب تموم بشه من می دونم وتو النا.حالا بخند...

النا به قدم هایش سرعت داد.تنش از حرف های این مرد جوان گرم میشد. خیلی وقت نبود وارد زندگی اش شده بود ولی داشت با حرف ها و رفتارهایش جای پایش را محکم میکرد. آریا بادیدن آنها پیاده شد. با هردو دست داد واحوالپرسی مختصر وگرمی با ارسلان کرد. خیلی زود سوار ماشین شدند وخداحافظی کردند. آریا درحال بیرون رفتن از پارکینگ با اخم گفت:

_چشم منو دور دیدی باز بااین پسره پریدی؟

النا درحال بستن کمر بندش گفت:

_خوب کردم. کله ات چطوره؟

_الی نمی خوای بیشتر درمورد این پسره فکر کنی؟

_هنوز که اتفاقی نیفتاده آریا .شروع نکن.

_مگه من برادرت نیستم؟ خب باید از شوهر تو خوشم بیاد یانه؟

_به موقعش خوشت میاد. زود برو که مامانی پدرمونو درمیاره.دیر کردیم.

آریا نفسش را بیرون داد.کلاه نقاب دارش را از سرش برداشت که النا بی هوا خندید. آریا دست کف سرش کشید وباخنده گفت:

_ دادم آینه آینه اش کرده.

سرش را سمت اوخم کرد و گفت:

_بین خودتو توش میبینی !

النا ضربه ای آرام کف سر او زد وگفت:

_رانندگیتو بکن تابه کشتنمون ندادی کچل خان.

_انشالا اون ارسلان بی ریخت بشه. مال من که دوروز دیگه درمیاد. تازه تیغ انداختم رشدش هم بهتر میشه.

_راهتو برو آریا... اشتباه نیچی دوباره..

آریا چینی به بینی اش انداخت و گفت:

_چه بهشم برمخوره. پسره ی نجسب وزشت... نذر کردم یه سوتی بده بابا با اردنگی پرتش کنه بیرون.

_تا منم نذر نکردم یه بلایی سرت بیاد نطق کردنتو تموم کن. دیر شده آقا...

آریا سری تکان داد و گفت:

_چشم. بریم به کوری چشم ارسلان ...

پایش را تانتهای روی گاز فشرد و همزمان هم ضربه ای از سمت النانوش جان کرد...

مقابل آینه، کمی کلاه رنگ را بالا داد تا موهایش را چک کند. چشمهایش را کمی ریز کرد بلکه بتواند بهتر ببیند اما بازهم این روزها بخاطر استرس تازی دیدش برگشته بود. عینک هم مشکل را حل نمیکرد و همین بیشتر عذابش می داد. نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و کنار آمد. پيله کردنهای النانوبود دراین آشفته بازار به فکر رنگ کردن مو هم نمی افتاد. لباس هایش را آماده میکرد تا به حمام برود که سروصدای بچه ها را از بیرون شنید. بااین که سر و وضعش نامرتب بود اما ترجیح داد اول به مادرشوهرش خوشامد بگوید بعد به حمام برود. همین که به درگاه اتاق رسید محکم به آریا برخورد. پیشانی اش را گرفت و آخ گفت. به لحظه نکشیده آریا درآغوشش گرفت و صورتش را بوسید:

_آخ آخ... چی شدی مامان؟ ببخشید...

مریم خودش را کمی عقب کشید. سربلند کرد حرفی بزند اما بادیدن چهره ی جدید او حرفش یادش رفت. چهره اش کاملاً تغییر کرده بود. آریا خنده اش گرفت و دستی کف سرش کشید:

_خوبه مامان؟ دخترکش شدم نه؟

بااینکه بغض عجیبی روی قلبش سنگین شد اما سعی کرد لبخند بزند:

_تو درهر شرایط و ظاهری جذاب و شیکی عزیزم، فقط کاش می داشتی بعد از مراسم الی که..

آریا میان حرف مادرش دست بالا گرفت و بلند گفت:

_الی بی مراسم شه به حق نفس حق من!

النا از پشت سر ضربه ای محکم به او زد و گفت:

__ به حرف گربه سیاه اونم از نوع کچلش بارون نمی باره... سلام مامان.

مریم باخنده جواب سلامش را داد و از کنارشان گذشت:

__ پس مادر بزرگتون کو؟

__ ایستگاه اول... ورودی نشیمن راهروی سمت راست. در اول... اونم از نوع فرنگیش و...

__ دستشویی مامان جان... دلم میخواد ببینم چقدر این حرف مردم درسته که میگن پسرا برن سربازی مرد میشن.

__ اینو دخترا واسه دلخوشی خودشون میگن. پسرا در صورت دیگه ای ...

آریا یک دفعه ساکت شد و چشم گرد کرد:

__ الی بذار این لامصب بسته باشه.

وقتی در رفت الناز بلند خندید و کنار گوش مادرش گفت:

__ ببین بچه پررو خجالت کشید. روش نشد بگه درچه صورتی مرد میشن.

مریم لب گزید و ضربه ای آرام به بازوی او زد :

__ سربه سرش نذار دختر. پسرا لحن حرف زدنشون تو جمع دوستانه خودشون عوض میشه بعد خیلی هنر میخواد تو خانواده خودشونو کنترل کنن حرف خاصی نزنن.

__ وا... یعنی چی مامان؟

__ حالا خودت ازدواج کنی بعدا می فهمی.

النا لب هایش را بالا کشید و سرتکان داد. به کلاه رنگ مریم نگاه کرد. لبخند زد و گفت:

__ مبارکه. چرا نداشتی من پیام؟

__ برای اینکه تو خیلی معطلم می کنی . منم هنوز نصف کارام مونده.

__ حالا واجب بود امشب شام بمونی؟ قرارمون یه مهمونی ساده بود.

__ مهمونی ساده برای جلسه ی اول و آشناییه. امشب ظاهرا مهمونی ابتداییه اما خودت که می دونی اینطور نیست . شاید حرفامون طولانی تر شه .

النا لبخند زد . مریم دست به صورت او کشید و با لحن آرام تری گفت:

فقط به حس استکتفا نکن الناء. منطق ت رو هم به کار بنداز. همه چی و در نظر بگیر بعد جواب بده. این بله گفتن با هر جوابی که تو زندگی ت دادی فرق می کنه عزیز دلم. چشماتو خوب باز کن.

النا دهان باز کرد حرفی نزن اما مریم باشنیدن صدای در با گفتن "مادر بزرگت اومد" از کنارش رد شد. الناء به قدم های مادر نگاه کرد و ذهنش حول وهوش زندگی شان چرخید. پدر و مادرش باهم خوشبخت بودند. شکی نداشت. در این بیست و دوسالی که از عمرش می گذشت و تاجایی که یادش می آمد کمترین بحث را در خانواده خودشان دیده بود. البته اکثر مواقع صبوری مادر را می ستود. کنار آمدن با زخم زبانهای خانواده پدری اش کار و صبر جزیل می خواست. خصوصاً مادر بزرگ و عمه ی بزرگش اما حمایت های پدر و جدانش چندساله از خانواده کاری کرد تا آنها کمی به خود بیایند و دست از زخم زدن بردارند. جرم مادرش چیزی نبود جز بزرگ شدن میان بچه های بی سرپرست... اما حقیقت پنهان فقط این نبود...

نفس عمیقی کشید. می خواست برود که چشمش به دفترچه ی کوچکی روی پاتختی افتاد. عقب برگشت. جاکشود. اشتباه نمی کرد. این دفتر را در اتاق کار پدرش هم دیده بود. درست همان شبی که پیشنهاد سفر مطرح شد و مریم به شدت مخالفت کرد. تا دفتر را برداشت آریا در چهارچوب در ظاهر شد و با صدایی محتاط گفت:

تا مامانی یه غصه جدید درست نکرده بیا برو مامانو نجات بده.

النا سریع دفتر را سر جایش گذاشت و با تعجب گفت:

چی شده مگه؟

چه میدونم؟ همین جور می گم. محض احتیاط..

النا ضربه ای به بازوی او زد و از کنارش رد شد.

لباس عوض کنم و میام.

آریا دنبالش راه افتاد:

جون آریا در حین لباس عوض کردن تلاش کن شاید طرز فکر تم عوض شد!

النا دست به کمر ایستاد و سمت او برگشت:

آریا تو چته؟

بابا از این پسر خوشم نمیاد. یه جوریه. واضح بگم خرت کرده الی و...

بیشعور...

خب چی بگم دیگه؟ هرچی به زبون خوش می گم جا پای اون سفت تر میشه.

_یه دلیل بیار.

_حس مردونه و برادرانه می‌گه از اون ناجنسای روزگاره.

_حس مردونه شما بیجا کرد. هر وقت دلیل درست آوردی به حرفت فکر می‌کنم.

آریا با حرص گفت:

_یه وقتی به حرف من می‌رسی که نرسی بهتره.

النا جاخورد. کمی جلورفت و کنجکاو پرسید:

_این مخالفتی تو دلیل خاصی داره آریا؟

آریا دست پشت گردنش کشید و گفت:

_می‌دونی اهل قماره؟

چشمهای النا گرد شد و بلند گفت:

_قمار؟

آریا او را داخل اتاق هل داد و انگشت مقابل بینی اش گرفت:

_آروم بابا. مامان نفهمه.

_تو از کجا می‌دونی؟

_خب... راستش یه شب تو یه باشگاه با بچه‌ها بازی می‌کردیم، دیدم ...

النا عصبی نگاهش کرد:

_پس تو هم...

_نه الی... نه به جون مامان!... من یکی دوبار به اصرار بچه‌ها رفتم و وقتی گند زدم کشیدم کنار و...

_آریای احمق! یعنی اگه می‌بردی به کارت ادامه میدادی؟ می‌دونی اگه مامان وبابا بفهمن...

_النا آروم حرف بزن مرگ آریا! پس فکر کردی واسه چی زرتی رفتم دفترچه خدمت گرفتم وقتی می‌تونستم به

هوا دانشگاه بییچونم؟ می‌خوام از سرم بیفته. لامصب اعتیاد داره.

النا سرش را فشرد و لب تخت نشست:

_اونوقت الان باید به من بگی؟

آریا جلو رفت و به سمتش خم شد:

__ مطمئن نیستم ارسالم کاملا این کاره باشه. فقط یکی دوبار دیدم. البته اون منو ندید . بچه ها می گفتن زیاد تو باشگاه رفت و آمد داره ولی خیلی بازی نمی کنه. مگه طرفش بخواد شرطیش کنه.
النا با دلخوری نگاهش کرد:

__ نمی فهمم چرا تا حالا سکوت کردی؟

__ خب فکرشم نمی کردم اینقدر جدی شه الی... بعدم چون...

__ چون خودت و نمی خواستی لو بدی چیزی نگفتی، نه؟

آریا سرش را پایین انداخت و شرمنده گفت:

__ ببخشید.

النا به در اشاره کرد و گفت:

__ برو بیرون لباسمو عوض کنم.

__ میگم هنوز که اتفاقی نیفتاده .

__ خودم می دونم چیکار میکنم آریا. الان برو بیرون...

آریا سری تکان داد و رفت. النا ماند و افکاری که یک مرتبه به مغزش هجوم برد. خوشی اش نصف شد. یعنی نازی هم می دانست و حرفی نزد؟

سرش را میان دستانش گرفت. از اسم قمار و قمار باز هم می ترسید...

روی صندلی نشسته بود و به تصویر خودش درون آینه نگاه میکرد. تاهمین نیم ساعت پیش آریا به هر بهانه ای وارد اتاق می شد ، دنبالش راه می رفت و مدام حرفی میزد تا کارهایش را توجیه کند. در نهایت که جیغ النا درآمد و گفت ساکت می ماند و حرفی از او نمی زند تا آبرویش حفظ شود. آریا با دیدن عصبانیت و درگیری او عقب نشینی کرد و فقط بر خودش و بی فکری اش لعنت فرستاد. امروز روز گفتن این موضوع مهم نبود. هیچ وقت نمی دانست حرف را چه زمان باید بزند...

با تک ضربه ای که به در خورد النا سرچرخاند و مریم وارد اتاق شد. بادیدن او و چهره ی گرفته و نگرانش در راپشت سرش بست و جلو رفت.

__ پس چرا بیرون نمیای ؟

النا دهان باز کرد چیزی بگوید اما التماس های آریا نخی شد تا لب هایش را به هم بدوزد. بدون شک مریم با فهمیدن موضوع پاپیچش می شد تا بداند دوسه ساعته چرا زیر و رو شده است. به فرصت نیاز داشت اما این مراسم هم آزارش می داد. باید اول تکلیفش را با اربلان مشخص می کرد. از سوی دیگر هم پافشاری ها و روابط در گذشته مانع از مخالفت ناگهانی می شد. همه چیز به هم گره خورده بود. کاش فقط یک روز زودتر می فهمید بلکه فرصت بیشتری برای گریز از این همه فشار داشته باشد. نگاهی که به مادر طولانی شد، مریم کنارش نشست و دستش را گرفت:

__چیزی شده الن؟

پلکی زد. باگفتن "هوم" کوتاهی سرتکان داد. یک لحظه مکث کرد و زبان روی لبش کشید:

__راستش... یه کم فقط استرس دارم مامان. مهم نیست.

مریم با نگاهی سفیهانه چهره اش را کاوید:

__تا بعد از ظهر استرس نداشتی!

النا دستش را عقب کشید و بلند شد. سعی کرد خودش را حفظ کند. باید خودش برای خودش زمان میخرد. شاید واقعا آریا اشتباه می کرد. شاید اربلان حرفی برای گفتن داشت... شاید... اهی گفت و لبش را محکم به دندان گرفت. برس را برداشت. موهایش را روی شانه اش ریخت و بی حواس خواست شانه میانشان فرو کند که مریم دستش را گرفت.

__این همه زحمت کشیدی موهاش حلقه حلقه شه. الان که با برس کشیدن همه اش باز میشه.

نگاهی به موهای خوش حالتش انداخت و گفت:

__میخوام جمعشون کنم مامان.

مریم با لبخند گفت:

__موی باز که قشنگتره.

آرام گفت:

__می دونم ولی میخوام روسری سرم کنم.

مریم جا خورد. الن بی حرف اضافه ای موهایش را جمع کرد. روسری مناسبی را از کمدش برداشت و روی موهایش کشید. مریم دوباره طرفش رفت و پرسید:

__الن... منو نگاه کن.

النا سمت او برگشت و گفت:

_شاید نشه مامان. نمی خوام که...

هنگام ادای جملاتش ناخودآگاه بغض کرد. مردمک چشمهای لرزانش را از مریم دزدید. مادر دست به گونه اش کشید و آرام پرسید:

_مشکلی پیش اومده؟ بحثون شده؟

النا سر بالا انداخت و با صدای کنترل شده ای گفت:

_فقط مردد شدم. میخوام یه کم بیشتر فکر کنم.

مریم با مکث کوتاهی گفت:

_خیلی خب. به موقع حرف می زنیم. الان بیشتر معطل کردن درست نیست. توهم هرچور راحت تری بیا.

_میشه باهم بریم؟

مریم لبخند زد و گفت:

_مطمئنی میخوای روسریت باشه؟ ارسالن قبلا تو رو بی حجاب دیده!

النا سر تکان داد. امشب دیگ قصه فرق داشت. بهانه ی بچه گانه ای بود. این روسری چیزی را عوض نمیکرد اما الننا حس کرد با این کارش همان یک قدم فاصله را هم حفظ می کند. چنددقیقه بعد که بیرون رفت و با خانواده ارسالن احوالپرسی کرد متوجه نگاه های سنگینی شد. بیشترین وزنه متعلق به ارسالن بود اما به روی خودش نیاورد. سرجایش نشست. خبر نداشت نازی هم همراه خانواده دایی اش می آید اما به جای اینکه خوشحال شود، دلخورتر شد. می دانست نازی و ارسالن مثل خواهر و برادر به هم نزدیک هستند و قطعاً نازی از کارهای پسر دایی اش خبر دارد ولی نمی دانست چرا سکوت کرده و چیزی به رویش نیاورده. هرچه میخواست سعی کند حرفهای آریا را نشنیده بگیرد و به نیمه ی پر لیوان نگاه کند فایده ای نداشت. فقط بیشتر باخودش درگیر میشد و جنگ بین احساس و عقلش شدیدتر...

قمار یکی از خط قرمزهایش بود که انگار ارسالن از رویش رد شده بود. سکوت سنگین جمع را صدای تعارف مریم به مهمانانش شکست. کمی بعد نازی کنارش نشست و سرش را درگوشش فرو برد:

_چقدر دیر اومدی؟ فکر کردیم پشیمون شدی! این چیه سرت کردی مسخره؟

_بعدا صحبت می کنیم نازی. الان بی حوصله ام.

نازی متعجب از لحن سرد او گفت:

_چیزی شده؟

النا با دلخوری نگاهش کرد و گفت:

_ظاهرا نه!

چشمهای نازی گشاد شد و همزمان صدای پدر اربسلان را هم شنید:

_اگه اجازه بفرمایید مطالب اصلی هم ذکر بشه که حرف دل جوونامون هم هست.

محسن با خوشرویی استقبال کرد. النابی اراده به مریم نگاه کرد. نگاه او هم روی دختر جوان بود. هردو استرس داشتند. مریم چشمهایش را با آرامش روی هم گذاشت تا دل مشوش دخترک را حمایت کرد هرچند که آشوب درون خودش هم دست کمی نداشت. النانگشتر نقره ای رنگ داخل انگشتش را به بازی گرفت. هر حرفی که زده بود و هر جمله ای که از دهان بزرگترها بیرون می آمد قلبش کوبش بیشتری می گرفت. انگار واقعا تمام حرف ها زده شده بود و این مهمانی آخرین مرحله مراسم ها بود که تا حرف مهریه پیش رفتند. بالاخره مادر اربسلان مداخله کرد و گفت:

_ما که درمورد انتخاب اربسلان حرفی نداریم. هرچی شما بفرمایید پس یه شیرینی ازدست عروس خانم خوردن و شنیدن بله رو حسن ختام بدونیم.

انگار همه چیز باشتاب پیش می رفت. وقتی مادر اربسلان النارا مستقیم مخاطب قرار داد و نظرش را پرسید دختر جوان نفس در سینه اش حبس شد. دختر خجالتی ای نبود که فضا برایش سنگین شود. کلی برنامه برای این مهمانی داشت اما...

آب دهانش را قورت داد. نگاهش سمت اربسلان چرخید. بی اعتنایی هایش باعث شده بود اخم در صورتش جا خوش کند اما با توجه او لبخند کمرنگی زد. النانگاهش را گرفت. با صدای آرامی گفت:

_اگه اجازه بدید می خوام یه مدت فرصت فکر کردن داشته باشم.

بالین حرف او سکوت ناگهانی بر جمع حاکم شد. غیر از مریم همه جا خورده بودند. حتی آریا توقع نداشت النادر جمع چنین حرفی بزند و هاج واج نگاهش میکرد. النادست هایش را درهم فرو کرد و سر پایین انداخت. پدر اربسلان لبخندی زد و گفت:

_النا خانم شما که قبلا با اربسلان آشنا شدی. اگه مشکلی نداری نامزدی رو اعلام کنیم بعد بیشتر معاشرت کنید.

النا به مرد نگاه کرد و با لحن کنترل شده ای گفت:

__متأسفانه تصمیمم نگرفتم. اگر عجله دارید باید بدونید فعلا جوابم منفیه.

النا گفتن ارسالن نگاهش را سمت او کشید اما النا بلند شد و باعذرخواهی کوتاهی سمت اتاقش رفت. سکوت مطلق جمع روی قلبش سنگینی میکرد. روسری اش را داخل اتاق از سرش برداشت و گوشه ی اتاق باحرص پرت کرد. روی تخت ولو شد و با بغض گفت:

__خدالعتت کنه آریا...

تمام ساعتی را که گذشت با آن همه فشار عصبی و افکارش درگیر بود. ترجیح داد عذرخواهی کند و دیگر در جمع حاضر نشود. نازی سراغش رفت و بازهمان حرف قبل راشنید که فعلا حوصله ای برای بحث ندارد و به بعد موکولش کرد. اوضاع کاملاً به هم ریخت. تمام تدارکی که مریم برای پذیرایی و شام دیده بود بی استفاده ماند. مهمانها عذرخواهی کردند و برای پیش نیامدن تشنجی زودتر خداحافظی کردند. محسن با اخم هایی درهم سرجایش نشست. مریم به میز دست نخورده خیر شده بود و مادر بزرگ حرف میزد و نصیحت می کرد. ایراد می گرفت و میان حرف هایش به مریم هم طعنه میزد. حرف های همیشگی را از سر گرفته بود و غیرمستقیم به تربیت مریم ایراد می گرفت و نوع رفتارشان را با دیدگاه خودش بالا و پایین و خوب و بد می کرد.

زن نگاه کوتاهی به مادرشوهرش انداخت و به محسن نگاه کرد :

__النا حتما واسه این حرف و تصمیمش دلیل مقبولی داره محسن.

__دلایل یک مرتبه خودشو نشون داده؟

مادر بزرگ درحال مالیدن زانویش گفت:

__وقتی عقلو بدید دست بچه و جوون همینه دیگه. کی قراره یاد بگیرید به حرف بزرگتر گوش کنید؟

محسن با همان چهره درهم اما لحنی کنترل شده و توأم با احترام گفت:

__النا دختر معقولیه. فقط یه کم حرفش غافلگیرم کرد والا خواسته اش خلاف عقل نبود. درستش هم باید همین باشه که خوب فکراشو بکنه.

__والا تا اونجایی که من از دیگران و خودتون شنیدم خودش پسره رو پیدا کرده ، اونوقت تازه یادش افتاده فکرکنه؟

محسن کمی سمت مادرش خم شد و گفت:

__به لطف و حرف دیگران که ما باید همیشه مدیون باشیم اما شما فرصت بدید حل میشه .

اخم های مادر بزرگ درهم شد و با لحن تلخی گفت:

_بچه های خودتن دیگه. مگه تو بیست ساله پیش حرف گوش می دادی که الان اینا بخوان گوش بدن .
 مریم برای نشنیدن حرفهای تکراری و آزاردهنده برخاست و با عذرخواهی کوتاهی آماده کردن غذا را بهانه کرد
 و به آشپزخانه رفت. اگر بیست سال دیگر هم می گذشت انگار قرار نبود نگاه این زن به ازدواج او و محسن مثبت
 شود. هنوز هم مثل همان روزهای نخست نگاهش سرد و لحنش تلخ و آزاردهنده بود. صدای صحبت آرام محسن
 و مادرش را می شنید اما به ناشنوا بودن درعین آزدگی گوش و قلبش عادت کرده بود. الان درگیری ذهنش هم
 آنقدر سمت النا رفته بود که حتی مثل قبل به حرفهای پیرزن اهمیت ندهد. با نگاهی به وسایل آماده سری
 تکان داد وزیرلب گفت: "حالا بااین همه غذا چیکار کنم؟"

_این همه مستضعف تو سطح شهرن مامان. بابا سوئچو بده میرم هم یه دور میزنم هم اینارو یه جای خوب می
 رسونم دست صاحبشون.

مریم سمت آریا چرخید که سیبی دستش بود و با اشتها گاز میزد. ظرف سالاد را روی میز گذاشت و گفت:

_بینم تو می دونی چرا النا نظرش عوض شد؟

دهان آریا از جنبیدن ایستاد و چشم هایش گرد شد:

_من؟

_تو مدام تو گوشش می گفتی ارسالن مورد مناسبی نیست پس امکان داره یکی از حرفای تو باعث عوض شدن
 نظرش باشه.

آریا سرفه ی کوتاهی کرد و سعی کرد دست پاچگی اش را جمع کند:

_نه بابا. به من چه. خودش سر عقل اومده حتما...

_آریا منو نگاه کن...

_به جون مامان مریم خودش تصمیم گرفته ، خودمم تعجب کردم.

ابروهای مریم باز شد و گفت:

_پس درست حدس زدم. مشکل و تو درست کردی!

آریا با اخم گفت:

_اون میخواست به حرف من گوش بده که پای این خانواده به خونه ی ما باز نمیشد. شما هم یه چیزی می گی
 ها!

_این چه طرز حرف زدنه آریا؟

آریا سمت پدرش چرخید و با اخم گفت:

__ باز یه چیزی خراب شد گناهِش افتاد گردنِ من! آدم بره بشه دستِ گرگ بیفته ولی بچه ی کوچیک خانواده نشه. والا به قران...

__ تا سروگوش اون بره نجنبه کسی حواسش پرت نمیشه آقا پسر!

آریا لبخند کجی زد و گفت:

__ احتمالاً من همون گرگه ام بابا.

__ یه چیزی درمورد غذاها می گفتی!

__ مامان نگران غذاهاش خراب نشه. من گفتم یه دوردورک کنم تو سطح شهر تموم شده. منتهااگه شما سوئیچو مرحمت کنید.

__ بعداز شام لباس بپوش باهم می ریم.

__ لازم نیست شماخسته بشید، خودم میرم.

__ تا گواهینامه ات نیومده پشت فرمون نمی شینی آریا. این مرتبه هزارم...

آریا به مادرش نگاه کرد و گفت:

__ بعداز آموزشی می گیرم دیگه. خیلی سخت میگیرید.

__ بعداز آموزشی هم وقت زیاد میبره تا تصدیقت دستت بیاد. البته با وجود کارنامه های درخشان درمورد درس ها

میگم. تئوری و عملیت باهم متناقضه پسر جان.

آریا اخم هایش را درهم کشید و گفت:

__ بگم غلط کردم، حله؟

__ طرز حرف زدن تو درست کنی بهتره.

__ ما رفتیم باباجان.

مریم آرام گفت:

__ نری سراغ مادر بزرگ دوباره!

آریا نچی گفت و غرغرکنان بیرون رفت. مریم از روی ظرفهای آماده به تعدادشان ظروف را برداشت تا بیرون

ببرد. محسن نزدیکش ایستاد و گفت:

__ الناقبل از اومدنش تو مجلس باتو حرف زده بود؟

مریم در حال کارش توضیح مختصری داد:

_گفت استرس داره و ممکنه فرصت بیشتری بخواد تا تصمیم بگیره ولی به نظر منم موضوع فقط یه نگرانی واسترس طبیعی نیست. یه مشکلی هست که یا نمیخواد بگه یا روش نمیشه.

_النا دختر خجالتی ای نیست مریم. حرفشو میزنه.

_می دونم اما حس می کنم الان به زمان وتنهایی بیشتر از پیگیری ما نیاز داره. بذار امشبواستراحت کنه فردا بعداز رفتن آریا باهاش صحبت می کنم.

محسن دست میان موهایش برد و نگاهی به درگاه آشپزخانه انداخت. جلورفت و دست روی دست همسرش گذاشت و آرام گفت:

_مریم... حرفای مامان که...

مریم میان حرفهایش لبخند کمرنگی زد و گفت:

_تو که میدونی من عادت کردم.

_عادت به تحمل کردن قشنگ نیست مریم. کاش یه بار حرف دیگه ای می زدی.

مریم با تعجب به چشم های دلخور او نگاه کرد. آمد حرفی بزند اما محسن با برداشتن ظرف سالاد از روی میز به سمت دررفت و گفت:

_امشب من جای الننا کمکت می کنم.

مریم دست هایش را به صندلی آشپزخانه تکیه داد و نگاهش به میز خیره ماند. درست متوجه منظور محسن نشد اما دلخوری را به خوبی در رفتارش دید...

تا نزدیک صبح فکر وخیال های مختلف اجازه نداد خواب به چشم هایش بیاید. برای کنترل اعصابش بهتر دید تلفنش را هم خاموش کند. مطمئن بود ارسال از گرفتن شماره اش خسته نمی شود. به فکر کردن نیاز داشت. نمی خواست تحت تاثیر عصبانیت حرفی بزند یا بخاطر احساسش تصمیمی بگیرد که بعدها باعث پشیمانی شود. برای ارسال هم بد نبود شبی را در هول و ولا بماند تا کمی نتیجه ی کارهایش را ببیند. بااین احوال دل آشوبه رهایش نمیکرد. شاید این تنها موضوعی نبود که ارسال پنهان نگه داشته بود! در راحت بودن او شکی نداشت. حتی تا قبل از آشنایی می دانست روابط مختلفی را تجربه کرده . هرچند ادعا میکرد همیشه حد ومرزش را رعایت کرده ولی این ضربه ای که به اطمینانش خورده بود به این راحتی جبران نمی شد. کلافه

لب تخت نشست و دستش را میان موهای بلند و به هم ریخته اش فرو کرد. با یک دوش آب گرم و کمی استراحت هم باید حال و روزش جا می آمد. عادت به ضعیف بودن نداشت. قوی بار آمده بود. زمزمه های مریم از کودکی زیر گوش دخترک کار خودش را کرده بود

"قوی باش. بایست. محکم ... مردانگی و غیرت به جنسیت نیست. به اراده است. زن باش ولی مردانه بایست. ظریف باش اما قدرت خرج کن. ناز کن ولی تاجایی که مقابلت زانو بزنند ...

زنانگی نباید امتیازی برای دیگران باشد تا زیر طاق کبود این آسمان به زیر زمین حقارت بکشانند.

حقارت و بردگی زن را خودش باید سر ببرد. این را تکرار تاریخ ثابت کرده است"

نفس عمیقی کشید. نهادهینه شدن این جملات و تکرارشان باعث شده بود در کنار تمام دخترانگی ها و جذابیت هایش آنقدر محکم باشد تا به امروز زمین نخورد. باز باید مقتدر می ایستاد. کسی که باید توجیه می کرد و توضیح می داد و سر پایین می انداخت احساس دختر جوان نبود، پس باید خودش را حفظ می کرد.

به سمت حمام می رفت که تک ضربه ی کوتاهی به در خورد و صدای آرام آریا آمد:

_الی... الی بیداری؟

دستی به صورتش کشید و در راباز کرد. بادیدن ا و ولباس های فرمش لبخند کمرنگی زد و صبح بخیر گفت. آریا با قیافه ای آویزان و نگاهی نگران چهره اش را کاوید و گفت:

_خوبی؟

لبخند النا پررنگ تر شد و با تکه دوزی سیاه سرشانه ی او بازی کرد:

_آره. چرا بد باشم؟

_به جون الی اگه دیشب گفتم...

النا میان حرف او گفت:

_ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است. به قول مامان حتما حکمتی بود که دیشب بفهمم. توهم بیخودی خودتو سرزنش نکن. حسابتم باشه وقتی برگشتی تاببینم کی گفته پای میز بشینی و با چهارتا ورق خودتو بدبخت کنی.

آریا نگاهی به اطرافش کرد و عاجزانه دست به چانه اش کشید:

_این تن بمیره کسی نفهمه الی... أبروم میره ها.

النا دست به کمر و با اخم گفت:

_الان کو ریش وسییل که دست می کشی؟

_تو خیال منو راحت کن میرم با یه من ریش میام.

_اگه قول بدی بیافی ویه زنگوله هم پایشش آویزون کنی حرفی ندارم.

آریا چشم هایش را گشاد کرد و گفت:

_باز دم من گره خورد به زبون تو؟

_اون موقع که ...

_خیلی خب. بگم غلط کردم، چیز خوردم حله؟

النا ابرو بالا انداخت و نچ گفت. آریا مستاصل کف دستش را روی سرش کشید که النا جلو رفت و با لبخند گفت:

_همین که خودت پشیمونی بسه. اونجا مراقب خودت باش. شوخی خرکی هم با رفیقات نکنی داغت به دلمون

بمونه. شب عروسی یه دونه خواهرت هنوز نیومده.

آریا کمی نگاهش کرد و سر تکان داد:

_خودم نوکرتم...

_نوکر نمی خوام. یه احترام نظامی بذار ببینم بلدی؟

آریا اولین پا را مقابل خواهرش کوبید و وقتی برای خداحافظی در آغوشش گرفت بعد از مدتها خیسی گونه

هایش گفت که وابستگی شان بهم بیش از آن است که فکر می کنند...

مریم اشک هایش را پاک کرد و آریا را از زیر قران رد کرد.

_مراقب خودت باشی آریا. دیگه سفارش نکنم مامان.

آریا دست کنار پیشانی اش گذاشت و چشم گفت. النا دست دور بازوی مادر انداخت و گفت:

_نگران نباش مامان جان. قول داده آدم شه برگرده.

مریم معترض نام دخترش را صدا کرد و النا خندید.

_خب قول میده اگه سخت گذشت فرار کنه. مگه نه آریا؟

آریا خندید و مریم چشم هایش را گرد کرد:

_یه وقت همچین کاری نکنی. النا کاریادش نده.

وقتی بچه ها خندیدند مریم استغفاری زیر لب گفت. محسن با ماشین مقابل در ایستاد و بوق زد:

_تموم نشد؟ دیر میشه آریا...

آریا اطاعت امر کرد. باردیگر خواهر و مادرش را درآغوش گرفت و سوار ماشین شد. وقتی ماشین از پیچ کوچه گذشت مریم هم نفسش را پشت سر آنها رها کرد. النا بالبخند ملایمی گفت:

_ باز آیت الکرسی خوندی وفوت کردی؟

مریم در رابست و به دخترش نگاه کرد:

_ مادرنشدهی بفهمی دوری از بچه چقدر سخته. وقتی نباشن دیگه قلبی نمی مونه.

آهی کشید و افزود:

_ مادری خودخواهی و نفس کشیدن زن برای خودش و تصاحب می کنه. خدا هیچ آغوشیو با بچه گرم نکنه که اگر قرار بشه سرد بشه هیچ فرقی با مرگ نداره.

حرفهایش چنان تلخ بود که پای النا به سنگفرش حیاط چسبید و فقط به شانه های فرو افتاده ی مادر نگاه کرد. آنقدر حرفهایش بوی غم داد که انگار اوهم تجربه این مرگ احساسی را داشته است...

تلفنش را روشن کرد و روی میز گذاشت. لباس هایش را عوض کرد تا برای رفتن آماده شود. برس برداشت به موهایش بکشد که صدای تلفن نگاهش را برگرداند. بادیدن شماره ی ارسال دستش شل شد و روی صندلی نشست. قلبش به شدت می زد. نمی توانست بی تفاوت باشد. دروغ بزرگی بود اگر به خودش بگوید ارسال را دوست ندارد اما ...

نفس عمیقی کشید و مردد گویی را برداشت. قبل ازاینکه قطع شود انگشت روی صفحه کشید:

_ سلام...

ارسالان سریع و بی مکث با حالتی میان عصبانیت و دلخوری گفت:

_ هیچ معلوم هست تو چت شده؟

النا نفس پر حرصش را بیرون داد و گفت:

_ هر وقت یاد گرفتی جواب سلاممو بدی بعد باهات حرف می زنم.

_ خیلی خب. قطع نکن. ببخشید...

با سکوت النا، ادامه داد:

_ حرف بز نیم یا قطع می کنی؟

_می شنوم.

_چرا اینجوری کردی الناز؟ پیش خانواده ام ونازی سکه یه پولشدم!

_یعنی نمی دونی؟

_باید بدونم؟ تا بعد از ظهر که دیدمت همه چی خوب بود! چه مشکلی پیش اومد که نظرت عوض شده؟

_مشکل و خودت درست کردی. من بارها بهت گفته بودم از چه چیزایی بدم میادو باهاشون کنار نیام

اما تو...

با مکث کوتاهی افزود:

_نمی تونم با یه آدمی زندگی کنم که بدبخت کردن یه عده جزء تفریحاتش شده. هیچ وقت عمرم و روی میز یه قمار باز سرمایه گذاری نمی کنم.

سکوت محض ارسال نشان از بهت و ناباوری اش بود والبته مهر تاییدی بر حرفهای آریا..

. بغض به گلوی دختر جوان پنجه کشید. قبل از اینکه احساسش کاردستش دهد؛ خداحافظی کوتاهی کرد و تماس را قطع کرد. گوشی را روی میز پرت کرد و سرش را روی دستانش گذاشت. نمی خواست ضعف نشان دهد. نمی خواست احساسش سوار زندگی اش شود. ارسال می دانست و برایش مهم نبود. شاید اگر نمی دانست این قدر دلش نمی سوخت اما همان دل هم سر ناسازگاری داشت. دنبال بهانه ای برای تبرئه او بود. چیزی که عقل و منطق الناز برایش جایی نداشت. در حال خودش بود که متوجه صدای در و باز شدنش شد. فوری سربلند کرد. به چشمهایش داخل آینه نگاه کرد. گریه نکرده بود اما سرخی چشم هایش حال بدش را لو می داد. نزدیک شدن مریم را دید و دست به چشم هایش کشید. سعی کرد لبخند بزند شاید بتواند نقاب بی تفاوتی بر چهره بکشد اما یادش رفته بود او مادر است. چراکه بلافاصله با دلوپسی پرسید:

_گریه کردی الناز؟

النا سرتکان داد :

_نه بخدا... گریه کجا بود؟

_چشمات سرخه سرخه دختر... به من دروغ نگو.

_راست میگم به جون مامان مریم. گریه نکردم... در شرفش بودم.

ابروهای مریم به هم نزدیک شد و النا خنده ی بی حسی کرد . غم آن خنده از گریه ی پنهانی بیشتر بود. همان موقع گوشی دوباره زنگ خورد. النا بادیدن شماره ی ارسال لرزش قلبش را به خوبی حس کرد. چشم هایش بی اراده سمت مادر چرخید. مریم سرخم کرد:

__جوابشو بده بعد باهم حرف می زنیم.

قبل ازاینکه برود النا دستش را گرفت و خواست بماند.سپس گوشی را جواب داد :
__بله.

ارسلان دست پاچه و ناراحت گفت:

__باید برات توضیح بدم النا. باور کن قصه اونجوری نیست که تو فکر می کنی.

النا نگاهش را از چشمهای متعجب و کنجکاو مادر گرفت و عقب تر ایستاد:

__فکر می کنی توضیحات قانعم می کنه؟

__توبخواهی آره. فقط زود تصمیم نگیر.باشه؟

النا چشم روی هم گذاشت . ندادن فرصت به او ، ظلم به احساس خودش هم بود. بنابراین گفت:
__باشه. فقط...

ارسلان باخوشحالی میان حرف او گفت:

__یه ساعت دیگه بیا کافه همیشگی.

__باید برم یه شرکت مصاحبه کاری... هشت وقت مصاحبه دارم.

__پس واسه ناهار ...

__مادر بزرگم مهمونمونه ناراحت میشه سر غذا نباشم. ساعت یازده! همون کافه می بینمت.

__خیلی خب. حداقل آدرس بده که...

__خودم میام. فعلا کاری نداری؟

ارسلان کلافه "نه" گفت و النا با خداحافظی گوشی را قطع کرد. طرف مریم برگشت و گوشی را کف دستش کشید:

__می دونم رفتار دیشبم بی احترامی به همه بود ولی باور کن یه چیزایی پیش اومده که به معذرت خواهی از شما و خانواده ارسال می ارزید.

مریم دست او را گرفت و روی تخت نشستند:

__ من مطمئنم که کارت بی دلیل نبوده. دیشب به محسن هم گفتم ، اما بهتر نبود قبل از مراسم نظرتو می گفتم؟

النا با ناراحتی گفت:

__ حق داری مامان ولی بخدا یهو یه چیزی شنیدم که غافلگیرم کرد. نتونستم درست تصمیم بگیرم. اصلا دیشب نمی خواستم پیام تو مجلس ولی دوست نداشتم مامان بزرگ بهونه ی تازه واسه غر زدن پیدا کنه و بعدم همه چی بیفته گردن تو. هرچند می دونم همینجوری هم کلی حرف وحیث درست می کنه و...
__ به این چیزا فکر نکن الننا.

__ نمی شه . اندازه دلخوری از ارسلان بابت این موضوع ناراحتم.

__ نمی خوام بگی ارسلان چه کار کرده؟

النا به مادرش نگاه کرد و مستاصل گفت:

__ نمی دونم گفتش درست تره یا نگفتش مامان... یعنی بدجوری گیر کردم. می ترسم کلا اشتباه کرده باشم و بیخودی آبروش بره.

__ اگه مطمئن نیستی از اشتباهش واسه چی تصمیم گرفتی!

__ من هنوز تصمیمی نگرفتم.

__ حرف دیشبت به آقای امیری معنای دیگه ای داشت.

__ عصبانی بودم. گیج بودم.

__ نباید تو عصبانیت حرف میزدی. جواب منفیت تو جمع فقط مربوط به ارسلان نبود که بگید یه مشکل بین خودتونه وحل میشه.

__ من قول میدم اگه اشتباه کرده باشم شخصا تو جمع ازشون معذرت خواهی کنم ،خوبه؟

و در دلش افزود "البته قبلش کله ی آریا رو می کنم".

مریم سری تکان داد و برخاست:

__ امیدوارم اطمینانمون به منطق ودرایت خودت پشیمونمون نکنه الننا. اصراری نمی کنم فعلا بگی مشکلتون چیه اما خودت بعدا باید به بابات توضیح بدی.

__ چشم. شما بخشیدی؟

مریم لبخند زد. دست به صورت او کشید وگفت:

__خودتو لوس نکن. پاشو بیا اول صبحونه اتو بخور بعد برو به کارت برس.
النا بلند شد و گفت:

__با آریا خوردم. فقط مامان امروز بچه ها کله منو می کنن دیگه. درمورد شیراز...
__من دوست ندارم بری ولی نمی خوام مجبورت کنم.
__آخه چرا؟ شما با این شهر چه مشکلی داری؟
__هیچی...

النا خواست چیزی بگوید اما مریم مهلت نداد و گفت:

__مادر بزرگت کم کم بیدار میشه. برم صبحانه اشو آماده کنم. توهم بیا حداقل یه لیوان شیربخور بعد برو...
النا دیگر اصراری به مادر نکرد. "چشم" آهسته ای گفت. به تصویر خودش درون آینه نگاه کرد. میان این همه درگیری دلش یک درد و دل مفصل با مریم می خواست. نگاهش روی عکس قدیمی پایین آینه ثابت ماند و لبخند کمرنگی به لبش آمد. یک خانواده کوچک ... دلش نمی خواست اسم ظاهرا خوشبخت را روی این همه آرامش بگذارد. برای چند ثانیه دلش برای آن روزها پر کشید. روزهای داخل آن عکس بایک النای پنج ساله و آریای یک ساله...

داخل آینه ی آسانسور نگاهی به صورتش انداخت و پایین مقنعه اش را صاف کرد. مدارکش را در دستش جابه جا کرد و به دیواره ی فلزی تکیه داد. نگاهش روی شماره ی طبقات بود. به طبقه ی سوم نرسیده بود که یک دفعه اتاقک فلزی تکان سختی خورد. الناز سیخ ایستاد و با چشمهایی گرد به در بسته نگاه کرد اما وقتی آسانسور مسیرش را ادامه داد نفس راحتی کشید و باز سر جایش برگشت. از این تکان ها ولرزش ها در محیط های مختلف و آسانسورهای دیگر تجربه کرده بود اما صدای قیژی که این بار آمد وحشت آور بود. از آسانسور بیرون رفت. راهروی عریضی مقابلش بود و فقط دو در سمت چپ دید. با توجه به حرفهای استادش شرکت هنوز پا نگرفته بود و اول به دنبال جذب نیرو بود. جلوتر رفت. مانده بود کدام یک از دودر را بزند که در سمت چپ باز شد و دومرد جوان مشغول صحبت بیرون آمدند. الناز روز بخیری گفت و سراغ شرکت معراج را گرفت. مرد جوانی که عقب تر ایستاده بود زودتر جوابش را داد و خوشامد گفت. سپس دست همراهش را فشرد و خواست در مسیر مراقب باشد. خدا حافظی کرد و با تعارف دست الناز را داخل دعوت کرد. دختر جوان تشکری کرد و با نگاهی به

اطراف وارد شرکت شد. معلوم بود هنوز طراحی داخلی شرکت تمام نشده و عده ای مشغول کار بودند. مرد جوان النا را به اتاقی راهنمایی کرد و گفت:

__بیخشید اینجا هنوز به هم ریخته است.

النا روی اولین مبل نشست و مدارکش را روی پایش گذاشت:

__اشکالی نداره. استاد گفته بودن هنوز شرکت رسماً شروع به کار نکرده ولی خب احتمال داشت برم سفر. به همین خاطر این موقع خدمت رسیدم.

مرد جوان پشت میز مرتبش نشست و با همان لبخندی که برخوردش را دوستانه تر نشان می داد، گفت:

__دیدمتون حدس زدم باید از طرف دایی اومده باشین.

النا با تعجب نگاه کرد و مرد جوان با تک خنده ی کوتاهی گفت:

__بیخشید. منظورم به همون استاد معروفه معروفه! انشالا شروع به کار کنید متوجه میشید خیلی به دایی ام شباهت ندارم... خب چایی یا قهوه میل دارید؟

__تو این شرایط امکانش هست؟

ابروهای مرد جوان بالا رفت و گوشی تلفن را برداشت:

__البته که هست. با کدوم موافقید؟

__چایی لطفا.

مرد جوان سرخم کرد و درخواست سرویس چای کرد. گوشی را که گذاشت دستهایش را روی میز درهم گره کرد و گفت:

__امیریل کاویان هستم. یکی از صاحب سرمایه های شرکت. البته سهام اصلی متعلق به آقای ارجمنده که... مکث کرد. النا منتظر نگاهش کرد. مرد جوان گوشی تلفنی را به دخترک نشان داد و افزود:

__طبق معمول همراهشون جامونده والان برمیگردن.

النا خنده اش گرفت. این مرد محترم به رووسا نمی خورد. زیادی خودمانی بود. لبخند زد و گفت:

__پس باید همون آقای باشن که خداحافظی کردن!

__بله. حالا تا ایشون برگردن من می تونم مدارکتون و ببینم؟

النا پوشه ی صورتی رنگ را روی میز گذاشت و گفت:

__البته هنوز یه ترم تا پایان دانشگاه و گرفتن مدرکم مونده ولی به زبان تسلط دارم.

امیر در حال ورق زدن مدارک او سری تکان داد و گفت:

_دقیقا به چندزبان مسلطین؟

_آلمانی و انگلیسی و فرانسه هم رشته ی تحصیلیم بوده.

امیر از بالای چشم نگاهش کرد و گفت:

_متولد آلمانید؟

_بله؟ مشکلی داره؟

ابروهای مرد جوان بالا رفت و پوشه را بست:

_نه. پس به همین خاطره که تسلطتون بالاست!

_من فقط چهارسال آلمان زندگی کردم. اما خب کلا به زبان های خارجی علاقه دارم.

_یعنی چینی و ژاپنی هم دوست دارید یاد بگیرید؟

_اصولا از زبان بین المللی در شرکتها استفاده می کنن. فکر می کنم همین سه زبان کفایت کنه!

_درسته ولی اومدیم و یکی ژاپنی بود وانگلیسی هم نفهمید بعدما خواستیم باهاش شراکت کنیم . شما که قراره

امور و دست بگیرید می تونید حالیش کنید که چی میخوایم و چی قراره بگیریم؟

النا با نگاه مستقیمی به چشمهای بازیگوش مرد جوان گفت:

_قطعا اگه قرارنباشه سنگی جلوی پای من برای قرارداد بستن باشه بله!

امیر یل خنده ی بامزه ای کردوهمزمان ضربه ای به در خورد. مرد میانسالی با سینی سرویس چای. به همراه

همان جوان وارد اتاق شدند . امیر با لبخند از مرد تشکر کرد و گفت:

_جناب ارجمند طبق معمول همراهشون جا مونده ،نه؟

مرد جوان سری تکان داد و گوشی را ازدست شریکش گرفت و عذرخواهی کرد.امیر با اشاره ای به النا گفت:

_خانم روشن از طرف دایی معرفی شدن .

_برای امور وهماهنگی های بین المللی .درسته؟

النا با تکان سر تایید کرد. مرد جوان گفت:

_خب شخصی که معرفشون استاد باشن جای حرف و تردید اضافه ندارن. تنظیم قرارداد باخودت امیر. من تادیر

نشده بهتره برم.

_حالا که چایی رسیده، بخور بعد برو. دیر نمیشه.

مرد مخالفتی نکرد و روی راحتی مقابل الناز نشست. الناز صاف تر نشست و با تعارف آنها فنجانش را دست گرفت. چند دقیقه بعد زودتر از مرد جوان خداحافظی کرد و قرار بر این شد بعد از افتتاح رسمی شرکت قرارداد را هم با الناز تنظیم کنند. امیر یل روی مبل ولو شد و گفت:

__میگم میخوای از همینم فعلا به عنوان منشی استفاده کنیم تا کار رو غلتک بیفته؟

__ما احتیاجی روی غلتک افتادن نداریم. نمایندگی معراج به حد کافی اسم و رسم داره.

__اگه تو باین غد بازیات همین سنارسه شاهی سرمایه ماروهم به باد فنا ندادی شهاب. اون وقت باید بریم چاقاله بادوم سرچهارراه بفروشیم.

شهاب دستی برایش پرت کرد و از جا بلند شد:

__تو شب که میخوایی حواست باشه از ترس جاتو خیس نکنی.

__ببند دهن تو شهاب. تو کله نداری. من کلی آرزو دارم.

__آرزو رو هم خر می کنی. نترس.

امیر بلند شد و گفت:

__می میری امشب بمونی فردا باهم برگردیم؟

__مامان سوری زنگ زد. حوصله غرغر ندارم امیر. میشناسیشون که.

امیر لب هایش را بالا کشید و چانه اش را خاراند:

__خداوکیلی موندم تو این پیرزن، پیرمرد و امپراطوریشونو چطوری تحمل می کنی!

شهاب پوزخندی زد و گفت:

__وقتی تو یه جاده گیر کردی که سرش رسوایی و تهش جهنم مجبوری سرتو بذاری زیرپای آدمایی که توسرت می زنن و اسمشونم ناجیه.

دست امیر از چانه اش افتاد و بلافاصله گفت:

__بچه اشونی. وظیفه اشونه. حالا خودتو هلاک کنی که...

شهاب در حال رفتن به سمت در گفت:

__خداحافظ امیر... فردا با چشم باز و عقل بسته تو جاده راه نیفتی. آرزو به دل آرزو بمونه.

امیر با پرویی گفت:

__فرار کن بدبخت. از همه بحثا فرار کن تا عاقبت بشه مٹ ...

با باز شدن ناگهانی در امیر ساکت شد و هردو با چشموهای گرد شده به یکی از کارگرها نگاه کردند که با اضطراب و فریاد گفت:

_آسانسور سقوط کرد. اون خانمه هم توش بود...

یک لحظه زمان برای هردومرد جوان ایستاد و نگاهشان به هم چسبید. شهاب زودتر از امیر به خودش آمد و بیرون دوید. امیر برسر خودش زد و با گفتن "یا حضرت عباس" دنبال او دوید...

در کسری از زمان احساس کرد زمین زیر پایش خالی شد و با سرعتی عجیب به سمت پایین کشیده شد. جیغ کوتاهی کشید و به دستگیره ی فلزی انتهای اتاقک چسبید. با چشموهای وحشت زده به صفحه ی نمایشگر خیره شد که چشمک میزد. مغزش از کار افتاد و فقط چشموهایش مات ماند. درضمیر ناخودآگاهش ترس از مرگ زودتر خودش را نشان داد. خاموش و روشن شدن اتاقک دلش را خالی کرد. یخزدگی دست و پایش و خشک شدن مردمک چشموهایش اولین واکنش غیرارادی بدنش بود. درعرض چند ثانیه تمام دنیا برایش به یک نقطه وصل شد. مغزش از شدت حجم ترس و موج منفی کم آورد. این کشش وحشتناک و صداها ی عجیب فقط یک کلمه رامیان آن همه درهم ریختگی در ذهنش معنا کرد "سقوط"...

زمان و استرس که به هم بیامیزد ثانیه ها بی معنا می شود. پای جان که میان می آید بقیه تعلقات از خاطر می رود. چه میشود کرد؟ خاصیت آدمیزاد است! کاش می شد آن لحظه پوزخند دنیا را دید.

وقتی اتاقک با کوبش و ضرب و وحشتناکی از حرکت ایستاد، کف اتاقک فلزی با ضرب برخورد کرد. چشموهایش را بست و نفسش حبس شد. امید؛ خنده دارترین آرزوی قلبی است که احساس مرگ را تجربه میکند. النا برای چندثانیه مرگ را تجربه کرد. خودش را رها کرد. تقدیر بی رحمی بود. دلش گریه می خواست. کاش حداقل می دانست و از خانواده اش خداحافظی میکرد. مریم بفهمد می میرد. کمر پدر می شکند. آریا چه می کند؟ و...

تمام این افکار برای چندثانیه به ذهنش هجوم برد. چندثانیه ای که منتظر بود مثل هر آنچه شنیده جسم خالی از روحش را با چشم دیگری ببیند. زار بزند و کمک بطلبد که خدایا یک فرصت دوباره...

یکبار دردوران دبیرستان شیوا کتابی آورد که لحظات مرگ را توصیف کرده بود. پس چرا فرشته ی مرگ را ندید؟ یعنی پشت سرش بود؟ با ضربه ی محکمی که به دیواره ها خورد و شنیدن صدای بلندی جیغ خفه ای

کشید و از جا پرید. اتاقک تکان خورد. چشمهایش را گشاد کرد و از تاریکی ناگهانی نفسش بند رفت. از شدت ترس اشکش چکید و زمزمه کرد:

_نمردم... خدایا نمردم...

صدای بلند را باز شنید:

_خانم روشن... صدا منو می شنوی؟

خودش را جلو کشید و به در نزدیک تر شد. باصدایی لرزان گفت:

_تورو خدا یکی کمکم کنه.

شهاب دست به پیشانی اش کشید و نفس عمیقش را بیرون فرستاد و آرامتر گفت:

_خدا روشکر زنده است.

_پس چرا صداش در نمی اومد؟

شهاب عصبی سمت امیر برگشت و گفت:

_سکته نکرده خلیه. مدیر این خراب شده کیه؟ مسوول آسانسور کو؟

نگهبان ساختمان جلو آمد و گفت:

_الان باهاش تماس گرفتم. میاد. به آتش نشانی هم زنگ زدم و...

میان حرف او باز صدای دلهره آوری از اتاقک فلزی آمد. امیر دلواپس گفت:

_تا آتش نشانی برسه ممکنه این تسمه ها پاره شه. خطرناکه.

شهاب موهایش را کشید و گفت:

_باید خودمون دروباز کنیم. چون این دختره تو خطره. توکدوم طبقه گیر کرده؟

_بین طبقه دووسه.

شهاب با مکث کوتاهی بلافاصله سمت پله ها رفت. امیر یل هم به دنبالش دوید و گفت:

_کجا میری؟

_شاید آسانسور کامل رد نشده باشه. جثه اش ریز بود. یه باریکه هم باز مونده باشه، میشه کشیدش بیرون.

مقابل در آسانسور دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت و نفس زنان گفت:

_اگه رد نشده باشه، آره. درو چطوری باز کنیم؟

سکوت النا هم نگرانشان کرده بود. شهاب به نقطه ی اتصال در نزدیک شد و باز صدایش کرد. صدای دخترک این بار لرزان ترو نزدیکتر بود که کمک خواست. سعی کرد به او امید دهد هرچند که خودشان هم دلشوره داشتند.

_نگران نباشید. اتفاقی نمی افته.

سپس کمی عقب رفت و با صدای بلند نگهبان را صدا زد. نگهبان خودش را رساند و از ذهن شهاب گذشت انتخاب این مرد که راه رفتنش هم نفسش را می گیرد بخاطر چه بوده! تا بخودش بجنبد هرکس که بخواهد از در نگهبانی می رود و کارش را انجام می دهد. کلافه و عصبی بود. با جلو آمدن نگهبان سعی کرد آرام باشد. نمی خواست زود جوش آوردن تشنج تازه ای برایشان درست کند.

_یه چیزی بیارید این درو بشکنیم.

نگهبان با چشمهایی گرد نگاهش کرد:

_چطوری ؟ صبر کنید آتش نشانی بیاد خودشون...

قبل از اینکه حرفش تمام شود امیریل کپسول کوچک حریق را از کنج پاگرد برداشت و سمت در آمد.

_بیا اینور شهاب!

نگهبان دست پاچه گفت:

_ممکنه مدیر اعتراض کنه جناب. آتش نشانی تو راهه . الان مسوول آسانسور هم میاد.

اما آن دو کار خودشان را کردند. با پایین ریختن شیشه میانی در آسانسور شهاب سریع خم شد. حدسش درست بود. اتاقک معلق کامل رد نشده بود. اما جایی برای ایستادن نبود. شکستن در هم زمان بر بود. وقتی از همان دریچه محدود وارد فضای خالی شد صدای اعتراض امیر بلند شد:

_کجا میری تو؟

صدای پای شهاب روی سقف اتاقک النا را ترساند . باز صدای امیر آمد:

_بکسلای این شله لامصب. سنگینش نکن شهاب.

شهاب توجهی نکرد و سمت آن روزنه ی کوچک خم شد. آرام گفت:

_بین خانم. ترس. حتی اگه سقوط کنه آسانسور ضربه گیر داره و باعث مرگ نمیشه. خب!

النا بیصدا فقط گریه میکرد. اتاقک تکان وحشتناکی خورد. شهاب دستش را به پایین در گرفت و کمی خودش را بالا کشید که امیر سریع گفت:

__مسوول آسانسور رسید شهاب. عجله نکن.

چند ثانیه بعد که درباز شد شهاب بی مکث پایین رفت و سمت بقیه گفت:

__چيونگاه می کنی؟ بگو باهرم دستی بکشتش بالا!

__هرچی زور میزنه تکون نمی خوره.

شهاب از کوره در رفت:

__یعنی چی؟

باز اتاقک تکان وحشتناک تری خورد. الانا باگریه گفت:

__توروخدا منو ازاین تو بیارید بیرون.

شهاب به سمت همان روزنه کوچک خم شد. تاریکی مطلق اتاقک باعث شد درست چهره اش را نبیند. خودش

را کمی عقب کشید تا نور راهرو فضا را قابل دید کند وگفت:

__میتونی از اینجا بیای بالا؟

__چطوری پیام؟ گیر می کنم؟

__نترس. گیر نمی کنی. من رد نمیشم. تو ریزه میزه ای رد میشی.

النا میان تاریکی نگاهی به اطرافش کرد. وسایلش را برداشت که باتکان مجدد اتاقک دوباره ازدستش رها شدند.

بعید می دانست از آن دریچه ی کوچک عبور کند اما جان عزیز تر از آن بود باز بخواهد صبوری کند. دستش را

به لب چهارچوب فلزی گرفت .

شهاب نشست و گفت:

__سرت رد بشه بدنت هم حتما رد میشه. نترس.

النا لبش را جوید. بالا کشیدن تنش باآن همه استرس خیلی هم ساده نبود. دستی که به مددش آمد را گرفت و

...

چندثانیه بعد از نشستنش روی پله صدای ناهنجاری آمد وبعد از آن انگار زمین زیر پایشان لرزید...

زن لیوان آب قند را دست الانا داد و گفت:

__دیروز گفتن این آسانسور مشکل داره. تاسیساتم صبح نگاه کرده بود گفته بود زمان میبره تادرست شه پس

چرا ازش استفاده کردین؟

امیر با نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی دختر جوان گفت:

__ باید یه خطر مرگ رو این در میذاشت تا متوجه بشن خانم. علم غیب که نداریم وقتی آسانسورم روشنه. اونم تو چنین مجتمعی که تجاریه ورفت وآمدش حساب و کتاب نداره.

زن که کارمند یکی از شرکتهای همان ساختمان بود سری تکان داد و چیزی نگفت. النا جرعه ای از محتوی لیوان را خورد و دست به دیوار گرفت و بلند شد. شهاب عقب ایستاده بود و تماشایش میکرد و فکرش درگیر شانس زندگی دوباره دخترک بود. مسوول ساختمان و مدیر قصد داشتند با بیان کردن احتمالات اشتباه خود را بپوشانند که شهاب با نگاه عصبی به آنها گفت:

__ حالا که باتمام احتمالات و تخمین های شما آسانسور سقوط کرد. اگه جون کسی و می گرفت بازم اینجا می ایستادید و سخنرانی کنید؟ به اندازه همون چند درصد باید احتیاط می کردید. نه اینکه یه آسانسور خرابو خیلی راحت روشن رها کنید و بگید احتمال سقوط تو دنیا پنج شیش درصده و حتما اسانسور ما جز اون نود درصده. مدیر زبان چرب و نرمی داشت و گفت:

__ حالا که شکر خدا اتفاقی نیفتاده. به فال نیک بگیرید.

شهاب ترجیح داد حرفی نزنند و بحث مقابل دختر وحشت زده را درست ندید و به بعد موکولش کرد. به طرف النا رفت و حالش را پرسید. دختر جوان تشکر کرد. صدای تحلیل رفته اش نشان از ترس و وحشتی داشت که هنوز از تنش بیرون نرفته بود. فقط گفت:

__ میشه بگید یه آژانس بیاد من برم؟

امیر یل چشمی گفت و سریع گوشی اش را درآورد که شهاب گفت:

__ من دارم میرم خودم می رسونمتون.

تا النا خواست مخالفت کند ادامه داد:

__ الان وقت تعارف نیست خانم روشن. امیر من برمی گردم همینجا. باید تکلیفمون همین امشب باخیلی چیزا تواین ساختمون روشن شه. بالین احوال قانع نشم ترجیح میدم ساختمونو پس بدم و به فکر یه جای مناسب تری باشم.

امیر یل سری تکان داد و چشمکی ریزی زد:

__ پس به مادری بگو فردا راه میفتی.

شهاب دلش می خواست یکی محکم پس کله ی او بکوبد. درهیچ شرایطی دست از طعنه زدن برنمی داشت...

شهاب کمر بندش را کشید و نیم نگاهی سمت دخترک انداخت . رنگ و روی پریده اش می گفت حالش هنوز جا نیامده است. سری تکان داد و استارت زد:

_حالتون بهتره؟

النا دست هایش را در هم پیچید و آرام تشکر کرد. معلوم بود هنوز حرف زدن برایش سخت است. گرفتار شدن در شرایطی که نفس ها ربا هوای سرد و وحشت آور مرگ آشنا می کرد ، آنقدر ساده نبود تا به این راحتی فراموش شود. بی اختیار گفت:

_دختر قوی ای هستین که از هوش نرفتی.

النا نگاهش کرد و شهاب لبخند زد:

_جدی میگم. گیر کردن توچنین شرایطی اراده قوی می خواد که سالم ازش نجات پیدا کنی.

النا نفس پر لرزش را بیرون داد و گفت:

_به شرطی که آدم آگاه و با درایتی مثل شما اطرافمون باشه والا الان تو چاه آسانسور بودم.

_الان یه نوع تشکر کردنه؟

النا جا خورد . شهاب خنده ی کوتاهی کرد و افزود :

_میشه آدرس منزلو لطف کنید .

النا خجالت زده گفت:

_باید تشکر میکردم اما...

_خواستم از فکر اون لحظه بیاید بیرون والا اگر اتفاقی می افتاد من خودمو موظف می دیدم.

_هیچ کس مقصر حادثه نیست جز بی احتیاطی خود شخص. من موقع اومدن دیدم آسانسور مشکل داره نباید مجددا ازش استفاده می کردم.

_بهرحال شما نگران نباشید. باید برای انتخاب ساختمان شرکت بیشتر دقت می کردم که هنوزم دیر نشده. اگر ببینم درهمه ی موارد این قدر بی توجهن جای شرکتو عوض می کنیم.

النا لبخند کمرنگی زد. از مسوولیت پذیری این مرد خوشش آمد. شاید اغراق هم میکرد.هنوز جز یک اسم و آشنایی مختصر شناختی از او نداشت اما ظاهرا آدمهای بدی نبودند. شهاب دوباره آدرس خانه را از او پرسید و النا با عذرخواهی مجدد راهنمایی اش کرد. پشت چراغ قرمز که توقف کردند ،شهاب تلفنش را که مدام چشمک

میزد برداشت و بادیدن اسم یلدا لبخند کمرنگی زد و به محض بله گفتنش صدای ظریف دخترک درگوشش پیچید :

_سلام . خوبی؟

_سلام از بنده است. خوش میگذره؟

_اره خیلی. اونقدر که تا بابا راه افتاد منم دنبالش دوییدم.

شهاب با تعجب گفت:

_کجا راه افتاده؟

یلدا خنده پر نازی کرد و گفت:

_من الان تهرانم با بابا.

_جدی؟ تهران چیکار میکنید؟

_بابا گفت برای یه قرار کاری اومده منم التماسش کردم دلش رحم کرد و قبول کرد بیارتم. الان هم تو

شرکتتونم. امیریل طبق معمول دنباله بازیه. بابا هم گفت میره به قرارش میرسه وبعد میاد.

_میخوای برو هتلی که من اتاق گرفتم تا پیام.

_وا شهاب... میخوای بابا پوستمونو بکنه.

شهاب نیم نگاهی به النا کرد و گفت:

_خیلی خب.باشه میام حرف می زنیم.من تانیم ساعت دیگه برمیگردم.

_منتظرتم.زودتر بیا.

شهاب با گفتن "حتما" گوشی را قطع کرد و سرعتش را کمی بیشتر کرد. وقتی ماشین مقابل ساختمان پارک

کرد سمت او برگشت و گفت:

_احتمال داره یه کم کارای شرکت به تعویق بیفته خانم روشن. من یا آقای کاویان حتما باهاتون تماس

میگیریم.

_ممنونم.فقط اگه جنازه ی وسایل من از اون چاه مرگ بیرون اومد بهم برسونید.

شهاب لبخند زد و گفت:

_حتما. نگران نباشید.

سپس کارتی را سمت او گرفت و گفت:

__مشکلی یاسوالی درمورد کار. براتون پیش اومد من درخدمتتون هستم.

النا کارت را باتشکر گرفت و پیاده شد. هنوز درماشین رانسته بود که صدای ارسالن را ازپشت سرش شنید. باتعجب برگشت و تنها چیزی که توجهش را جلب کرد چهره ی عصبانی او بود. سلام کرد. درماشین رابست وشهاب با زدن بوق کوتاهی دور شد. آنقدر عجله داشت که به نزدیک شدن ارسالن اهمیت ندهد.

ارسالن نگاهی به کارت درون دست او و رنگ وروی پریده اش انداخت و خودش فکر کرد و نتیجه گرفت:

__یه روز می داشتی بگذره بعد دنبال جایگزین می گشتی!

انگار لحظات سقوط باز برای الناز تکرارشد اما یک سقوط ناگهانی از سر کوه غرور و احساسش. حیرت زده به ارسالن نگاه کرد و گفت:

__چی داری میگی؟

ارسالن با عصبانیت کارت را ازدست او کشید و مقابل چشم هایش بالا گرفت:

__اینو نگاه کن بعد خودتو به نفهمی بزنی. دنبال بهونه می گشتی و بازی من دست اندازت شد که پرتم کنی کنار؟ حداقل با یکی می رسیدی که چشم من کور شه نه اینکه ماشینش اندازه سپر ماشین منم قیمت نداشته باشه.

النا احساس کرد کسی به قلبش چنگ می زند. کارت را از دست او کشید و با صدایی لرزان گفت:

__آدم بودن به سپر چندمیلیونی ماشین نیست به شعوریه که تو ثابت کردی نداری. تازه می فهمم حکمت خدا که میگن یعنی چی. محض اطلاعات میگم نه توضیح کارم که عقل و ذهن فاسدت از درک خیلی چیزا فاصله گرفت. باچشم خودت منو نبین. هیچ آدمیو نبین. دچار حادثه شدم و این آقا همکار آینده ام بود که فقط کمکم کرد.یه نگاه به سرووضعم می کردی می فهمیدی رنگ پریده ام از ترس دیدن تو نبود، بخاطر فاجعه ای بود که ازسرم رد شد...

این راگفت و سمت ساختمان رفت. ارسالن با چند ثانیه مکث خودش را به او رساند و بازویش را گرفت :

__النا باور کن که...

النا به شدت دستش را پس زد:

__متهم کردن من توتصمیمم مصرترم کرد ارسالن. فقط برو. حتی اگه کارتو بتونی توجیه کنی توهین و رفتارت قابل جبران نیست.

آیفون را زد.دستش را به دیوار گرفت که ارسالن نزدیکش ایستاد:

__ معذرت میخوام النا. عصبانی بودم. فکر نمی کردم جریان این باشه و...

اما با باز شدن در النا وارد خانه شد و در رامحکم به روی اوبست. پشت در اشک هایش جاری شد . انگار تازه اتفاق ساعت پیش هم رویش تاثیر گذاشته بود. هرچه اتفاق بد بود امروز دامنش را گرفت...

__ چی شده النا؟

با صدا و نگاه نگران مریم به خودش آمد و به سمت اتاقش رفت و با گفتن "هیچی" اورا پشت در جا گذاشت...
شهاب کتش را آویزان کرد و کنار یلدا نشست. بالبخند گفت:

__ خوب کردی اومدی. امروز و می مونیم و فردا باهم برمی گردیم.

یلدا ابرو درهم کشید و گفت:

__ مگه تو امروز نمیای؟

__ قرار بود صبح راه بیفتم ولی یه کارایی پیش اومده که مجبورم بمونم و تکلیفشو روشن کنم.

یلدا با دلخوری گفت:

__ تو دوروزه اومدی والان یه هفته است موندی . هرروز زنگ زدی گفتی فردا میام ، باز الانم میگی فردا میای؟

شهاب کامل سمت او چرخید. دست او را گرفت و با لحن ملایمی گفت:

__ کارا پیش بینی نشده بود. الانم با ساختمون به مشکل خوردیم. باید مشکلش حل شه یانه؟

__ خب امیر یل که اینجاست . اونکه کار نداره. بقیه کارا رو انجام بده. تویا امروز برگردیم.

__ الان چندماهه تمام کارا رو دوش امیره. درست نیست. دلیل نمیشه اگه زندگی اش تهرانه منم از زیر بار

مسئولیت شونه خالی کنم.

__ توبه فکر همه هستی جز من!

نگاه شهاب روی موهای بیرون آمده از روسری او چرخید و دست به صورتش کشید:

__ خودم باعمو حرف میزنم بمونی تا فردا باهم برگردیم.

یلدا لب برچید و گفت:

__ می دونی قبول نمی کنه و باز کلی بهونه میگیره که چرا یه ساله همه چیو پشت گوش می اندازی.

شهاب نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و عقب نشست:

__ من هرچی میگم توباز حرف خودتو میزنی یلدا.

__ چقدر هم تو به حرف من گوش میدی؟

شهاب سرش را به پشتی مبل تکیه داد. سر چرخاند و گفت:
_میگی چیکار کنم؟

یلدا نزدیک تر نشست و گفت:

_به حرف بابا گوش کن. بی خیال تهران شو و برو تو کارخونه .
_چی عوض میشه؟

_زودتر میریم سر زندگیمون شهاب. من خسته شدم از معلق بودن.
شهاب پشت انگشتانش را روی گونه ی نرم او کشید و گفت:

_منم خسته شدم اما دیگه نمی تونم زیر بلیت بقیه زندگی کنم . بهت گفتم و قبول کردی. نگفتم؟
یلدا سرجایش نشست و کلافه گفت:

_گفتی و منم قبول کردم برخلاف نظر بقیه منتظر بمونم تا کارات روبراه شه اما نمی فهمم چرا یهو اینقدر تغییر کردی. تمام زندگی و خانواده ی ما یه جای دیگه هستن بعد تو گیر دادی به تهران.
_واسه اینکه میخوام از خیلی چیزا دور شم. اینقدر موضوعو نشکاف.
_یعنی چی شهاب؟ من زنتم.

_اگه زنی یه بار به دلخواه من رفتار کن. میتونی؟

یلدا با دلخوری نگاهش کرد. شهاب دست روی پلک هایش گذاشت و صاف نشست. یلدا بلند شد و چادرش را از آویز برداشت و گفت:

_انگار حق با بابا بود. اشتباه می کنم خیلی پیگیرت میشم. انگار...
شهاب دستش را انداخت و کمی عصبی میان حرف او آمد:

_اشتباه می کنی که میخوای از محبت من نسبت به خودت استفاده کنی و به کاری که باب میل عموئه مجبورم کنی یلدا. تا اینجا اومدنت هم واسه همین موضوعه والا من زیر دست خانواده ی پدریم بزرگ شدم و می شناسمشون. وقتی بعد از یه سال هنوز نتونستم یه سفر یه روزه با زنم برم می فهمم اومدنش تا تهران بی دلیل نیست. سفر سرمو بخوره، یک ساعت تونستم تا حالا کنارخودم داشته باشم ویه مشت سنت و بد و خوب و تو سرم نکوبن ؟ بعد حالا میگی فقط به صرف دلتنگی و دیر کردن من تا اینجا اومدی؟ باور کنم دخترعمو؟
یلدا چادرش را سرش کرد و با بغض گفت:

_هرموقع به جای عزیزم و خانمم از دخترعمو استفاده می کنی توقع نداشته باش منم به خواست دلت، نصیحت ها و خط قرمزای خانواده امو زیر پا بذارم شهاب. مشکل من سنت و کوفت وزهر مار نیست. سردی توئه. ازمن توقع زن بودن داری بدون اینکه خودت یه ذره فکر کنی منم یه دختر جوونم وبه محبت نیاز دارم. گاهی وقتا فکر می کنم حق با مامانمه. اگه پیشنهاد بابا نبود تو هیچ وقت پا پیش نمی داشتی و ..

_بس کن یلدا. تواین یه سال بار چندمته این حرفا رو میزنی؟

_نمی دونم. شمارشش ازدستم رفته . فقط هربار پرسیدم امید داشتم تو بگی اینطور نبوده وخواست قلبی خودتم بوده ولی ...

_می دونی شرایط من وتو فرق می کرد پس با بحث بیجا اعصابمونو خورد نکن.

_هیچ دخترعمو وپسرعمویی نمی تونن خواهر وبرادر باشن. اینا بهونه است.

شهاب دست میان موهایش برد و استغفاری زیرلب گفت. نمی خواست بحث را بیشتر کش دهد.می ترسید افسار زبانش را ازدست دهد.

_توچرا مزخرف میگی؟ کدوم برادری خواهرشو عقد می کنه؟

_هیچ مردی هم یه سال مٹ یه غریبه با زنش رفتار نمی کنه.

شهاب خنده ی بی حوصله ای کرد:

_همین الان حرف سنت خونوادگی وکوفتی بود یلدا. یه چیزیت میشه ها!

صورت یلدا سرخ شد و لب به هم فشرد:

_مغزت همه چیو اونجوری که میخواد تحلیل میکنه. منظور من به سردی هات بود.

شهاب بلند شد و دست به کمر مقابلش قد علم کرد:

_تو چیزی نشون دادی که یخ من وا بره؟

قرمز شدن صورت یلدا نشان داد که منظور شهاب را به خوبی گرفته است. خودش را عقب کشید و گفت:

_چیکارت می کردم؟

_از نسرین می پرسیدی که یه نصف جین بچه داره. راهنماییت میکرد. نه اینکه هر موقع من پیش اومدم خودتو

بین چادرت پیچیدی و گفتی دستت بهم نخوره بابام می فهمه.

_حرفای جدید میزنی!

__ حرفام جدید نیست. دارم میگم بدونی اگه میخوای این رابطه درست پیش بره باید به اندازه خانواده، منم ببینی یلدا. حرفم جدیه. من تهران خونه هم دیدم و تایکی دوماه دیگه هم برای همیشه میام اینجا .

چشمهای ناراحت و دلخور یلدا روی صورت او ماند که شهاب گفت:

__ اینجوری منو نگاه نکن. گفتم که تصمیممو گرفتم.

یلدا لب میل نشست و سکوت کرد. شهاب دست به پستی میل گذاشت و سمتش خم شد:

__ میخوای تا عمو میاد بریم خونه رو ببینی؟

__ نه. مهم نیست.

__ چرا؟

__ واسه اینکه بعید می دونم بابا بذاره از دم دلش تکون بخوریم.

__ واسه زندگیمون خودمون تصمیم می گیریم یلدا. نه بقیه.

یلدا سر بلند کرد و گفت:

__ اون بقیه ای که تو داری ازشون حرف می زنی پدرمه. تو چرا فکر می کنی همه مثل خودتن؟

درعرض چند ثانیه رنگ و حالت چهره شهاب عوض شد. وقتی ایستاد یلدا بلافاصله از جا پرید و گفت:

__ ببخشید. منظورم و اشتباه برداشت نکنی شهاب. یعنی می خواستم بگم...

شهاب انگشت مقابلش کشید و با صدایی محکم ولی گرفته گفت:

__ این بار دومت بود یلدا. گفته بودم دیگه پای مزخرف گفتنت نمی ذارم و دورتو خط می کشم. بی پدر و مادر بودن من نقطه ضعفم نیست.

یلدا با بغض و پشیمانی جلو رفت و گفت:

__ شهاب... بخدا...

شهاب انگشت مقابل بینی گذاشت و چشم هایش را بست:

__ هیس. دیگه هیچی نگو.

از اتاق که بیرون رفت ،یلدا دنبالش راه افتاد. امیر یل با دیدن شهاب متعجب لب تابش را روی میز گذاشت و بلند شد:

__ کجا شهاب؟

__ میرم پیش این مرتیکه ببینم چه غلطی می کنه.

در رابه هم کوبید. یلدا اهی گفت و به دیوار تکیه داد. امیریل باخم به طرفش برگشت و گفت:
 _ باز چی گفتی دیوونه اش کردی گیس بریده؟
 یلدا باحرص گفت:

_ به توجه، همه اش تقصیر توئه که انداختی توسرش بیاد تواین خراب شده والا سرجاش نشسته بود.
 امیر چشمهایش را گرد کرد:

_ حالا خوبه خودشهاب پیشنهاد نمایندگی شرکتو داد ومن خر شدم. چه مرگتونه باز؟
 یلدا چیزی نگفت. وارد اتاق شد و در رامحکم به هم کوبید. امیر نچ نچی کرد و گفت:
 _ خدا جفتونو شفا بده...

امیر یل دنبالش راه افتاد و داخل اتاق گفت:
 _ ملت باید بیان زن داری از تو یاد بگیرن. همه مٹ شما دوتا باشن کلا نسل آدمیزاد منقرض میشه.
 شهاب پشت میز نشست و چپ چپ نگاهش کرد. امیر یل روی میز لم داد و بی خیال ادامه داد:
 _ تو مزه ی زن رفته بود زیر زبونت می داشتی الان اینجوری بره؟
 _ می بندی امیر؟
 _ هرز شده.

با چرخیدن سر و نگاه شهاب از روی میز پایین رفت و فوری گفت:
 _ پیچ ومهره فکم و میگم بابا.
 شهاب ناسزایی زیر لب نثارش کرد ومشغول ورق زدن تقویم روی میزش شد.
 _ باید به فکر جا برای شرکت باشیم. من بالین مردک به توافق نرسیدم.
 امیر یل با تعجب نگاهش کرد:

_ کدوم مردک؟ فنایی؟
 _ بالونم باید صحبت کنیم زودتر قرارداد و فسخ کنیم. مدیر ساختمونو میگم.
 _ یعنی چی شهاب؟

شهاب کارتونی از داخل کمد برداشت و گفت:

__من امشب وسیله هامو جمع می کنم چون ممکنه فردا برگردم همه چی به هم بریزه. ولی تو هنوز فرصت داری.

__چته تو شهاب؟ ما این همه خرج کردیم. حالا ول کنیم کدوم قبرستونی بریم؟

شهاب مشغول جمع آوری وسایلش گفت:

__ضررش با من. تو نگران نباش.

امیر یل روی میز خم شد و با عصبانیت گفت:

__چرا مزخرف میگی؟ از کجاست میخوای پول دربیاری؟ مگه کار لجبازی برمی داره؟

شهاب کف دستش را روی میز کوبید و سر بلند کرد:

__از هر جا. تودراین مورد دخالت نکن.

امیر یل عصبی تر از قبل ایستاد و دست هایش را تکان داد:

__خوبه... خیلی خوبه!... مثل سگ دوییدم تا تو یه مجتمع تجاری اسم و رسم دار جا گیر آوردم. دم هزار نفرو دیدم

تا به قیمت بگیرم بعد الان میگی دخالت نکن؟ بفرما شدم مترسک دست تو ...

شهاب ایستاد و کارتن را روی میز گذاشت:

__تو محبت کردی اما جایی که مسوولیت اشتباهشونو نمی پذیرن و دائم میخوان توجیه کنن، جای موندن نیست.

من حوصله ی دردرس ندارم. به حد کافی تو زندگیم تحت فشار و بدبختی بودم. بعدم منظورم از مداخله نکردنت

در مورد پول بود نه چیز دیگه ای.

امیر یل کمی راه رفت و دست پشت سرش کشید. سپس با ناراحتی لب مبل نشست و گفت:

__دوباره چندماه عقب می افتیم. معراج نمایندگیشو پس می گیره.

__نمی گیره. تا دو ماه دیگه وقت داریم. این بار خودم برگردم نمی ذارم بار زیادی روی دوش تو بیفته.

امیر یل به دستان او و کارتن کوچکی که پر می شد نگاه کرد و گفت:

__یلدا امروز چه کارت کرد که افسار پاره کردی و ترکشات به مدیر این خراب شده خورد؟

دست های شهاب از حرکت ایستاد و نگاهش روی صورت او نشست. با مکث کوتاهی گفت:

__همون بحثای مزخرف همیشه.

امیر یل خودش را جلو کشید و گفت:

__جدی هدفت از انتخاب این دختر چی بود شهاب؟ خواستی ادای دین کنی؟

_دوش دارم.

_توبه عمه ی محترمت که مادر گرامی من باشه وعامل نصف بدبختیامون خندیدی.

_خفه شو امیر. به عمه چه ربطی داره؟

_ربطش اینه وقتی آقا جونش حرفی میزنه نه گفتن بلد نیست. مث این یلی که چسبوند ته اسم ما . فکر کرد

میشه پوریای ولی با این یل... بعدم که انتخاب یلدا ودایی و...

_تو بخاطر اسمت با مادرت مشکل داری به من ربطش نده.

_من بااسمم مشکل ندارم.اتفاقا وقتی این یله میاد احساس پهلوونی میکنم منتها از نوع پنبه اش.

شهاب کارخودش را کرد و امیر یل افزود:

_اگه حرفای مامان نبود تو زیر بار انتخاب یلدا می رفتی؟

_ربطی به عمه نداره. مگه الان به حرفای ایشون عمل کردم که روم تاثیر گذاشته باشه؟

_اگه بحث سه ماه پیش با دایی نبود بازم این حرفومیزدی؟

_بحث من بااین خاندان مال بیست وچندسال پیشه نه سه ماه.

_میخوای عددوگرد کن بگو سی سال.سه سال اینور واونور فرقی به حالت نداره.

بانگاه کلافه و بی حوصله ی شهاب امیر دوباره برخاست و گفت:

_یلدا تهران بیا نیست شهاب . دایی با سیاستش پیش اومد که تو رو ور دل خودش نگه داره. هرچی باشه تنها

نوه ی پسری هستی و نمی خوان دور بمونی والا به جون مامان آمنه ام که هر بدبختی می کشی ازدست اونه

جنازه ی یلدا رو هم بهت نمی داد ، چه برسه به اینکه پیشنهاد بده و بگه عقد دخترعمو ،پسرعمو رو تو آسمونا

بستن.

شهاب چشمهایش راتنگ کرد و به امیریل زل زد:

_منظورت چیه؟

_منظورم وخوب میدونی. به وسیله یلدا تحت فشارت میذاره همونجا بمونی.

شهاب درسکوت به اواخره شد و امیر جلو رفت:

_یه سال پیش که به حرف من گوش ندادی ، الان اون عقل وامونده رو کار بنداز و نذار بیشتر از این ضرر

کنی.یلدا صد سال دیگه هم به درد تو نمی خوره.

رنگ از رخ شهاب پرید و با لحنی عصبی گفت:

__بهتو چی می رسه که دائم زیر گوش من حرف می زنی؟ می خوامی بگن لنگه ننه باباش بود و دوروز نتونست پای زنش بمونه؟

__د... خاکتو سرت بالین طرز فکرت... بدبخت! باهمین چرت و پرتا خفتت کردن و هرجوری خواستن ازت سواری گرفتن. ادعا هم می کنی طرز فکرشونو قبول نداری . اصلا از کجا معلوم راست میگن؟ دنبالش رفتی ببینی کی حقیقتو میگه یا مٹ احمقا نشستی وبرات قصه گفتن و به خورد مغزت دادن؟

__هرچی بود الان اونا زیر یه سنگ قبرن وفرقی به حال من نمی کنه.

__اگه فرقی به حالت نمی کنه پس چرا میترسی بگن مٹ اونایی؟

شهاب روی صندلی نشست و سرش را میان دست هایش گرفت. امیر یل نزدیکش شد و گفت:

__گذشته به درک. اصلا اونا راست میگن.آخه آینده تو واسه چی دستشون دادی؟

__اگه میخواستم آینده مو به اون گذشته ی نحس گره بزنم الان اینجا نبودم امیر . پس تمومش کن. من یلدا رو ول نمی کنم. اونقدر خودخواه نیستم که بخاطر اختلافم باعمو بازندگی وآبروی اون بازی کنم.

__متعهد بودنتو به رخ کی میخوامی بکشی؟

__خودم.

امیریل با پوزخند گفت:

__اومدی ودلت سر خورد الاغ جون.

شهاب عصبی نگاهش کرد.امیر یل سرتکان داد:

__دل خالی ممکنه هر آن پر شه. به تاهل و تعهد و کوفت وزهرمارم کار نداره. سنت یه قسمت ازدواجه و عقل و دل یه قسمتشه. تو فقط نشستی پای سنت و حرف بزرگترا...

__عرضه ی کنترل هوسمو دارم.

__اون که صدالبته والا تا حالا ...

__امیر چرت وپرتاتو به مسائل خصوصی من ربط نده.

__مرده شور خودتو زندگی خصوصی تو ببره. از موقعی که عقد کردی مٹ سگ شدی. می ترسم آخر کارت به چیزای دیگه بکشه.

تا شهاب تندیس شرکت رالزروی میز برداشت امیر یل فوری گفت:

_غلاف کن بابا. حرف من سر هوس نیست مرگ خودت. سر دل و کارشه. تو تازه خودتو از بین سیم خاردارای خانواده ارجمند کشیدی بیرون. تازه دور و برت پر از کیس های مختلف میشه که قابل قیاس بایلدای صاف و ساده نیستن. هر اتفاقی ممکنه بیفته، پس...

شهاب موبایلش را برداشت و گفت:

_وقتی یلدا باشه چشمم رو همه چی بسته میشه. تو هم شیطان نشو...

_اگه یلدا جات بذاره ، چی؟

شهاب پوزخند زد:

_یلدا تنها کاری که بلده صاف و سادگیه.

_دایی چی؟

_بس کن امیر. برو اونور بذار من برم.

_کجا؟

_هتل. دوساعت دیگه میرن طرف فرودگاه که برگردن.

_می خوای باهاشون بری؟

شهاب "نه" محکمی گفت و از در بیرون رفت . امیر یل زیر لب گفت:

_فرار کن شهاب... فرار کن بلکه بتونی همیشه همین قدر تند بدویی فقط خداکنه من اشتباه کنم و تو باقیه فرق داشته باشی.

خوب است گاهی فکر کنیم یک انتخاب اشتباه ممکن است فاجعه به بار آورد. بستن دریچه ی قلب کار ساده ای نیست. انسان با اراده، تعقل و احساسش است که اشرف مخلوقات نام گرفت. اگر با هر کدام بخواهد سر دیگری کلاه بگذارد پای خودش را در دام حماقت ها پایین می کشد. این چیزی بود که شهاب از آن می ترسید و زمزمه های امیر یل هم بر ترسش دامن می زد...

نمی خواست باز تکرار تاریخ و سرکوفت جزیی از سرنوشتش باشد...

مقابل قفس مرغ عشق هایش ایستاد و موهای نم دارش را پشت گوش زد . لیوان نسکافه اش را دست به دست کرد و انگشت روی تنه ی فلزی قفس کشید . سر مرغ عشق ها به هم چسبیده بود . یا آریا افتاد که در این

مواقع با خنده و شیطننت هزار وصله ی جور و ناجور به پرنده های بی زبان می بست. دلتنگی سراغش آمد. چقدر جای شیطننت هایش خالی بود. دلش نیامد پرنده ها را از آرامششان در بیاورد. بی صدا سمت تراس رفت. هوای خنک اوایل اردیبهشت حالش را جا آورد. بالاینکه تازه از حمام آمده بود اما احساس سرما در هوای آزاد نکرد. جرعه ای از محتوی لیوانش را نوشید و سعی کرد ذهنش را از اتفاقات اخیر پاکسازی کند. دیگر دوست نداشت با اتفاق دیروز حتی یک لحظه هم به ارسال فکر کند اما افسار اراده اش را در دست نداشت و به هرسو کشیده می شد. از دروازه ی افکاری گذشت که تا چند روز پیش بدون مکث و با اسب اطمینان و به خیال آگاهی مطلق سمتش تازانده بود. حالا که وقت رسیدن بود، مکث و تردید و در نهایت پشیمانی خستگی را به تنش گذاشته بود. باشنیدن صدای تلفن از فکر و خیال بیرون آمد. مادر بزرگش از خواب عصر بیدار شده بود و به نشیمن آمد. با لبخند عصر بخیری گفت و تلفن را برداشت. احوال پرسى مختصرى با عمه اش کرد که این روزها بخاطر مادر بزرگ بیشتر تماس می گرفت. اصولاً جز موارد خاص و تبریک مناسبت ها این تلفن با اسم خانواده ی پدری زنگ نمی خورد. از طرف مادرش هم که کلاً دو دوست و حاج خانم و حاج آقای محبی بودند. همین و تمام. از حرف های عمه فهمید می خواهد سراغ خواستگاری چندروز پیش را بگیرد، فوری خداحافظی کرد و گوشی را دست مادر بزرگ داد. به سمت آشپزخانه رفت و برای آنکه باز بهانه ی غرولند کردن دست پیرزن ندهد چای را دم گذاشت و منتظر ماند تا آماده شود. بیکار ایستاده بود و صدایی هم از مادر بزرگ نمی آمد. سرکی از بالای این کشید و دید آرام مشغول صحبت است. خنده اش گرفت. زن ها هم گاهی برای خودشان سازمان جاسوسی راه می انداختند. در همان احوال صدای آیفون خانه هم آمد. سریع سمت در رفت و به خیال مادر خواست در را بزند اما بادیدن شهاب جاخورد. کمی بیشتر دقت کرد با خیال اینکه اشتباه می کند اما نه! خودش بود. سریع گوشی را برداشت و گفت:

__سلام آقای ارجمند...

شهاب سمت آیفون چرخید و سلام کرد:

__چند دقیقه تشریف میارید خانم روشن؟

النا شاسی در رافشرد و تعارف کرد داخل بیاید اما شهاب تشکر کرد و گفت منتظر است. الانا بلافاصله از آویز کنار در شالی را برداشت و فقط روی موهایش رها کرد. خودش هم می دانست جایی را نگرفته است و ممکن است موهای باز و پریشانش از بالا و پایین شال بیرون بزند اما کلاً درقید و بند پوشیدگی خاصی نبود. قدم تند کرد و طول حیات کوچک خانه را طی کرد.

باگشوده شدن در شهاب چرخید و سلام مجدد او را با خوشرویی جواب داد. یک لحظه نگاهش روی ظاهر دختر جوان بی حرکت ماند تا ابرویش بالا بپرد اما سریع خودش را جمع و جور کرد و نگاهش را کنترل کرد. ضمن احوالپرسی مختصری کیف را سمت الناز گرفت و گفت:

__دیشب وسایلتونو آوردن اما خب من درگیر بودن و نتونستم بهتون برسونم.

النا با خوشحالی کیف را گرفت و همان موقع تازه نگاهش به رینگ سفید دست او افتاد. خودش هم نفهمید چرا جاکش کرد اما هنوز نگاهش به دست او بود. شهاب متوجه شد و به الناز نگاه کرد. همزمان نگاه دختر جوان هم به طرفش چرخید و نفهمید چرا از تعجب نگاه او دچار حس بدی شد. الناز با لبخند گفت:

__فکر کنم دیروز بخاطر من از استقبال خانومتون جا موندید.

شهاب کمی گیج پرسید:

__شما میدونستی تهرانه؟

النا لبخندش را مهار کرد:

__بیخشید ولی ازبین حرفای دیروزتون تو ماشین نفهمیدم مهمون دارید.

شهاب با گفتن "آهان" لبخند زد:

__من از اومدنش بی خبر بودم. باین احوال وظیفه ایجاب میکرد از حال شما و رسیدنتون به منزل هم مطمئن بشیم.

__شما لطف کردید.

__خواهش می کنم. درضمن اگر عجله ای برای شروع کار ندارید یه مدت شروع رسمی فعالیت شرکت به تعویق افتاده چون با اتفاق دیروز ترجیح دادیم مکان و جابه جا کنیم.

__نه. اصلا عجله ای نیست. پس باین احوال منم باید خیلی مراقب فعالیتیم باشم که کوچکترین خطایی در شرکت ممکنه باعث بیکار شدنم بشه.

شهاب خنده ی آرامی کرد. لبخند الناز بی اختیار عمیق تر شد و نگاهش دقیق تر... اگر روزی چندگزینه مقابلش می گذاشتند برای جذاب ترین خنده قطعا این مرد پررنگ ترین انتخاب بود.

__این چه حرفیه. حقیقتش من شب قبل هم کم حوصله بودم و بهانه های مدیران ساختمان هم محابم نکرد این شد که زود تصمیم گرفتم. البته ناراضی هم نیستم.

__خب از نظر من بهترین کارو کردین چون اگه قرار بر همکاریمون بود من مجبور بودم کلی پله هرروز بالا بیام.

_نگران نباشید. حل شد. خب اگه مشکلی نیست من باید زودتر راه بیفتم که امروز مسافرم. شروع کارو با تماس تلفنی بهتون اطلاع میدم.

_ممنون. تشریف نمیاری داخل؟

_به خانواده سلام برسونید. تاهمین الانم خیلی دیرم شده.

النا مجددا تشکر کرد وشهاب با خداحافظی کوتاه سمت ماشین رفت. به محض دور شدن ماشین صدای نازی را نزدیک گوشش شنید:

_سلام...

تقریبا شوکه ازجا پرید و بادیدن نازی وخنده ش کوفتی حواله اش کرد و مریم راهم دید که گویا با نازی رسیده بودند. سلام کرد و حواسش بیشتر معطوف او شد که نگاهش هنوز درپی ماشین شهاب بود. توضیح داد:

_همکارم بود مامان. گفتم کیفم اونجا موند والان برام آورد.

مریم پلکی زد و خشکی نگاهش سمت الناز برگشت. اصلا حواسش آنجا نبود. حال عجیبی داشت اما دیگر این حس ها کهنه شده بود. لبخند زد تا بازهم نقاب آرامش این سالها روی چهره اش بماند:

_دعوتش میکردی داخل. بابات هم کم کم می رسید.

النا کیسه ی خریده ها را از دست مادر گرفت و باخنده کنار گوشش گفت:

_مامانی بالا نشسته . اندازه یه سال سوژه داره باعمه حرف بزنه . همکار منم می اومد داخل دیگه دست از تلاش برای پیدا کردن سوژه می کشیدن وعمرشون به تنبلی می گذشت.

مریم با نگاه شماتت باری به او اسمش را زمزمه کرد. الناز با خنده گونه ی او را محکم بوسید و قربان صدقه اش رفت. نازی جلو آمد وگفت:

_ببخشید مریم جون ولی به نظرتون دخترتون یه کم بیشعور نشده؟

مریم خندید وگفت:

_من در امور شما دخالت نمی کنم.

النا با لبخند فاتحانه گفت:

_مرسی مامان...

_پوشک تبلیغ می کنی الی؟

_تواول بگو کجا بودی که با مامان جون من سررسیدی!

_اتفاقی تو مسیر همو دیدیم فضول خانم.

وارد ساختمان شدند. مریم و نازی اول سمت نشیمن رفتند و به مادر بزرگ سلام کردند. الناز قوری چای راپایین گذاشت. خداروشکر عطر چای خوب بود. فنجان ها را داخل سینی چید. مریم ماتو و روسری اش را روی صندلی گذاشت و گفت:

_تو برو پیش نازی که با مادر بزرگ معذب نشسته.

_چایی می ریزم میرم. به شرطی که توهم زود بیای.

_یه جمع وجور مختصر کنم و میام.

النا سر تکان داد و مشغول پرکردن فنجان ها شد. فنجانی را کمرنگ تر ریخت و مقابل چشمش بالا گرفت و گفت:

_مامان رنگش خوبه. مامانی باز بهونه نگیره.

مریم سمت او چرخید و گفت:

_خوبه عزیزم. راستی الی جان...

_جونم.

_همکارت جوون بود. نه؟

_به عبارتی آقای ارجمند ریسمه مامان.

پلک مریم پرید و بی حس شدن انگشتانش را فهمید. نایلون گوجه داخل سینگ برگشت و خودش سمت الناز چرخید:

_ارجمند زاده؟

_نه مامان. فامیلش ارجمنده. شهاب ارجمند. چطور؟

مریم آب دهانش را قورت داد و سعی کرد آرام باشد.

_هیچی. همین طوری. به نظرم چهره اش آشنا اومد.

_اتفاقا منم اول دیدمش یه کم برام آشنا اومد اما حدس زدم به خاطر میمیک چهره اش باشه. ازاون تیپ آدماس که همیشه فکر می کنی یه جایی دیدیش.

مریم لبخند کم جانی زد که الناز باشیطننت گفت:

_فقط کاش دو دقیقه زودتر میرسیدی مامان. ازاون مرداس که خوشگل می خنده.

مریم باصدای ضعیفی گفت:

_النا...

_دعوا نکن مامان. صاحب داره. منم چشمم به ناموس مردم نیست. به چشم برادری گفتم.

_چاییتو ببر دختر...

_چشم... زود بیاها...

مریم سمت سینک برگشت و آهسته باشه ای گفت. مشتی آب به صورتش پاشید تا قطره های غلتان زیر پلکش باز پنهان شوند. آرزو اشتباه رهایش نمی کرد. این درد رهایش نمی کرد. آنقد که غصه و قصه اش درهم تنیده ورها نشد...

قراردادتو بستی؟

النا ظرف میوه را کنار دست نازی گذاشت و نشست:

_نه. قرار شد یه روز قبل از شروع رسمی فعالیتشون قرار داد ببندیم.

نازی خیاری را پوست گرفت و گفت:

_حالا یه مدت از فکر کار بیا بیرون. نمیشه؟

_چشم. منتظر فرمایش جنابعالی بودم.

نازی به پوزخند او نگاه کرد و گفت:

_الی چرا جواب ارسلاو نمیدی؟

النا کمی به نازی نگاه کرد و گفت:

_حرف بعدی؟

_چرا خودتو لوس می کنی؟

_الان همه ی این سوالا رو باهم جواب بدم؟ چون بخوام شرح بدم دقیقا به هم ربط پیدا می کنن.

_متلک نگو الی. تو و ارسلاو قضیه تون جدی تر از اونه که با یه اشتباه ساده از هم بگذرید.

_دروغ و تهمت و پنهانکاری خیلی ساده است؟

نازی ظرف میوه راعقب زد و چهارزانو روی تخت مقابل او نشست:

_معلومه که نه اما خودت و بذار جای ارسال . بعد از جواب غیر مستقیم و منفی ت باهاش قرار می داری و برخلاف خوش قولی همیشه ت سر قرار نمیری. به تلفنتم جواب نمیدی. وقتی میاد سراغت هم بایه مرد جوون می بینت که خیلی شیک جلوی درخونه ازماشینش پیاده میشی و... الناز باور کن هرمردی باشه فکر می کنه این مدت سرکار بوده.

النا بادقت و درسکوت به حرفهای او گوش داد .سپس گفت:

_توضیح و تو جیحت تموم شد تا منم حرف بزنم؟

نازی منتظر نگاهش کرد و الناز گفت:

_تو وارسلان بااین همه صمیمیت قطعاً نباید پس و پنهون از هم داشته باشید . نه؟

_می دونی ارسلان مثل برادرمه الی.

_پس یا باید ادعات دروغ باشه یا دوستیت بامن دوستی خاله خرسه که نگی برادرت بزرگترین تفریحش ورق ریختن روی سرمایه و زندگی مردمه.

النا هنگام حرف زدنش به چهره ی نازی دقیق شد تا ببیند جا میخورد یانه. اما نه! انگار او بهتر از همه مطلع بود . چون لبخند زد و گفت:

_خیر سرت تحصیل کرده ای دختر. این چه طرز فکر احمقانه ایه که داری. ارسلان فقط بازی می کنه. تفریحی... تفریح بده؟

_هربازی اسمش تفریح نیست نازی. اگه بازیچه چرا دسته دسته پول می ریزه وسط؟

_واسه هیجان بازیچه فقط...

ابروی الناز بالا رفت:

_هیجان؟

_آره خب. یه بار این می بازه،یه بار اون. پسرا به کل کل و روکم کنی که میفتن ممکنه خیلی کارا بکنن.

النا با جدیت گفت:

_اما من نمی تونم خیلی چیزا رو اینقدر ساده به خورد مغزم بدم. شاید فردا روز برای کم کردن روی هم ناموس و زندگیشونم بذارن روی میز تا ثابت کنن تا چه حد مرد عملن.

_چرت نگو الی.

_اصلاً حرف من چرت و مزخرف. نازی جان حق انتخاب دارم یانه؟

_معلومه که داری اما...

_من می خواستم با ارسلان حرف بزنم بلکه توضیح مناسبی برای کارش داشته باشه یا حداقل دلگرم کنه اینقدر براش مهم هستم تا این تفریح مزخرفو بذاره کنار اما با حرفهای دیروزش یه پرده ی تازه از صورت خودش کنار زد. وقتی اون به صرف یه نگاه کوتاه ، من ونجابتو درحد یه آدم فاسد پایین میاره، منم نمی تونم به صرف یه قول بهش اعتماد کنم وزندگیمو بهش گره بزنم. درواقع دیوار اعتماد بین ما بدجور خراب شده نازی. ساختن دوباره اش ارزش اولیه رو نداره.

_داری سخت میگیری. اون تو عصبانیت یه حرفی زد و تو...

_الان به من میخوره عصبانی باشم؟ نه... حرف دل و عقلمو میزنم . واقعا نسبت به ارسلان دلزده ودلسرد شدم. دلگیری نیست که بگم با گذشت زمان بخاطر علاقه ازبین میره. نازی با ناراحتی گفت:

_واقعا حرف آخرت همینه؟

_متاسفم ولی آره. تصمیممو گرفتم.

_خیلی لجبازی به خدا...

_تو هراسمی دوست داری روش بذار.

نازی با لب ولوچه ای آویزان نگاهش کرد اما النا لبخند زد و ظرف میوه را روی پای او گذاشت:
_به قول مامانم قسمت نبوده.میوه تو بخور.

نازی آخرین تلاشش را کرد:

_الی ارسلان واقعا تو رو دوست داره. یه ذره بیشتر فکر کن.

النا نفسش را بیرون فرستاد وآرام گفت:

_لطفا دیگه بحثشو ادامه نده. فایده نداره.

نازی لب هایش را به هم فشرد وبرخاست:

_اما من بازم میگم بیشتر فکرکن.

_چرا بلند شدی؟

نازی در حال پوشیدن مانتویش گفت:

_شب مهمون داریم. اومدم یه سر بهت بزنم و برم. درواقع اومدم سنگ پسر داییمو به سینه بزنم بلکه دلت به رحم بیاد اما... خیلی حیف شد الی.

النا لبخند زد و گفت:

_دیگه بی خیال!

_شیرازو چیکار میکنی؟ میای بالاخره؟

_ترجیح میدم فعلا نیام.

_نترس. ارسالان نمیاد.

_چه طور؟

_فامیلای زن داییم بدون خبر قبلی از کانادا اومدن. هفته ی دیگه هم میخوان برگردن. دقیقا میشه تاریخ رفت و برگشت ما.

_نمی دونم نازی. راستش چون مامانم خیلی راضی نیست دلم به اومدن راضی نمیشه.

نازی شالش را روی موهایش انداخت و گفت:

_اما به نظر من بیا. یه بادی هم به کله ت میخوره. شاید عقلت اومد سرجاش.

_باشیوا هماهنگ می کنم. هنوز تا پس فردا فرصت هست.

داخل ماشین نشست. آدرس را برای راننده تکرار کرد و گوشی را روی گوشی گذاشت:

_من بهت گفته بودم به چه چیزایی حساسه. نگفتم؟ بعدم با گند آخری که زدی میخوای به همین زودی مشکل حل شه؟

_محکم وجدی گفت؟

_نه پس شوخی میکرد.

ارسالان نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و به پشتی صندلی تکیه داد:

_شیرازتون چی شد؟

_بهش گفتم تونمییای یه ذره سست شد ولی یه مدت دست از اصرار بردار ارسالان. بذار فکر کنه. الان خیلی ازت ناراحته.

_فعلا کاری نداری نازی؟

_نه.شب می بینمت.

گوشی را روی میز پرت کرد و لعنتی نثار همه چیز کرد. تمام برنامه هایش خوب پیش می رفت. یک مرتبه تمام زحمتش بر باد رفت. النا دختر سختی بود. می ترسید نتواند دوباره نفوذ کند. وقتی موبایلش دوباره زنگ خورد خم شد.بادیدن شماره ی آشنا کمی تعلل کرد اما بالاخره جواب داد:

_یه کم قضیه پیچیده شده ولی قول میدم هر طور شده جبران کنم.

صدای آرام پشت تلفن محکم وجدی بود:

_همه ی تلاشتو بکن. من النا رو میخوام...

_قول میدم مجابش کنم.

_لازم نیست قول بدی فقط به موفقیتت و آینده ات فکر کن. همین.

ارسلان با کمی مکث گفت:

_بالین اوصاف اگر قبول نکنه و....

_فکرشم نکن ارسلان. اونجوری فکر همه چیو از سرت بیرون کن.حتی زندگی راحت و...

از زیر آب و قرآن رد شد. با لبخند کوله اش را روی شانه انداخت :

_سه بار تموم شد مامان مریم خوشگلم. اجازه میدی برم حالا؟

مریم بغضش را با آب دهان قورت داد. دلش نمی خواست باز اوقات دخترجوان تلخ شود. لبخندی زد که به چشم های پر آبش نمی آمد.

_مراقب خودت باش . مبادا اونجا سر به هوایی کنی. خوش بگذرونید ، ولی حواستون به دل ماهم باشه.

_خیالت راحت باشه. هیچیم نمیشه. برم؟

_خدا پشت وپناهت باشه عزیزم.

النا گونه ی مادر را بوسید. سوار تاکسی شد و از پشت شیشه برایش دست تکان داد. مریم آب را روی زمین پاشید و زیرلب زمزمه کرد:

"خدا خودش هواتونو داشته باشه."

سینی را روی میز گذاشت. با خستگی روی مبل نشست. فضای سرد و خالی خانه آزارش داد. از تنهایی بیزار بود. همیشه سکوت برایش غم به دنبال می آورد. دلش می خواست که این چند روز تنهایی، دراندازه یک پلک زدن، کوتاه باشد اما می دانست سخت ترین روزهایش خواهد بود. از یک سو دوری بچه ها، از سویی دل نگرانی و دلوپسی هایش از آن شهر و خاطرات دورش ...

محرکی تازه برای به زنجیر کشیدن روح و روانش پیدا شد. کف دستش را به پیشانی اش فشرد و بلند شد اما صدای تلفن متوقفش کرد. دوباره سر جایش نشست و بی حس و حال گوشی را جواب داد. صدای محسن را شنید:

_النا رفت؟

باهمان لحن خسته جواب داد:

_آره. نیم ساعتی میشه.

_چرا صدات گرفته؟ بین مریم....

_حداقل خودت می اومدی و تا فرود گاه می رسوندیش. کارت اینقدر واجب بود؟

_به جون خود النا تمام تلاشمو کردم ونشد. درمورد مجموع جدید کتابا جلسه مهمی داشتیم. ناگهانی بود و غافلگیر شدم والا دلم نمی خواست قبل از رفتن دخترم؛ نبینمش.

مریم آه بی صدایی کشید و گفت:

_باشه. می فهمم. پس برای ناهار هم نمیای، نه؟

_نه متاسفانه! عذر میخوام.

_اشکالی نداره. فعلا کاری نداری؟

_اگه تنهایی اذیتت می کنه، برو به حاج خانم و حاج آقا یه سر بزن. منم عصر میام دنبالت.

_نه. الان خسته ام. باشه برای بعد.

محسن اصراری نکرد و مکالمه شان با خداحافظی کوتاهی تمام شد. حوصله ی هیچ کاری را نداشت. به سمت اتاق خواب رفت. لب تخت نشست و از داخل کشوی پاتختی؛ دفتر چه ی آبی و کهنه ای را بیرون کشید. دست روی جلد کشید. هنوز وقتی ورق می زد بوی گل می داد. به صفحات علامت گذاری شده نگاه کرد. نگاهش بین دست خط محسن و گلهای خشک شده چرخ خورد. انگار این گلها هم جزئی از دفترچه شده بود. انگشت روی خطوطی کشید که بارها و در طول گذر زمان هم بغض آدمها شدند. آدمهای قصه ای که هنوز نفس می

کشیدند و رازشان را درقلب خود حفظ کرده بود. لبخند تلخی زد . به آخرین تاریخ وعلامت نگاه کرد . نتوانست وسوسه درونش را سرکوب کند. به سمت میز کار گوشه ی اتاق رفت. یکی از کسوها همیشه اوراق مرتب شده را درخود جا می داد. دسته ای را بیرون کشید و با دیدن عنوان خالی اوراق ؛ فهمید درست متوجه شده است. زمانی به خود آمد که تنها برگه ی خوانده شده را برای بارچندم از نظر گذراند . ورق زد...

روزگار عمر آدم ها را ساده؛ مثل یک انگشت بلاتکلیف ورق می زد و می گذشت. دردی که دراین میان به روح وجسم بشر می آمد ، کم نبود. گاهی صدایی از پس این خاموشی های مطلق به فریاد می رسید که آرام... آرام... شاید صدای این خش خش ؛ صدای قلبی تپنده باشد. ساده نگذر. شاید جان باشد که مرگ روی دوستی اش ناخن می کشد . کمی انصاف داشته باش. وقتی دفتر را می بندی آرام تر؛ شاید نفسی هنوز گرم باشد...

"دفتر آبی"

به تابلوی رنگ و رو رفته و آبی رنگ سازمان نگاه کرد. ساکش را دنبالش روی زمین کشید. مردی با لباس سورمه ای و فرم صدایش زد. قوانین این مکان ها را خوب می شناخت. جلو رفت و آرام گفت:

_ با خانم احمدی قرار دارم.

مرد میانسال با چشم های ریزش براندازش کرد و گفت:

_ اسمت چیه؟

_ سایه آذین.

_ معرفی نامه داری؟

_ بله. ازتهران ...

گوشه ی ابروی مرد بالا رفت و دستی به سبیل زمختش کشید.

_ صبر کن یه هماهنگی با خانم احمدی بکنم. به سن و سال بچه های اینجا نمی خوری. به مددکارم نمی خوری.

سایه چیزی نگفت و عقب ایستاد . مرد بدون آنکه نگاهش را از او بگیرد ، شماره ای را گرفت و آمدنش را اطلاع داد. خیلی طول نکشید که از اتاقک رنگ و رو رفته اش بیرون آمد و مقابل دخترک ایستاد:

_ بیا بریم.

_ باشما؟

پس تنها؟ مسیرو نشونت میدم .

سایه دیگر حرفی نزد. از حیاط قدیمی گذشتند و ساختمانی را دور زدند . تابلوی ورودی با همان اوضاع بالای ساختمان کهنه ی میان حیاط بقیه راه را نشان داد. همزمان مرد نگهبان گفت:

اینم ساختمون. راهروی اول سمت راست دفتر مدیریته. بری، خودت متوجه میشی.

سایه تشکر مختصری کرد و ساک سنگینش را دنبال خود کشید. دربین راه نگاهش به چند تاب و سرسره کهنه و قدیمی افتاد. یک چرخ و فلک زمینی هم میانشان بود که انگار تمام پیچ و مهره هایش در رفته بود. چند توپ پلاستیکی هم گوشه همان محوطه به چشمش خورد. ظاهر به هم ریخته و قدیمی باز هم یک مشکل را فریاد می کشید. کمبود بودجه.

پلکی زد و وارد ساختمان شد. اوضاع داخل ساختمان بهتر بود. وارد راهروی سمت راست شد و خیلی زود دفتر مدیریت را پیدا کرد. تقه ی کوتاهی به در زد . دو زن محجبه در اتاق بودند و یکی مشغول حرف زدن و شماتت پسر بچه ی هفت،هشت ساله ای بود. با ورودش هر دو متوجه اش شدند. سلام کرد و خودش را معرفی کرد. زنی که پشت میز نشسته بود؛ بالبخند برخاست و گفت:

خوش اومدی عزیزم. احمدی هستم. بیا جلو.

زیر نگاه سنگین و پراخم زن دیگر جلو رفت . با تعارف دست خانم احمدی روی یکی از صندلی ها نشست .

چایی که میخوری؟

لبخند کمرنگی زد و تشکر کرد. خانم احمدی چادرش را جمع کرد و در حال بیرون رفتن روبه همکارش گفت:

سهراب هم قول میدی دیگه با دوستاش دعوا نکنه خانم امیری جان.

پسر بچه سریع حرف خانم احمدی را ادامه داد:

آره. قول میدم.

خانم امیری با اخم باز هم اخطار دیگری به او داد و مرخصش کرد. سپس سمت سایه برگشت. انگار پسر بچه را مرخص کرد تا سرتاپای دختر جوان را برانداز کند. پشت میز دوم نشست و گفت:

از تهران اومدی؟

سایه سرتکان داد و جواب داد.

چطور فرستادنت اینجا؟

بیشتر برای کار اومدم. چون هجده سالم تموم شده.

_دوره دیدی؟

_نه کامل اما چندسال تو این محیط زندگی کردم.

_چطور تحت پوشش قرار گرفتی؟

_خانواده امو تو بمب بارون سال پنجاه ونه از دست دادم.

رنگ نگاه زن تغییر کرد:

_کدوم بمب بارون؟

_درست تاریخش یادم نیست اما تابستون بود . تو یکی از آخرین عملیاتی که خرمشهر و غارت کردن.

_خرمشهر؟

سر دختر جوان تکان خورد. خانم امیری "ای بابایی" گفت. سایه دعا کرد زن سوال دیگری نپرسد . آزارش می داد. با هر سوال وجوابی که پس می داد یاد آن روزهای سیاه می افتاد. با ورود خانم احمدی درجایش نیم خیز شد. خانم احمدی با خوشرویی چای را مقابلش گذاشت و گفت:

_راحت باش. صبح منتظرت بودم. دیر کردی.

_راستش اتوبوس میان راه خراب شد. چندساعت معطل شدیم.

_فعلا چاییتو بخور تا باهم حرف بزنیم.

_شما بفرمایید.

خانم احمدی با نگاهی به همکارش باز سمت سایه چرخید و گفت:

_من شرایطو با آقای امینی درمیون گذاشتم. انگار خودت هم درجریانی که ما اینجا..

_من حقوق نمیخواهم خانم احمدی. همین که بتونم اینجا بمونم و کمکتون کنم برام کافیه.

زن نفس عمیق و پرافسوسی کشید:

_درس خوندی؟

_دیپلممو گرفتم.

_چقدر خوب. فعلا یه مدت باهمین شرایط باش تا ببینم چه کاری میشه برات انجام داد. اوضاعو که می بینی.

اونقدر همه چی بخاطر جنگ آشفته است که دیگه فرصت رسیدگی به ایتام و بچه های بی سرپرست کمتر پیدا

میشه. اینجا الان با حمایت دوسه تا از هم شهریارمون پابر جاست والا هم ما وهم این بچه ها آواره می شدن.

سایه آهسته و غمگین زمزمه کرد:

_می فهمم.

_اینکه باشی و کمکمون کنی خوشحالم میشم. اما یک نفر هم برای ما یک نفره. من سعی می کنم یه کار بیرون هم برات جور کنم تا حداقل خرج خودت و دربیاری. می تونی از پس هرکاری بر بیای؟

_مثلا چه کاری؟

_پرستاری. مراقبت... نظافت... خلاصه به طور موقت هرکاری که بشه. یه مدت بگذره شاید بخاطر دیپلمی که داری بتونم دستتو بند کنم تویه مرکز ابتدایی. چندسالته؟

_هجده سالمه.

_خوبه. چاییتو بخور که بریم اتاقتو نشون بدم.

سایه مابقی چای را سرکشید و برخاست. خانم احمدی روبه همکارش گفت:

_اگه میشه راهنمایش کنید. به بچه هام بگید امروز مراعاتشو کنن که خسته ی راهه.

خانم امیری چشمی گفت و باگفتن "بریم"؛ دخترک را دنبال خودش کشید. اتاق کوچکی رانشانش داد که غیر از سایه چند دخترچه بین پنج تا دوازده سال هم حضور داشتند. سلام کرد. خانم امیری سفارشش را کرد و تختی را کنج اتاق نشانش داد. زیر نگاه متعجب و کنجکاو بچه ها سمت تخت رفت و با خستگی لوازمش را روی تخت گذاشت. وقتی نشست متوجه نگاه مستقیم یکی از دخترچه ها شد. لبخندی زد و گفت:

_بامن دوست میشی؟

همین کافی بود تا همه ی بچه ها غیر از دخترک تنهایی در گوشه ی اتاق محاصره اش کنند و کلا سفارش خانم امیری را از یاد ببرند...

روزها به دنبال هم و بدون لحظه ای مکث سپری می شد. سایه با محیط زندگی و کارش کاملاً خو گرفت. گاهی سرکشی بچه هایی که مسوولیتشان را به عهده گرفته بود، از تحمل خارج می شد اما با زمزمه ی نام خداوند طلب صبر می کرد و با انگیزه و اراده ی محکم تری کارش را ادامه می داد. خانم احمدی از کارش راضی بود. در این دوماهی که سپری شد جز تلاش و بردباری از دختر جوان چیزی ندید. یکی از ویژگی های بچه های جنگ همین بود. می سوختند و می ساختند و صدایشان در نمی آمد. انگار تحمل کردن به وجودشان دیکته شده بود. بعضی فاجعه هایی به چشم دیدند که پس از گذر چند سال هنوز کابوس رهایشان نمی کرد. هر روز؛ به امید فردایی آرامتر و هرشب؛ به امید صبحی روشن تر...

بالاخره صبح دولت آرامش آنها هم می دمید.

تنهای کسی که دراین میان تلاش سایه را بی نتیجه گذاشت، هما بود. دخترک یازده ساله ای که حتی با دیگران غذا نمی خورد. بازی نمی کرد و صبح تا شبش را با تنهایی خودش می گذراند. سایه بارها سعی کرد او را با هر ترفندی شده به دیگران نزدیک کند اما واکنش تند دخترک نا امیدش میکرد و پا پس می کشید. بالاخره هم خانم امیری به سایه تذکر داد، خیلی کاری به او نداشته باشد. گویا دخترک رام شدنی نبود والبته یک بار یکی از بچه هام هم پنهانی به گوش سایه رساند که او دختر خوبی نیست. دروغ زیاد می گوید. به همین خاطر خانم امیری یکبار تنبیهش کرد و از آن به بعد اوهم از دوستانش فاصله گرفت. سایه با این اوصاف فاصله را رعایت کرد تا حرمتی از بین نرود.

دومین وتنها کسی که سایه نتوانست حضور و نگاه هایش را مثل بقیه دوستانه ببیند؛ کمال بود. مرد میانسالی که نگهبانی و حراست از مرکز به عهده اش بود. نگاه هایش آزار دهنده بود. بچه ها هم از حضورش فراری بودند و زمانی که او داخل محوطه بازی قدم می زد، در سوی دیگر جمع می شدند و بازی می کردند. همه از بد اخلاقی اش گله داشتند اما حس سایه و رای یک حس کودکانه نسبت به یک مرد بداخلاق بود. نوع رفتار و حالت نگاهش تیز و برنده بود. بالینکه جثه ی ریزی داشت و میان مانتو مقنعه های گشاد و بلند چیزی از اندامش پیدا نبود اما هنگام بیرون رفتن خوب حواسش را جمع می کرد. یاد گرفته بود برای در امان ماندن از هر گزند ی، فقط خوب از حریمش مراقبت کند.

یکی از پسر بچه ها بیرون دوید و بلند گفت:

_سایه جون. خانم مدیر باهات کار داره.

سایه توپ را برای بچه ها انداخت و گفت:

_شما بازی کنید تا من پیام کسی جرزی نکنه ها.

بچه ها یکصدا چشمی گفتند و سایه به طرف ساختمان برگشت. بادیدن هما که گوشه ی ایوان نشسته بود، پاهایش را بغل گرفته بود و با صورتی زرد به بچه های دیگر نگاه می کرد، مکث کرد. به طرفش رفت. انگار حال او خوب نبود. به سمتش خم شد و دست روی پیشانی اش گذاشت. سرد بود. با نگرانی بیشتر خم شد و گفت:

_هما جون. حالت خوبه عزیزم؟

دختر نگاه وحشت زده اش را به او دوخت. سایه چند رد کمرنگ و صورتی رنگ را زیر چانه ی هما دید. تا دست پیش برد ، هما به شدت هولش داد و سمت دیگر دوید. بابیهت ایستاد و حس کرد او موقع دویدن می لنگد. لب هایش را بالا کشید. فکرش مشغول شد. چرا این بچه این چنین رفتار می کرد؟

با سر رسیدن یکی دیگر از بچه ها از فکر و خیال بیرون آمد و به دفتر رفت. خانم احمدی با خوشحالی از پشت میز بلند شد و گفت:

_یه خبر خوب برات دارم سایه. تو یه مرکز ابتدایی تونستم برات کار پیدا کنم. صبح تا ظهر . مدارکتو تحویلشون بدی احتمالا از هفته ی دیگه میتونی کارتو شروع کنی.

برق خوشحالی در چشمهایش درخشید و دست هایش را درهم فرو کرد:

_یعنی میتونم درس بدم؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

_نه. برای اون باید یه دوره ی آموزشی کوتاه ببینی اما کارای دفتری رو می تونی انجام بدی. حقوقش کمه ولی بهتر از هیچیه. بتونی خودتو ثابت کنی و فرصت پیدا کردن در دوره های آموزش وبگذرونی ،یکی دوسال دیگه می تونی معلم هم بشی.

سایه با خوشحالی خداروشکری گفت. همان موقع یکی از بچه ها باترس و هیجان داخل اتاق دوید و با جیغ جیغ گفت:

_سایه جون... خانم مدیر... رعنا خورد زمین و سرش شکست.

سایه بی مکث و خانم احمدی با گفتن "یا خدایی" بیرون دویدند. دخترک وسط باغچه خشک نشسته بود و سرش را میان دو دستش می فشرد و گریه می کرد. سایه کنارش نشست و دستش را از روی سرش برداشت. شکاف عمیق بود. رنگ از رخس پرید و سریع گفت:

_خانم احمدی باید ببرمش دکتر.

ولب زد:

_شکافش عمیق.

خانم احمدی سریع گفت:

_بذار بگم آقا کمال بیاد که...

_خودمون ببریمش.

_خانم امیری نیست. هردو باهم نمی تونیم بریم.

_اجازه بدید من و نادر می ببریمش.

نادر که بزرگترین پسر بچه ی مرکز بود وسنش از سیزده سال تجاوز نمی کرد، سریع جلو آمد و گفت:

_بله خانم. اجازه بدید من و آبجی می ببریمش.

خانم احمدی مستاصل نگاهشان کرد. سایه به یکی از دخترها گفت بروند و کیفش را بیاورند. خودش هم دختر

پنج ساله را بغل گرفت. خانم احمدی که سرعت عمل او را دید کیف پولش را در اختیار او گذاشت و گفت:

_کارتشو به مراکز دولتی نشون بدی هزینه ای نداره ولی پول پیشته باشه. حتما به من زنگ بزنی.

سایه چشمی گفت و با سرعت از مرکز بیرون رفتند...

رعنا را روی صندلی سفید نشاند و به نادر سفارش کرد ، مراقبش باشد. سمت پذیرش بهداری دوید . شلوغ بود

اما خودش را جلو رساند و سریع حال رعنا را توضیح داد. آنقدر شلوغ بود که مجبور شد چند بار توضیح دهد.

پرستار کاغذی دستش داد و گفت طبق قانون باید منتظر بمانند. نگاهی به برگه ی آبی رنگ انداخت .شماره

پنجاه و دو... چاره ای هم نبود. تشکر کوتاهی کرد و سراغ بچه ها رفت. رعنا بی حس و حال هنوز گریه می کرد

ونادر سعی میکرد آرامش کند. مقابل پای رعنا نشست و دست های کوچکش را گرفت .

_تو که دختر قوی هستی . چند دقیقه صبر کنی دکتر خوبت می کنه.

رعنا با بی حالی گفت:

_می ترسم... آمپول... نزنه ...

سایه از بی حالی او ترسید و جلوتر رفت. خون به هیچ وجه بند نمی آمد. باند کوچکی را که روی زخم عمیقش

بسته بودند ، جوابگو نبود. آب دهانش را قورت داد و گفت:

_نترس عزیزم. آمپول نمیزنه.

به محض تمام شدن حرفش گردن دخترک افتاد و صدای جیغ خفه اش بالا رفت. سریع از جا پرید و سمت

پذیرش دوید .با بغض و التماس گفت:

_خانم پرستار خواهرم از شدت خون ریزی بیهوش شد. تورو خدا یه کاری کنید...

پرستار با دیدن رنگ و روی پریده و نگرانی او سریع دنبالش رفت. بادیدن دختر بچه، بی مکث دکتر را صدا زد. روی تخت سفید که خوابید. خون از کنار دستمال فرو ریخت. حال سایه داشت به هم میخورد اما دلهره اش بیشتر بود. دنیالشان رفت. دکتر معاینه مختصری کرد و گفت:

_با چی زدین تو سر این بچه؟

_خورده زمین...

دکتر نگاه عصبی به او کرد و گفت:

_جای ضربه میگو یه شیء سنگین به سرش خورده. سریع باید بره بیمارستان. زنگ بزن پدر و مادرش خودشونو برسونن.

انگار چیزی در سینه سایه به آتش کشیده شد. باز هم فقدان و جای خالی کسانی که اگر تمام دنیا را می دوید دیگر به سایه اشان هم نمی رسید. با کف دست اشک هایش را پاک کرد و گفت:

_رعنا بی سرپرسته. منم مددکارشونم....

رنگ نگاه دکتر تغییر کرد و با لحظه ای مکث گفت:

_باماشین بهداری برسونینش بیمارستان (....) فقط سریع...

سپس سمت میزش خم شد و برگه ای را پر کرد...

به رفت و آمد افراد سفید پوش نگاه می کرد و دست هایش را درهم می پیچاند. چیزی به سکتہ کردنش، نمانده بود. رعنا را تحویل گرفته بودند و هیچ خبر درستی از او نمی دادند. سریع با خانم احمدی تماس گرفت که خودش را برساند. نادر گهگاهی می خواست نقش یک پشوانه را بازی کند اما دوباره خودش زودتر از سایه بغض می کرد و سرش را پایین می انداخت.

بی پناهی سخت بود و بی کسی سخت تر! اما پر عذاب ترین فقدان ها متعلق به خانواده و پدر و مادر بود. سایه گوشه ای نشست و به راهروی خالی نگاه کرد. چاره ای نبود. حال رعنا اصلا خوب نبود و سایه مجبور شد برگه هایی را امضا کند. جای نداشته های دخترک را کسی پر کرد که خودش در عنفوان جوانی و خامی؛ روی زانوهای لرزان می ایستاد و قلب ترسیده اش را ساکت می کرد.

بادویدن خانم احمدی از انتهای سالن بلافاصله برخاست و به طرفش رفت. خانم احمدی با صورتی سرخ و چشم‌هایی وحشت زده دست‌هایش را ازهم باز کرد و سایه با بغض به آغوشش پناه برد.

_چی شد؟ اتاق عمل چرا؟

سایه سرش را از شانه‌ی زن بلند کرد و سعی کرد بغضش را مهار کند. اشک‌هایش را همیشه برای بدترین اتفاقات نگه می‌داشت. آنقدر شکسته بود که روی شکسته‌های وجودش با همان زخم‌ها مرهم بگذارد.

_نمی‌دونم. تو بهداری هم حالش خوب بود. حرف میزد اما یه دفعه از حال رفت. بعدم... خانم احمدی می‌گن به سرش ضربه خورده. من هرچی گفتم زمین خورده باور نکردن.

خانم احمدی دلنگران و مضطرب گفت:

_دکترش کجاست؟

_تو اتاق عمله دیگه. اصلاً نمی‌دونم واسه چی دارن عملش می‌کنن.

خانم احمدی سمت اتاق عمل رفت. از پشت شیشه‌های مات درهای سبز اتاق عمل؛ دنبال یک نشانی آشنا گشت اما خبری نبود. دست روی سرش گذاشت و مقنعه عقب رفته‌اش را کمی جلو کشید. سمت سایه برگشت و نگاهش کرد:

_تو برو مرکز سایه. خانم امیری تا پس فردا نیست. منم بهش دسترسی ندارم.

_من اینجا می‌مونم؛ شما...

_نمیشه عزیزم. مسوول این بچه‌ها منم. اگه خدایی نکرده اتفاقی بیفته، من مقصرم. باید خودم اینجا باشم. غیر ازاون دیگه دلم طاقت نمیاره. باید بالا سر این بچه باشم.

سایه با ترس گفت:

_آخه من تنهایی، تو اون مرکز...

سایه دست پشت نادر گذاشت و گفت:

_نادرم میاد و هوای پسرا رو داره. بچه‌ها به حرفتون گوش میدن. من مطمئنم. برید تا دیر نشده. نباید بیشتر از این تنها باشن.

سایه آب دهانش را قورت داد و چشم گفت. فقط خواهش کرد که هر خبری شد به آنها اطلاع دهند. خانم احمدی با لبخند بی‌جانی دست به سر او کشید و روانه‌شان کرد...

ساعت از چهار صبح گذشته بود . مدام به بچه ها سر میزد و چکشان می کرد. احساس مسوولیت باعث شده بود که خواب از چشمانش فرار کند . هوا کمی سرد بود. پنجره ها را بست . نگاه دیگری به بچه ها کرد و از اتاق بیرون رفت. سری هم به اتاق پسرها کشید .همه غرق خواب بودند. نفس عمیقش را بیرون فرستاد و پشت پنجره ی انتهای سالن ایستاد. بازوهایش را بغل گرفت. به آسمان نگاه کرد.یک ستاره هم نداشت. بغض مثل چنگک در گلویش فرو رفت و دردش سراسیمه در رگ و پی وجودش پخش شد. انگار آسمان هم برای سپردن یک ستاره بخیل شده بود. سیاه بود و پر ابر...

سنگین بود و پر بغض. شاید دلش مثل تمام این کودکان آنقدر پُر بود که حس می کردند از هرحس و نیازی خالی شده اند.

باید چه کسی را مقصر این بی ستارگی می دانستند. آدمها را... دنیا را... سرنوشت را... خدا هم جوابش را نمی داد. سهمشان از این همه کهکشان حتی یک ستاره نبود؟

قلبش درد گرفت. لحظه ی افتادن گردن رعنا از پیش چشمش نمی رفت. گردنی که نمی دانست چرا خمید . بار دیگر دخترک می تواند قد راست کند و روی پاهای کوچکش بایستد و باز دغدغه اشان دکمه های رنگی به جای چشم های عروسک هایشان باشد؟!..

آهکشید و با التماس زمزمه کرد:

_خدایا به بی پناهِیش رحم کن.

صدای قیژ در خط فاصله ای میان افکارش انداخت و چرخید. بلافاصله سمت راهرو رفت و دید سایه ای آشنا از راه پله های بی صدا پایین دوید. بدون شک یکی از دخترها بود. موهای کوتاهش در هوا تاب میخورد. با کمی تفکر او را خوب شناخت.قلبش تپش عجیبی گرفت. بیصدا دنبالش رفت. نمی دانست هما این موقع شب کجا می رود؟ یک لحظه از ذهنش گذشت شاید در خواب راه می رود یا کابوس دیده و ترسیده ...!

قدم هایش شتاب گرفت. اما میان حیاط که رسید؛ اثری از او پیدا نکرد. هوا سرمای خشکی داشت. روسری اش را زیر چانه اش گره زد و سمت نگهبانی رفت اما اتاقک خالی باعث تعجبش شد. دور خودش چرخید. از ترس برخوردش لرزید. نکند هما از غفلت کمال استفاده کرد و گریخت؟

"ای وای" بیصدای از لب هایش بیرون آمد.دست روی گونه اش گذاشت و لب هایش را به دندان گرفت. نمی دانست چه کند. سمت ساختمان دوید اما با شنیدن زمزمه ی آرامی مکث کرد.ابتدا حس کرد متوهم شده است اما نه صدا می آمد. ساختمان را دور زد.حالا صدا واضح تر بود. صدای گریه ی هما بود و... صدای زمخت کمال!

_هیس! واسه چی گریه می کنی؟

هما میان حق حق کودکانه اش گفت:

_گفتن رعنا داره می میره. من دوست ندارم بمیره. همه اش تقصیر منه. من...

_خوب میشه هما. ناراحت نباش .

_اگه شما نگفته بودی که دیروز...

_دیروز فقط رعنا زمین خورد. چیزی نشده که. بعدم خانم احمدی بفهمه بیرون می کنه. تو که نمی خوای شبا

تو پارک بخوابی؟ میخوای؟

_تو گفتی منو میبری پیش خودت. پس کی میبری؟ مگه نگفتی اگه دخترت شم و ...

_می برمت. اگه گریه کنی و به کسی حرفی بزنی پشیمون میشم. فعلا برو تا سایه بیدار نشده.

_بیدار بود . توسالن بود یواشکی اومدم بیرون و...

قلب سایه در حال بیرون پریدن بود. اینجا چه خبر بود؟

تاصدای قدم هایی را شنید ،سمت ساختمان دوید.دست روی قلبش گذاشت و به محض رسیدن داخل راهروی

ورودی لحظه ای مکث کرد. پلک هایش رابست.حسش نشانی وحشتناک یک فاجعه را به قلبش می داد.فاجعه

ای که درمخيله اش هم نمی گنجید که چیست! قبل از اینکه آن دو داخل شوند بیرون رفت وبلند داد زد:

_هما.کجایی؟

_پیش من بود.

بالینکه می دانست صدا از کجاست وتوقع شنیدنش را داشت اما باید نقش بازی می کرد.ازاین مرد وحشت

داشت. چرخید و عصبی گفت:

_پیش شما چیکار میکنه؟ دوساعته دنبالش می گردم.

کمال دخترک راجلو هول داد وگفت:

_داشت فرار میکرد اجازه ندادم...

پتکی که از دروغاو برسر سایه خورد،مهر تاییدی بود بر راز عجیب و خوفناکی که دربین بود.یک مرد چهل

وچندساله چه رازی می توانست با یک دختر بچه یازده ساله داشته باشد؟

جلو رفت و دست هما راکشید. سعی کرد محکم باشد وترسش درخفا بماند:

_پس چرا برنمی گردوندینش داخل؟ نگران شدم.

_گفتم شاید خواب باشی.صدات نکردم.

از لبخند کریه از حالش به هم خورد.دست هما رامحکم تر گرفت و به سمت ساختمان برگشت:

_شما حواستون به کارتون باشه که وقتی خانم احمدی میاد با اتاقک خالی روبرو نشه.

نگاه آخر هما به کمال مثل تیغی روی چشمهایش کشیده شد. دخترک به محض ورود به اتاق سمت تختش

دوید و زیر پتویش کز کرد. سایه هنوز ایستاده بود.هنوز آن مکالمات عجیب در سرش رژه می رفت

"مقصر منم... توگفتی دخترم باش... دخترم باش... دخترم باش"

ابلیس ناقوس شیطنتش را زد. سایه های پشت دیوار محو نشد. هومی گفت و مرد به رویش آغوش گشود.

شیطنت بار می خندید. ماه پشت ابر پنهان شد.این زمین دیدن نداشت...

دست هایش دور زانوهایش چفت شده بود . آنقدر با ناخن هایش گوشه ی انگشتانش کشیده بود که می سوختند

. هجوم افکار مختلف و آزار دهنده، آرامش را حرامش کرده بود.ازیک سو رعنا و از سوی دیگر هما و آن

مکالمات مشکوک با کمال و... ناخن جویدنهای وزانوی غم بغل گرفتن های هما مثل یک فیلم دلهره آور و پر

تکرار مقابل چشمانش، رژه می رفت. هر لحظه دلش به چهار میخ کشیده میشد و تا طاقتش طاق میشد ، به

خدا توکل میکرد که قصه ساده است. نهایتا یک محبت کودکانه است که به خاطر کمبود عاطفی ،هما را تحت

تاثیر قرار داده است .

چند بار تا بالای سر او رفت تا صدایش بزند وپیرسد منظورش از دختر وپدری چیست اما نشد،نتوانست! ...

احساس کرد صدای در سالن آمد . وحشت زده از جا پرید . هوا گرگ و میش شده بود. پاییز بود و به نسبت

خورشید دیرتر سر ازخواب بر می داشت. جان سایه بالا آمد تا این شب منحوس صبح شود . انگار روشنایی روز ؛

نوعی حفاظت از جانشان داشت که خیالش را آسوده تر می کرد. چه می دانست که نحسی ها ربطی به تاریک

وروشن هوا ندارد. نگاهی به بچه ها کرد و با دلهره ازاتاق بیرون رفت. از بالای نرده ها ، به پایین سر کشید.

خانم احمدی روی پله ها نشسته بود و سرش میان دستهایش بود. جانی تازه گرفت. به سرعت از پله ها سرازیر

شد و سلام کرد. خانم احمدی فقط سر تکان داد. صدایی ازش نیامد. این رفتار ازاین زن مهربان، بعید بود.

کنارش نشست و سر خم کرد:

_خسته شدید؟ براتون چایی درست کنم؟

نگاه زن سمت سایه چرخید تا قلب دختر جوان، برای چند ثانیه، از حرکت بایستد. چشمهای خون گرفته ی زن حکایت غم و مصیبت عجیبی داشت. سریع از جا پرید و مقابل پای او نشست:

_خانم! چی شده؟

سر خانم احمدی به دو طرف تاب خورد و زمزمه وار گفت:

_رعنا... از دست رفت سایه. طفلک معصوم!... هیچ کاری نتونستن براش بکنن.

چشمهای سایه سوخت. دست به دیوار مجاور گرفت و زانو هایش زمین خورد. چشمهایش مات ماند. قلبش درد می کرد. صدای دخترک هنوز درگوشش بود. "می ترسم!" ... ماتم! چرا این نحسی روزهایش را رها نمی کرد؟ قصه ی دخترکِ نازِ قصه زود تمام شد. آنقدر زود که حتی عروسک پارچه ای و دکمه ای که پنهان کرده بود تا چشم های جدیدش باشد، بغض کردند. گور برای تن ظریف او، هنوز بزرگ بود. چلوار سفید باید قیچی می شد. کاش کمی دل دنیا، به رحم می آمد...

همزمان با چکیده شدن اشک هایش، صدای بهت زده ی محسن هم آمد:

_مریم!...

سرش بلافاصله بالا رفت و چشمهای پرش برای چندمین بار سر رفت. محسن با ابروهایی گره خورده جلو رفت و نگاهی به برگه های درهم روی میز کرد. مریم، دست لرزانش را به صورتش کشید و آرام گفت:

_قصه از این تلخ تر پیدا نکردی محسن؟ اینا چیه که وقت وانرژی و صرفش کردی؟

محسن کف دستش را روی میز گذاشت و سمت او خم شد. آرام گفت:

_تو به حرمت نسبتمون اون دفترو سپردی به من، تا هر تصمیمی خواستم بگیرم. قرار نبود حرمت شکنی شه!

مریم اوراق را کنار گذاشت و بلند شد.

_با زیر و رو کردن این همه بدبختی؛ دنبال چی میگردی؟

محسن قدمی پیش رفت. درست مقابلش ایستاد. چشم های مریم، مه گرفته و تار بود والا خوب می توانست همان تمنای روزهای نخست را، میان آن همه تیرگی ببیند.

_دنبال چیزی که این همه سال داشتم و نداشتمش. دنبال تو می گردم.

انگشتانش که روی صورت زن نشست، سر مریم مثل تمام دفعات تکرار شده، پس رفت.

_قرارمون چیز دیگه ای بود محسن. منم سر تعهدم موندم.

_تعهد تو ، تنهایی منو پر نکرد.

_ببخش که بیشتر از این ، زن بودن بلد نبودم.

صورت محسن داغ شد و پیش از اینکه او برود ، دستش را کشید . چشم های مریم باز بغض کرد و بارید:

_خودت گفתי . یادت نیست. گفתי همون مریم بسه. گفתי دنبال هیچی نیستی. فقط یه زن و خونه میخوای

که ازاین همه خستگی نجاتت بده. منم همون بودم. همون چیزی که تو خواستی. حالا...

مایین حرفش کشیده شد و میان دست های او حبس شد.

_نمی دونستم یه سال نشده، همه ی قلبم و صاحب میشی. به جون بچه ها، به جون خودت ...

_گذشته رو نشکاف . فایده نداره.

_داره. چون هنوز مثل تموم روزایی که خواستمت و تو فقط وظیفه اتو انجام دادی ، هستی .

مریم با ناباوری نگاهش کرد و سر مرد به سمتش خم شد:

_خواستنای قبلو گذاشتی پای عادت و نیاز. یه بار عشق و باهام تجربه کن.

تمام تن زن یخ زد. منجمد شد. این قلب نمی تپید. هرم نفس های او بی شباهت به جوانی تازه به وصال رسیده

و تب کرده از عشق نبود اما سرما ی تن او ، تناقض بدی در احساس باهم بودن داشت. خودش را از آغوش او

کنارکشید و با بغض گفت:

_عادت و تعهد و نیاز شاید توهم محبت بیاره محسن. زنتم! حق داری ولی از من ودلم گذشته. درست وقتی که

دلم بهت رو کرد ، با قدرت پشش زدی. مگه یه آدم چند بار می تونه بشکنه؟

محسن دست به پیشانی اش کشید و دهان باز کرد حرفی بزند اما دست مریم بالا آمد:

_خواهش می کنم واسه امروز بسه. به حد کافی از دیروز و امروز پریم محسن.

قدم هایش سرعت گرفت و اتاق را ترک کرد . محسن کتش را روی میز انداخت و چند دکمه ی اول پیراهنش

را باز کرد. یک سال حماقت ، بیست سال از عمرش را به فنا داد. ازدل زن ، بی خبر بود و نمی دانست در تمام

این سالها ، میان همه ی هم نفسی ها و یکی شدنها چه از سر گذرانده . نام یک زن و یک مرد هنوز هم خط

فاصله میان این نسبت و محرمت بود.

شیوا شالش را روی تخت پرت کرد و بطری آب را سر کشید:

_ ای وای. چقدر گرمه. خوبه می گفتن اردیبهشت هوای شیراز خنکه.

النا گوشی را برداشت و درحال زیر و رو کردن شماره هایش گفت:

_ داشتیم می رفتیم بهت گفتم یه مانتوی خنک و آزاد تر بپوش. وقتی گوش نمیدی، حقته!

_ چه می دونستم این قدر گرم میشه. صبح سرد بود.

النا گوشی را کنارگوشش گذاشت و گفت:

_ کلا تعادل نداری.

_ ساکت بابا. من برم یه دوش بگیرم که بو گند گرفتم.

النا چشمکی برایش زد و روی تخت ولو شد. صدای مریم در گوشش پیچید تا با ذوق بگوید:

_ عشق من چطوره؟

مریم با شنیدن صدای او بغض کرد:

_ دلتنگ عزیزای دلش. خوبی قربونت برم؟

_ بی عزیزِ دل شی که تنهات گذاشت.

_ ساکت شو الننا. به شما خوش بگذره انگار دنیا رو به من دادن.

_ انشالا به شمام خوش بگذره. چند سال بود با بابا تنها نبودى و عشق و حال و...

_ بینمت! اون زبونتو قیچی می کنم دختره ی چشم سفید.

النا بلند خندید و دل مریم ضعف رفت تا محکم در آغوشش بگیرد.

_ مراقب خودتون که هستین؟

_ آره. شمام مراقب خودتون باشید تا مارو صاحب خواهر و برادر جدید نکنید.

_ بس کن الی. من دیگه باید بچه های شما رو بزرگ کنم.

_ وا... دیگه پیش بابا نگی ها. منو شوهر نمیده از ترسش.

مریم این بار خندید:

_ همین کارا رو می کنی که وقتی نیستی کلافه میشم.

النا موهایش را از زیر سرش جمع کرد و بالای بالش ریخت:

_ میگم مامان زنگ زدم یه پیشنهاد بدم.

_ چه پیشنهادی؟

_ دوسه روز آتی تعطیلیه. با بابا شمام بیاید شیراز و...

_ نه النا. حرفشم نزن. بدون آریا اصلا قابل تحمل نیست.

لب و لوچه ی دختر جوان آویزان شد:

_ قول میدم جای آریا روهم پر کنم.

_ نه قربونت برم، اصرار نکن.

آنقدر محکم گفت تا جای هر اصرار دوباره ای را بر النا ببندد. با صدای در روی تخت نشست و گفت:

_ باشه. هر جور صلاح می دونید ولی می اومدید خوب بود. آب و هوای اینجا با بوی عطر بهار نارنج واقعا محشره.

_ می دونم عزیزم. باشه برای فرصت مناسب تری.

النا دستگیره ی در را کشید و سمت تخت برگشت :

_ باشه. من با اجازه ات برم یه چایی بخورم و...

_ سلام...

با صدای نزدیک و آرام کنار گوشش ، هینی کشید و از جا پرید. چشمانش در حال بیرون پریدن بود. ارسال با

لبخند نگاهش کرد و مریم با دلوایسی داخل گوشی گفت:

_ الی... چی شد مامان جان؟

النا سعی کرد برخورد مسلط شود. با چشم غره ی وحشتناکی به ارسال ، به مادر گفت:

_ هیچی . یه دفعه مارمولک دیدم.

_ مارمولک؟ تو هتل؟

_ پنجره باز بود. شاید از اونجا اومده. فعلا در رفت. برم یکيو صدا کنم بیاد پیداش کنه.

_ مراقب باش. توی وسایل خوردنیتون نره الی.

_ نگران نباش مامان. دمشو می گیرم و پرتش می کنم بیرون. دختر خودتم. یادت که نرفته.

_ پس بهم خبر بده.

_ چشم. فعلا خدا حافظ...

به محض قطع شدن تماس ، با عصبانیت گفت:

_ تو اینجا چیکار میکنی؟

ارسال لبخند زد و گفت:

_ دلم برات تنگ شده بود.

النا انگشت سمت در کشید و رو برگرداند:

_لطفا برو بیرون ارسالان والا مجبور میشم زنگ بزنم به مسوولین هتل .

_حرف می زنیم بعد میرم.

درحال جمع کردن موهایش ،نگاهی به سر و وضعش انداخت. خدا را شکر کرد که بخاطر ماتنوی سفیدش ، تی شرت مناسبی به تن داشت ...

_من حرفی باتو ندارم. پس تا...

میان حرفش دست های او دور تنش حلقه شد و میان شوک و بهتش برای اولین بار گرمای آغوشی لالش کرد...

سرش را نزدیک گوش الناز برد و آرام گفت:

_دم این مارمولک بد جور به زندگیت گره خورده.نمی تونی راحت منکر شی.

قبل از آنکه شوک شدنش ، باعث سوء استفاده ی ارسالان شود؛ بلافاصله پشش زد و عصبی طرفش برگشت.

ارسالان قبل از باز شدن لبهای او، دست هایش را بالا گرفت و فوری گفت:

_ببخشید...

النا خیره به چشمهای او و با قاطعیت ،انگشت سمت در کشید و گفت:

_میری بیرون یا به خاطر کارات،چشمامو رو همه چی بیندم؟

ارسالان با لحن نرمی گفت:

_بذار یکم حرف بزنینم. پس غلط کردنو واسه کی گذاشتن؟

_واسه هرچی گذاشتن ، واسه این بی اجازه وارد حریم خصوصی شدن،نذاشتن!

_تو خودت درو باز کردی الی!

_من فکر کردم نازی...

یک مرتبه مکث کرد. اخم هایش بیشتر درهم فرو رفت و گفت:

_برو بیرون ارسالان. بروتا همه چیو خرابتر نکردی.

عصبانیت بیش از حد او و نبودن نازی باعث شد ، ارسالان کوتاه بیاید.فقط آرام و پرخواهش گفت:

__من تو همین هتلم الی. هر موقع آروم تر شدی باید باهم صحبت کنیم. باشه؟

النا فقط نگاهش را از او جدا کرد. ارسالان اصرار دیگری نکرد و بیرون رفت. با بسته شدن در ، الننا عصبی و پرحرص، طاق باز روی تخت افتاد و دست هایش را روی صورتش گذاشت. چند دقیقه بعد شیوا بیرون آمد و در حال زمزمه ی ترانه ای شروع به پوشیدن لباس کرد. زیر چشمی به الننا نگاه کرد که به سقف خیره مانده بود. موهای خیشش را زیر حوله ی کوچک فرو کرد و سمت او رفت:

__هی الی... چته؟ باز صدا مامانتو شنیدی، فیلت یاد هندستون کرد؟... اوی ... با توام...

النا انگشتهایش را روی پلک های بسته اش فشرد و با صدای گرفته ای گفت:

__تورو خدا چند دقیقه آروم باش شیوا... میشه؟

شیوا با تعجب گفت:

__وا... باز موج گرفت؟

النا اعتنا نکرد. پشت به او دراز کشید و رو تختی نازک را روی پهلوش انداخت. آمده بود تا کمی آرامش بگیرد و افکار درهم ریخته اش را سامان دهد اما با پنهان کاری نازی و آمدن ارسالان ؛ محال بود. چند دقیقه گذشت ؛ صدای در ، آمدن نازی را گزارش داد. نازی به محض ورودش ، سمت الننا رفت. الننا قبل از اینکه او چیزی بگوید ، نشست و دستش را مقابل صورت او بالا گرفت و گفت:

__هیچی نگو نازی. هیچی! فقط همونجور که بلیط جور کردی ، همین امروز یه بلیط واسه تهران میگیری تا من برگردم. خودتم این کارو می کنی.

نازی با ناراحتی دست او را گرفت که الننا دستش را آرام ولی با دلخوری پس کشید:

__سعی نکن دیگه حرفی بزنی. چون همه چی خراب تر میشه.

نازی کنارش نشست و گفت:

__به خدا من بهش گفتم نیاد الی. گفتم چقدر ناراحتی از دستش و...

النا میان حرف نازی گفت:

__من گفتم تصمیمو گرفتم، نگفتم؟

__چرا. اما...

مکث کرد و کمی نزدیک تر نشست:

__یه فرصت بهش بده. بذار حرفاشو بزنه. اگه نتونست قانع کنه ؛ من قول میدم اصرار دوباره ای در کار نباشه.

النا حرفی نزد و از روی تخت بلند شد. نازی صدایش کرد اما النّا مانتو پوشید و بیرون رفت. شاید قدم زدن در پیاده رو های خلوت و تنهایی کمی به ذهن درهم و برهمش آرامش می داد.

شیوا پس از رفتن النّا حیرت زده جلو رفت و پرسید:

__ مگه ارسلان اومده؟

نازی با کلافگی خودش را روی تخت النّا رها کرد و گفت:

__ آره بابا. بهش گفتم نیا اما خیره است. گند زده ؛ هیچ جوری هم نمی تونه جمعش کنه.

__ تو که الی و می شناسی! بگو فعلا پایپش نشه.

__ انگار یاسین تو گوش خر خوند. نمی فهمه کلا. تهران بهش گفتم نیا.

شیوا روی صندلی نشست و سشوار مسافرتی را از ساکش بیرون کشید:

__ رفتارش با النّا خوب نبود نازی. نسبتونو در نظر بگیر وقضاوت کن. این همه دنبالش دویید که با یه قضاوت بیجا و احمقانه خودشو خراب کنه؟

__ چه می دونم شیوا. به من چه اصلا. مگه خوش بودن میگفتن نازی دستت درد نکنه که حالا با دعواشون من گیر افتادم؟

__ توبیشتر از خود ارسلان تو گوش الی خوندی والا اون اهل رابطه و دوستی این جوری نبود.

__ مگه بچه بود که بخواد خام حرفای من بشه؟

دست شیوا در هوا خشک شد و باتعجب نگاهش کرد:

__ عجب آدمی هستی نازی، یعنی...

__ ول کن شیوا... النّام خطا کرد. از خود راضی هم هست والا میتونست با یه توضیح درست از بوجود اومدن این همه مشکل جلوگیری کنه.

شیوا حرصش گرفت و گفت:

__ به نظر من مرد کوتاه فکری که با یه نگاه بخواد هویت و شخصیت زنشو زیر و رو کنه همون بهتر که نابود شه.

نازی با اخم نگاهش کرد که شیوا ابروهایش را بالا داد:

__ من گفتم مرد سطحی نگر و کوتاه فکر... نگفتم ارسلان که طلبکار شدی...

نازی پشت چشمی نازک کرد و پشت پرده رفت. شیوا زیر لب "به درکی" گفت که نازی شنید اما دیگر به روی خودش نیاورد. النا را دید که در محوطه ی هتل قدم می زند و به سمت خروجی می رود. سری تکان داد و عقب آمد. تلفنش را برداشت و پیام ارسال را دید:

_آروم شد؟

با حرص تایپ کرد:

_تورو خدا فعلا دست از سرش بردار تا دیوونه ترش نکردی.

گوشی را کنار بالش پرت کرد و گفت:

_چایی میخوری شیوا؟

دست به کمر، در کمد را باز نگه داشت و بی حواس به لباس های مرتب و اتوکشیده، نگاه کرد. فکرش درگیر هزار و یک مساله بود. بحث هایش با یلدا تمامی نداشت. سردرگمی هایش روز به روز بیشتر می شد. شناخت راه درست، میان این همه مسیرهای فرعی؛ کار راحتی نبود.

_اینقدر که چسبیدی به این در، اگه به زنت چسبیده بودی، بیشتر جواب می داد.

بدون آنکه برگردد و به امیر یل نگاه کند، پیراهن چهار خانه را از کمد بیرون کشید و روی تخت انداخت:

_به وسیله ی سرد هر جور بچسبی، ور میاد.

امیر یل جلو رفت و سر پیش کشید:

_خری دیگه. چی بهت گفتم دیشب؟

شهاب بی اراده خندید و تیشرتش را از سرش بیرون کشید:

_دیشب تا صبح مثل احمقا درگیر حرفات بودم امیر. تو رو قران اینقدر مزخرف نگو.

_یه بار، یه دست لباس ببر خونه دایی عوض کن، قول میدم جواب بده.

_اینقدر فکر کردی، نابود شدی.

_جدا حالم ازتون به هم خورد اینقدر ماست و بی خاصیتین.

شهاب پوزخندی زد و چیزی نگفت.

_حالا کجا میخوای بری؟

_کارخونه! باید باعمو حرف بزنم تا ببینم حرف حسابش چیه.

__ به امید خدا بگه نه ! دخترمو نمی ذارم ببری تهران ، طلاق قطعی؟

شهاب کلافه سمت امیر یل برگشت و گفت:

__ چرا این قدر ساده می گیری امیر؟ زندگیمه! زنده! با دوست دخترای تو فرق داره که ازهم سیر می شید و می

گید تفاهم نداریم ! بای بای!!

__ ساده نگیر. خاش خاشی بگیر وبمون تو همین بیغوله ارجمندها که تا ابد از تنور زندگیت اعصاب برشته بیرون

بدن.

__ میگی چیکار کنم؟

__ بذار منم باهات پیام.

__ عمو همین جوری هم به خونت تشنه شده امیر. فکر عمه رو بکن. نمی خوام تو بیخودی درگیر شی.

__ به مرگ تو نیام تاریخ سیسمونی بچه اتم اینا معلوم میکنن.

__ امیر...

__ والا به قران. اینا به اتاق خواب شمام کار دارن آخه. من جای تو بودم تا حالا پوزشونو زده بودم.

شهاب با تعجب نگاهش کرد که امیر چشمکی زد:

__ با یکی بریز رو هم بذار حساب کار دستشون بیاد. همین یلدا خانم که شیش دور چادر می پیچه دور خودش ،

جنیفری بشه که ...

شهاب ضربه ی محکمی پشت سر او زد و با صدای بلند اعتراضش ، گفت:

__ دهننتو گِل بگیر وقتی حرف می زنی احمق.

امیر یل دست پشت گردنش گذاشت و با چهره ای درهم گفت:

__ به درک. اصلا رونمایی کنید ازهم. به من چه!

تلفنشان باهم زنگ خورد. اسم "جوجه طلایی" روی اسکرین تلفن امیر یل باعث شد که شهاب با پوزخند

بگوید:

__ برو به باغ وحش برس.

امیر درحال بیرون رفتن از اتاق گفت:

__ بهتر ازاینه که برم ملاقات آدمیزاد پشت میله های خاکستری و نهایتش کله امو بگیرم زیر آب سرد.

پیراهن مچاله شده ی شهاب به در بسته خورد و صدای "جون" گفتن کشیده ی امیر باعث خنده اش شد.

با ندیدن پدر بزرگ راهش را کج کرد و سمت ماشین رفت. پشت رل نشست و اول استارت زد تا ببیند باز هم ماشین بازی در می آورد یا نه. خوشبختانه این بار شانس همراه شد. قطعاً باید هنگام باز گشت، به تعمیرگاه می رفت. فعلاً توانایی تعویض این پژوی قدیمی را نداشت. با آن همه خرجی که روی دستشان ماند، این راهم به لطف غرولندهای حاج بابا و پوزخندهای عمو آرش داشت. گاهی اوقات از خودش و این همه کوتاه آمدن کفری می شد؛ اما وقتی زبان به گلایه می گشود و همه متفق القول به یک نقطه می رسیدند تا آرزوی مرگ کند، ترجیح داد زبان به کام بگیرد تا روزی که بتواند تمام زندگی اش را بردارد و برود. اینجا دیگر جای ماندن نبود. شهاب دیگر آن پسر بچه و طفیلی بیست و چند سال قبل نبود. سر تکان داد تا افکار سمج و مخرب؛ آرامشش را سلب نکند. برای روبه رو شدن با عمو آرسی که منتظر بهانه بود تا دنیا را بر سرش خراب کند؛ به خونسردی و منطق بدون کشمکش نیاز داشت. نگاهی به ورودی حافظیه انداخت و لبخند زد. شاید هم پوزخند ... بعد از عقدشان با یلدا فقط یک ساعت در این مکان بود و بعد چه قشقرقی به پا شد. فقط بعد از خوردن شام، دلش یک تفریح دونفره خواست و کمی خلوت که حق هر زوج جوان و تازه به وصال رسیده ای است. توقع زیادی نبود که یک قوم در برابرش جبهه گرفتند که سنت را رعایت کن! قرار نیست اگر اسمتان در شناسنامه ی هم رفت، دیگر مانعی در میانتان نیست. بدتر از همه سکوت دلسرد کننده ی یلدا بود. حق را کاملاً با خانواده می دانست و انگار قدم برداشتن با شوهرش در خلوت! گناه کبیره! محسوب می شد. پوزخندش پررنگ تر و تلخ تر شد. هنوز هم داشت برای او دست و پا میزد و یلدا کنار نشسته بود. چشم از ورودی گرفت و خواست سرعت بگیرد اما یک لحظه حس کرد، اشتباه می بیند. النا و شیراز؟!

بی اراده پایش و دستش برای توقف ماشین پیش رفت و در حاشیه خیابان متوقف شد. از داخل آینه نگاه کرد. نه! اشتباهی در کار نبود. خودش بود. النا داخل پیاده رو سمت آرامگاه می رفت. شهاب شیشه را پایین داد و محترمانه صدایش زد. النا با تعجب اطرافش را نگاه کرد. ته مانده ی تردید هم از بین رفت تا پیاده شود و نظر النا را سمت خود جلب کند. بالبخند جلوتر رفت و احوالپرسی کوتاهی کرد.

واقعا از دیدنتون اینجا جا خوردم خانم روشن!

النا با این که بی حوصله بود اما با خوشرویی لبخند زد و گفت:

__ حال منم دست کمی از شما نداره .

__ خب من که اصالتاً شیرازی هستم و اینجا زندگی می کنم اما شما... نکنه مسافرتتون به شهر ما بود؟

لبخند النا پررنگ تر شد:

_چه حسن تصادفی! اصلا فکرشو نمی کردم شیراز زندگی کنید. آخه لهجه و چهره اتون هم به شیرازی ها نمی خوره.

_این دیگه تقصیر من نیست.

دلش گرفت. این موضوع هم از اراده ی او خارج بود و بارها بخاطرش حرف و کنایه شنید. هرچند از عمه شنیده بود که پدرش هم نسبت به بقیه ، گویشش روان تر بود و کمتر از کلمات و الفاظ شیرازی استفاده می کرد. با صدا النا به خودش آمد:

_خوشحال شدم دیدمتون .

شهاب پلکی زد و لبخندش تکرار شد. به ماشین اشاره کرد و گفت:

_جایی می رید، برسونمتون؟

_ممنون.یه سر به خواجه حافظ دوست داشتیمون می زنم وبر میگردد هتل. خیلی دور نیست. فکر نمی کنم بیشتر از بیست دقیقه پیاده روی داشته باشه.

_هتل ارگ هستین؟

النا تایید کرد . شهاب گفت:

_امیدوارم سراغ قسمتای دیدنی وتاریخی نرفته باشین که ما حق میزبانی رو به جا بیاریم.

_خواهش می کنم. حتما. خیلی دلم میخواد با خانمتون هم آشنا شم.

_پس باهاتون تماس می گیرم.

النا تشکر کرد.شهاب سوار ماشین شد و با زدن بوق کوتاهی دور شد.چشم های دخترک به مسیری که او رفت ، خیره ماند. چرا چهره ی این مرد اینقدر قوی در ذهنش ثبت شد. یک کشش عجیب و مثبت باعث شد بیش از قبل فکرش درگیر شود. حس عجیبی بین غریبگی و آشنایی... آنقدر عمیق که وقتی دیوان را گشود به قلبش بی اراده یاد او کرد. ارسال آنقدر کم رنگ بود که خشم عجیبش در سوی دیگر آن خیابان عریض به چشمش نیامد. نفهمید که این بار عقب ایستاد و تماشا کرد.

کتاب را باز کرد.لبخند زد.

مرا مه سیه چشمان زسر بیرون نخواهد شد...

خندید. سری تکان داد و انگشت روی سنگ کار شده کشید:

_حال تو هم خوش نیست عمو حافظ. اشتباهی آدرس دادی...

فاتحه ای خواند و دوری در اطراف زد. آب وهوای خوب و رفت و آمد مردم حالش را بهتر کرد. خودش را گول می زد. سرش را گرم کرد تا دل و عقلش باهم هوایی نشود. این هوا خوف داشت...

بوق کوتاهی برای نگهبانی زد و خواست وارد شود که نگهبان اشاره کرد، بایستد. دستی را کشید و متعجب، منتظر او ماند. مرد به سرعت خودش را به او رساند و سمت شیشه خم شد:

_روزتون بخیر مهندس. آقا نیم ساعت پیش رفتن .

شهاب از شدت تعجب خشکش زد. از صبح با عمو قرار داشت و اونیم ساعت پیش رفته بود؟ این رفتن چه معنایی می داد؟ از نگاه پر معنا و کنکاش گر نگهبان، کفرش در آمد. مترسک دست همه شده بود. تشکری از سر اجبار کرد و ماشین را راه انداخت که برود. نگهبان صدایش زد اما دیگر اهمیت نداد و خیابان را دور زد. همزمان گوشی تلفنش زنگ خورد. بدون آنکه به صفحه نگاه کند، جواب داد:

_بله.

صدای عصبی اش کاملاً مشخص بود. یلدا با ترس گفت:

_سلام. چقدر عصبانی هستی؟

ماشین را به حاشیه خیابان کشید و کفری گفت:

_عمو گفته زنگ بزنی و ببینی، من خوب مسخره شدم یانه؟

یلدا با مکث کوتاه و متعجبی گفت:

_مگه بابا رو ندیدی؟

_نخیر! من اومدم، ایشون طبق معمول محض مسخره کردن من! تشریف بردن و پاسم دادن به نگهبانشون.

باسکوت یلدا، محکم گفت:

_میام اونجا. حاضر شو باید بریم بیرون.

_شهاب!

_همین که گفتم.

گوشی را بدون خداحافظی روی صندلی کنارش پرت کرد و مشتش محکمش را روی فرمان کوبید. یک درد قدیمی درمچش پیچید. دردی که ریشه در تمام زخم های گذشته اش داشت. کاش درد روحش هم این قدر

قابل تحمل بود. عذابی که هم خونس، به خاطر خونس وجانش از گوشت و پوست یک زن ومرد دیگر می داد ، کم کم غیر قابل تحمل می شد. قلبش تند می زد. این همه تحقیر و آزار تاوان گناهی بود که هیچ نقشی در آن نداشت. سکوت هم جری ترشان کرده بود و این بازی ها بیست وچند سال ادامه پیدا کرد. در تقاطعی کم مانده بود ،تصادف کند . در خیابان بعدی ماشین را به حاشیه کشید و توقف کرد. باین احوال کجا می رفت؟ آرنجش را روی پنجره گذاشت و پیشانی اش را کف دستش فشرد. ماشین را خاموش کرد و مدتی در همان حال ماند. انگار عمو از عصبی کردنش لذت می برد. بیش از آن با غلاف کردن زبانش و تحقیر روحش... دنبال چه انتقامی می گشت؟ شکستن غرور او چه نفع و لذتی داشت؟ مغزش در حال انفجار بود. سرش را این بار به پشتی صندلی تکیه داد که موبایلش باز زنگ خورد. از زیر چشم نگاه کرد و اسم امیر یل را دید. نفس خسته اش را بیرون داد و گوشی را برداشت. صدایش این بار به جای عصبانیت خسته بود:

_بگو امیر...

_علیک سلام! چرا زنجیر پاره کردی؟

_بگو...

_یلدا الان زنگ زد که قاتی کردی. شکر خدا بادایی دعوات شده که پاچه اونو گرفتی؟

_اصلا نمونده که من برسم .

_یلدا گفت خونه است. تازه رسیده. مثل اینکه حالش بد شده و رفته خونه.

سر شهاب بلند شد و با تعجب گفت:

_یعنی چی حالش بد شده؟

_چه می دونم. من که میگم فیلمشه. دیده تو قاتی کردی ؛ خواسته ماست مالی کنه. به من گفت افسارتو

بکشم ، نری اونجا.

_کاری نداری؟

_شهاب فعلا نرو. بشین خوب فکراتو بکن و یه تصمیم درست بگیر بعد برو. یلدا کارش برعکسه. جای اینکه

هوای تو داشته باشه و باباشو ریشخند کنه، هوای باباشو داره و تورو می پیچونه.

کلافه و عصبی گفت:

_حماقت و خریتمو خودم فهمیدم ، تودیکه باتومش نکن و بکوب تو سرم.

امیر یل کوتاه آمد و آرام گفت:

__بااین حالت رانندگی نکن. کجایی که من پیام دنبالت؟

__وسط خیابون.

__شهاب فعلا نرو سراغ دایی. باشه؟

چیز نگفت و با خداحافظی کوتاه و لحن خسته ای گوشی را قطع کرد. کمی منتظر ماند بلکه یلدا تماس بگیرد اما مثل همیشه انتظارش بی ثمر بود. افسوس خوردن، کار هرروزه اش بود و انگار حسرت و حسادت هم داشت اضافه می شد. سوییچ را چرخاند اما مثل استارت زندگی اش خفگی داشت. روشن نشد. پوزخند تلخی زد و پیاده شد. کمی به ماشین تکیه داد. دلش عجیب پر بود. با دیدن تاکسی زرد و مبدا و مقصدش نفس سنگینش را بیرون داد و جلو رفت. دست مقابل تاکسی بعدی تکان داد و با توقفش خم شد و گفت "میرم شاهچراغ"

وقتی وارد خانه شد، از دیدن خانواده ی عمو کمی جا خورد. نگاهش روی صورت یلدا کمی طولانی شد ولی جز یک سلام ساده، حرفی نزد و سمت اتاقش رفت. لبخند خبیثی روی لب امیریل نشست و زیر چشمی خانواده دایی را پایید. نگاه کلافه یلدا به سینی چای بود و آرش با بی خیالی مشغول گفتگو با پدرش بود. به بهانه ی برداشتن میوه بلند شد و خودش را بالای سر یلدا رساند. آرام و به گونه ای که فقط او بشنود، گفت:

__بدجور دلخور. خودت برو بیارش.

یلدا به طرفش برگشت. آنقدر کارش تابلو بود که همه متوجه اش شدند. امیریل "خز" زیر لبی گفت و کنارش روی مبل نشست. خانم جان استکان چای را از سینی چای برداشت و گفت:

__امیریل برو شهابو صدا کن مادر.

امیریل با پررویی گفت:

__تا وقتی مرغ عشقش اینجاست من معذورم خانم جان.

گرد شدن چشمهای مادر و چپ چپ نگاه کردنهای مادر بزرگش باز می گفت که رعایت کند اما امیر گفت:

__خب من که نمی تونم خستگی در بیارم. یلدا باید یاد بگیره. نه دختر دائی؟

صورت سرخ شده ی دختر جوان و اخم های درهم خانواده، اعصابش را خورد کرد. انگار هنوز عهد تیروکمان بود. با خنده ای پر حرص گفت:

__چیه بابا؟ چرا اینجوری نگاه می کنید؟ خیرسرشون زن وشوهرن و...

خانم جان گفت:

_تو تهران بزرگ شدی و چیزی از سنت نمی دونی، پس دخالت نکن.

امیر یل گازی به سیبش زد و پا روی پا انداخت:

_دیگه النکاح السنتی که همه جاییه . هر جا بخونن محرمیت میاره؟ اینا یه ساله پیش و اونجوری که من یادمه

خوندن.نخوندن خانم جون؟

مادرش تشر زد:

_تو دخالت نکن امیریل. حد خودتو بدون.

دایی با پوزخند به سرتاپای او اشاره کرد و گفت:

_واسه این شازده حد و مرزی هم باقی مونده خواهر من؟

_اختیارم باخودمه دایی،هرز نپریدم که طعنه می زنید؟

مادر باحیرت نیم خیز شد:

_امیر یل. حیا کن.

_شهاب زیادی با حیا شد بسه دیگه. لطفا از ما ...

قبل ازاینکه ادامه ی حرفش را بگوید،شهاب سررسید و از جایی که چاک ودهن پاره ی او را می شناخت ، میان

حرفش گفت:

_من خودم رسیدم. تو شدی وکیل مدافع من؟

امیر یل پوزخندی زد و به مسخره گفت:

_صاحبش اومد.

شهاب روی مبل نشست و چپ چپ نگاهش کرد. آرش سمت او چرخید و گفت:

_منتظرت بودم بیای خونه شهاب.

شهاب مستقیم نگاهش کرد و تیز جواب داد:

_قرارمون کارخونه بود عمو.

_حالم خوش نبود ومجبور شدم برم خونه.

_شما همیشه سر قرارهاتون بامن بدحال می شید. عجیب نیست؟

_باعث خوشحالیته میشه؟

_نه. کاری ازم برنمی اومد ؛ رفتم حرم دعا کردم.

از کنایه و طعنه ی او اخم های همه درهم شد. پدر بزرگ عصایش را روی زمین کوبید و با صدای پیر اما محکمش گفت:

__خوشم نمیاد اینجور باهم حرف بزنید. با پسران.

شهاب چیزی نگفت و عقب نشست. زن عمو و عمه اش بلافاصله برای جمع شدن بحث ، میز شام را بهانه کردند و بلند شدند. یلدا هم بلند شد که دنبالشان برود اما شهاب دستش را گرفت و گفت:

__باهات کار دارم.

یلدا یخ کرد. شهاب سمت اتاقش رفت که دختر جوان با صدای لرزانی اسمش را صدا کرد اما او اهمیت نداد. وارد اتاق شد و در را به عمد و محکم به هم کوبید. انگار میخواست خیلی از مسائل را به روی بزرگترهایی بکوبد که نشسته بودند والان چشم به در این اتاق باشند. دست یلدا را وسط اتاق رها کرد و او با ناراحتی گفت:

__این چه رفتاری بود پیش بقیه؟ مگه...

با جلو رفتن شهاب، زبانش بند آمد و عقب رفت. شهاب عصبی گفت:

__مگه چیکار کردم؟ زنی. میخوام دودقیقه باهات تنها باشم. به کسی چه مربوط!

یلدا با چشم هایی گرد نگاهش کرد:

__آروم شهاب . میشنون . بخدا شر درست میشه.

شهاب دست دور تن او انداخت و یلدا را طرف خودش کشید:

__خسته ام. تو آرومم کن. مگه این همه آیه و حدیث نیست. مگه حرف همه، حرف شرع و سنت نیست؟ من الان میخوام باتو آروم شه.

رنگ پریده ی یلدا توی ذوقش زد اما دست از اصرار نکشید. شال روی سرش را برداشت و او را سمت تخت کشید . با پس رفتن دستش یک دفعه روشش عوض شد و با خشم و خشونت بازویش را کشید . هیچ میل و رغبتی نبود. فقط دلش کمی زورگفتن می خواست. طعم بوسه های یواشکی و کم تجربه ی قبل ، حالا طعم انتقام گرفته بود . نه در آن ملایمت ها جواب گرفت و نه در این خشونت. تا سرش سمت گردن او رفت؛ یلدا خودش را از دسته های او بیرون کشید و با ترس گفت:

__چته تو امشب؟

شهاب با پوزخند گفت:

__چیه؟ ندیدی تا حالا؟ از حالا به بعد می بینی؟

_اینا نشونه ی علاقه است؟

_نه . زوره! افسار پاره کرده. عمو اگه نمیخواه به روش خودش مقابله به مثل کنم دخترشو میدی برم والا
بعید نیست دخترشو ول نکنم و دنبال زندگی خودم نرم. تواین مدت مراقب خودت و تنهایی حتی دو دقیقه امون
هم باش یلدا . قول نمیدم دیگه افسار خواستنمو بکشم.

یلدا با چشم هایی نا باور و بهت زده نگاهش می کرد. شهاب کمی نگاهش کرد و باز پیش رفت اما یلدا بی
مکث سمت در رفت و گفت:

_من تابع خانواده امم شهاب. منو بین مشکلاتتون معلق نکن.

_تمام سنگینی دنیا رو دوش منه؟ پس ادعاهات کجا رفته؟

صدای بلندش برق از سر یلدا پراند و از ترس کاملاً به در چسبید. شهاب امشب، مثل همیشه نبود. با ضربه ای که
به در خورد از جا پرید . صدای عمو آمد:

_چرا هوار می کشی شهاب؟ بیا بیرون!

شهاب یلدا را کنار زد و دست پاچگی دخترک را برای مرتب کردن سر و وضعش دید. انگار قلبش یخ زد و تمام
احساسش مرد . در را باز کرد و مقابل عمویش ایستاد:

_اگر اجازه بدید داشتم چند کلمه خصوصی حرف می زدم.

عمو با همان اخمی که کم کم مثل پدر بزرگ عضو لاینفک چهره اش می شد، گفت:

_حرفای خصوصیت باشه واسه بعد ، الان...

_ببخشید عمو اما دیگه چوب خطای بعد و آینده و صبوری من یکی پر شده. میخوام تکلیفمو با زnm روشن کنم.

_هرموقع بردیش تو خونه ات و تونستی سقف درست کنی، زننه.

_قانون و شرع اینو نمیگه!

یلدا با بغض نزدیک رفت:

_شهاب، توروخدا...

شهاب اصلاً اجازه نداد که حرف او تمام شود و دوباره گفت:

_الان این اتاق سقف خونه ی منه و میخوام زندگی کنم. مشکل شما عروسیه و من گفتم چشم و جشن می

گیرم اما میخوام الان یلدا کنارم باشه . مشکلی هم نیست که شما بخواید مانع شید.

آرش با چشم هایی برزخی دست یلدا را گرفت و سمت مادرش ، هولش داد.

__برو حاضر شو که بریم.

روبه شهاب گفت:

__کاراتو کردی و همه ی مقدمات جشن تموم شد،میای دست زنتو میگیری و میری. تا اون روز دیدنشم نمیای. روشن شد؟

__خیلی خب. بالین احوال تا اون روز منم تعهدی به یلدا ندارم. هرکاری ممکنه ازم بریاد.

__شهاب...

باصدای محکم پدر بزرگ سرش چرخید:

__توخونه ی من کسی تعیین تکلیف نمی کنه.

__پس من میرم توخونه خودم که مجبور نباشم زیر دین و سقف خونه ی کسی مٹ تموم این سالها خفه خون بگیرم.

__همه ی این آشوبا زیر سر پسر توه آمنه. جمعش می کردی اینم هوایی نمیشد.

__داداش،بخدا...

شهاب میان حرف عمه اش روبه عمو گفت:

__پیشنهاد من بود که برم تهران. خستگی منو پای امیر ننویسید.

آرش قدمی پیش رفت و مقابل مردجوان ایستاد:

__یلدا رو خواستی تو شیراز می مونی والا اسمتو دیگه هیچ کس نمیاره.

شهاب خیره خیره نگاهش کرد.آرش سمت خانواده اش برگشت و گفت:

__حاضر شید بریم.

هنوز نرفته بود که شهاب گفت:

__تصمیمتو بگیر یلدا چون من میرم از شیراز...

آرش برگشت و عصبی نگاهش کرد. شهاب بی توجه به بقیه نزدیک یلدا ایستاد و هردوبازویش را گرفت:

__من تو رو دوست دارم اما دیگه خسته شدم . هر موقع خواستی بهم بگو که بیام دنبالت.عروسی هم می گیرم اما...

آرش بازوی دخترک را ازدست های او بیرون کشید و تخت سینه ی برادرزاده اش زد:

__تصمیمی نمونده گرفته شه. رفتی تهران؛ صبر کن احضارنامه برسه دستت.

یلدا را که حالا گریه می کرد، هل داد و بلند گفت:

_معطل چی هستین؟ حاضر شید بریم.

شهاب جلوتر راه افتاد و گفت:

_اونی که میره منم عمو. شما بمونید.

هنوز در راباز نکرده بود که صدای خش دارو عصبی پیرمرد آمد:

_پدرتم ازاین در بیرون رفت و با رسوایی مادرت برگشت شهاب. رفتی؛ با رسوایی برنگرد.

شهاب سرجایش خشک شد. صدای معترض امیریل بلند شد که دست آمنه روی دهان پسرش نشست. رنگ پریده ی شهاب مثل زخم خورده ای بود که داشت جان از تنش می رفت. حلقه ی آتشین حقارت نگاه های روبه رویش حکم عزرائیل را داشت. امیریل با عصبانیت دست مادرش را پس زد و سمت شهاب رفت. بازویش را گرفت و تن خشکیده اش را دنبال خود کشید. قدم های سست شهاب در پی او رفت اما این صدای تکراری هنوز برایش عادی نشده بود. هوا خساست می کرد. دست به یقه اش انداخت. امیریل داخل ماشین پرتش کرد و درحالی زیر لب به هرچه گذشته و آینده وسنت بود، بدوپیراه می گفت؛ پشت فرمان نشست و به دل جاده زد... آسمان صاف و پرستاره ی شب به بی ستارگی دنیایش طعنه می زد. یک دنیا و این همه بی کسی!... هفت آسمان و این همه خمیدگی!... این همه ستاره و فقط یک فیلتر نیمه سوخته ی سیگار!... سهمش چه بود؟... سرخوردگی و تحقیر و کابوس و نهایتا یک صندوقچه ی قدیمی و بسته؟...

پک محکمی به ته سیگارش زد و روی زمین پرتش کرد. بازدم خاکستر شده اش را بیرون داد. دست هایش پشت سرش قفل شد و چشمش هم چنان میخکوب به آن نقش های نقره ای رنگ در صفحه ی سیاه شب بود. _بهتر شدی؟

صدای کنترل شده ی امیریل را از فاصله ی یک متری شنید. بدون آنکه تغییری در ایستادنش ایجاد کند، گفت: _بین بدتر و فاجعه، حرفی از خوب و بهتر نمی مونه امیر.

امیریل جلو رفت و کنارش به ماشین تکیه داد. آرنجش را به سقف ماشین زد و به نیمرخ بی حس او نگاه کرد. نمی دانست چندمین بار است که این حس و حال تکراری را در او می بیند. درست یک مترسک جان دار... حرفهایش هم بوی کاه می داد. نمی دانست چند بار او را کشته اند و باز زنده شده بود. این حال یک جوان زنده نبود؟ حتی رو به احتضار هم نبود. فقط بود...

_به چی نگاه می کنی؟ به پوست کلفتی من؟

امیر نفسش را بیرون داد و دست روی شانه اش گذاشت:
_نه. به اینکه چقدر صبوری و تحملت بالاست.

پوزخندش حتی حالت هم نگرفت. فقط صدای خش دارش را به گوشش رساند:

_یکی از اصول رزمی کارا اینه که اونقدر با چوب به تنشون می زنن و ضربه می خورن تا تنشون درمقابل ضربه قوی شه. این چوبکاریا تنشونو محکم میکنه. درست مث چوبایی که تموم این سالها به غرور و روان من خورد؛ تا بشم آدم بی رگی که جلوت وایساده و تکرار هرزگی های یه زن تو گذشتش هنوز نفسشو نگرفته.

امیر یل کتف شهاب را کشید و او را سمت خود برگرداند:

_خودتم می دونی چرت میگی. شهاب!... زر میزنی. یه مشت حرف مفتنه والا کو نشونی و مدرک درستشون که دهن پر کن باشه؟

شهاب مثل آتشفشانی که یک باره منفجر می شود، هوار کشید:

_پس کجاست؟ اون سنگ قبر نفرین شده کجاست تا بشینم بالا سرشو زار بزنم؟ سند ومدرک بالاتر از اون دفترچه ی سیاه و عکس ها و دست خط خودکشی بابام؟ اقرار به اقدام قتلی که کرده و بعد خودشو کشته؟ سند ومدرک ازاین بالاتر امیر؟

_شاید ساختگی باشه پسر.

شهاب موهایش را محکم کشید و چند قدم جلو رفت:

_نیست. خط اون نامه ها... پشت نویس اون عکس... اون دفترچه که پر از خاطره های مشترکه یکیه ...

_خط شناسی دادی؟

_یه نفر دروغ میگه!... دو نفر... ده نفر... نه همه ی شهر...

_همه ی شهر این فامیل ما با مغز و اعتقادات فسیل شده اشونه؟ اینا که الان این اعتقادا رو دارن و فکر می کنن اگه هوا تاریک شه و زن وشوهر پیش هم باشن، دنیا آتیش می گیره! سی سال پیش چه اعتقادی داشتن؟ لابد دخترا و پسرانشون تو حیاط چشمشون به هم می افتاده، همون وسط فلکشون می کردن و گیساشونو می بریدن. شهاب!... یه کم درست فکر کن. یه کم دنبال این حرف و حدیثا رو بگیر. هرچی توگوشت خوندن عین بز سرتو ننداز پایین و بگو حق باشماست. بگو بهم ثابت کنید بعد به جرم نکرده، دارم بزنیند. چرا عادت کردی لال شی؟

نگاه بیچاره و سیاهش در چشمهای شاکی امیر یل قفل شد و گفت:

_نمی تونم. نمیشه... بذار بگن بی غیرته... بی رگه... ولی نمی تونم بشینم تا عموم دونه به دونه نخ دادنای مادرمو برام بگه تابلکه قانعم کنه دروغی درکار نبوده. فکرکردنش هم جونمو گرفته. هیزم جدید بریزم تو آتیشی که هنوز می سوزونتم؟ کم درد کشیدم امیر؟ کم تحمل کردم؟ بسمه... دیگه بسمه.

بیچارگی آنقدر در صدا و نگاهش بود! آنقدر حرف هایش سنگین بود که پایین رفتن شانه هایش را دید. دست به چشم هایش کشید تا از این همه بی پناهیة نزدیک ترین رفیقش هوار نکشد. دست هایش لابه لای موهایش رفت و سر چرخاند. شهاب درماشین را باز کرد و روی صندلی نشست. امیر یل سمتش خم شد و گفت:

_برمیگردی خونه آقا جون؟

شهاب سر بلند کرد و نگاهش کرد. امیر یل دست روی شانه اش گذاشت و ادامه داد:

_نمی خوای دخالت کنم داداش ولی دیگه نرو. حتی اگه مدارکتم باهاته دیگه نرو... مستقیم بریم تهران...

شهاب باز نگاهش را به رو به رو دوخت و آرام گفت:

_نمیشه امیر... درسته عذابم دادن... عذابم میدن ولی نمیتونم یه دفعه بی خیاله همه چی شم. نمی تونم یهو

ازشون ببرم. این جهنم تنها انتخاب منه. بهشتی نمونده واسه اش دست و پا بزنم...

_حداقل برو تکلیف اون دختره ی ماست و روشن کن.

درد؛ چهره ی شهاب را بیشتر جمع کرد.

_دلخوشیم به یلداست. اگه اونم نباشه که...

امیریل با صدایی بالا رفته میان حرفش گفت:

_خاک تو سرت که هرچی بهت میگم باز آدم نمیشی... اون چی داره که دل بهش خوش کنی؟ فکرکردی

نباشه، دنیا تموم میشه؟ چی کم داری بدبخت؟ بذار پات برسه به یه جای محکم بین میذارن راحت باشی!

همین حالا شم چشای کورتو باز کنی و دور و برتو خوب ببینی، نخ که هیچی! غل و زنجیر بهت میدن که دلتو

خوش کنن. بعد نشستی اینجا میگی یلدا فلان وبهمان... به درک! همون بهتر که شرش کنده شه.

_من دلم آرامش میخواد، نه تظاهر.

امیریل پوزخند صداکاری زد و گفت:

_یلدا با قرمه سبزی مامان پز حتما بلده آرومت کنه. همین امشب آرومت کرد، نوش جونت!

_میگی چیکار کنم؟

بی خیالش شو. اگه سراغتو گرفت که گرفت. اگه نگرفت و درخواست طلاق داد هم بهتر. بخدا بهتر ازاون می تونی پیدا کنی. بذار یه بار تجربه کنی ، می فهمی حتی معاشرت با یه آدم فهمیده بهتر از یه آدم گاگوله. زندگی که جای خود داره.

__من چهارسال درس خوندم و...

__بالون سر پاینت تو دیوار نرفتی و مخت پخش نشد ، شاهکار کردی.

شهاب پوزخندی زد و سر تکان داد:

__کاش همه ی کمبودم همین بود.

__پاشو شهاب. پاشو برو بند وبساطو جمع کن . می ریم چند وقت شیراز گردی که دلتم واسه اینجا تنگ نشه.

بعدم محکم سرحرفت باش و بیا تهران. بذار دیگه اینا دنبالت بیان. مطمئن باش اگه نمی خواستنت همون چند

سال پیش بی خیالت میشدن،نه حالا...

شهاب پاهایش را داخل ماشین گذاشت و گفت:

__ماشینم توخیابون موند. میری بیاریش.

__خودت کجا میری؟

__شاهچراغ. بعدم میرم خونه که وسایلمو جمع کنم. صبح بریم تهران...

لبخند امیریل دلش را به درد آورد .چشم بست و در رابه هم کوبید. امیر درسمت دیگه نشست و با انرژی گفت:

__پس منو تا پیش فرقونت ببر که باید اونم همینجا بذاریش وبیای...

شهاب استارت زد و همزمان تلفنش زنگخورد. به خیال یلدا سریع ماشین را خاموش کرد و تلفن را برداشت که

امیر باحرص "خاکتو سری" نثارش کرد اما بادیدن شماره ی نا آشنایی جاخورد. گوشی را روی داشبورد پرت

کرد و ماشین را روشن کرد.امیر یل با نگاهی به اسکرین گفت:

__خب جواب بده ببین کیه!

__حوصله ندارم.

امیر یل شانه بالا انداخت و اعتنا نکرد.با صدای پیام گوشی ،آن را برداشت و گفت:

__شهاب همون شماره است. رمزت چیه؟

شهاب رمز راداد و امیریل پیام را باز کرد.اول با چشمهایی ریز شده خواند .یک دفعه چشمهایش را درشت کرد و

سمت شهاب برگشت.

_بزن کنار ببینم.

_امیر سربه سرم نذار. میدونی که بی حوصله ام....

_توبه همه جات خندیدی. موقعی که با اون دختر خوشگله قرار میداری بی حوصله نیستی. غموغصه وفیلمات واسه منه؟

شهاب با تعجب نگاهش کرد.

_دختره کیه؟

_النا خانم روشن!

ابروهای شهاب به هم نزدیک شد. برق چشمهای امیریل را ندید. ماشین را به حاشیه خیابان کشید و گفت:

_ای وای... اصلا جوابشو نده. بذار فکرکنه ندیدم.

_بگو موضوع چیه تا بهت بدم.

_بابا شیرازه وامروز اتفاقی دیدمش و...

_حتما قرار شده بعنوان راهنمای تور گردشگری حکم میزبانی و به جا بیاری!

_چه می دونستم احوالم می ریزه به هم. گفتم بهونه ای میشه که یلدا روهم ببرم بیرون و...

با کشیده شدن انگشت امیر روی شماره ساکت شد و متعجب به اوخیره ماند. لبخند شیطنت باری به لبهای او بود. وقتی که گوشی را کنار گوشش گذاشت و چشمکی برایش زد، خواست چیزی بگوید اما امیر یل انگشت مقابل بینی اش گرفت و خیلی محترمانه والبتنه صمیمی گفت:

_شبتون خوش الن خانم... شهابم...

چشم های گرد شده ی شهاب ، کم مانده بود باعث منفجر شدنش شود. فکرش را نمیکرد این شب نحس و تلخ به اینجا برسد.

_سلام جناب ارجمند. احوال شما؟

صدای ظریف و دوست داشتنی الن باعث شد، ابرو بالا بیندازد وهمراه چشمکی برای شهاب ، باشیطنت سر تکان دهد.

_ممنون. الان که باشما هم صحبت شدم خیلی خوبم.

شهاب دهان باز کرد تا حرفی بزند اما دست امیر ، محکم روی دهانش چسبید و چشم گرد کرد. با لب زدن گفت:

_لال بمیر دو دقیقه.

النا که دچار شباهت صدای دو مرد جوان به اشتباه افتاده بود، تشکر کرد و امیر یل ادامه داد:

_عذر میخوام دیر جواب دادم. دستم گیر بود. خب خوبید شما؟ امری بود؟

_من نباید این موقع شب مزاحم می شدم. راستش فردا با دوستان قراره پاسارگاد و تخت جمشید گذاشتیم. از اونجایی هم که راه طولانیه و احتمالاً تاشب طول می کشه، فکر کردم شاید بد نباشه با همکارم بیشتر آشنا شم باشیطنت مکث کرد و افزود:

_ . ببخشید رییس...

حالت قیافه ی امیر، شهاب را مطمئن کرد، مصیبتی برایش می تراشد. دست به سرش گرفت و نالید " امیر " اما او با نیش باز و صدای کنترل شده اش گفت:

_اختیار دارید. همون همکار برازنده تره. شاید شما شدی رییس ما.

النا خندید و باز امیر چشمکی حواله ی شهاب کرد تا این بار فحشی تحویل بگیرد.

_لطف دارید. پس تشریف میارید؟

_باکمال میل.

_خانومتونم حتما هماهنگ کنید. خیلی دوست دارم باهاش آشنا شم.

امیر وا رفت . بی اراده تکرار کرد "خانمم؟" الناز جواب داد:

_بله دیگه. یعنی...

_اوه. چشم... حتما... پس صبح می بینمتون...

النا مجددا تشکر کرد. شب خوشی گفت و تلفن را قطع کرد. به محض تمام شدن مکالمه و قطع تماس، امیر یل با تاسف گفت:

_وجدانا خاک تموم قبرستونای عالم تو سرت...

شهاب بی توجه به حرف او، بلند و عصبی گفت:

_معلوم هست چه غلطی می کنی؟ واسه چی قرار گذاشتی؟

_می دونستم این زن نمونه اتو به همه معرفی کردی، سفر و انرژی نمی سوزوندم. یعنی اندازه ی نیم ساعت

راه نتونستی دهنتو ببندی و نگي خير سرم زن دارم؟

شهاب نفس عصبی اش را بیرون داد و گفت:

_منظور؟

_هیچی. مزاحم اوقات نمیشم. بری بمیری راحت تری.

_امیر بیشتر از این رو اعصاب من نرو. واسه چی قرار گذاشتی؟ تو نمی دونی من حوصله ندارم؟ ندیدی چه شب

مزخرفی دارم؟ اونوقت به اسم من، واسه کله صبح قرار گذاشتی؟

_نرو. خودم جات میرم تا کمرم جلوش خم میشه. فکر کردم آدمی ...

شهاب عصبی از رفتار او ، درماشین را باز کرد و پیاده شد. امیریل فحشی زیرلب نثارش کرد و پایین رفت:

_کجا حالا؟

شهاب سمتش برگشت و با حرص گفت:

_قبرستون... میای؟

_این موقع شب خوف برت می داره و موجی میشیا.

_برو بمیر امیر...

_فعلا که توداری میری قبرستون. فاتحه خونیت تموم شد ، زنگ بزن بریم یه قبرستون دیگه.من خونه آقا جون

دیگه نمیرم.

شهاب دستی برایش پرت کرد و به قدم هایش سرعت داد. امیر یل با انگشتانش روی سقف ماشین ضرب

گرفت و زیر لب گفت:

"امیر یل نیستم دایی جونمو به پات نندازم پسر دایی الاغ و خوش تیپ من. حالا تماشا کن. بین چی بسازم

بااین دسته گل ارجمندها"

داخل ماشین نشست که موبایلش زنگ خورد.بادیدن شماره ی یلدا پوزخندی زد و جواب داد:

_اشتباه گرفتی خانم.شماره شوهرت فرق داره.

یلدا با صدایی گرفته گفت:

_امیر !!!.. توروخدا با شهاب حرف بزن و متقاعدش کن بمونه. من...

امیر گوشی را در دستش جابه جا کرد و گفت:

_فکر نمی کنی تا وقتی بابات اونجوری بولدوزر بر میداری و شهابو با آسفالت یکی میکنه ، محاله کوتاه بیاد. من

بودم که حالشو خوب جا می آوردم. وجدانا بچه با حیایی گیرتون افتاده ...

_امیریل...

_امیریل وقانقاریا... میدونی امشب چه حالی شده؟ حالیت میشه یلدا که زنتی و توقع حمایت و دلگرمی ازت داره؟

صدای گریه ی یلدا رو اعصابش رفت:

_زر زر گریه نکن. برو بشین یه ذره فکر کن.

_تو بابامو نمی شناسی . مگه انتخاب شهاب بامن بود که حالا بتونم به خاطر نگه داشتنش تلاش کنم؟ من اختیاری ندارم امیر اما شهابو دوست دارم.

_بین! این دوست داشتن ماستیتو بذار در کوزه آبشو بخور. از نظر من به حرف بابات گوش بده. طلاق بگیر و بشین یه آدم لنگه خودت بیاد سراغت. تولیقت شهابو نداری.

_خیلی بیشعوری امیر...

_هر جور راحتی. برو بشین قشنگ تر گریه کن...

گوشی را قطع کرد و عصبی گفت:

_دختره ی زرزرو و رو اعصاب... خاک تو سرت شهاب...

_الی...اون پنجره وامونده رو ببند، یخ کردم.

النا پنجره را بست و سمت شیوا برگشت که طبق معمول مقابل آینه ، مشغول بود.

_میخواهی بگم برات کُرسی درست کنن. دختره ی سرمایی... ببخشید نازک نارنجی!

شیوا باخنده "ایشی" گفت .اتفاق نظرشان درمورد برنامه دوست داشتنی مدرسه موشها باعث شده بود ، گاهی هم دیگر را به همان موشهای بامزه و معروف کودکی ها صدا بزنند. النا خندید و از داخل کمد ، کیف کوچک آرایشش را برداشت و لب تخت نشست:

_بالین حرارت اتو مو و سشوار هنوز سرده؟

شیوا تکه ای از موهایش را صاف کرد و روی شانه اش انداخت:

_آره بابا. هوای صبح اینجا خیلی سرده. بعد نرسیده به ظهر آفتاب میخوره وسط مغز سر آدم... حالا نمی دونم مانتو ضخیم بپوشم یا نخ.

_من یه کت بهاره دارم. میخوای اونو بپوش که گرمت شد دریاری.

_حوصله بار اضافه بردن ، ندارم.

_پس یا گرما رو تحمل کن یا سرما رو.غرم نزن.

_اینا رو ولش کن. دم دراز کجا رفت؟

النا پد آرایشی را داخل بسته گذاشت و لب هایش را بالا کشید:

_چه میدونم.من که از دیشب خیلی باهاش حرف نزدم.

شیوا موهایش را جمع کرد و سمت او چرخید:

_میگم الی... تو واقعا با ارسلان تموم کردی؟

النا از بالای آینه ی کوچکش نگاهش کرد و موهایش را پشت گوشش داد. با گفتن "اوهوم" ،کارش را ادامه داد. شیوا به طرفش رفت و کنارش نشست:

_حق داری ها ولی خب گناه داره. نمی خوای...

_شیوا حوصله ندارم درمورد یه موضوع تموم شده ، هزار بار توضیح بدم.

_رفتار نازی و ارسلان خلاف حرف تورو می زنه. همین که تالینجا اومده یعنی هنوز دنبالت.

النا چیزی نگفت. کیفش را جمع کرد و موهایش را ساده و محکم پشت سرش بست. شیوا به رفتار بی اعتنای او نگاه کرد و باز گفت:

_یه چیزی بگم ! بین خودمون می مونه؟

_اگه درمورد ارسلانه...

_اونو که هیچی. بالاینکه دلم براش سوخت ولی حقشه. حرفم درمورد نازیه. انگار خیلی از هم به هم خوردن بین شما دوتا بدش نیومده.

_مزخرف نگو شیوا. خیلی تلاش کرد منو متقاعد کنه اما خب طفلی نتونست.

_من که میگم این نازنین،نازنین همیشه نیست.

_ازدست من شاید دلخوره.

_وای که چقدر تو ساده و بدبختی...

النا شانه بالا انداخت:

_الان ساده مده.حالت نیست والا این قدر بزرگ،دوزخ نمی کردی.

_میگم این همکارت که دیشب باهاش قرار گذاشتی کی هست؟

النا خنده اش گرفت و گفت:

_این همه آسمون و ریسمون بافتی که سراغ اونو بگیری؟ صابون به دلت نزن. عیالواره.

شیوا قیافه اش را درهم کشید و گفت:

_بمیری تو هم بااین همکار پیدا کردنت.

النا باخنده سر تکان داد . چند دقیقه بعد نازی از بیرون آمد و بادیدن آن دو که آماده ی رفتن بودن، گفت:

_چقدر زود آماده شدید؟

_واسه اینکه ساعت هشت تو میدون ارگ قرار داریم.

نازی با تعجب و کنجکاوی پرسید:

_با کی؟

شیوا با شیطننت گفت:

_دوست ورفیقای الی...

نازی لب هایش را بالا کشید و سمت لباس هایش رفت:

_مگه تو دوست تو شیرازم داری الی؟

_الی جهانیه. مٹ اسمش... نمی دونستی؟

_نه ! جدی با کی قرار دارید؟

النا کلاه نقاب دارش را داخل کوله اش گذاشت و گفت:

_ببینی ، می فهمی!

نازی اصراری بر دانستن همراهان نکرد . فقط با نگاه دقیقی به الناز گفت:

_ارسالانم می خواد بیاد.گفتم بدونی که بعدا با من قهر نکنی.

شیوا اعتراض کرد که الناز با تمام ناراحتی و دلخوری اش ، سعی کرد بی خیال باشد:

_ارث پدریم نیست که مانع اومدن کسی باشم. نه هوا و اکسیژن منو صاحب میشه، نه جامو تنگ میکنه. فقط

امیدوارم باعث نشه که همه چی زهرمارمون بشه.

نازی مستاصل گفت "الی" اما الناز بیرون رفت و درهمان حال گفت:

_من پایین منتظرم. اینجا گرمم شد.

داخل لابی نشست و نگاهی به ساعت مچی اش کرد. تلفنش را برداشت و مردد به شماره ی شهاب نگاه کرد. نمی دانست تماس گرفتنش درست است یا نه! اول صبح بود و ممکن بود هنوز خواب باشد، می دانست بچه ها تا نیم ساعت دیگر هم پایین نمی آید. ترجیح داد باز پیام بفرستد و بگوید سر ساعت مقرر اگر نتوانست خودش را برسانند، داخل پاسارگاد همدیگه را ببینند، اما هنوز پیامش را ارسال نکرده بود که شماره ی شهاب روی اسکرین افتاد. لبخند بی اجازه رو لبش نشست و جواب داد:

_صبحتون بخیر جناب ارجمند...

_صبح شما م بخیر سرکارخانم. خواب که نبودید؟

صدای شهاب کمی خسته بود و انگار کمی با سرزندگی شب قبل فرق داشت. به روی خودش نیاورد و گفت:

_نه. اتفاقاً آماده ی بیرون اومدنیم.

_ماشین همراهتونه؟

_نه. با تاکسی هماهنگ کردیم.

_اگه واستون موردی نداره، ماشین من هست.

_خواهش می کنم. باعث مزاحمت نباشیم؟

_چه مزاحمتی؟ فقط تعدادتون کافیه؟

_سه نفریم.

_پس می بینمتون.

_آقای ارجمند... قرارمون باشه همون یک ساعت دیگه و مقابل ارگ کریم خان. می خوایم از اونجا دیدن کنیم بعد راه بیفتیم.

_هر طور صلاح می دونید. فعلاً خداحافظ...

گوشی را قطع کرد. از داخل تراس به اتاق سر کشید. شهاب بیدار بود ولی به روی خودش نمی آورد. پوزخندی زد و وارد اتاق شد. کنارش روی تخت نشست و یکی محکم پشت کمر شهاب کوبید که روی تخت دمر افتاده بود. سرش داخل بالش بود و دست هایش روی سرش:

_پاشو... پاشو که واست ضیافت ساختم.

شهاب سرش را کمی بالا آورد و خواب آلود گفت:

_دیشبم گفتم نمیام. حوصله ندارم.

_توبهش قول دادی، نه من. حالا خودت می دونی.

شهاب با استیصال سرش را دوباره داخل بالش کرد و گفت:

_گندت بزمن امیر... کم ازدست بقیه می کشم که تو هم اضافه شدی؟

امیریل سرش را نزدیک برد و گفت:

_شاید یلدا با فهمیدن این موضوع یه تکونی بخوره. مگه همینو نمی خوای؟

شهاب چرخید و عصبی گفت:

_با خراب کردن هیچ وقت نمیشه ساخت.

_مگه میخوای چیکار کنی؟ آقا جون یه تفریحه. دلمون خواست بریم گردش و شیراز گردی. به کسی چه! وسط

جمعیت که با دختره لاو نمی ترکونی... خواستی بترکونی برو توخلوتی، جایی... خوبیت نداره تو انتظار عمومی. و....

_خفه میشی امیر؟

_مگه خودت دیشب نگفتی تا یلدا توخونه ات نیومده دیگه تعهدی بهش نداری؟

_من عصبانی بودم یه زری زدم، تو رو چرا جو گرفت؟

امیر روی شانه اش زد و بلند شد:

_بعضی وقتا حرفای مفتو باید جدی گرفت که به حق تعالی پشیمون شی و کلا جدی شه! پاشو دیر میشه...

شهاب مشتی حواله اش کرد و امیر باخنده ازجا پرید....

_من میگم نازی یه مرگیش شده، تو میگی نه؟

_معذب بود ونخواست بیاد.

شیوا با چشمهای ریز شده ای به النا نگاه کرد:

_نازی و خجالت؟ یه چیزی بگو بهش بیاد.

_چه میدونم! به ما چه! اصلا دوست نداشت همراهمون بیاد.

_یعنی الان اصلا ناراحت نیستی؟

النا چشم هایش را تنگ کرد و به شیوا نگاه کرد:

_نازی هرچی که هست، معطل پس زده شدن کسی نیست شیوا. مخ معیوبتو درست کن.

اون مخ توئه که معیوبه. این یهو ظاهر شدن ارسلان از کانادا و جی جی باجی شدن نازی باهات بو دار بود ازاولشم بهت گفتم و خودتو به خیریت زدی الی...

تو درمورد هر چی فکر کردی، درست یا اشتباه! الان دلیلی برای بحث دوباره نداره.

شیوا عینکش را رویموهایش زد و گفت:

هر چی تو بگی! این جناب همکار متاهل و متعهد میزبان! چرا نیومد پس؟

چیز دیگه ای نبود بهش ببندی؟ بابا بنده خدا کار و زندگی داره. منم دیشب دیروقت زنگ زدم و...

میان حرفش، تلفن زنگ خورد. موبایل را نگاه کرد و گوشه ی ابرویش بالا رفت:

چه حلال زاده هم هست!... سلام آقای رییس...

علیک سلام خانم. من مقابل فضای سبز ارگ هستم. کجایی شما؟

النا بلند شد و بازوی شیوا را کشید:

توهمین محوطه، اما ماشینتون و ندیدم.

پریشیا سفیده ماشین خانم روشن!

النا سرش را چرخاند و همزمان شهاب پیاده شد و دستش را برای او بلند کرد. لبخند زد و با تکان سر جلو رفت. تلفن را قطع کرد که متعجب گفت:

این چرا صداش فرق داشت این بار؟

الی... رییس شرکتتون پژو داره؟

النا باتعجب نگاهش کرد:

آره خب. تازه اون دفعه چهارصدو پنج سوار بود. چیه مگه؟

والا ما هرچی رییس شرکت دیدیم زیر بنز سوار نشدن. توهم کلا خر ماهی صید می کنی.

خفه شو. مگه می خوام زنش شم که به ماشینش نگاه کنم بعدشم شرکت تازه تاسیس با سرمایه دوتا جوون تاهمین اندازه هم غنیتمه.

به تو باشه جای حقوق گرفتن یه چیزی هم بهشون میدی.

شیوا خفه شو. رسیدیم بهشون زشته.

النا از همان فاصله سلام داد و صبح بخیر گفت. شهاب سر خم کرد و با احترام جوابش را داد. الننا به محض نشستن و بادیدن امیریل لبخندش عمیق تر شد و احوال پرسى کرد. بعد از معرفی شیوا و ندیدن همسر شهاب بلافاصله گفت:

__ آقای ارجمند پس خانمتون کجا هستن؟

شهاب کمر بندش را کشید و از آینه نگاهی به او انداخت:

__ متأسفانه مشکلی پیش اومد و نتونست بیاد.

لبخند الننا جمع شد و بی حاشیه گفت:

__ نکنه به خاطر تماس یا پیام من...

__ نه. نه اصلاً... قرار بود بیاد ولی نشد...

قبل از اینکه شهاب راه بیفتد، دستگیره ی در را گرفت و گفت:

__ پس اگه اجازه بدید قرارمون باشه برای یه روز دیگه که اوضاع خانمتون هم مساعد تر بود.

دست شهاب روی سوییچ خشک شد و نگاهش از داخل آینه به الننا و لحن محکمش... خصوصاً وقتی عذر خواهی کرد و در ماشین را باز کرد. امیریل کاملاً برگشت و با سرفه ای مصلحتی گفت:

__ الننا خانم... الان شهاب تماس می گیره، اگه مشکلت حل شده بود دنبال ایشونم می ریم. دیگه واسه امروز برنامه ریزی کردیم.

شیوا آرام به پهلوی الننا زد و زیر لب گفت "بتمرگ سرجات الی..."

__ آخه اینجوری اصلاً درست نیست. اگه گفته بودید کنسلش می کردیم

شهاب کمی عقب چرخید و گفت:

__ باور کنید ربطی به تماس شما نداشت. برنامه یه دفعه به هم خورد. حالا بازم هر طور خودتون صلاح می دونید.

امیریل بلافاصله حرف او را ادامه داد:

__ صلاحم دراینه که در کار خیر خیلی نه نیارید خانم.

دل الننا مردد بود. حس خوبی نداشت اما با سقلمه دوباره شیوا در ماشین را بست و به شهاب نگاه کرد:

__ پس لطفاً یه تماس دیگه با خانمتون بگیرید. انشالا مشکل حل میشه و میان.

شهاب لبخند کمرنگی زد و سر خم کرد.

__ باید اول بریم پمپ بنزین. همونجا نزدیک به منزله. تماس میگیرم که بریم دنبالش.

النا لبخند زد و عقب نشست. ماشین که راه افتاد، شیوا کنارش گوش چسبید و گفت:

_توروح الی... این یکی کیه؟

النا با اخم نگاهش کرد و گفت:

_اون یکی ریسم. بشین سرجات والا ...

_کوفت شن این ریسا. منم جامیدی توشرکتشون والا نونتو آجر می کنم.

_آبدارچی میخوان. میای؟

شیوا چشمکی زد و گفت:

_توبگو دربون. ببخود نیست با اون حقوق کم ساختی . من فکر کردم سوختی. جای تو باشم امروز با یکی از اینا، خوب حال ارسلاانو جا میارم.

النا نفسش را بیرون داد و آرام گفت:

_بشین سرجات پسر ندیده ی بدبخت. بذار یه ماه از به هم زدنت با کسری بگذره و سرخی چشمت بره بعد دوباره روتو زیاد کن.

شیوا پشت چشمی نازک کرد و "بخیلی" نثارش کرد. شهاب داخل پمپ بنزین پیچید و پیاده شد. امیر یل هم دنبالش پیاده شد و کنارش رفت.

_خر نشی به یلدا زنگ بزنی که بیاد ها.

شهاب گوشی اش را درآورد و گفت:

_توبنزین بزن وماشینو ببر جلو من الان میام.

_شهاب...بقران اون همه حرف به دیوار زده بودم ریخته بود پایین.

شهاب اعتنا نکرد و به سمت خروجی پایگاه رفت. امیر زیرلب ناسزایی نثارش کرد و مشغول شد....

چندمین بار شماره ی یلدا را گرفت وباز گوشی خاموش بود. دل به دریا زد و شماره ی منزل عمو را گرفت. امیر کنار پایش ترمز زد وباز پیاده شد:

_خودت بشین پشت فرمون.

سپس سمت دیگر نشست و در ماشین رامحکم به هم کوبید. نگاه شهاب سمت او برگشت و نگاه الناز غافلگیرش کرد. یک لحظه مکث کرد. حس غریبی بود. سریع نگاهش را برگرداند و صدای عمو درگوشش پیچید. تمرکزش

را ازدست داده بود والا زودتر قطع میکرد اما با سلام کردنش اوضاع خراب شد. هنوز سنگینی نگاه دختر جوان را حس میکرد. چرا اینقدر ، امروز آشنا بود؟...

_میشه گوشو بدید یلدا ؟

_فکراتو کردی؟

_عمو!.. میخوام برم یه دور بزnm وباهاش حرف بزnm.

_میخواهی بری دور بزنی ،مشکلی نیست اما اول تصمیمتو بگیر بعد بیا ببرش.

_من حرفمو دیشب زدم.

_پس همون که گفتم.

_لطفا اجازه بدید بایلدا حرف بزnm.

اما صدای بوق که درگوشش پیچید اعصابش را به هم ریخت. چشم هایش را بست و گوشی را میان دست دیگرش فشار داد. امیر یل شیشه را پایین داد و گفت:

_چی شد شهاب؟

شهاب بی حرف پشت فرمان نشست و راه افتاد. باز هم سنگینی نگاه دختر جوان آزارش داد. باتوضیح مختصری گفت که یلدا نمی آید و تمام. و دیگر حرفی نزد.

تمام آن مسیر طولانی افکاری به هم تنید که انگار برای نخستین بار در مقابل هم قرار گرفته اند. یک مسیر تکراری. دنگاه آشنا بایک مرکزیت توجه. دودل و یک حسرت...

مسیر جاده خیلی پرپیچ و خم نبود . خورشید مستقیم می تابید. چشم های شهاب تحت تاثیر انوارش به پشت سیاهی عینک پناه برد . کاش می دانست این خورشید می خواهد یک حقیقت را نشان دهد. حقیقتی که درست پشت سرش نشسته بود. نشانه ای که یک حسرت بزرگ را بعد از سالها به دنبال خود می کشید...

دنیا بازی های غریبی دارد. غریب و گاهی وحشی... در آن ساعت روز که قرار بود یک تاریخ سی ساله تکرار شود ، آسمان به شهادت تلخی پابرجا ایستاد. این بار غربت و بی رحمی و تلخی باهم آمد...

دوربینش مدام روی آثار قدمت دار و چند هزار ساله زوم می کرد و باهر تیک، لبخند به لب دختر جوان می آورد. اطراف آرامگاه عظیم و تاریخی کوروش بزرگ چرخیدن و باد به غنغب انداختن و ایرانی بودن باهم معنا پیدا می

کند. آنقدر که گوشه ای از دنیا و به دور از تمدن امروز ، فقط قدرت و قدمت و اصل ایران وپارسی بودن را کوهی بدانی تا به رویش بایستی. ستونهای بلند و پابرجای تخت جمشید را تماشا کنی و کف دست به هم بکوبی و گلو صاف کنی که دنیا ، تماشا کنیم کن . یک ایرانی ام. از نسل کوروش کبیر... این ستونها و نقش های چند هزارساله دست رنج حضور پدران من است. چه کسی می تواند من و نسل و خاکم را حقیر بشمارد و انگشت تهدید به سویش بکشد؟...

ذوق های کودکانه برای آن همه غرور جاودانه را فقط ایرانی می داند و خاطره هایش میان دویدن های روی پلکان چوبی تخت جمشید و تماشای آن عظمت بی بدیل! دوربینش را پایین انداخت و صدای غرولند شیدا را شنید:
_چقدر عکس می گیری بابا. بیا بریم دو دقیقه بشینیم.

النا نزدیک شیر سنگی ایستاد و با سری کج شده ، بی آنکه چشم از نوشته هایش بردارد ، گفت:

_هیچ می دونی ایران تنها کشوری بوده که در طول تاریخ یکتا پرست بوده؟

شیوا به شیشه ی حائل شده تکیه داد و به چشم های براق و پر ذوق او نگاه کرد:

_باز چسبیدی به درس تاریخ؟

_در حال حاضر لذت بخش ترین تفریح تماشای تاریخ و مرورشه.

با اخطار گرفتن از سوی محافظ مجموعه ، شیوا عقب رفت و النا با اخم گفت:

_هنوز مَث بچه مدرسه ای ها باید بهت بگن چیکار کن شیوا؟

_غر نزن خب. حوصله ام سر رفت.

_واقعا اینجا حوصله ات سررفته؟ تودیکه کی هستی؟

_خب تکراری شده برام. چندبار دیدن و خوندن این کتیبه ها دیگه ذوق نداره.

النا پشتش را به او کرد و سمت کاخ های میان مجموعه به راه افتاد.

_پس من باهات حرفی ندارم.

_خوش می گذره بچه ها؟

_باشنیدن صدای نازی ایستاد و برگشت. دیدن ارسالن متعجبش نکرد. خودش را برای هر حرفی آماده کرده

بود. روز بخیری گفت و به نازی نگاه کرد:

_خوب شد اومدی. دیگه داشتم از دست غرغرای شیوا دیوونه می شدم.

شیوا معترض گفت:

_اگه غر بهش نزنم میخواد تا نوک این ستونا بالا بره!

_چرا حرف الکی میزنی شیوا؟ اینا که همه محافظت شده است و نمیشه دست بهشون زد.

_از آشکده پاسارگاد عمه ی من بود رفت بالا تا ببینه چه خبره و نزدیک بود بیفته ،نه؟

نازی با تعجب گفت:

_آره الی؟

النا خندید و گفت:

_حرفای دختره ی خل و بی ذوقو باور نکن.پام سر خورد فقط... کف کفشام یه کم لیزه. باید دقت میکردم موقع خرید...

نازی ابرویی بالا داد و نفشش را بیرون داد:

_باز خدارو شکر چیزی نشده.مراقب باش.

النا لبخند زد و تشکر کرد.

_بیا بریم حداقل چندتا عکس باهم بگیریم.الان هوا تاریک میشه.

_کوتا هوا تاریک شه.ساعت تازه چهاره.

_فقط تا ساعت پنج اجازه ی بازدید دارید!.. عصریخیر...

با جلو آمدن امیر یل نگاه همه طرفشان برگشت. الناز با اخم گفت:

_چرا این قدر زود؟

امیر لب هایش را بالا کشید و گفت:

_اختیار بازدید و محافظت دست هموطنای دوست داشتنی شیرازیمونه دیگه.

متعاقب حرفش چشمکی برای دخترک زد که باعث خنده اش شد. شیوا گفت:

_خوبه خودتون اهل شیرازید!

_افتخار می کنم خانم.

النا گفت:

_اینجور که من متوجه شدم شما تهران ساکنید!

_از طرف مادرم به این شهر زیبا وصلم . پدرم تهرانه اما از جایی که میگو طرف کجایی بود؟ میگو بذار ازدواج کنم بعد میگو مام مطلقا به این شهر تعلق داریم.

_بده مگو؟

_برمنکرش لعنت. همه ی اینا نتیجه ی تفاهم خانوادگیه.

النا نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

_راستی آقای ارجمند و نمی بینیم.

_ایشون خودشو میون تاریخ گم کرده.

حرف امیر کنایه بود اما دیگران به حساب دیگری برداشتند.

النا سنگینی نگاه ارسالن را حس کرد. بی اراده نگاهش کرد و اخم های درهمش را دید. اعتنا نکرد و دوربین را در دستش جابه جا کرد:

_پس تا وقت هست من از فرصت استفاده کنم.

_خواهش می کنم. راحت باشید.

النا قدمی برداشت که ارسالن گفت:

_منم باهات میام الی.

النا دلش می خواست بگوید "الی وزهرمار" اما حرفی نزد و راهش را ادامه داد. کش پیدا کردن نگاهی را دنبال قدم هایش ندید و باز خیلی از مسائل پشت سرش جاماند.

_خوش می گذره؟

نیم نگاهی به ارسالن انداخت و گفت:

_خیلی زیاد. اومدم که خوش بگذرونم.

_دوروزه خوب بالین آقایون همکار برنامه ریختی ولی به من که رسید گفتم میخوای راحت باشی!

النا با نگاه کوتاهی به او از محوطه بیرون آمد و سمت آرامگاه هایی رفت که برفراز کوه بود. ارسالن عصبی دستش را مشت کرد و دنبالش رفت:

_با قهر کردن و کم محلی کردن نتیجه نمی گیری النا!

_مگو بچه ام باهات قهر کنم؟

متوقف شد و روبه رویش ایستاد:

_ارسلان! هرچی بود تموم شد. اسمشو قهر و لجبازی و این مرافعه های بچگونه نذار. باشه؟

_اینقدر برات راحت بود؟

_نه! راحت نبود ولی راحتش کردم چون نمی خوام یه عمر به خاطر هر قدمی که بر میدارم به تو جواب بدم و خودمو از تهمتایی که قراره بشنوم تبرئه کنم.

معلوم بود که ارسلان عصبی تر از قبل است:

_من تو اوج ناراحتی واستیصال یه رفتار ناپسندی کردم وبابتش عذر میخوام اما...

_من وقتی شنیدم اهل قماری تو تصمیمم مردد شدم ارسلان و رفتارت روز بعدش باعث شد بفهمم کلا نمی شناسمت. علاقه امون به هممونقدر تند و گداخته وآتیشی نبود که باعث بشه عقلمو بسوزونه. فرض کن یه نامزدی بود وبه هم خورد. همین.

_به این سادگی که تو میگی نیست.

النا با لحن محکمی گفت:

_ازاینم ساده تره.

_النا...

_لطفا روزمو خراب نکن ارسلان...

قدم هایش را تند کرد. زیرلب "لعنتی" نثارش کرد و راهش را رفت. نفسش گرفت. بالای مسیر روی تخته سنگی نشست و به پایین نگاه کرد. هیچ کدوم از بچه ها را نمی دید. فقط یک نفر را دید که قدم زنان وبا نگاهی مستقیم به او بالا می آید. ته دلش خواست مقصدش به جای آرامگاه هایی که مقصد بازدیدکنندگان بود، خودش باشد. خودش هم در شناختن این مرد و تمایلی که وجود داشت ، مانده و در تعجب بود!

شهاب نزدیک الننا ایستاد و بالبخند پرسید:

_خسته شدید؟

_یه کمی اما این جا اینقدر جذابیت داره که نمیشه ازش دل کند.

نگاه شهاب به اطراف چرخید و گفت:

_من با اینکه بیشتر از ده ها بار اومدم ولی بازم برام جذابه.

النا بلند شد و گفت:

_شیوا باید این حرفتونو بشنوه.

__چطور؟

__ عقیدن داره یکبار دیدن و ذوق کردن کفایت میکنه.

__ بحث ذوق کردن و گردش نیست. ارزش اینجا بالاتره.

__ کاملاً هم عقیده ایم.

__ اولین باره میای اینجا؟

کنار هم راه افتادند و النا کلاهش را از روی سرش برداشت:

__ بله. خیلی دوست داشتم زودتر از اینا پیام اما خب هیچ وقت نشد. جای آریا خالی.

__ آریا؟

__ برادرمه.

ابروی شهاب بالا رفت:

__ یه لحظه ذهنم رفت سمت همراهتون.

النا با تعجب نگاهش کرد ولی شهاب به روی خودش نیاورد و گفت:

__ انشالا دفعه ی بعد با خانواده بیشتر بهتون خوش میگذره.

__ اگه قسمت بشه تا زمان رفتن یکبار هم با خانم شما همراه بشیم!

__ یلدا مثل دوست شما علاقه ای به مکان تاریخی نداره. خصوصاً که چندبار هم باهم اومدیم و براش تکراری شده.

__ قطعاً اگر مثل ما دائم در تلاش برای یک سفر تاریخی بودن این فکر نمی کردن.

شهاب خندید و باز آن حس قلقلک سراغ النا رفت. حتی این خندیدن هم آشنا بود.

__ یه جووری حرف می زنین انگار تور جهانگردی بوده.

__ باوجود مادرم کمترم نبود.

__ مخالف مسافرتاتون هستن؟

__ نه. فکرکنم کلاً شیرازو دوست نداره.

شهاب یک لحظه مکث کرد اما قبل ازاینکه النا متوجه شود ، گفت:

__ شاید خاطره ی خوبی ازش ندارن.

__ شاید...

به نیمرخ شهاب نگاه کرد و گفت:

_ شما قصد دارید ساکن تهران شید یا شرکتو آقای کاویان اداره می کنه؟

شهاب بانگاه کوتاهی به او گفت:

_ دوروز دیگه میرم تهران. به قول معروف کوچ می کنیم.

_ برای یلدا خانم سخت نیست؟

_ سخت که هست ولی خب فعلا کنار خانوادش میمونه تا زمان ازدواجمون.

النا باتعجب گفت:

_ مگه ازدواج نکردید؟

از حرفی که زد خجالت کشید. بیش از حد داشت در زندگی این مرد کنکاش میکرد. به همین خاطر بلافاصله گفت:

_ عذر میخوام. انگار بیش از حد کنجکاوی کردم.

شهاب لبخند کمرنگی زد :

_ فعلا عقد کردیم.

_ اینجوری که خیلی سخت تره .

با نگاه شهاب مجددا عذرخواهی کرد که شهاب با خنده گفت:

_ در عوض قدر همو بهتر می دونیم. رواین پله ها مراقب باشید. انگار کفشاتون مناسب نبود.

لبخند النا محو شد و شهاب کمی جلوتر راه افتاد...

فکرش درگیر بود. بچه ها باهم حرف می زدند و حواس النا جای دیگری بود. روی آخرین پلکان چوبی پا گذاشت که ارسال کنارش آمد:

_ بهتره بیشتر منو عصبی نکنی النا. گشت و گذار با دوتا آدم بی ارزش فقط فاصله امونو بیشتر می کنه.

النا به خودش آمد و سمتش چرخید اما قبل ازاینکه حرفی بزند ، آن کفش لیز و ایستادن لب پله کار خودش را کرد. قبل ازاینکه بتواند خودش را کنترل کند ، فضای باز اطراف و خوردن تنه ی شخص دیگری باعث شد کلا معلق شود و ...

خطری تهدیدش نمی کرد اگر آن دیواره های سنگی اطراف را پر نمیکرد. تنها چیزی که یادش ماند درد نفس گیری در کنار شقیقه اش بود و صدا های گنگ...

اما صدایی در سرش جیغ کشید "آریا"...

تاریکی شب... ترس... دلهره... هراس... دویدن ها... بی نفس شدن...ها...

روزگار کجای رسوایی تن نحیفش را جا گذاشت و ندید که کجا فرو می ریزد؟ می خواست ستون باشد نه یک آواره میان آوار آرزوهایش... همین سهم کوچک را دنیا برایش باقی می گذاشت و تمام میشد؟ چه کم میشد؟ برای چندمین بار بود که این وحشت تکرار میشد. جسم کوچک و گریان، حق حق سینه ای که تپش این قلبها را فقط به یک بهانه می خواست و...

زیر و رو شدن دنیا، دردهایی که کشید و باز شدن یک دریچه و قدرتی که تمام بهانه اش را از آغوشش کشید. دنیا و آدم هایش کمر به نابودی اش بسته بود. سرخی خون و غلتیدن اشک هایش و جیغی که فضا را شکافت:

"آریا"...

با لمس شانه اش فریاد کشید "آریا". محسن محکم شانه هایش را گرفت و گفت:

_آروم مریم... منم..

نگاه ترس خورده اش سمت او برگشت و وحشت زده گفت:

_آریا... آریا افتاد پایین.

محسن پلک روی هم گذاشت و سر او را به سینه اش چسباند:

_با آریا نیم ساعت پیش حرف زدم. خوب بود. نگران نباش.

بغض مریم در آغوش او شکست. دست به کتف محسن انداخت و گریه کرد:

_چرا این کابوس تموم نمیشه؟

برخلاف همیشه دست های نوازشگر محسن، اصرار بر آرام کردن او نداشت. چرا که شانه اش را گرفت و دست به صورت او کشید:

_نگران نباش. الان بهتری؟ می دونی که همه اش خوابه.

مریم سری تکان داد و لبش را به دندان گرفت.

_آره خوابه. یه خواب تلخ و پردرد... یه کابوس که بخاطرش ؛ همه ی زندگی ام به خواب رفت.

محسن دست به موهای او کشید و گفت:

__آروم باش مریم. گوش کن بین چی میگم.

مریم نگاهش کرد و محسن نگاهش را از چشمهای خیس او پنهان کرد:

__یه مشکلی پیش اومده که باید برم سفر. واسه همین زود اومدم.

مریم تکانی خورد. سیاهی های آن کابوس روی امروزش هم سایه انداخته بود. میان بهت و ترس گیر کرد.

زمزمه کرد:

__سفر؟ کجا؟

محسن از روی تخت بلند شد و سمت کمد رفت. مریم نگاهش کرد. اصلا نمی دانست او چه زمان به خانه آمده

و دوش گرفته که حالا مشغول لباس پوشیدن است!...

پتو را از روی تنش کنار زد و نگاهی به ساعت کرد. هفت غروب بود. این خوابی که پس از سالها به سراغش آمد

! آن هم در این ساعت از شب! این همه دلشوره! سفر ناگهانی و ... آریا... آریا...

نفس در سینه اش بیقراری کرد. مثل همان روز که الناز از مدرسه بیرون رفت. زمین خورد و مچ پایش آسیب

دید. مثل روزی که دوستان آریا به شوخی از تفنگ ساچمه ای استفاده کردند و بازویش آسیب دید. مثل خیلی از

روزهای دیگر که حتی یک خراش این جیغ را در گوش و ذهنش تکرار کرد.

این بار خواست باز هم خود را به خواب بزند. حال بچه ها خوب بود. اسم آن شهر دلیل تمام این نا آرامی ها بود.

جلو رفت و کنار محسن ایستاد. هنوز هم چشمهایش را از او می دزدید. آرام و گرفته گفت:

__سفرت کاریه؟

محسن بانگاه کوتاهی به او کیفش را روی میز گذاشت و با عجله ای که در کارهایش به چشم میخورد ،

مدارکش را چک کرد، کوتاه پاسخ داد:

__آره. زود برمیگردم.

__کجا میری؟

__اصفهان. تا فردا برمیگردم.

غم دنیا به دل مریم نشست. هیچ کدام از بچه ها نبودند. می دانست اوضاعش بیشتر به هم می ریزد. با

ناامیدی گفت:

__امکانش هست که منم پیام؟

محسن یک لحظه دست از کار کشید و با حالی عجیب، نگاهش کرد. تازه مریم ترس پنهان شده در چشמהای او را دید. جلوتر رفت و گفت:

__ چیزی شده؟

محسن بلافاصله سر برگرداند و گفت:

__ نه! همیشه متاسفانه. انشالا مرتبه ی بعد میریم.

با زنگ خوردن تلفنش از بند توضیح به مریم فرار کرد و گوشی را جواب داد:

__ چی شد آقای محبی؟

__ والا من تلاشمو کردم. نزدیک ترین ساعت پرواز واسه شیراز ، دو ساعت دیگه است.

__ از ساعت پنج من به شما گفتم که عجله دارم. موضوع حیاتیه و باز شما...

انگار باز آن جیغ درگوش مریم تکرار شد. باز اسم شیراز آمد. صدای بلند محبی پشت گوشی کار خودش را کرد.

مریم جلو رفت و درست مقابل محسن ایستاد تا چشמהای او روی صورتش میخکوب شود:

__ شیراز واسه چی محسن؟

گوشی از دست محسن سر خورد و نگرانی چشم هایش با زمزمه ی مریم لو رفت.

__ النّا...

نمی دانست چشم های وحشت زده او را نگاه کند، دلِ دلوپس خودش را دریابد یا جواب مرد پشت خط را

بدهد. دست بالا گرفت و آرام گفت:

__ توضیح میدم بهت.

محبی از پشت تلفن گفت:

__ آقای روشن برنامه ها رو سامان دادم و...

مریم دست روی صورتش گذاشت و لب تخت نشست. محسن آرام گفت:

__ دوتا بلیط بگیرید آقای محبی... خانمم همراهم میاد.

دست های لرزان مریم روی صورتش نشست. تکرار آن کابوس بیجا نبود. آن کابوس دروغ نبود. نفرین آن شهر

بازهم دامنش را گرفت... پژواک آن جیغ و فروپاشی هنوز هم دنیایش را می لرزاند. امتحانش تمام نشده بود...

امیر یل با دیدن شهاب که بیرون آمد ، تلفنش را قطع کرد . جلو رفت و نگران پرسید:

چی شد؟

شهاب کلافه و خسته گفت:

والا دکتر میگه خطری نیست اما این بهوش نیومدنش غیرعاده.

شاید بخاطر شدت ضربه است. اون جوری که سر این دختر زمین خورد مخ منم درد گرفت ، وای به حال خودش! دکترم که ازاول گفت بخیر گذشته پس نگران نباش.

شهاب سری تکان داد و روی نیمکت نشست. دست هایش را درهم فرو کرد و آرنجش را روی زانوهایش گذاشت. به روبه رو و نمای سنگی بیمارستان خیره شد . امیر یل کنارش نشست و گفت:

به خانواده اش خبر دادن یانه؟

من به دوستش گفتم، انگار همون موقع که رسیدیم بیمارستان و دکتر اومد بالای سرش به پدرش خبر دادن. قراربوده بااولین پرواز بیان.

امیر یل سری تکان داد و دوباره گوشی شهاب زنگ خورد. تلفن را به طرفش گرفت و گفت:

آقا جونه. جواب نمیدی؟

شهاب نگاهی به امیر کرد و گوشی را گرفت. تا گوشی را روشن کرد ، صدای عصبی پیرمرد آمد:

یه بار آبروم با جوونم رفت زیر خاک بسه شهاب. پامیشی میای خونه والا به خاک بابات قسم ...

سلام آقا جون...

پیرمرد نفسی گرفت و عصبی تر از قبل گفت:

سلام وسلامتو میذارى واسه بعد. همین حالا میای خونه شهاب. شنیدی؟

شهاب کلافه دست میان موهایش برد و بلند شد. قدم هایش خسته و عصبی طول محوطه را پیمود:

آقا جون... من قبلا با شما صحبت کردم. گفتم میخوام برم تهران. الان هم باور کنید وقت مناسبی برای بحث نیست.

تو با اون پسره ی الدنگ هنوز تو شیرازی . حرفمو برات تکرار نمی کنم.

ایستاد و با تحکم گفت:

احتیاج به تکرار شدن حرف شما و تلاش تازه نیست. به حد کافی این همه سال بهتون زحمت دادم،دیگه

اجازه بدید خودم برای خودم تصمیم بگیرم.

میخوای کدوم جهنمی بری؟

__جهنمی که خودم صاحبش باشم ، نه گناه دیگران.

سکوت پیرمرد آزارش داد. نفسی گرفت و گفت:

__بیخش آقا جون اما بذارید یه مدت به حال خودم باشم. خسته شدم. دیگه نمی کشم. به همون خاک بابا قسم که میگی هنوز داغش رو دلته خسته شدم.

__نمی خوام تو هم ازدستم بری پسر!

پلکهای شهاب روی هم افتاد . کسی از پشت سر بی هوا محکم به مرد جوان ضربه زد.گوشی از دستش افتاد و هرتکه اش به گوشه ای رفت.حیرت زده برگشت . زن یک قدم عقب تر و دست بر دهان ایستاد. یک لحظه زمان متوقف شد.این اتفاق کجا افتاده بود؟ کجا خوانده بود؟ کجا؟...

__عذر میخوام جوون . ما عجله داریم.

به خودش آمد و نگاه از زن برداشت:

__خواهش می کنم.من نباید میان راه می ایستادم.

مرد میانسال تشکر کرد. سریع بحث را جمع کرد و دست زن را گرفت:

__خواهش می کنم آروم عزیزم. انشالا که مشکلی براش پیش نیومده

شهاب خم شده بود گوشش اش را بردارد .یک مرتبه بی اراده گفت:

__آقای روشن...

محسن متعجب ایستاد. ابروهای گره شده شهاب باز شد.پس اشتباه نکرد. دلیل نگاه آشنای همین بود.جلو رفت و دست پیش برد:

__امیدوارم اشتباه نکرده باشم. از شباهت چهره ی خانمتون به دخترتون متوجه شدم احتمالا پدرومادر الن خانم هستید!

محسن عجله داشت اما دست او رافشرد و گفت:

__بله. از دوستان الن هستید؟

__تقریبا بله. ماجرا مفصله. اما حال دخترتون خوبه.نگران نباشید.

مریم با صدایی بی حس گفت:

__شما آقای ارجمند نیستید؟

بازی چشم ها بی شباهت با بازی دنیا نبود. شهاب لبخند کم رنگی زد:

__بله.

__عذر میخوام .من باید زودتر الناز رو ببینم.

مریم چشم بست و سمت بیمارستان قدم تند کرد. محسن با نگاهی کوتاه به شهاب ،مجددا دستش را فشرد وگفت:

__فرصت مناسبی نیست.همسرم خیلی نگرانه دخترمونه.

شهاب فوراً سرتکان داد:

__درک می کنم. بفرمایید.

محسن تشکر کرد و با قدم هایی تند در پی مریم رفت. شهاب گوشی متلاشی شده را از روی زمین برداشت. بارسیدن امیریل آرام گفت:

__بهتره دیگه ما بریم. موندنمون بیشتر درست نیست.

__صبر کن ببینیم تکلیفش چی میشه؟

__تو که شماره ی دوستشو گرفتی.ازاون بپرس.

امیریل خنده اش را با چشم غره ی او خورد و دنبالش راه افتاد.شهاب دردنیای دیگری بود. ضمیر ناخودآگاهش یک قصه را در گوشش زمزمه میکرد اما از صدای گنگش چیزی نمی فهمید.
درحیاط آن بیمارستان هنوز دنبال یک نشانی آشنا بود...

فضای خاکستری اطراف ، مثل یک مخزن خنثی بود. انگار دور تا دورش را دیوارهای بلند گرفته و هیچ هوایی هم نداشت. عجیب بود که هیچ چیز بخاطر نداشت.نه گذشته در ذهنش راهی داشت و نه حالش را می فهمید. فقط در آن حالت و خلسه ی غیرقابل درک معلق بود.گیج نبود.سردرگم نبود. فقط فراموش کرده بود والا هدف درست همان جایی بود که ایستاد. کسی از پشت سر صدایش زد.اسمش را شنید.برگشت.بازهم یک هاله ی خاکستری از یک مرد آشنا... چشم هایش راتنگ کرد.دست مرد به سمتش دراز شد و صدایش پژواک وار درفضا پیچید:"دنبالم بیا".

بی حرف و مطیع، دنبالش راه افتاد. تمام راه به یک قدم ختم شد. یک گورستان سرد و سه قبر درست مقابل پایش بود. حس هایش باز گشت. بی اراده قدمی عقب رفت و نگاهی به سنگ های سیاه خیره ماند. صدا درست کنار گوشش زمزمه کرد

_ بشکاف. حالا که اینجایی این قبر و بشکاف.

سر چرخاند. نفسش بند آمد. زمزمه کرد "تو..."

مرد خندید. دلخور انگشت سمت دیگر کشید "مگه نمیخوایش؟"

صدای تیشه ای که میان سنگ قبر خورد تمام تنش را لرزاند. سایه ی آشنای یک جوان نزدیک تر آمد. یک صدا آشناتر بود. حرارتی غیرقابل تحمل دوره اش کرد. همه ی فضا از یک کلمه پر شد: "رسوایی" نفس نفس زد و گریه کرد:

_ از من نگیرش...

مرد سر تکان داد.

_ بد کردی . بد کردی ...

پشت کرد . از میان شیار عمیق سنگ قبر صدای گریه ای دیگر می آمد. تن خسته اش روی سنگ افتاد. کاغذهایی مثل طوفان دورش را گرفت. انگار سنگسارش می کردند. نه! حقیقت نداشت...

چشم هایش که باز شد ، تنش از عرق خیس بود. صداها هنوز درسرش تکرار میشد. آن جوان را در پس ترس هایش گم کرد. نمی دانست چه کسی بود اما صدای گریه های النا را خوب به خاطر داشت. گریه های النا... شبیه بغض های نیمه شب سایه بود. آه از نهادش بر آمد. دست روی سینه اش گذاشت و زمزمه کرد:

_ سایه.. کاش هیچ وقت زندگیم بهت گره نمیخورد. کاش از اول یا من مرده بودم یا تو...

سر بالا گرفت و با گریه گفت:

_ خدایا نجاتم بده.

. اذان صبح را می گفتند. بغض گلویش را فشار داد. می دانست پابه این شهر بگذارد ، کابوس هایش باز می گردد. اسم سایه باز می گردد. تمام دنیا هماهنگ شده بودند تا باز آن روزهای نحس تکرار شوند. سرش روی سجاده فرود آمد و زمزمه کرد "الهی العفو..."

چشم هایش که باز شد ، بی اراده و بغض آلود گفت:
_مامان...

بلافاصله دست های آشنای مریم روی دست هایش نشست و بالای سرش ایستاد:

_جون دلم.چی میخوای عزیزم؟

چشم هایش را روی هم گذاشت و انگشتان مادر روی صورتش سر خورد:

_فکر کردم مُردم. خوابشو دیدم.

مریم خم شد و پیشانی اش را بوسید:

_خدانکنه.دیگه این حرفو نزن.

النا آب دهانش را قورت درد.دهانش تلخ و گس شده بود.

_اون لحظه فقط به تو فکر کردم.مامان صداتم شنیدم ولی به جای اسم من آریا رو صدا کردی.

قلب مریم حکم ایست داد وبا ناباوری نگاهش کرد.النا بالبختند نگاهش کرد:

_حالا مطمئن شدم ازمن بیشتر دوشش داری.

مریم پلکی زد و دلخور گفت:

_لوس نشو النابه حدکافی این دوازده ساعت عذاب کشیدم تاجشمت باز شد دختر.

النا به چشمهای مرطوب مادر زل زد و زمزمه کرد:

_میدونی خیلی دوستت دارم؟

اشک مریم چکید.خم شد و او را درآغوش گرفت.

_تو و آریا همه ی زندگی من شدید. خط رودستون بیفته ازعمرمن کم میشه!

النا گونه ی خیس او را بوسید وشیطنت کرد:

_پس بابام چی؟

مریم به الننا نگاه کرد و صادقانه گفت:

_بابات بهترین همسر دنیاست والا منو تحمل نمی کرد.

النا معترض گفت:

_مامان همیشه این صبوریات و تواضعت آدمو خجالت زده میکنه. بذار یه کم واسه بابام اعتراف بگیرم.

_تواین حالت هم دست بر نمی داری؟

النا خنده ی کم جانی کرد:

__پرو بازی درمیارم بلکه زودتر مرخصم کنن.

__مرخص میشی. دکتر گفت از آزمایشا و اسکن ها خیالش راحت شه میریم خونه.

__حالا نمیشه چندروز اینجا بمونیم؟

مریم اعتراض کرد:

__به فکر حالت باش الن.

ضربه ای به در اتاق خورد و محسن وارد شد. الن با دیدن پدرش نیم خیز شد و لبخند زد:

__بالاخره بایه ترفندتونستم بکشمتون اینجا.

محسن سمت دیگر تخت ایستاد و گفت:

__بهتری دخترم؟

__بهتر ازاین نمیشم. کی میریم بابا؟

__دکتر گفت فردا مرخصی ومی تونیم ببریمت .

مریم قبل ازاینکه الن دوباره درخواستش را مطرح کند ، فوراً گفت:

__خب خداوشکر. از آریا خبر داری؟

__فکرکنم تا دوساعت دیگه اونم برسه شیراز.

چشم های مریم گرد شد:

__یعنی چی؟

__انگار از حاج خانم شنیده چی شده؛ زنگ زد گفت باهترترفندی شده از نفوذ سرهنگ رفیعی استفاده کنم و

براش مرخصی رد کنن والا از دیوار پادگان میاد بالا.

به الن نگاه کرد ولبخندگفت:

__برادر سرکشتم که می شناسی!

__بهتر بابا.بیاد دوروز بیشتراینجا می مونیم.

نگاه محسن سمت مریم برگشت که مریم نگاهش را برگرداند وگفت:

__وقت اذانه. من برم بیرون وبیام.

قبل ازاینکه بیرون برود ، صدای الن راشنید:

__جون الی مامان...

مریم در رابست ونفس بغض دارش را رها کرد. زمزمه کرد:

__تو چی می دونی که میخوای به خاطر بازیگوشی خودت منو تواین جهنم نگه داری دخترکم.

این شهر باتمام بزرگی اش شبیه قفس بود. هر لحظه که می گذشت یک نام، هزاران خاطره و درد برایش تداعی میشد. درد از زخم هایی که هنوز هم تازه بود. بغضش را پس زد. به سمت انتهای سالن رفت که صدایی متوقفش کرد. برگشت و بادیدن شهاب، دوباره یک حس عجیب سراغ دلش آمد. حسی که قصد دیوانه کردنش را داشت. شهاب روزبخیری گفت وپیش رفت. مریم با تمام خود داری اش مثل دخترهای نوجوان، مقابل یک حس تازه، دست وپایش را گم کرد. نگاه شهاب کمی دقیق تر شد اما مریم با گفتن خوشامدی فضا را از آن حالت بیرون کشید واوراستم اتاق راهنمایی کرد. کم از دست این احساس سرکش نکشیده بود که باز فعال شده بود. شهاب مقابل در ایستاد و سمت او برگشت:

__عذر میخوام که بدموقع مزاحم شدم خانم روشن. یکی دوساعد دیگه راهیه تهرانم. گفتم قبل از رفتن یه احوالپرسی از النا خانم داشته باشم.

__لطف کردید. بفرمایید داخل اتاق. النا هم تازه بیدار شده.

در اتاق راباز کرد و خودش سمت انتهای سالن برگشت که باز شهاب گفت:

__شما تشریف نمیارید.

مریم لبخند زورکی زد وگفت:

__وقت نمازه. عذر میخوام. برمیگردم.

شهاب لبخندزد و مریم نگاه دستپاچه اش را برداشت و دور شد. نگاه شهاب دنبال زن رفت. مریم داخل سرویس مشتی آب به صورتش پاشید. به تصویر خودش داخل آینه نگاه کرد. برای دلی که به یک زندگی تبعید شد، سرخوردن اشتباه بود. برای حبس ابد هیچ فرجامی نبود. خصوصا یک فرجام ممنوعه. مشتی آب به آینه پاشید و بابغض و تشر گفت:

__خجالت بکش زن. تودیگه مریم سی سال پیش نیستی...

شهاب، دست محسن رافشرد و پس از احوال پرسی مختصری به النا نگاه کرد وگفت:

_ همه حسابی نگران شدن خانم روشن. خدا روشکر که حالتون خوبه.
النا تشکر کرد و گفت:

_ به یه نتیجه مهم رسیدم که در هر قرار تازه باشما ، باید منتظر یه حادثه جدید باشم.
شهاب ابروهایش را به شوخی درهم کشید:
_ قراره بهونه ای باشه برای فسخ قرارداد؟
النا خندید:

_ نه خیر. باید ازاین به بعد حواسمو بیشتر جمع کنم که سپر بلا نباشم.
شهاب سرخم کرد و گفت:
_ داشتیم خانم؟

خنده ی الناز تکرار شد. شخصیت متفاوت و دلنشین دخترک بی اراده حواس شهاب را سمت خود کشیده بود.
در هر حالتی ، قدرت شخصیتش را درعین ظرافتش به رخ می کشید. دراین حال و ناز نکردن و شیطنت داشتن
برایش تازگی داشت و جذاب بود. ناخودآگاه یلدا و آن همه دست و پا زدن را برای حفظش بخاطر آورد و
لبخندش جمع شد. شاید حق با امیریل بود.
محسن پیش رفت و گفت:

_ شب قبل از رفتنتون متوجه شدم ، مدیریت شرکتی که قراره الناز مشغول بشه باشماست. این سفر اجباری ،
بهانه و فرصتی شد تا زودتر باهاتون آشنا بشیم.
شهاب به محسن نگاه کرد. حرفش هزاران معنی میداد که لبخند به لبش آورد:
_ از حادثه ی دلهره آور روز قبل بگذریم، باید اتفاقات رو به فال نیک گرفت. اگر سوالی هست من در خدمتتون
هستم.

محسن از قدرت و اطمینان کلام او خوشش آمد و دستش را لب تخت الناز گذاشت . آسوده تر گفت:
_ حاجتی به استخاره نیست جناب ارجمند. فرصت هم برای آشنایی هست.
_ حتما. باعث افتخاره.

النا کمی خودش را بالا کشید. تکه ای از موهایش ، روی صورتش افتاد. نگاه شهاب ، میان تارهای موی او
و چشم های درخشانش گیر کرد. معصومیت این چشم ها دریک نظر شباهت وافر به مادرش داشت. خودش

هم نمی دانست ، دنبال چه چیزی می گردد. هرزمان با او روبرو شد، دلش همراهی و حضور یلدا را خواست. با ثابت ماندن نگاه الناز در چشم هایش، به خودش آمد. لبخندی تحویلش داد و گفت:

_خوب استراحت کنید که به امید خدا ازدوسه هفته ی دیگه ، کار شروع میشه.

النا با خوشحالی گفت:

_چقدر خوب.زود مشکل حل شد؟

_تحت نظر شرکت مرکزی مکان مناسبی پیدا کردیم که ظاهرا مشکلی نداره. زودتر میرم که کارمون پیش بیفته.

_امیدوارم پیش بینی تون درست از آب درمیاد.

_باتایید شرکت،قطعا همین طورهم خواهدبود.

سپس مجددا برای او آرزوی سلامتی کرد و بیرون رفت. نگاهش بی اختیار ، به دنبال دیدن مریم چرخید اما اوراندید.نفسش را بیرون داد و به سمت آسانسور رفت. رفت وآمدها می گفت که زمان ملاقات نزدیک است . منتظر ماند تا آسانسور بالا بیاید. یاد حرف الناز افتاد ولیخند به لبش آمد. به قول امیر یل، دختر جسور و تاحدودی پررو بود. با این همه آسیب جدی ،بازهم رفتار خودش را داشت. در آسانسور باز شد. پسر جوانی بالباس خدمت وظیفه با عجله وگفتن ببخشید کوتاهی از کنارهمه گذشت. شهاب ابرو بالا داد و کنار ایستاد تا بقیه بیرون بیایند. صدایی توجهش را جلب کرد:

_آریا... بیا اینجا مامان.

ابرو درهم کشید وزمزمه کرد"آریا"... یادش آمد. الناز گفته بود که اسم برادرش آریاست.پس این پسر جوان وسرباز ،آریا بود.

مریم شهاب را به خوبی دید اما خودش را به ندیدن زد.نمی دانست، دلیل دلشوره اش چیست اما این جوان به اندازه ی این شهر برایش ترسناک شده بود.

شهاب دلیلی برای این بی اعتنائی ندید. راهش را کشید و رفت.گوشی اش زنگخورد.بادیدن شماره ی امیر یل جواب داد:

_تموم شد؟

_آره. نصبش کردن. میای اینجا دنبالم یا هنوز تو احوالپرسی گیر کردی رییس؟

_متلک نگو.اومدم ...

آریا با حرص گفت:

_دستم به این پسر ی لندهور برسه که...

النا خنده اش را قورت داد:

_آریا! کفش من سُر بود. به ارسالن چه ارتباطی داره؟

_شیوا گفت بالون بودی که کله پاشدی!

_داشتیم حرف می زدیم. اون که از عمد هولم نداد. پام رو پله سر خورد. همین!

محسن جلو رفت و گفت:

_ازاول قرار بود باهم بیاید؟

النا فوری گفت:

_نه به خدا.... من اصلا نمی دونستم که ارسالنم اومده والا کلا نمی اومدم.

_هنوزم نمیخواهی بگی دلیل عوض شدن نظرت چیه؟ دیشب خیلی بامن حرف زد الن! میگه سو تفاهم شده و

النا بزرگش کرده.

_بعضی سوتفاهم ها اونقدر بزرگن که از اشتباه تاثیرشون بیشتره بابا. ارسالن ازهمون موارد حرف میزنه.

_پس واقعا تصمیمت جدیه؟

_ازاولم جدی بودم.

آریا دست هایش را بالا گرفت و گفت:

_خداروشکر کله ی آکبند این خواهر ما به کار افتاد

النا با شیطنت و کنایه گفت:

_ممکنه آکبند باشه ولی فراموش کار نیست ها.

آریا خنده ی مضحکی کرد:

_من بگم قربونت برم، حله؟

النا ابرو بالا انداخت ونچی گفت. آریا چشمکی برایش زد ودست به ته ریش سیاهش کشید. الن! خندید:

_خوب شد رفتی سربازی که ما ریشتیم ببینیم.

آریا سری تکان داد:

__سربازی نگو، زندان هارون الرشید بگو. اینوری میری میگن سینه خیز،اونوری میری ! میگن کلاغ پر تاخود خوابگاه...

__چهارروزه رفتی اینقدر تنبیه شدی؟

__تازه قدر مامان مریممو می دونم...

النا به مریم نگاه کرد که درسکوت و غرق افکارش گوشه ای ایستاده بود و نگاهشان می کرد. لبخندش محو شد و گفت:

__مامان... خوبی؟

حواس مریم جمع شد ولبخندی زد.

__آره عزیزم.چیزی میخوای؟

النا سربالا انداخت:

__نه! آخه خیلی تو فکری.

__چیزی نیست. کمی خسته ام.

محسن گفت:

__من پیش النا می مونم. توبرو هتل یه دوش بگیر وبیا.

مریم لبخند کمرنگی زد.

__تایک ساعت دیگه برمیگردم. آریا تومیای مامان جان؟

__شما برو . من بعد ازتموم شدن وقت ملاقات میام.

مریم صورت النا را بوسید و خدا حافظی کرد. محسن دنبالش رفت و مقابل در آرام صدایش زد:

__اگه میخوای جایی بری،من...

__بخوام برم ترجیح میدم تنها باشم محسن...

اخم های درهم و دلخور او را دید اما خدا حافظی آرامی کرد و رفت. دلش نمی خواست هیچ کس خلوت چندساله اش را به هم بزنند.

دسته گل را روی سنگ گذاشت و نگاهش روی اسم ها، ثابت ماند. امیریل خم شد و گفت:

_دلت خنک شد؟ باز آقا جون هفته ی دیگه بیاد ببینه که سنگو عوض کردی ،زنگ میزنه وچهارتا لیچار بارت میکنه،بعدم ازبن وریشه می کنه ومی اندازتش دور... مرض داری یا پولت زیادی کرده؟
شهاب انگشت روی انتهای سنگ کشید وآرام گفت:

_ازمادر داشتن ،یه سنگ قبرم ،حق من نیست؟

_آخه شهاب...

_تو خودت میگی ،خودمو آروم کنم.من اینجوری آروم میشم.

بلندشد وگفت:

_هرکی بوده،هرچی بوده،مادرم بوده.

به امیر یل نگاه کرد و آه کشید:

_هیچ کس حرف منو نمی فهمه.فقط بچه ای میفهمه که لالایی کودکیش نفرین مادر بزرگش برای مادرش باشه وقصه های اسطوره ای ،گناه ورسوایی مادرش..
امیر یل با ناراحتی گفت:

_من چیز خوردم اسم پدرومادر تو رو دوباره آوردم.ول میکنی یا میخوای خودتو به خاطرشون بکشی؟د خودتو کم به چهارمیخ گذشته بکش پسر...

_اگه بذارن ، این سنگ سرجاش بمونه ، دل منم مٹ همین سنگ زیر اسمشون خاک میشه.

نگاه آخر را به مزار پدر ومادرش و آن سنگ مشترک کرد وبه سمت ماشین راه افتاد.

نگاه ناباورش از دور روی رد قدم های مرد جوان ماند. یعنی باز هم اتفاق بود ؟ مگر میشد؟ ترس میان اوهامش می دوید وهوار می کشید که خودت را آماده کن. باز آوارگی هایت نزدیک است. به کاغذ میان دستش نگاه کرد. قبرستان تغییر کرده بود وهیچ شباهتی به بیست و چندسال پیش نداشت. ازشماره های قبور می گذشت وهرچه به آن قبر نزدیک تر میشد ، قلبش کم توان تر می کوبید. اما روزگار وپاهایش اورا بالای همان قبر دوطبقه ، متوقف کرد. یخ زدگی عروقتش را میان آن هوای متعادل بهاری حس میکرد. انگار میان زمستانی سخت گرفتار شده بود. دسته گل زیر دواسم خط کشیده بود. نفس هایش به گلویش خنج می کشید.روی زانو نشست. نگاهش به اسم های حک شده خشک شد.

"آرس ارجمند زاده"، "سایه آذین"

هر دو کنار هم، زیرپایش، داخل یک گور... دست روی صورتش گذاشت و دست دیگرش سختی سنگ را به ناخن کشید. چشم های پسر جوان مقابل نگاهش آمد. شهاب!... پسر ارس؟.. سرش تکان خورد. زمزمه کرد:

__ نه ! امکان نداره... آریا مُرد... خودم قبرشو دیدم... امکان نداره...

صدایش مثل یک آدم روبه احتضار بود. حتی از ناله هم، کم جان تر بود. دروغ نبود. شهاب، بالای این قبر زمزمه میکرد. بالای این سنگ قبری که تنها نشانی از دفن آرزوهایش بود. اشتباهی در کار نبود. شهاب، خود ارس بود. شهاب، آریا بود...

امیریل بالش را روی مبل پرت کرد و خودش هم ولو شد :

__ لامصب مَث تراکتور میمونه. شیلنگ سوختِ شهرداری بهت وصله؟

شهاب، دست به کمر زد و مقابلش ایستاد:

__ پاشو امیر. جمع کن خودتو... این خراب شده باید تا آخر هفته آماده باشه.

امیریل دست هایش را زیر سرش گذاشت و بی خیال گفت:

__ من یکی دیگه نمی تونم. حسابی ازم رفته. بابا دهنمو سرویس کردی...

شهاب گردن خم کرد و با لحنی تاکیدی و آمیخته به تهدید گفت:

__ خیلی خب ! منم بایه شرکت خدماتی تماس می گیرم که کارگر حرفه ای بفرستن.

امیر نیم خیز شد و بالش زیر سرش را سمت او پرت کرد:

__ توروخ اون جد و آبادت که...

__ او... حواست به چاک دهنِت باشه!

__ خاک تو اون سرت که درهمه حال، مَث اسب! وفادار ونجییی. پول میخوای از سر قبر پدر جدِ من بیاری؟ همه

رو به باد فنا دادی، رفت!

__ دادم رفت؟ خب خرج جابه جایی شد! حساب بانکیمو که باهاش پر نکردم!

__ می تمرگیدی همونجا. سر یه آسانسور خواستی گردن کلفتی کنی واین همه ضرر دادیم.

شهاب چپ چپ نگاهش کرد و سمت دیوار کوب ها رفت.

_اونجا می موندیم، هرروز خرجمون ده برابر میشد. دیه یکی هم گردنمون نمی افتاد، خیلی بود. مشغول کارش شد. خوب شد که حداقل بالای سر کارگراها ونصاب ها بود و می فهمید چه کند والا کلاهشان با این جیب خالی، پسِ معرکه بود.

برق تابلو ها رانصب کرد ودست به کمر عقب ایستاد. صدایی از امیر یل نمی آمد. از همانجا بلند گفت:
_امیر باز خوابیدی؟

_شهاب! جون اون عشق زورکیت بذار نیم ساعت کپه مرگمو بذارم که این نفس وامونده بیاد بالا؛ بعد دوباره بلند میشم. از صبح مثل قاطر! دارم کار می کنم.

شهاب وسایل درون دستش را روی زمین پرت کرد و سمت او برگشت. سرش زیر بالش بود و دست هایش را بالا، درهم چفت کرده بود. نفسش را بیرون فوت کرد و گفت:

_نیم ساعت بیشتر شه زنگ میزنم که عمه بیاد جمعت کنه.

دست امیر روی بالش به سمت او پرت شد یعنی "بروبابا". شهاب به سمت اتاق رفت و مشغول جمع وجور کردن وسایل شد. دراین یک هفته تقریبا نیمی از کارهایشان تمام شده بود. اگر امیریل تنبلی را کنار می گذاشت، همین هفته کارشان تمام می شد، اما با این همه غرولند و بی پولی و عقب افتادن کارها، بعید می دانست. سری تکان داد و قفسه ای که نمونه اجناس وارداتی را محافظت می کرد، مرتب کرد. یکی از این اجناس ضربه می خورد، شرکت نمونه ی دیگری نمی داد و همین برایشان یک ضرر بزرگ بود. وسواس او درمقابل شلخته گی های امیر یل، اعصابش را خورد می کرد؛ اما می دانست به وقتش جبران خواهد کرد. امیر یل پسری نبود که بخواهد سواری بگیرد، حتی جور کارهایش را درنبودِ شهاب، کشیده بود. سرگرمِ نصبِ نمونه ها بود که صدای در آمد. پوزخندی زد و گفت:

_عذاب وجدانِ قاطری گرفتی و یه تکونی خوردی؟ برو اون ال ای دی ها رو نصب کن اگه به یه جات...
_خسته نباشید.

شوکه سر چرخاند وبادیدن النا خشکش زد. النا گوشه ی لبش را به دندان گرفت و گفت:

_ببخشید در نزده اومدم تو... آقای کاویان گفتن که داخل اتاق مشغولید. درم باز بود.

شهاب به خودش آمد. زیر لب فحشی نثار امیر یل کرد و سعی کرد افتضاحش را جمع کند:

_فکر کردم امیره. عذر میخوام. خوش اومدید.

النا بی رودربایستی خندید و گفت:

بله. متوجه شدم.

شهاب با دستمال روی میز دست هایش را تمیز کرد و سر تکان داد:

قبول کنید در این موقعیت، توقع دیدن شمارو نداشتم.

خب قرار هم نبود به این زودی بیام. با شیوا اومدیم یه کم خرید کنیم که اتفاقی به مسیر شرکت خورد.

ابرو بالا داد و صدایش پایین آمد:

البته اصلا فکر نکنید به اصرار کسی اومدیم. خصوصا وقتی فهمیدن نزدیکییم.

شهاب از کنایه ی واضح النا خنده اش گرفت.

باور کن تا چند دقیقه پیش خواب بود. باید بیشتر کنترلش کنم.

جوونن جناب ارجمند. جدی نگیرید.

ابروهای شهاب بالا رفت:

آهان. حق باشماست.

لبخند زد و افزود:

البته گاهی وقتا شرشدن امیر سبب خیر هم میشه.

کاملا موافقم. انگار به کمک هم خیلی احتیاج دارید.

شهاب به سمت در رفت و گفت:

به کمک و لطف شما انشالا از هفته ی دیگه احتیاج داریم.

حالا از یک هفته زودتر ، حقوق اضافه نمی خوام.

شهاب دستگیره ی در را گرفت که النا فوری گفت:

میگم یه در بزنی، بعد برید بیرون خوبه ها.

گوشه ی ابروی شهاب پرید و به النا نگاه کرد. دخترک چشمکی زد و سر تکان داد:

جوونن دیگه.

از شیطنت او خنده اش گرفت و هم دستش شد:

اتفاقا باید یادگیرن هرجایی، جای جوونی کردن نیست.

در راباز کرد و بلند امیر را صدا زد. داخل سالن نبود. زیر لب "هولی" نثارش کرد که او همراه شیوا از آشپزخانه

بیرون آمد و گفت:

__مدیون جد و آبادمی فکرای مزخرف کنی. داشتم قهوه درست می کردم.

شهاب بازمزمه ی اینکه "این بشر آدم نمیشه" احوالپرسی مختصری با شیوا کرد و خوشامد گفت. چندمبل پراکنده را در یک قسمت جمع کرد و در همان حین احوال النا را هم پرسید:

__مشکل کامل رفع شد؟

__ازاولم مشکلی نبود.

نگاه کوتاهی به النا انداخت و یک طرف کاناپه را گرفت. النا کیفش را کناری گذاشت و به کمکش رفت. شهاب تشکر کرد و با قرار دادن کاناپه سر جای خودش، گفت:

__چندساعت بیهوشی خیلی هم ساده نیست. بهتر بود همینجا هم یه متخصص ویزیتون می کرد.

__نیازی نیست. ضربه یه کم سخت بود که قاعدتا عوارضی هم داشت. الان مشکلی وجود نداره.

شهاب "شکری" گفت و باز امیر را صدا زد. به النا تعارف کرد بنشیند و خودش سمت آشپزخانه رفت. بابیرون آمدن امیر، بدون آنکه دخترها متوجه شوند، داخل هولش داد و با عصبانیت گفت:

__توبه شیوا زنگ زدی بیان اینجا؟

امیریل لبخند پت و پهنی زد:

__دوستم داره و میخواد کمکم کنه. به توجه!

__امیر به قران همین جا چالت می کنما. دختر بازیتو بذار مال بیرون ازاین خراب شده.

امیر لب زیرینش را به دندان گرفت و چشم درشت کرد:

__النا که همکاره؟

__خانم روشن!!! تواین خراب شده میشه خانم روشن... به کثافت نکش همه چیو...

__چته بابا؟

__قهوه که خوردن یه جوری خودت سروتهشو هم میاری که برن. خودتم بلند میشی و تاوقتی کار تموم نشده پهن نمیشی زمین. گرفتی یا حالتو جابیارم؟

امیر عقبش زد و گفت:

__بکش کنار بابا. حقا که شوهر همون یلدای ...

با ضربه ای که پس سرش خورد کم مانده بود، هوار بکشد اما بخاطر حضور دخترها دهانش را بست و گفت:

__کاری نکنم خودت اینجا وا ندی امیر نیستم شهاب.

_منظور؟

_مچتو که گرفتم حالت جا میاد.

شهاب باچشم وایرو به بیرون اشاره کرد و گفت:

_گمشو بیرون واینقدرم چرت تحویل من نده.

امیریل زیرلب حرفی زد وتاشهاب خواست جواب دهد ،بیرون رفت. خوشامدی به دخترها گفت و روی مبل

نشست. شهاب هم آبی به دست وصورتش زد و بیرون رفت. تا نشست، امیریل گفت:

_صاحبش اومد شیوا خانم.

ابروهای شهاب به هم نزدیک شد و به شیوا نگاه کرد:

_صاحب چی؟

شیوا لبخندی زد وگفت:

_راستش شنیدم به منشی هم احتیاج دارید، منم سابقه ی کار دارم. اگه کسی رو درنظر ندارید خوشحال میشم

از گزینه هاتون باشم.

شهاب جاخورد. به امیریل نگاه کرد که او سرجایش نشسته بود وتکان نمی خورد.فهمید که ماجرا از کجا آب

میخورد. درست ندید، اخم هایش را درهم بکشد و صریحانه شیوا را رد کند اما لبخند زد وگفت:

_اجازه بدید شرکت پا بگیره، اگر از طرف خودِ شرکت اصلی نیرویی مد نظر نبود ،حتما شما جزء اولویت ها

هستید.

متوجه جاخوردن امیر وشیوا شد اما به روی خودش نیاورد. فقط دردلش برای امیریل خط و نشان کشید و فنجان

قهوه اش را به دست گرفت.تعارف کرد که ازخود پذیرایی کنند . اولین کسی که فنجان را بعدازاو برداشت ،النا

بود. نگاه شهاب متوجه خنده ی یواشکی دخترک شد و ضربه ای که شیوا با حرص به پایش زد. سری تکان داد

و قهوه اش را مزه کرد .طبق معمول امیر سرخود شیرینش کرده بود. استثناءا این بار به شیرینی همیشه نبود

وهمین جای شکر گذاشته بود. النا فنجانش را روی میز گذاشت و گفت:

_من فعلا بیکارم. اگه کمکی ازم براومد لطفا بگید.

شهاب گفت:

_شما استراحت کنید که تاهفته ی دیگه کامل آماده ی کار باشید.

با ضربه ای که به در خورد ، امیریل متعجب گفت:

__باکسی قرار داشتی شهاب؟

شهاب سر تکان داد:

__نه! این موقع ساعت که قرار نمی دارم .

همزمان با بلند شدنش ،النا هم برخاست و گفت:

__ماهم بهتره رفع زحمت کنیم. به هر حال اگر امری بود خوشحال میشم تماس بگیرید آقای ارجمند.

شهاب تشکر کرد،النا چشمکی برای شیوا زد وغرولندش را نادیده گرفت. شیوا مجبور شد بلند شود. شهاب جلوتر رفت و در راباز کرد اما یک لحظه حس کرد اشتباه می کند. پایش به زمین چسبید و همزمان صدای خداحافظی کردن دخترها هم با امیر یل آمد.حس بدی به وجودش سرازیر شدو سلام کرد.بادیدن یلدا اوضاع هم از نظرش خرابتر شد.. پدربزرگ عصایش را روی زمین زد و علیک سلامی گفت. بدون تعارف شهاب از کنارش رد شد اما بادیدن دو دختر جوان برجایش ایستاد . ازهمه بدتر نگاه مات یلدا بود . چشمهای برزخی پدربزرگ سمتش برگشت و شهاب فقط آرزو کرد دخترها زودتر جانشان را بردارند وبروند. انگار النا زودتر متوجه موضوع شد،چراکه سریع گفت:

__دیگه بیشتر مزاحم نمیشیم آقای ارجمند. منتظر تماستون هستم

شهاب به زور سری خم کرد ولبخند زد . هیچ کس چیزی نگفت تا دخترها رفتند.اما به محض بسته شدن در، باز آن عصای لعنتی زمین خورد . انگار با پتک بر مغز شهاب می کوبیدند. چشم بست. انگار فهمید این صدا به گوش دخترک پشت درهم می رسد...

__تمام دست وپا زدنت برای تهران اومدن همین بود شهاب؟ که بدبختی ورسوایی تازه با این لندهور بار بیاری؟
شهاب برگشت و ناراحت گفت:

__آقا جون لطفا زود قضاوت نکنید،من...

__توضیحی نمی خوام بشنوم. جمع می کنی وهمین امشب برمیگردی شیراز... من ویلدا خونه ی عمه ات منتظریم.

تازه یاد یلدا افتاد.با چشمهای نم گرفته وخیره ، نگاهش میکرد. امیریل که فهمید اوضاع بدجور به هم پیچیده است ،گفت:

__شلوغش نکنید آقاجون.اون خانما فقط همکار بودن...

پیرمرد عصایش را سمت امیریل گرفت تا اوخودش را عقب بکشد:

_تویکی ساکت شو پسره ی لاابالی... تکلیف توروهم مشخص می کنم.

سمت یلدا برگشت و اشاره کرد که بروند. شهاب بازوی یلدا را گرفت و آرام گفت:

_توکه به من اطمینان داری؟

باز این سکوت لعنتی قلبش را سر کرد. در بسته شد و شهاب جاماند. بهت هنوز درجانش بود. هیچ کس باور نمیکرد که او دنباله دار گناهی نیست. دستش پشت در بسته ، تکیه گاه تنش شد و صدای عذرخواهی امیر یل حالش را بدتر کرد... سرش ، پشت دستش نشست و اندازه ی همه ی دنیا، دلش به حال خودش سوخت...

امیریل ریموت ماشین را زد و قبل از اینکه شهاب وارد خانه شود، سیخ مقابلش ایستاد:

_نمیخواهی قبل از ورود به محکمه چیزی بگی؟

شهاب چشم بست و سرش را کنار کشید:

_امیر گمشو اون طرف... به حد کافی گندزدی به همه چی رفت!

امیریل دست هایش را مقابل او بالا گرفت و گفت:

_اصلا هرچی که تو میگی! بابا من چه می دونستم یهو سر میرسن. موقعی که مژ خر کار می کردی باید می

اومدن و می دیدن. تو گند شانسی به من چه!

شهاب عصبی گفت:

_کلا بدبختیه من ، از پیشونی نوشت سیاهمه، هیچ ربطی به شیرین کاریای تو نداره.

کنارش زد که امیر یل بازویش را کشید و گفت:

_بابا غلط کردم، خوبه؟ به جون عمه ات می خواستم یه ذره خوش بگذرونیم.

با نگاه تیز شهاب ، کمی عقب رفت و گفت:

_مژ آقا جون ابن شمر نگاه نکن. عمه ات میشه مادرخودم.

_امیر ببند دهنتو ، دختر مردمو کشیدی شرکت خوش بگذرونی؟ فکر کردی من خرم؟

_خر نبودى که مخ دختره رو می زدی ، نه اینکه بگی تا هفته ی دیگه استراحت کن بعد بیا بشین پشت میز. تو

که گاوت دوقلو زایید. حداقل اونو داشته باش.

_شیطونه میگه چنان بزخم توسرت که کلا لال شی. سمت و باید میذاشتن امیربختک ، نه امیریل.

__ به مامانم میگم درمورد داداش بعدی روی پیشنهادات فکر کنه.

شهاب سرش را کلافه بالا گرفت:

__ حوصله ندارم. بذار خبرمرگم برم تو ، ببینم باید چه گلی به سرم بگیرم.

__ بخدا عصبی بری تو بدتره شهاب. یه کم ریلکس باش. دارت که نمی زنن.

شهاب با درد نگاهش کرد و آرام گفت:

__ کاش یه تیر خلاص به این زندگی نفرین شده می زدن و تموم میشد تابدونی مردن خیلی هم سخت نیست.

امیریل لب باز کرد ،چیزی بگوید اما شهاب وارد خانه شد و حرفای او پشت سرش جاماند. سلامی جمعی کرد.

همه جوابش را دادند جز پدر بزرگ... اولین بار نبود که جواب سلامش را نمی گرفت اما این بار برایش گران تر،

تمام شد. به سمت اتاق رفت. از دیدن یلدا که روی تخت دراز کشیده بود،جا خورد. یلدا با دیدنش نشست و

سلام کرد. لبخند دلگرم کننده ای روی لبش آمد و به طرفش رفت. کنارش نشست و به دست هایش که

آویزان هم بودند ،نگاه کرد. دست روی دستش گذاشت و آرام گفت:

__چقدر خوب کاری کردی که اومدی.

یلدا سر چرخاند و نگاهش کرد. رطوبت چشم هایش ، دل شهاب را مچاله کرد . دست روی گونه اش گذاشت و

گفت:

__باورکن قضیه اون چیزی که تو فکر می کنی ،نیست!

__اگه نیست ، بیا برگردیم شهاب.

شهاب چشم بست و به عادت همیشه اش از کنار او برخاست.درست زمانی که یلدا و دلش ،کمی نزدیک تر

شدن می خواستند ، او رو برگرداند:

__اگه اومدی که منو برگردونی باید بدونی محاله که برگردم.

__شهاب...

شهاب به طرفش برگشت و گفت:

__تو اگه منو میخوای بمون. این حرف اول و آخرمه...

یلدا بلند شد و گفت:

__من نمی تونم به خواست خانواده ام بی اعتنا باشم . از اول قرارمون چیز دیگه ای بود.

_ فکر کن الان عروسی کردیم ومن تصمیم گرفتم پیام تهران. اون موقع بازم بحث دوری از خانواده ات اینقدر مهم بود؟

قطره های اشک از چشم یلدا چکید وگفت:

_ من بهشون وابسته ام شهاب. نمی تونم...

_ پس بااین حساب ! ادعای دوست داشتنت به من هم پوچه!

باسکوت یلدا،نگاهش طولانی شد و سر تکان داد و بیرون رفت. پدر بزرگ بالای سالن نشسته بود و نگاه تیزش ، روح و جسم مرد جوان را نشانه رفته بود. شهاب نگاهش را جدا کرد و روی یکی از مبل ها نشست. امیریل کنارش نشست و زیرلب گفت:

_ عصاش در زاویه ای که از عرض برای رفتن تو حلق من آماده است. جون امیر یه برآورد کن...

شهاب در اوج کلافگی و عصبانیت نتوانست مقابل خنده اش را بگیرد . خفه شویی نثارش کرد سعی کرد ،خنده اش پشت لب هایش مخفی بماند، اما پدر بزرگ که آماده ی انفجار بود ؛ انگار این خنده ی کوتاه و بی صدا برایش حکم کبریتی برانبار باروت بود که همزمان با کوبیدن عصایش بر کف پوش ، منفجر شد.امیریل خودش را کنار کشید و شهاب صدایش را شنید:

_ تیربار رو گرفت سمت.اشهد ان لاله الاله...

شهاب چشم بست و این بار صدای پیرمرد آمد:

_اونقدر بهت خوش گذشته که عصبانیت من باعث خنده اته،نه؟

شهاب به پدربزرگ نگاه کرد و ابروهایش را درهم کشید:

_باید مریض باشم که عصبانیت شما موجب خنده ام بشه،چون همیشه به دنبالش حرفا یی زده میشه ورفتارایی انجام میشه که خودمو از زندگی سیر کنه.

امیر یل مداخله کرد و گفت:

_من یه چیزی گفتم که خندید.

پدربزرگ عصبی تر گفت:

_تو شدی شیطان رجیم ورفتی توجلد این پسر امیریل... پس کاری نکن آب بریزم رو آتیشت بچه!

امیریل سیخ نشست و صورتش جمع شد:

_جان؟

شهاب زیر لب گفت:

_جان و زهرمار امیر...خفه شو تا چهارتا لیچار بارت نکرده.

وبلندتر گفت:

_برای بار هزارم آقاجون.. امیر هیچ ربطی به این تصمیم من نداره.خود من پیشنهاد کردم که شرکتو راه بندازیم.

_تو بیجا کردی.

با سرخ شدن چهره ی شهاب ، برای اولین بار آقای کاویان دخالت کرد وگفت:

_حاج آقا جوونن. بهتر نیست مساله با صحبت حل شه؟

سر پیرمرد سمت دامادش چرخید وگفت:

_این اگه حرف حالیشون بود الان جلوی چشم من ننشسته بودن وپوزخند تحویل نمى دادن!

شهاب بلند شد و با صدایی که ازخشم دورگه بود،گفت:

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

_می خوانین ادامه اش و من بگم آقا جون؟ زیادی تکراری شده...اصلا گوشام عادت کرده...اینقدر این فاجعه

و تکرار تلخش عادت شده که جزئی از زندگیم شده... که چی؟ که منم مثل ارسم؟ که ولم کنید وبا رسوایی

برمیگردم؟ ارس و زنش اگه رسوایی به بارآوردن چرا منو نگه داشتین؟ اصلا از کجا معلوم حرفایی که یه عمر

باعث تنبیه و تحقیر منه طفیلی شد ،راست باشه؟

همه درجا خشکشان زده بود.بوی جنجال می آمد. امیریل بلند شد و بازوی شهاب را کشید وجوری که فقط

خودش بشنود ،گفت:

_الان وقت افسار پاره کردن نیست خره! آروم...

با بلند شدن پیرمرد ، مادر امیر بلافاصله مقابل پدرش ایستاد و با التماس گفت:

_آقا جون.چرا عصبانی میشی؟ تورو خدا بشینید که با صحبت حل شه. با جنجال همیشه بدترشده.

صدای پیرمرد بالا رفت:

_سکوتم تا الان بخاطر این بود که مث ارس اسیر یه بی ناموسی نشی و تنت بخاطر پرت شدن از یه بلندی

خورد نشه و داغت به دلم نمونه بچه!

پلک شهاب پرید و جلو رفت. امیربازویش را کشید اما شهاب پشش زد و گفت:

بخاطر مرهم شدن داغی که رودلتون بود یه عمره منو داغ کردین... اونقدر سوختم که جایی واسه مرهم گذاشتم نبوده. واسه همین به تنگ اومدم و بریدم... بود و نبود من چیزی از این دنیا کم نمی کنه اما دیگه به هیچ ساز مخالف و موافقی نمی رقصم آقا جون. من اینجا می مونم. روی هر حسابی که می خواید، بذارید. دیگه نمی کشم... نمی کشم...

کلمه ی آخرش را باداد گفت. نفس نفس زدن های پیرمرد را به چشم دید و قلبش به درد آمد. جلو رفت و با صدایی گرفته گفت:

همه اتون می گین ارس و یه عشق ممنوعه نابود کرد. کدوم عشق؟ حقمه بدوننه که چرا مادرم یه زنه ممنوعه بوده؟ حقم هست بدونم یانه؟ یا فقط ازاین گناه، محاکمه اش حق من بود؟

پیرمرد سر چرخاند و با تنی لرزان نشست. خس خس نفس هایش و دستی که روی قلبش را گرفت، تکراری ولی جدی بود. کبود شدن چهره اش باعث شد، یلدا و عمه به طرفش بدوند. شهاب پایین پایش نشست و دستش را گرفت اما امیریل عقبش کشید و گفت:

ادامه نده شهاب...

به امیریل نگاه کرد و کلافه گفت:

جوابم بعداز حرف زدن و اعتراض هم اینه... می بینی؟

بلند شد و مثل دیوانه ها از خانه بیرون زد. سرش مثل کوه سنگین بود. دیوانگی در مرز عقلش قدم میزد. پاهایش قراربود، تازه با سنگفرش های این شهر آشنا شود. دست هایش را لای موهایش برد و سرش را با درد بالا کشید و زمزمه کرد: "خدا...."

صدای امیریل را شنید. حوصله ی او راهم نداشت. مقابل اولین ماشین را گرفت و قبل ازاینکه او برسد، فقط خواهش کرد تا راننده راه بیفتد... فقط دلش تنهایی می خواست...

آنقدر راه رفته بود که پاهایش درد می کرد. وقتی وارد خانه شد، همه جا در تاریکی مطلق فرو رفته بود. دلش می خواست فقط یک نفر الان منتظرش می ماند تا برگردد. آنهایی که کمر به بازگرداندنش بسته بودند، انتظارش از نوع جبر بود نه محبت... دیگر محبت کسی را باور نمی کرد...

بدون آنکه چراغهای آپارتمان را روشن کند به اتاق خواب رفت. چشم بسته لباس هایش را درآورد و هرکدام را گوشه ای پرت کرد. خودش را روی تخت انداخت که یک مرتبه حس کرد، کسی روی تخت نشست. با چشم هایی گرد شده، کمی عقب کشید اما صدای آشنای یلدا را شنید:

_ترسیدم شهاب... همیشه اینقدر بی صدا میای؟

دست دراز کرد و برای ازبین بردن تردیدش کلید چراغ خواب را زد. اشتباه نمی کرد. یلدا بود. کمی به ظاهر درهم ریخته اش نگاه کرد و آرام پرسید:

_تو اینجا چی کار می کنی؟ با کی اومدی؟

یلدا موهای به هم ریخته اش را بادست مرتب کرد و نگاهش را از او جدا کرد:

_نیم ساعتی میشه باامیر یل اومدم. اون رفت.

احساس خنکی زیر پوست شهاب رفت. کمی خودش را سمت او کشید. دخترک بی اراده وبا وجود حرفایی که سعی کرده بود به خورد مغزش دهد، عقب کشید اما دست شهاب نگهش داشت. صدایش آرام و پرخواهش بود:

_اومدی بمونی دیگه، نه یلدا؟

چشم های دخترک باز تر شد و دست به صورت او کشید:

_من تورو دوست دارم. اومدم که نگی اعدام پوچه.

شهاب، چشم بست و او را در آغوش کشید. تن او میان دست هایش یخ بود اما حضورش آنقدر دلگرم کننده بود که هیچ تصویری به ذهنش نرسد. وقتی یلدا، اسمش را آرام زمزمه کرد؛ دست زیر چانه اش برد و به چشمهای نگرانش نگاه کرد. آنقدر از حضور او شگفت زده بود که فقط به بدونش فکر کند، نه دلیلش...

_بهت احتیاج دارم یلدا... خوبه که هستی.

حس پاک وصادق او لبخند کمرنگی به لبهای دخترک آورد اما تاخواست حرفی بزند، لب هایش بسته شد. باز حرف هایی درگوشش زنگ زد. این تنها راه نگه داشتن او بود... چشم هایش رابست و وقتی زمزمه ی او را کنار گوشش شنید، دلگرم شد. شهاب هیچ خط قرمزی را رد نمی کرد... یاد نگرفته بود که خطا کند... چه می دانستند درپی این اشتباه چه نتیجه ای پنهان شده است...

چشم هایش هنوز تشنه ی خوابیدن بود ، اما حجم کارهایش آنقدر زیاد بود که بدون آلارم هم ، سر ساعت بیدار شود. دستش را زیر تنش گذاشت و نیم خیز شد. توقع نداشت که جای یلدا ، خالی باشد .لب تخت نشست .دست هایش در دوطرف بدنش ، تکیه گاهش شد.به تخت درهم ریخته نگاه کرد و برای دقایقی در همان حالت ماند. کمی کلافه بود. احساسی گس مانند و شاید تلخ! آزارش می داد. برخلاف هیجانی که گریبانش را گرفت، اکنون حس خوبی نداشت. همیشه فکر می کرد؛ کم شدن فاصله اش با یلدا ، سردی روابط را از میان بر می دارد ؛ اما حالا...

دست میان موهایش برد و برخاست. پیراهنش را پوشید و بدون آنکه دکمه هایش را ببندد ، رهایش کرد. از اتاق بیرون رفت. یلدا داخل آشپزخانه ، پشت میز کوچک غذا خوری نشسته بود و ناخن می جوید. از پشت سر و بی صدا نزدیک رفت و دست روی شانه هایش گذاشت. دختر جوان هین خفه ای گفت و با ترس از جا پرید.دست های شهاب روی شانه هایش محکم شد و سر به سمتش خم کرد:

_صبح بخیر خانمم...

دلش می خواست با محبت ، حال و هوای متفاوت شب قبل، کمی رنگ احساس بگیرد. یلدا بلافاصله چشم گرفت و زیر لب صبح بخیر گفت. شهاب سرش را بوسید و کنارش نشست:

_کی بیدار شدی؟

یلدا از کنارش بلند شد و با صدایی آرامتر از همیشه ،گفت:

_اصلا خوابم نبرد.

نگاه شهاب ، دنبالش کرد و باز آن حس پشیمانی درونش سر کشید:

_چرا؟

یلدا شانه بالا داد و مشغول آماده کردن صبحانه شد. انگشتهای شهاب باز میان موهایش رفت و بلند شد:

_چایی نریز.

دست یلدا روی قوری برقی ماند و به سمتش برگشت. شهاب لبخند کمرنگی زد و گفت:

_میریم بیرون . من یه دوش می گیرم و توحاضر شو.

_نمیشه تو خونه یه چیزی بخوری؟

ابروهای شهاب به هم نزدیک شد و منتظر ادامه ی حرفش ماند. یلدا گوشه ی بلوزش را به بازی گرفت و نگاهی را از او گرفت:

__دیشب آقا جون خواب بود که اومدم. تا متوجه نشدم که خونه نیستم ؛ بهتره برگردم.

شهاب پیش رفت و مقابلش ایستاد. دست زیر صورت او برد و وقتی دختر جوان نگاهش کرد؛ لبخند زد و گفت:

__من که سر قولم موندم ؛ پس اخمات واسه چی توهمه؟

یلدا با حال بدی سرش را پس کشید و با گفتن "هیچی" باعث شد که لبخند شهاب محو شود و چشم ریز کند:

__چته یلدا؟ از چی ناراحتی؟

بغض به گلوی یلدا پنجه انداخت و باز گفت:

__هیچی. برو دوش بگیر وبیا که بریم.

شهاب باز خواست حرفی بزند اما یلدا از آشپزخانه بیرون رفت و نگاه شهاب روی فنجان نیمه پر باقی ماند. یک چیزی دراین میان اشتباه بود. باز خودش ماند و یک حس سرخوردگی... برای یک مرد شاید ! هیچ چیز بدتر از بی اعتمادی نبود. آنقدر که یلدا در آن رابطه بی ثمر دست و پا زد و عقب کشید تا نهایتا رهاش کرد ، اما همه را گذاشت به پای اولین بار و... گاهی وقت ها ساده می شد عقل را گول زد و حواس دل را با بازیگوشی های هوس پرت کرد ، ولی امان از لحظه ای که دستِ خاکستری هوس رو شود.

دست به پیشانی اش کشید و با نگاهی به یلدا که روی مبل مقابل تلویزیون ، خودش را سرگرم تلویزیون نشان می داد؛ سمت اتاق رفت. برای هزارمین بار زیر لب تکرار کرد که رفتارش طبیعی است و قطعاً نتیجه ی یک واکنش غیرارادی است. حداقل خیالش راحت بود که افسار اراده اش را از دست نداد و مرز و محدودیتی نشکست. این طوری بهتر بود. وارد حمام شد و پیراهنش را بیرون انداخت. متوجه سایه ی یلدا نشد که تعقیبش کرد. مقابل آینه ، چشمش به صورتش افتاد.دستی به ته ریش چندروزه اش کشید . باید از شر این هم راحت میشد. کم کم صورتش به خارش می افتاد. دوش آب را باز کرد و دوشی سریع گرفت. حالش با آب ولرم کمی جا آمد. انگار بدنش خورد بود. پوزخندی به تب و عرق زود هنگام خودش زد و حرف امیریل یادش آمد. راست می گفت. آنقدر از آب دور مانده بود که تن خشکش با نم نم و رطوبت هم به تکاپو می افتاد. کمی خودش را جمع می کرد، همین اتفاق بی معنی هم رخ نمی داد که حالا بخواهد اخم های یلدا را تحمل کند وحتی به ساز دلش برقصد. گره حوله اش را با ناراحتی محکم کرد و خفه شویی نثار خودش کرد. شیر سرویس داخل حمام را باز کرد ، اما یادش آمد که ریش تراشش ، داخل کمد است و هنوز استفاده نکرده. بیرون رفت و در کمد را باز کرد که صدای آرام یلدا راشنید. بی اراده گوش هایش تیز شد و به درگاه در نزدیک شد. یلدا درست روی مبل کنار اتاق نشسته بود و درحال ناخن جویدن گفت:

_هنوز حمومه نسترن. وای اگه بدونی...

خیال کرد او به دنبال مشاوره ی زنانه با دختر خاله اش صحبت می کند تا آسوده خاطر شود ، اما با حرف بعد یلدا، پایش به زمین چسبید:

_اگه عمه ومامانم نگفته بودن که خودشون راضی ان ، هیچ وقت نمی اومدم. میگن تنها راه نگه داشتن شهاب همینه اما ...

احساس کرد زیر پایش خالی شد و به دره ای عمیق سقوط کرد . چشمهایش مات ماند وگوش هایش ادامه ی حرفهای او راشنید:

_نه نسترن. حواسم بود . خودشم اصرار نکرد فقط می ترسم که امیر یل چیزی بهش بگه.چون دیشب که منو می آورد ، خیلی سوال و جوابم کرد تا بفهمه چرا یهو نظرم عوض شده،دیگه نمی دونست من م ث چی می ترسم و مجبور شدم به حرف عمه گوش بدم. از اون طرفم می ترسیدم که شهاب ... اصلا نمی دونم چطور بهت بگم چه شب بدی بود.

مثل کسی که درشوک است وبا جریان برق به حال خود باز میگردد.لرزه ای خفیف به تنش افتاد . نفس داغ و آتش گرفته اش را بیرون فرستاد و پایش سمت او چرخید.هنوز یلدا در حال حرف زدن بود که تلفن ازدستش کشیده و به زمین کوبیده شد. یلدا در جایش با شوک وناباوری به او خیره ماند . اصلا احساس نمی کرد که زنده است ونفس می کشد. صورت سرخ و چشمهای به خون نشسته ی شهاب دیگر نیازی نداشت تا بگوید بند را بدجوری آب داده است. وقتی او لب باز کرد و صدای کوبنده اش را شنید ، احتضار درحال وحشت را تجربه کرد...

_می خوای بقیه اشو واسه من تعریف کن عزیزم. هان؟

به تته پته افتاد و گفت:

_شهاب ... من فقط داشتم ...

صدای شهاب بالا رفت:

_داشتی از خر شدن من واسه دختر خاله ات تعریف می کردی ،نه؟ به نظر نمی اومد بهت بد گذشته باشه. این آه وناله نتیجه ی ناز ونوازشاس یا چیزی که تو ذهنت بود وبهش نرسیدی؟

یلدا دست به دسته ی مبل گرفت و بلند شد. شهاب قدم بلند سمتش برداشت که او از ترس وبی اراده ، دوباره روی مبل افتاد. شهاب سمتش خم شد و میان همان طوفان سیاه ،آرام ولی ترسناک گفت:

یه چیزایی هم از من بشنو که برات بد نیست. برو برای اونایی که اجیرت کردن تا پای منو تو بند تعهد قل و زنجیر هم کنی تعریف کن خوشگلم. سنتای مزخرفشون به دردم خورد و وا ندادم تا یه عمر عروسک دم دستی مثل تورو تحمل کنم. اراده ام محکم بود تا عروسک دست تو نشم.

صاف ایستاد و خیره به چشمهای او ادامه داد:

هر کیفی هم کردم، نوش جونم. اندازه ی یه سال که اسمت تو شناسنامه ام بود، حقم بود.

چشمهای یلدا کم مانده بود از حدقه دربیاید که شهاب گفت:

بمون ور دل همون مادری که یادت میده تا برای حفظ دیکتاتوری خانوادگیت از حرمت باج بدی.

رو برگرداند و سمت اتاق رفت، عصبی و سریع لباس پوشید. حوله اش را روی زمین کوبید. تازه فشارها احاطه اش کرده بود. زنگ موبایلش روی اعصابش بود. گوشی را برداشت اما به جای جواب دادن، آن هم طعمه ی خودخواهی دیگران، به آینه ی اتاق کوبیده شد. نفس هایش در سینه جا نمی شد. انگار قلبش در حال بیرون زدن از حلقومش بود. این همه ضعف بخاطر خیریت و حماقت خودش بود. عمری سکوت و گوش به فرمان بودن، اجازه داده بود که حتی مردانگی اش را به بازی بگیرند. یلدا صدای شکستن ها را شنید اما جرات نمی کرد، داخل اتاق برود و او را از آسیب های احتمالی نجات دهد. در حال سکتته کردن، فقط اشک می ریخت. مثل همیشه لال شده بود. از این بدتر نمیشد...

چشم شهاب به لباس های او افتاد. به همه چنگ زد و بیرون رفت. لباس ها را به طرفش پرت کرد و داد کشید:

پیوش و راه بیفت.

یلدا به حق افتاد و بلند شد:

شهاب بخدا اشتباه می کنی، من...

خفه شو یلدا... پیوش و برو همون خراب شده ای که ازش اومدی. فقط یه بار دیگه تو عمرم می بینمت، اونم تو محضره تا از شرت راحت شم. حالم از دیدن قیافه اتم به هم میخوره.

دیدن اشک های او دیوانه ترش کرد:

جمع کن این اشکای تمساح و بازیگری تو... به عمو جونم باید دست مریزاد بگم بابت هنرپیشه ای که پس انداخته... ذاتا هنرمندین... هر کدومتون یه جور...

میان دادزدن هایش در خانه باز شد و امیریل متوحش میان خانه ایستاد. یلدا آن قدر ترسیده بود که به هیچ وجه حواسش به اوضاعش نبود. جلوی امیر یلی بی حجاب ایستاده بود که تابه آن روز یک تارمویش را هم ندیده بود. شهاب بادیدن او بلند تر هوار کشید:

__ مگه طویله است که سرتو مٹ چهارپا انداختی پایین و اومدی تو؟

امیریل فهمید که اوضاع بدجور خراب است. نگاهش را از یلدا گرفت و نگران جلورفت:

__ خیلی خب. میرم بیرون...

__ قبل ازاینکه بری، این عروسک خیمه شب بازی رو بردار و برو و به همه اشون بگو شهاب مرد هم کسی سراغشو نگیره.

امیریل جلورفت که شهاب به شدت پشش زد و از خانه بیرون زد. هوای صبح هم سنگین بود. اصلا کل دنیا قفس بود. کاش یک کوه خالی پیدا می کرد تا همه ی عقده هایش را هوار بکشد. یک چاه عمیق پیدا می کرد تا تمام بدبختی هایش را بالا بیاورد. حتی از مرد بودن هم حالش به هم میخورد. کاش این دنیا را جهنم می سوزاند... جهنم داغتر از آن لحظه ای نبود که یکمرد را با مردانگی اش آتش بزنند...

ذهنش هنوز درگیرِ روز قبل و اتفاقِ داخلِ شرکت بود. انگشتانش، دیواره ی گرم لیوان شیر را لمس می کرد و حواسش در پیِ تحلیلِ حالتِ نگاه های سنگین و معنا دار و محکوم کننده بود. گوشه ای ازتمام این درگیری ها ، چهره ی آن دختر جوان و چادر ی بود که نگاه شوکه اش ، شبیه غافلگیری یک آدم درحین ارتکاب جرم بود. در آن لحظه اصلا از ذهنش نگذشت که این دختر ، ربطی به شهاب داشته باشد اما به محض بیرون رفتن و شنیدن صدای مبهمی ، خشکش زده بود. انگار توقعش ازهمسر شهاب ، خیلی بیشتر بود. حتی برخلاف همیشه که مقابل شیوا و غرزدن هایش به انتخاب دیگران، جبهه می گرفت؛ این بار سکوت کرد. دلیل این همه درگیری ذهنش را نمی فهمید اما از روز قبل، گاه و بیگاه، این فکر سراغش می آمد. تا دست به سرزنش خودش نمی زد و به من چه ای ! نمی گفت؛ رهایش نمی کرد. حقیقتا خودش هم در کار افکارش مانده بود. این مرد بی ربط ترین آدمی بود که باید ذهنش را درگیر می کرد...

__ شیرت یخ کرد الن.

با صدای آرام مادر ، تکانی خورد و فوری با لبخند ، نگاهش کرد:

__ خیلی داغ بود، گذاشتم یه کم خنک شه.

محسن لقمه ی کوچکی را آماده کرد و به سمتش دهانش برد ولی قبل از خوردنش گفت:

_این روزا شیرتو سرد میشه،غذای مامانت می سوزه... تلویزیون روی شبکه ی خبر جا خوش می کنه... به نظرتون عجیب نیست؟

النا با تعجب به پدرش نگاه کرد ، اما نگاه او وحواسش در پی مادر بود. شاید اگر می فهمید تمام این تغییرات نتیجه ی ذهن درگیر همسر و دخترش برای یک جوان تازه از راه رسیده است ، لحنش تغییر می کرد ، اما ظاهر خیلی از مسائل ، باطنش را پنهان می کرد.

مریم سکوتش را شکست و چایش را مزه کرد. به وضوح دید که اخم های پدر در هم شد ، برای خالی نبودن عریضه و بیرون کشیدن از آن فضای عجیب که کمتر دیده بود،گفت:

_من دیروز یه سر رفتم شرکت ، تو فکر اونجام...

نگاه محسن به سمت النا کشیده شد و نبض گرفتن احساس مریم ، از چشم هایش دور ماند. لرزش دست ها و احساسی که این روزها خود زن راهم عاصی کرده بود را ندید تا باز آن شک لعنتی به جانش بیفتد.

_اونجا رفتی چیکار؟

النا جرعه ای از شیرش را نوشید وگفت:

_باشیوا رفتیم بیرون، گفتم یه سر بزنم وببینم چه خبره!

_خب!

النا لیوان را عقب گذاشت و گفت:

_خیلی خود کفا هستن بابا. تمام کاراشونو داشتن خودشون انجام می دادن. همین برام عجیب بود.

محسن لبخند کمرنگی زد وعقب نشست:

_چیش برات عجیبه عزیزم؟ ازبس جوونای امروزی رو کسل و تنبل دیدی که عادت نداری یه جوون فعال و ساعی ببینی؟

النا لبخند زد وگفت:

_باز داری به نسل محترم من توهین می کنی بابا؟

_نه خیر ! میگم تا بدونی و سطح دیدگاهتو عوض کنی.

_چطور؟

_البته این مورد برای دخترای بابا خیلی صدق نمی کنه، بلکه باید پسرای مامان بیشتر به خودشون بیان و بدونن فردا ، بار یک زندگی ، رودوششون هست و مجبورن دست روی زانو بزنن ویاعلی بگن. پدر ومادر تایه جایی حمایتگر هستن وخوبه که خود جوونا هم ،برای خودشون و مستقل شدنشون ، همکاری کنن. الناز دست زیر چانه اش زد وگفت:

_این چیزایی که شما می گین درسته اما خب شرایط خاص هم ممکنه در مستقل شدن زودهنگام جوونا موثر باشه.

_شرایطو خود آدم میسازه بابا جون

_بله، ولی خب من شنیدم آقای ارجمند بنا بر دلایلی داره مستقل میشه که هر جوون قابل حمایتی نداره. محسن کنجکاو و مریم با قلبی که کم مانده بود از گلوش بیرون بزند ، تماشایش کردند و الناز بی خبر از آنچه اطرافش درحال رخ دادن بود،گفت :

_انگار دوسه سالش بوده که خانواده ی خودشو ازدست داده و تحت سرپرستی خانواده ی پدریش قرار گرفته. حالام تصمیم گرفته مستقل شه.

احساس مریم مثل دورانی دور ، سرکشی هایش را ازهمانجا شروع کرد . دخترش داشت از پسر ارس حرف می زد. پسر مردی که تمام آرزویش بود و دست هایی بی رحم ، تصاحبش کرد. کودکی که دلش می خواست تمام عمرش را بدهد و برای داشتنش بمیرد. آریایی که میخواست برای خودش ، داشته باشدش و نشد.

_به این زودی اینقدر اطلاعات جامع از زندگیش گرفتی الی جان؟

صدای محسن مثل دستی قوی از افکارش جدایش کرد تا صدای تپش های سرسام آور قلب زن، وحشت زده اش کند. چرا فکر می کرد هنوز درسالهای دور جامانده ؟ چرا توهم رسیدن به یک عشق کهنه دروجودش سر برداشته؟ شهاب فقط شبیه ارس بود، یادگارش بود. نه خودش! پس این دست و پا لرزیدنهای و دل دل زدنهای برای چه بود؟

_جنس مارو دست کم گرفتید بابا؟ یه نگاه کافیه.

وقتی خنده ی کوتاه الناز مثل پتک برمغز سرش کوبیده می شد که باید گذشته و احساسش را مرده فرض کند . دیگر هیچ چیز به سادگی قبل نبود. حتی اگر ارس هم زنده می شد حالا محسن و فرزندانش مقابلش نشسته بودند ، این جنون حسی چه از جانش می خواست؟

_پسر معقولیه. ازش خوشم اومده. گویا ازدواج هم کرده.

کوه یخ که می گفتند همین بود؟ عرشه ی احساسات که دربرخورد با کوهی از یخ درهم کوبیده شود و احساس گزنده ی سرما تا مرز مرگ بسوزانست ، همین بود.

زن میان یخ هایی از ناباوری سوخت و ذهنش باز خاطره ای را تداعی کرد. روزی که ارس مقابلش ایستاد. سر پایین انداخت و زمزمه کرد "شرمنده ام... مصلحت ها نداشت ، همه چیز روی دور تند رفته و کاری هم از من ساخته نیست. می دونم درحقت ظلم شد ولی منم نتونستم کاری کنم. دله دیگه... ممکنه عشق و هوس و قاتی کنه"

_مریم!

با سوختن کف دستش و صدای بلند محسن به خودش آمد و نیم خیز شد. چاقو کف دستش را بریده بود. این هم یک زخم تازه از آن گذشته ی لعنتی... حتی برای یادگار گذشته هم مصلحت اندیشی کرده بودند. بغض یک حلقه ی داربود و گلویش را فشار می داد. تمام جانش از این طناب معلق بود. این دنیا چه از جانش می خواست. الناز فوری برای آوردن وسایل رفت و محسن دست او را گرفت تا نگاه کند:

_خواست کجاست؟ زخم عمیق نیست. سطحیه و ...

دستش را عقب کشید تا محسن ساکت شود. چشم هایش به چشم های خنثی او چسبید و یخ کرد. این نگاه مریم تکراری بود. مثل همان سالهای اول... درست بعد از روزهایی که فاصله اشان ، قرار بود اندازه ی یک دنیا باشد و نشد که باشد... دل و خواستن محسن فاصله را طی کرد و حالا... حالا چرا؟

مریم نگاهی را برداشت و با صدایی تحلیل رفته گفت:

_یه خراش جزئییه. مهم نیست.

محسن با صدای آرامی گفت:

_مریم تو چت شده؟ ازروزی که شیراز...

با خواهش لب زد:

_اسم اون شهر نفرین شده رو نیار... خواهش می کنم...

محسن حیرت زده نگاهی کرد و مریم از مقابل چشم هایش گریخت. سالهای گذشته داشت باز می گشت. تاریخ ورق می خورد. آن دفتر و اتفاقاتش هنوز زنده بود. مریم دوش گرفتن را بهانه کرد و با حس سرخوردگی اش داخل حمام و به آب ولرم پناه برد تا یخ های حسرتش زیر گرمایش آب شوند، اشک شوند و فرو بچکند. بعد از سالها و آن همه بغض و حسرت، حالا که یک نشانی پیدا کرده بود ، رویش آدرسی دیگر و اشتباهی خورده

بود. هنوز خودش را مالک آن بچه می دانست. بچه ای که حالا مردی جوان بود و مریم داشت فراموش می کرد دیگر یک زن جوان نیست... فاجعه داشت به دنبالش می آمد... صدای الناز در سرش اگو می شد "جنس مارو دست کم گرفتی بابا!" محسن نباید دست کم می گرفت. نباید پشتش را خالی می کرد. از این حس زن بودن باید ترسید. از این حس های سرکش باید ترسید. شاید طاقت طاق شود و بالاخره خودخواهی و دل زدنهای سربلند کند و بگوید "من هم زندگی می خواهم"...

محسن کف دستش را به چهار چوب در زد و نگاهش کرد:

_ نمی خوامی بگی چت شده؟

مریم کتو را سر جایش هل داد و با مرتب کردن لباسش ، از پشت میز برخاست:

_ هیچی.

این کلمه ی گنگ مثل پتکی بود که لحن آرام مریم ، بر سرش کوبید. جلو رفت و در اتاق را پشت سرش بست. مریم در همان حالتی که بود ، ایستاد تا محسن مقابلش رسید. چشم هایش روی صورت او بازی کرد و در نهایت به چشمانش خیره ماند:

_ خیلی وقته دلم میخواد باهات حرف بزوم اما نمیداری. شدی سخت...سنگ... مثل همون روزایی که من ازت خواستم فقط اسم تو شناسنامه ام باشی و تو گفستی دنبال یه تکیه گاهی، نه اسم...

چشم های مریم پر شد و آن روزها، خوب در خاطرش ، پررنگ شد. پلکی زد و اشکش چکید:

_ سخت شدم چون تو در همین اتاقو به روم بستی و گفستی یه مریم دیگه نمی خوام.

محسن شانه اش را گرفت و سرش را نزدیک برد:

_ نبود ی. من اشتباه کردم. من مریض بودم. تو فهمیدی و قبول کردی. ضعفم می دونستی و تلاش نکردی.

با این احوال ازت عذر خواستم. اینقدر برات سخته که بعد از این همه سال هنوز مثل پتک تو مغز سرم می کوبی؟

_ من عادت کردم که باشم و...

کفر محسن بالا آمد تا شانه های زن اسیر دست های محکمش شود و میان کلامش ، بلند و عصبی بگوید:

_ این عادت کردنای تو شده بلای جون من... اینقدر نگو بهم عادت داری...

چشمهای مریم سمت در رفت و باز به طرف چهره ی عصبی محسن برگشت. آرام و کنترل شده گفت:
_النا صداتو می شنوه محسن. درست نیست.

محسن رهایش کرد و لب تخت نشست. دست میان موهایش برد و آرام گفت:

_مدام به این فکر می کنم که اگه بچه ها نبودن ، همون روزایی که بهت احتیاج داشتم ، رهام می کردی. چون ازاولم منونمی خواستی... به این فکر می کنم که اگه صدات بالا نرفته درست مثل همین حالا و برای تظاهر به خوشبختی ایه که بچه ها پیش خودشون از پدرومادرشون داشته باشن. زنانگیتو حروم مادری هات کردی.
_این حرفا از من وتو گذشته محسن. الان باید فقط به فکر بچه هامون باشیم.

سر محسن با حرکتی سریع بالا آمد و ابروهایش را درهم کشید:

_هستم.بیشتر از توبه فکرشونم اما خودمم آدمم.

مریم بی حوصله سمت دیگر تخت نشست و به تابلوی مادرانه ی روبه رویش خیره ماند.چشم هایش مات بود و لب هایش آرام تکان خورد:

_به این که تو ناجی دوست داشتنی زندگی من بودی ،شک کردی محسن؟

نیم تنه ی محسن کاملا به سمتش چرخید و با لحنی کوبنده گفت:

_از روزی که پامونو تو اون شهر گذاشتیم دوباره شدم همون ناجی دوست داشتنی... فقط همون!

انگشتان مریم روی پیشانی اش قفل شد . آرام وخسته گفت:

_الان وقت بحثای بچگونه نیست . من...

_بحثای بچگونه امروز تو باعث شد بخاطر گذشته ی تو حتی اسم بچه ام تحت تاثیر قرار بگیره.تاوقتی آریای چندروزه رو بغل کردی و با بغض گفتی "آریا" لال شم و بگم برای آرامشش هراسمی میخواد روی پسرمون بذاره و...

مریم لال شد.

محسن بلند شد و گفت:

_الان فقط وقت حسرت خوردن و غرق شدن تو میون باتلاق اشتباهات و از دست داده های گذشته.

سر مریم با ناباوری چرخید . محسن کتش را برداشت وپوشید. چهره ی متغیرش ، حال بدش را لو می داد. سالها بود که دیگر درگیر این اختلاف نمی شدند ، اما با آن سفر اجباری ، دیدن شهاب و باقی مسائل ، باز مریم ساعتهای زیادی را با خودش درگیر بود .حتی موقع خواب که دست محسن زیر سرش می آمد ، چهره ی شهاب

تنها تصویری بود که پیش چشمانش کشیده می شد . مریم شیطان را لعنت می کرد و دست او را هم پس میزد. میان باتلاق گیر کرده بود و بعد از ده روز صدای اعتراضش ، بلند شد. قبل از اینکه محسن برود ، خودش را به او رساند و مقابلش ایستاد:

_دراین که تو جای همه ی نداشته هامو گرفتی ، شک نکن.

محسن به چشم های او زل زد. تلخ و گزنده گفت:

_می دونی از دروغ متنفرم ، پس دروغ نگو .

مریم با عجز گفت:

_محسن تو خودت حال منو می دونی. الان وقت ناسازگاری نیست. بخدا نیست..

_این همه سال به ساز بیصدای حضورت رقصیدم تا یه بار دست تو طرفم بیاد و بفهمم از سر تو هم خواستن می گذره.

انگشت اشاره اش سمت تخت کشیده شد و گفت:

_شاید تنها شاهد بعد از خدا این اتاق و اون تختی باشه که بارها باعث شد حالم از خودم به هم بخوره.

مریم دست به صورت خیسش کشید و گفت:

_از چی ممانعت کردم که...

_از دلت... والا هیچ وقت باعث نابودی اون بچه نمی شدی!

دست مریم روی لب هایش نشست و با چشمهایی بهت زده و نا باور نگاهش کرد. پس از پانزده سال این اولین بار بود که به رویش می آمد ... چه در دل این مرد بود و سکوت کرده بود. چه چیزهایی باقی مانده بود تا مثل شلاق برروحش فرود بیاید. اشک هایش پشت هم چکید و محسن بی رحمانه تر سر تکان داد:

_تازه می فهمم گریه های نیمه شبت بعد از فهمیدن اون موضوع بخاطر چی بود. خیلی چیزا تازه داره برام روشن میشه. اینکه وسط زندگی تو فقط یه مترسکم... یه آدم تو خالی و پوچ... زنی کنارم بود و بچه امو نابود کرد که فقط با نفس کشیدن تو هوای عشق قدیمش ، نمیذاره دستم زیر تنش بمونه... کاش یه کم این تعهدو به زندگیمون داشتی ...

لرزیدن تن او را حس کرد و کنارش زد. الان حال خودش از همه بدتر بود. مریم عقب عقب رفت و لب تخت نشست . دست هایش را به لبش فشار داد تا صدای گریه اش بیرون نرود. محکوم شدن هم عادت زندگی اش شده بود اما هیچ وقت اینقدر سخت نبود. چشم بست و روی تخت در خودش مچاله شد. از این عقده های

درگلو مانده ی مردش می ترسید. از محسن می ترسید. شده بود همان محسنی که از توهم خیانت زخم خورد و در دنیا را به روی خودش و زندگی اش بست...

لب هایش میان دندانهای تیزش گرفتار بود و دست هایش چهارچوب سخت اتاق را چنگ گرفت. این اعترافات چه بود که می شنید. دراین همه سال سرشان زیر برف خوشبختی بود و تنشان در بالای یخ های فاصله می سوخت. مادرش فداکاری می کرد یا پدرش صبور بود. کدامشان حق داشتند. عقب رفت و به دیوار تکیه داد. شقیقه اش را محکم فشرد. چشم هایش رابست. خوب یادش بود. در آن عصر سرد پاییزی مادرش را غرق به خون درمیان اتاق خوابشان پیدا کرد و جیغ کشید. پدر سراسیمه خودش را رساند و...

به شدت سرش را تکان داد و چشم باز کرد. مادرش زنی نبود که دست به قتل کودک خودش بزند. مریم اسطوره ی ایثار در زندگی اش بود. محال بود. شالش را از سرش کشید و قرارش با شیوا و نازی را فراموش کرد. به اتاق پدر و مادرش رفت و صدای گریه ی آرام مریم را شنید تا پشت در اتاق، پایش به زمین بچسبد و ناخنش روی لب هایش کشیده شود. آهی کشید و روی اولین مبل نشست. غم عالم هم برای دلش کم بود. باورش سخت بود که این همه سال یک تابلوی زیبا تماشا کرده وزیرش پر از خطوط سیاهی و غم بوده. همیشه خودش را خوشبخت ترین و خوش اقبال ترین دختر میان یک بستر پر مهر تصور می کرد و حالا می دید فقط یک نمایشنامه بوده برای آرامش او و آریا...

بغض به گلویش پرید و پشت پلک هایش سوخت. از جابلند شد و یک مرتبه نگاهش به آن دفترچه ی آبی در زیر میز خیره ماند. این روزها، این دفترچه را زیاد میان دست های مریم می دید. نگاهی به درگاه اتاق کرد و در تصمیمی ناگهانی دفترچه را برداشت. ایستاده ورقش زد. نخی که انتهای دفتر بود، نشان می داد مریم علامتی برای خواندن نگذاشته است.

صدای پدرش درگوشش تکرار شد. تازه می فهمید دلیل دوری کردن مریم از شهر شیراز چیست. کنجکاوی و ناراحتی به هم آمیخته بود و با هم دستی مجابش کرد به خاطراتی که می دانست ربطی به او ندارد سربکشد. وارد اتاقش شد و در رابست. مانتویش را روی تخت انداخت که گوشی اش زنگ خورد. اهی گفت و بادیدن شماره ی شیوا مجبور شد، جواب دهد. هرچه کرد نتوانست آنها را قانع کند که نمی تواند برود. عاقبت دفترچه را گوشه ای گذاشت و سریع لباس هایش را پوشید. به امید آنکه زود بتواند برگردد. از میان خانه خدا حافظی رسایی گفت و رفت.

صدای بسته شدن در آمد و مریم نیم خیز شد. دلش تشنه ی دیدن آن عکس بود. از میان صندوقچه ی کوچک ته کمد، آن دوعکس کوچک را بیرون کشید . اشک ها مقابل دیدش را تار کرد. روی زمین نشست و پشتش به کمد چسبید. انگشت روی عکس کشید و نگاهش به چشمهای تیره ی ارس خیره ماند. چشم بست و چهره ی جوانِ شهاب بالای جانش شد. خدا چه قدر می خواست محکش بزند. کاش حداقل این همه شباهت میان ارس و شهاب نبود...

ذهنش به خاطرات دور بازگشت و خیزی چشمانش حرفهای امروز محسن را برای آن عشق کهنه تایید کرد...

با چاقو روی کاراملش ، خطوط بی معنی می کشید . دست شیوا روی دستش آمد و آرام صدایش زد. افکار درهمش را کنار گذاشت وبا لبخند به دوستش نگاه کرد. شیوا سری تکان داد:

_چیزی شده؟ چرا تو فکری؟

النا سر بالا انداخت و گفت:

_یه کم ذهنم درگیر مامانه.مهم نیست.

_چرا؟ باز شبا مشکلی پیدا کرده؟

_نمی دونم. چیزی بروز نمیده.ظاهرا همه چی آرومه شیوا اما باطنا... نمی دونم... ازروزی که برگشتیم ، خیلی روبراه نیست. میخواد به روی خودش نیاره ولی مگه میشه نفهمید؟ همه اش تو خودشه و...

مکث کرد. دوست نداشت از مسائل خصوصی زندگیشان کسی با خبر باشد. دختر مریم بودن وراز درسینه نگه نداشتن! مثل دریا بودن وبی موجی بود. مریم... مادر... اسطوره ی زندگی یک دختر! دهانش تلخ شد. حرفهای پدر یادش آمد. چه رازی درمیان بود که این همه سال میان بغض های مریم نشکست؟ چه جانی بود که بعد از یک سفر بر لب پدر آمد تا دردش را بیرون بریزد؟ چه عفوئتی بود که پس از سالها از بوی گندش ، صدای همه بلند شد؟ به راستی چه خبر بود؟

_الی...

پلکی زد و قاشقی کارامل داخل دهانش گذاشت. مزه ی خوبش ، کمکی به طعم بد دهانش نکرد اما از هیچی بهتر بود. مطمئن بود هیچ ابری توانایی پوشاندن ماه راندارد.حتی عشقی شبیه عشق بی اندازه ای که این سالها

از سمت پدر به مادرش دید یا صبوری های مثال زدنی مادر... بنابراین دست وپای افکارش را از میان جمع دوستانه اش جمع کرد و گفت:

_مهم نیست شیوا. فراموشش کن.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_چرا نازنین نیومد؟

شیوا اصراری بر شنیدن از مشکلات او نکرد و نوشیدنی اش را مزه کرد:

_حتما باز ماشین داداششو گرفته و توراه مونده. نمی شناسیش؟

یک ابروی النا بالا رفت وشیوا لیوانش را کنار زد و دست هایش را درهم ،روی میز، چفت کرد:

_از روزی که اومدیم ، اونم خیلی عوض شده. البته بگم عوضی شده بهتره!

النا با ابروهای درهم روی دست او زد :

_حرف بیخود زن. رفتارش طبیعیه. دلخوریش از من طبیعیه. ناخوداگاه موجش تو روهم می گیره.

_بعضی وقتا به عقلت شک می کنم الی. انگار نه انگار اتفاقی افتاده.

النا گردنش را سمت چپ خم کرد و به او نگاه کرد.بالبخت گفت:

_بگو شیوا.لقمه رو دور سرت نییچون!

شیوا نگاهی به اطرافش کرد و زبان روی لبش کشید:

_دوسه روز پیش که با نازی بودم،بهش گفتم رفتیم شرکت واین حرفا...

_لابد از دوست جدیدت براش تعریف کردی ،اونم حسودی کرده و...

_ا... یه دقیقه دهنتمو ببند الی. نه خیر! توهمون شیراز بهم گفت کوفت شه که این بار آدم حسابی به تورت خورد.

النا خندید و مشغول خوردن گفت:

_کی بشه این تورتون جرواجر شه ودعواهای شما تموم شه.

_زهر مار. خره می ذاری بگم یانه؟

النا سر تکان داد و شیوا کمی جلوتر رفت:

_من به هوای دست شویی رفتم داخل دستشویی اما چون خراب بود، برگشتم.دیدم داره با تلفن حرف میزنه .

فضولیم گلکرد وخودمو نشون ندادم که گوشام بالومدن اسم تو تیز شد و بعدش فهمیدم با ارسال حرف می زنه.

_خب!

_خب داره؟ مدام آمار تورو به پسردایی نکبتش میده.

_شیوا...

_شیوا چی؟ بیشعور داشت باعث می شد بمیری! باز بگو شیوا...

_اتفاق تو شیراز بخاطر سهل انگاری خودم بود، نه غرض ارسال. ربطی به اون نداشت. توهم دیگه درموردش حرف نزن.

_اگه دائم مٹ مگس دورو برت ویز ویز نمی کرد که اینجوری نمیشد.

_حالا که به قول مامان مریمم بخیر گذشته.

شیوا کمی جابه جا شد و گفت:

_آره ولی... میگم الی... تو رابطه با ارسال ... یعنی رابطه اتون چطوری بود؟

النا با خونسردی گفت:

_معمولی. مٹ دوتا دوست.

خندید و ادامه داد:

_البته یه کم چاشنی قربون، صدقه بهش اضافه کن.

شیوا با خنده ی کوتاه و گذرای روی دست او زد ولی خیلی زود خنده اش جمع شد. لبخند محوی روی لبش ماند و گفت:

_مامانم اینا وقتی فهمیدن به هم خورده می خواستن زود وارد عمل شن ولی من ترمزشونو کشیدم. گفتم اول به خودت بگم.

النا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

_واسه چی اونوقت؟

_اه... دختره ی ابله. واسه خواستگاری دیگه...

چشمهای النا درشت شد. خنده اش هم گرفته بود:

_حتما واسه شهروز؟

شیوا با ذوق گفت:

_چشمه مگه داداشم؟

النا خنده اش را قورت داد و گفت:

_ الان من دست وپامو گم کردم.بذار فکرکنم به شهروز خان بعد جواب میدم.

شیوا باخم گفت:

_ مسخره می کنی؟

النا خندید:

_ نه جون تو. فقط میخوام به جوانب بزرگ کردن بچه فکر کنم بعد جواب مثبت بدم.

شیوا "زهرماری" نثارش کرد و گفت:

_ خیلی هم دلت بخواد.داداشم به اون خوش تیپی و آقایی!

_ برمنکرش لعنت. ولی فکر نمی کنی من یه کمی براش وصله ی ناجورم؟

_ منم گفتم الانا بفهمه بهتون می خنده ولی خاک توسر گلوش پیش تو گیر کرده.چیکارش کنم؟

_ خودم میام میزنم پشتش بالا بیاره. شهروز ومن اخه؟ مٹ فیل وفنجون میشیم.

_ به قول بابام یه کف دست قدوبالاته.شهروزم فقط لاغره. زن بگیره پروار میشه.

با جمله ی آخرش هردو خندیدند و الناز گفت:

_ دوسال سن کمترش چی ؟ مگه همه چی به قد وبالاته؟ شهروز فقط بیست سالشه. شاید هرکیو ببینه ، دلش

بخواد. شما چرا اهمیت می دید؟

_ چه می دونم. بد پیله است. از اون طرفم مادرربزرگم میگه تا تب کرده ، زودزنش بدید والامکنه کمربندش

به فساد وحروم باز شه.

النا چنان زیر خنده زد که میزهای اطراف نگاهش کردند. شیوا سری از تاسف تکان داد وگفت:

_ اینا گریه داره.به منم که راه میره ومتلک می ندازه. به بابام میگه ازبس مٹ آفتاب پرست خودشو رنگ کرده

دیگه هیچ کس سراغش نمیاد. دختر بیست ورد کرد وخونه ی شوهر نرفت باید خمره براش خرید.

النا روی لب هایش را گرفت و سر تکان داد:

_ پس بگو چرا سطح شهر پر از خمره است.نگو خواستن قوانین مامان بزرگا رو رعایت کنن. چون مامانی منم

دقیقا همین حرفو میزنه.

شیوا دست زیر چانه اش زد و ابروهایش را بالا فرستاد:

_ اگه بتونم توجه امیر و جلب کنم،دهن خلیا بسته میشه .بالینکه خیلی پولدار نیست ولی ظاهرش دهن پرکنه.

_تو حتما زن خوشبختی میشی شیوا. خیلی عمیق به قصه نگاه می کنی.

_باز مسخره کردی؟

_نه. جدی گفتم. چون باطن کلا برات تویست نمیداد.

نیش شیوا شل شد:

_پسر خوبی. شوخ و شیطونه. ظاهرا هم ذاتش بد نیست.

_خداکنه ...

_برعکس پسر داییش خیلی جدیه.

_اما دوست داشتنی تره. خوش تیپ تره.

ابروهای شیوا تا انتها بالا رفت:

_اوه... چشم ارسلان دریاد انشالا... الی خانم و تعریف از تیپ و قیافه یکی دیگه!!!!

_مگه من دل ندارم؟

_مرده شور دلتو بیرن، اون که صاحب داره.

النا خندید و عقب نشست:

_خوش به حال صاحبش. ما که بخیل نیستیم.

شیوا لب و لوچه اش را آویزان کرد و گفت:

_از سر زنش خیلی زیاد بود. دختره اصلا به دل من ننشست.

_کم سن و سال به نظر می اومد. بانمک بود.

_خیلی هم بی نمک بود. توهم که همه رو بانمک می بینی. اونروز مٹ مجسمه وایساد و نگامون کرد. جواب

سلاممونم نداد.

_جاخورده بود طفلک. نفهمیدی؟

_جاخوردن داره؟ رفتیم به شرکتی که قراره کار کنیم ، سر بزنینم.

_تو اینقدر ساده می گیری شیوا. شاید با فرهنگ اونا هم خونی نداره. بعدشم بیخود دلتو خوش نکن. فکر نکنم

بالون ضدحالی که جناب ارجمند بهتون زد ، روی خوش نشون بده.

_امیر که حرف دیگه ای میزد.

النا شانه بالا انداخت و به ساعتش نگاه کرد.

پاشو بریم شیوا. نازی قصد اومدن نداره.

شیوا مخالفتی نکرد و برخاست. میز را حساب کردند و بیرون رفتند. با پیشنهاد شیوا برای دور زدن داخل پاساژی رفتند. مقابل ویترونی ایستادند و شیوا گفت:

آخر این ماه تولده امیره. به نظرت براش لباس بگیرم؟

بذار یه کم رابطه اتون جدی تر شه شیوا. یه جوری رفتار نکن که فکر کنه میخوای خودتو بهش بچسبونی.

توهم که همه اش ضدحال بزن.

خودت می دونی!

هنوز راه نیفتاده بودند که صدای نازی را شنیدند. با تعجب برگشتند و نگاهشان کردند. نازی با دو خودش را به آنها رساند و سلام کرد. جواب سلامش را دادند و شیوا با طعنه گفت:

یه ساعت دیگه می اومدی.

نازی دست روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید:

نمی خواستم اینقدر دیر شه. مهمون داشتیم. ببخشید...

النا گفت:

خب اشکالی نداره. خداکنه وقت ثبت نام کلاستون نگذشته باشه.

من ماشین آوردم. با ماشین بریم.

النا و شیوا نگاهی به هم کردند. مخالفتی نداشتند. زودتر می رفتند به ثبت نام کلاس هم برای شیوا و نازی می رسیدند. به محض رسیدن مقابل پاساژ پاهای النا بادیدن ارسلان که به ماشین تکیه داده بود از حرکت ایستاد. صدای اعتراض شیوا زودتر بلند شد:

گندشو در آوردی نازی؟ یه کاری می کنی آدم دیگه باهات قرارهم نذاره.

النا خیره به ارسلان که بادیدن او عینکش را برداشت، شیوا را مخاطب قرار داد و با خونسردی گفت:

خودتو اذیت نکن شیوا. انگار باید یه سری سوء تفاهم برطرف شه.

شالش را روی شانه اش انداخت و اولین قدم را برداشت که ارسلان باقی مسیر را تندتر پیمود و سلام کرد:

می دونم چشم دیدنمو نداری الی ولی باور کن حرفام مهمه.

النا سرش را خم کرد:

__باشه.مهمه. ولی اگه تکراری باشه، صاف میری کلانتری ارسالن چون این بار به جرم مزاحمت ازت شکایت می کنم.باشه؟

ارسلان جا خورد و کمی نگاهش کرد.النا پوزخندی زد:

__پس حرف تازه ای نیست. مثل همیشه یک توجیه و توضیح تکراری... درسته؟

با سکوت ارسالن ، سری تکان داد ورو برگرداند که او میچ دستش را کشید. الننا با اخم برگشت و ارسالن در ماشین راباز کرد:

__شرطت قبوله. بشین توماشین.

النا کمی نگاهش کرد. شیوا جلو آمد وگفت:

__النا زنگ بزمن به بابات؟

__نه! خودم همراه دارم.توبرو نگران نباش. من بعدا میام.

میچ دستش را ازدست ارسالن کشید و داخل ماشین نشست. ارسالن چشمکی برای نازی زد و بلافاصله درسمت دیگر نشست و سمت او برگشت:

__النا باور کن من بابت اون روز....

النا دست بلند کرد ومیان حرفش گفت:

__متاسفی... نمی خواستی اون اتفاق بیفته و...و... و... باشه ارسالن.منم تورو مقصر نمی دونم. به جون مامان مریمم ازت دلخورم نیستم ولی اگه حرفات تکراری باشه...

__نیست.این بار نیست.

__خب!

ارسلان لب به دندان کشید و کمی سکوت کرد که الننا دوباره گفت:

__می شنوم ارسالن!

ارسلان کمی جابه جاشد وگفت:

__یه نفر میخواد باهات حرف بزنه.

ابروهای الننا به هم نزدیک شد .ارسلان چرخید و سوییچ را باز کرد که الننا گفت:

__منظورت چیه؟ از کی حرف می زنی؟

لبخند زیرپوستی ارسالن، اعصابش را تحریک کرد اما الننا فقط نگاهش کرد.

_عجله نکن.اگه میخوای بدونی کیه ، باید...

النا میان حرفش با تحکم گفت:

_بایدو من تعیین می کنم که منتظرم هستن. نه تویی که فقط یه واسطه ای... پس نگه دار. پیاده میشم.

النا همیشه پیش بینیهای ارسال را نقش بر آب می کرد.خصوصا وقتی با آن تحکم حرف می زد. ماشین را به حاشیه خیابان کشید و کمر بندش را باز کرد.دست پیش برد تا دست الننا را بگیرد اما دختر جوان دستش را پس کشید و گفت:

_معما درست نکن.

_باشه الی ولی قبلش باید یه واقعیتو بدونی.اینکه من علاقه ام به تو واقعیه و نمایشی نبود.

_این موضوع برای من تموم شده است.

_اما برای من نیست.

_مشکل تو ربطی به من نداره.

ارسالان با آزدگی گفت:

_یه اشتباه...

_اصل موضوع و بگو ارسالان.

ارسالان نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و عاقبت برگ آخرش را رو کرد:

_یکی هست که تو کانادا سالهاست دنبال تو می گرده. فکر می کرد اونجایی ولی چندسال پیش می فهمه برگشتی ایران و...

چشم های مات الننا به لب های ارسالان چسبید و او کمی جلو خم شد. دستش را گرفت و آرامتر گفت:

_الننا... من همه چی و در رابطه با تو می دونم و مطمئنم درک می کنی که دوست داشتم...

النا با عصبانیت و خشم پیش زد و گفت:

_حق با شیوا بود.ظاهر شدن ناگهانی تو ، تو طئه بود .

_الننا...

النا در ماشین را باز کرد و پیاده شد.هوا کم شده بود.دلش می خواست تمام لباس هایش را تکه پاره کند و دور بریزد. به گوش هایش اعتماد نداشت. شاید درست نشنیده بود.بعد از این همه سال... دنبال آرامشش می گشت؟

به جای گریه، دلش هوار کشیدن می خواست. دلش آغوش مادرش را می خواست. تمام آن روزهای سیاه پیش چشمش آمد و نفسش تنگ شد

با کشیدن شدن دستش عصبانی برگشت و به سینه ی ارسلان زد. با خشم و عصبانیت و نفسی که گرفته بود ، گفت:

یک بار... فقط یک بار دیگه سایه اتو نزدیک زندگیم ببینم ، میشم شبیه همون آدمی که اجیرت کرده ارسلان...

ارسلان بهت زده نگاهش کرد. الناسمت خیابان دوید و مقابل اولین ماشین را گرفت. تلفن ارسلان زنگ خورد. با دیدن شماره، سری تکان داد و گوشی را خاموش کرد. اگر او می فهمید چه گندی زده، حسابش با کرام الکاتبین بود...

تلفنش مدام ، زنگ می خورد. عاقبت با حرص خاموشش کرد و داخل ماشین پرتش کرد. ریموت را زد و روی سنگفرش های پارک به راه افتاد. دست هایش را در جیب هایش فرو برد و صورت سمت آسمان بلند کرد. از صبح آنقدر روزهای گذشته تا امروز را مرور کرد که از شدت فشار ، مویرگ های مغزش در حال ذوب شدن بود. عمری سکوت، چه برسرش آورده بود؟ می خواست آرامش پیدا کند و سرش تا گردن ، کلاه رفت. می خواست اسم هایی که شناسنامه اش را سیاه کرده بود ، درحد همان سنگ قبر ها بداند اما تیشه شده بود و پای غرورش می کوبید. قلبش سوخت. دردناک بود که خود ریشه ی انسان ، تیشه باشد. رشد کنی و درد بکشی. بالنده شوی و کوچک بمانی. در ساقه های خون و حیاتی جریان یابد که طعم مرگ دهد. تلخ تر و نفس گیر تر از این هم دردی هست؟ درعین سلامت ، خونت پر از عفونت های کشنده باشد.

آهی کشید. روی نیمکتی خالی ولو شد. دست هایش از دوطرف باز شد و پشت نیمکت افتاد. هرچه می خواست رها تر باشد ، زندگی از سر گذرانده اش ، بیشتر به بندش می کشید. نگاهش به محوطه ی روبه رو افتاد و دست هایی دختر و پسر جوانی که درهم قفل بود. نگاهش با بغض و حسرتی که تازه در زندگی اش سربرداشته بود، به روبرویش مات ماند. سال قبل را باز مرور کرد. روزهایی که خودش را هم غافلگیر کرد. از روزی که عمو در خانه ی پدربزرگ پیشنهاد ازدواجش با یلدا را داد و شوکه نگاهشان کرد، تا روزی که درآن محضر کوچک اسم دخترعمویش در شناسنامه اش ثبت شد، حتی دوماه هم نگذشت. در مغز خسته اش هرچه زیر و رو میکرد تا

دلیل این پیشنهاد را بفهمد ، چیزی نفهمید جز اینکه فقط صلاحش را می خواهند. تا قبل از آن یلدا فقط برایش یک دختر ساده و سربه زیر بود که نظر خاصی درموردش نداشت. فقط امیر یل گهگاهی که می آمد ، سربه سرش می گذاشت و باعث خنده اشان می شد. سرزنشش می کرد که دست از سراین دخترک بردارد و کم آزارش دهد. حالا همان دخترک شده بود دومین ضربه ی سختی که بر زندگی اش وارد شد. محرمش بود. دلش می خواست نفسش باشد، عشقش باشد ولی فقط یک ضربه ی جانانه از پشت سر بود . ضربه ای که آنقدر گیجش کرد تا نتواند روی پای عقل بایستد و شکایت این ناجوانمردی و خیانت خاندانش را نزدشان ببرد و فقط خودش را آواره ی خیابانهای پرهیاهوی این شهر غریب کرد. نفسش ، آه بود که از سینه اش بیرون آمد و برای هزارمین بار زمزمه کرد که تاوان چه اشتباهی را پس می دهد؟

_ فکر کردی؛ خودتو گم و گور کنی ، منم میرم برات فقط یه سنگ قبر درست می کنم؟

چشم هایش سمت امیریل برگشت که با اخم هایی درهم ، نزدیک نیمکت ایستاده بود و با ژستی طلبکارانه ، نگاهش می کرد. پلک هایش روی هم افتاد و گردنش عقب افتاد. با صدای خش داری گفت:

_ برو امیر. اصلا حال و روزم خوب نیست.

امیریل دست هایش را انداخت و جلو رفت. الان وقت گوش دادن به حرف های او نبود. دست شهاب را از روی نیمکت انداخت و به سمت دیگر هُلش داد. شهاب نچی کرد و انگشتانش روی پیشانی اش قفل شد.

_ پاشو برو که الان وقت حرف زدن نیست.

_ اتفاقا الان که انقلاب ، استارت خورده ؛ باید دم موجو بگیری و به نفع خودت تمومش کنی.

شهاب با آزردهی نگاهش کرد و تلخ گفت:

_ زندگی سگی منم شده مایه ی بازی تو ، نه؟

امیریل با عصبانیت گفت:

_ میدونی الان دلم میخواد هم چین بزنم تو فکت که کلا لال شی و نتونی اون دختره ی احمقو طلاق بدی؟

شهاب صاف نشست و عصبی گفت:

_ تو که دائم ادعای رفاقت می کنی ، دیشب واسه چی آوردیش؟

_ من چه می دونستم چه خبره؟ این دختره ی مارموزم یواشکی به من گفت. صبح از پیچ پچای مامانم با تلفن ، فهمیدم چه کلاه گشادی داره سرت می ره.

زیر چشمی به شهاب نگاه کرد و با لحن محتاط تری ادامه داد:

__هم چنیم رفته بودی تو حال که هرچی زنگ زدم جواب ندادی.

با نگاه تیز شهاب ، خودش را عقب کشید و دست بالا گرفت:

__به مرگ خودت تاصبح راه رفتم وشماره اتو گرفتم ولی جواب ندادی. حالا خاک تو سرت شد یانه؟

شهاب با فکی منقبض شده گفت:

__دهنتو می بندی امیر؟

__گفتم هاری آخه، یهو...

تا به سمتش خیز برداشت، امیر از جا پرید و برایش چشم و ابرو آمد:

__این کارا رو نکن، از حیات وحش میان می گیرنت. شانس نداری به جای قفس آهو،میری تو قفس گرگ.

شهاب سرش را سمت آسمان بلند کرد،کلافه وعصبی و بلند گفت:

__امیر خفه شو. گند نزن اینقدر به روان له شده ی من.

تاامیر خواست حرفی بزند ،سر سمتش چرخاند و عصبی تر افزود:

__والا ممکنه تورو هم بفرستم وردل خاندان درجه یکت.

امیر با نیشی شل شده دست هایش را به هم سایید:

__مثل دختر دایی عزیزم.

شهاب به چشم های او زل زد . تلخ و برنده گفت:

__دختر دایی عزیزتو زندگی منو به کثافت کشید وبعد تو نشستی و فکر می کنی که بازی سرشکستک داره؟

تقصیری نداری. یه عمر درد نکشیدی که به امید مرهم بشینی و باز بدترین ضربه رو از همون آدم بخوری.

آدمی که همیشه روی پاهاش راه رفته، درد یه آدم فلج و هیچ وقت نمی فهمه. نمی فهمی که بی حسی بدترین

درده. بی حسه بی حسم امیر. دیگه دردم ندارم. فقط جای زخما اذیت می کنه...

آه کشید و یقه ی تیشرتش را پایین کشید. لعنت به این هوای پر دود سرنوشت... ریه هاش زود به کم کاری

مبتلا شد. نفس های عمیقش بیش از آنکه ، نفس دهد، درد را تداعی می کرد. از نفس هایی که اسیر نفسش

شد و این همه از خودش بیزارش کرد، حالش به هم خورد. از مردانگی حالش به هم خورد. چه کسی می گفت

مرد باش و حکومت کن. گاهی شیطنتهای زن ، از پادشاهی مرد فقط یک تلخک می ساخت تا برایش برقصد و

لب هایش بخنداند. با حالی ناگهانی از هرچه زن بود ، بیزار شد. دوزن زندگی اش بدترین ها را درحشش کردند.

لب به هم فشردو بلند گفت:

_لعنت به همه اتون...

امیریل بازوی او را پیش از بلند شدنش کشید و گفت:

_بریم خونه ما. همینا رو به خودشون بگو. دایی مثل شمر اومده، نشسته و منتظرته.

شهاب با چشم هایی به خون نشسته تماشایش کرد. امیریل این بار جدی شد:

_حقت بیشتر از ایناس شهاب. نذار بخاطر دو دنگ کارخونه، افسار زندگیتو به خودخواهی ها خودشون گره کنن.

شهاب در همان حالتی که ماند، خشک شد. امیریل سربه زیر انداخت و گفت:

_دو دنگ کارخونه دایی به اسمته، از چهاردنگ باقی مانده هم نصفش سهمته. یعنی دو سوم کارخونه! مامان گفته بود شیرشو حروم می کنه اگه بهت بگم. همون پارسال فهمیدم که یلدا رو عقد کردی اما قسم مامان باعث شد نتونم بهت بگم.

شهاب هنوز خیره نگاهش می کرد. امیر کامل سمتش چرخید و شرمنده گفت:

_شرمنده اتم شهاب. اگه خودم فهمیده بودم یه لحظه تعلل نمی کردم و بهت می گفتم اما نصف شب داشتن با زن دایی پنهانی حرف میزدن که من شنیدم و مچمو گرفتم. ولی کار از کارم گذشته بود. تو یلدا رو عقد کرده بودی...

نگاهش هنوز به صورت امیر مات مانده بود، او دست روی شانه اش گذاشت. تکان آرامی خورد.

_منظورت چیه؟

امیریل دستش را انداخت و گفت:

_یعنی نصف بیشتر اون کارخونه مال توئه.

شهاب خنده ی عصبی ای کرد:

_چرا مزخرف می گی؟ مگه ممکنه؟ اون کارخونه وسهامش رو عمو بیست وچند سال پیش خریده. دیگه جزء میراث خانوادگی محسوب نمیشه.

_آره شهاب. دایی خریده اما با بابای تو شراکت داشته.

صدای شهاب بالا رفت:

_سهام بعد از مرگ بابام به حساب من اومد که بعد از هجده سالگی برداشت کردم. فکر کردی چطور تونستم برخلاف خواسته ی این خاندان درسمو بخونم و تا اینجا پیش بیام؟

امیر یل دو دستش را مقابل چشم های او بالا گرفت و گفت:

_درسته. این اموالی که پول شد و به حسابت واریز شد مربوط به اموال پدریته. درست نمی دونم اما حدس می زنم خونه ای، حساب بانکی، چیزی بوده که دولت به حساب خودت ریخته. اما این سهمت از کارخونه هنوز سرجاشه.

شهاب گیج و منگ شقیقه هایش را فشار داد. مغزش درحال انفجار بود. این دیگر چه چاهی بود که او را سمت خود می کشید؟ یعنی تمام این بازی ها و فشارها و زیر دست کشیدن ها بخاطر این سهام بود؟ حتی ازدواجش با یلدا؟ سرش یک مرتبه بالا آمد و تکان خورد:

_اشتباهه امیر. اشتباه فهمیدی. من به درک! عمو با دختر خودش که معامله نمی کنه.

با استیصال نگاهش کرد و سرخم کرد:

_می کنه؟

سر امیر با تاسف تکان خورد:

_نمی خوام تحرکت کنم که علیهشون باشی شهاب ولی ظاهرا همین طوره. حالا برای گرو نگه داشتن حقت، برای پنهان کاریشون باید جواب پس بدن. این همه حقارت و تنهایی حقت نبود وقتی علنا اونا زیر دین تو زندگی کردن. همون شب که تو شیراز بحث شد و آقا جون سرکوفت زدناشو از سر گرفت، دهن باز کردم که مامان محکم جلوشو گرفت. می دونست آبرو براشون نمی دارم و...

با بلند شدن شهاب و افتادن دستش، فوری مقابلش ایستاد و گفت:

_منو از اونا جدا حساب کن، باور کن...

چشمهای برزخی شهاب با همیشه فرق داشت. نگاهش، فرق داشت. پس زده شدن دست امیر یل فرق داشت. حتی صدایش هم تغییر کرده بود.

_جواب اون همه حقارت و باید پس بدن.

انگشت مقابل امیر کشید و محکم گفت:

_وای به حالت اگه رفاقت مثل عشق پوچ یلدا باشه امیر، قید همه ی دنیا و وابستگیمو می زنم.

به سمت خیابان راه افتاد. امیر یل دنبالش دوید و گفت:

_به جون خودت سکوتم به اجبار بود والا همین حالا شم بهت نمی گفتم.

شهاب داخل ماشین نشست. امیر سریع کنارش نشست و گفت:

_کجا میخوای بری ؟

شهاب خیره به روبرو استارت زد و با لحنی متفاوت گفت:

_همونجایی که منتظرم هستن.

پایش را روی پدال فشرد و امیر زیر لب "یا خدایی" گفت. ترس از واکنش شهاب و درگیری بین خانواده باعث شد تا امروز سکوت کند اما دیگر بس بود. این مرد هم حقی داشت... حقی که سالها پایمال شده بود.

نگاه برزخی آرش به یلدا تمامی نداشت. دختر جوان می دانست این آرامش ظاهری تا وقتی دوام دارد که به خانه نرسد. جهنم انتظارش را می کشید. بی آنکه بداند شده بود مهره ی سوخته ی یک بازی که سالهاست جریان دارد.

آمنه به یلدا اشاره کرد تا از پیش چشم پدرش بلند شود و به اتاق برود. یلدا معطل نکرد و سریع داخل یکی از اتاق ها چپید. تا آرش دهان باز کرد ، حرفی بزند، آمنه با صدای محتاطی گفت:

_سرو صدا دیگه جواب نمیده داداش. آخه چرا این جواری می کنی؟ زنش بوده. گناه که نکرده خواسته یه شب کنارش باشه.

صورت آرش تا بناگوش سرخ شد:

_صدبار گفتم با دخالتای بی جا برنامه های منو به هم نریزید. من واسه رفتارم دلیل دارم. به سر شهاب هوا افتاده. یاغی شده. یلدا آخرین برگ برنده است که بتونم تو شیراز نگهش دارم. بعد شما با یه اشتباه خاله زنکی همه چیو خراب کردید.

_اشتباهت همینجاست داداش. یه چیزایی زنا می دونن که ...

_از زن ناقص العقل توقعی نباید داشته باشم دیگه. این از تو، اونم از زن ساده لوحم و آخرشم دختر احمقم. اخم های آمنه درهم شد:

_دستت درد نکنه آرش. جواب تمام دل دادن به خواسته های تو اینه؟ خودت خوب می دونی اگه صحبتای من با شهاب نبود زیر بار ازدواج با یلدا نمی رفت چون می گفت هنوز برای ازدواج هیچ برنامه ای ندارم اما... آرش دست بلند کرد:

_هرکاری کردی دستت درد نکنه اما از این به بعد آبرومو نذارید تو طبق تا گندای پسر تو جمع کنی.

_چه ربطی به امیریل داره؟

_نگو نداره که دیوونه میشم. اون زیر گوشش نمی خوند که شهاب پا از شیراز بیرون نمی داشت. آمنه با لحنی تیز گفت:

_نترس داداش. من بldم افسار زبون پسرمو بکشم والا تا الان شهاب همه رو آواره کرده بود. اخم های وحشتناک آرش باعث شد ،چشم بگیرد و بلند شود. به اتاقی که پدرش استراحت می کرد ،رفت و بادیدن چشم های باز پیرمرد ، لبخند کمرنگی زد:

_چیزی نمی خواید آقا جون؟

پیرمرد بادیدن دخترش تکانی خورد و کمی جابه جا شد تا بنشیند. آمنه سریع به کمکش رفت و پیرمرد لب تخت نشست.

_آرشو صدا کن بیاد آمنه.

_بذارید برای چند دقیقه بعد آقا جون. الان خیلی عصبانیه.

پیرمرد نگاهی به دخترش انداخت. عصایش را از کنار تخت برداشت و بلند شد. به حرفهای دختر اهمیت نداد و به سالن رفت. آرش با دیدن پدر بلند شد و حالش را پرسید. پیرمرد جوابی نداد. نزدیکش رفت و روی اولین مبل نشست. نگاهش مستقیم به پسرش بود که گفت:

_وقتشه که شهاب بدونه موندنش توشیراز به خاطر چیه!

به وضوح رنگ از رخ مرد پرید. عصای پیرمرد زمین خورد و نگاهش به نقطه ای نامعلوم چسبید:

_آرس و بخاطر تو ازدست دادم آرش. بخاطر هوای جوونی تو و غرور واشتباه خودم والا باپای خودش نمی رفت و جنازه اشو تحویل نمی گرفتم.

رخسار کبود آرش نشان می داد که توقع این سرکوفت را بعد ازاین همه سال ندارد.

_من واسه شهاب چیزی کم نداشتم آقا جون.

همان موقع صدای شهاب در سالن پیچید:

_واقعا لطف کردید عموجون. از پیشکش شدن دخترتون به آدم احمقی مثل من کاملا معلوم بود.

نگاه ناباور وحیرت زده همه سمت مرد جوانی برگشت که درقالبی تازه فرو رفته بود. یک بازگشت عجیب و ناگهانی مثل روزی که آرس با کودکی درآغوشش رسید و گفت ثمر عشقش است...

نگاه های خیره ی شهاب و برزخ درونش آشنا بود. برای آدمهای آن خانه این اتفاق قبلا هم افتاده بود. غل و زنجیرها زنگ زدند و کم آوردند. سرکشی شهاب ، مثل آزادی همان شاهینی بود که سالها درقفسی تنگ ،

زندانی شد و حتی برای دم وبازدمش هم ، تاوان داد. این چشمهای تیز و وحشی و جسور با یک پشت گرمی جلو آمد. فقط از سر آرش گذشت که کاش همه چیز را نفهمیده باشد. مطمئن بود که نفهمیده. کسی نمی دانست جز خودش و آن زنی که سالها پیش نامش کنار اسم ارس کنده شد. او را با وارونه جلوه دادن قضایا زیر خاک و دق فرستاد اما بالین جوانی که امروز مقابلش ایستاد ، چه باید می کرد. کابوس ها داشت تعبیر میشد اما خودش را نباخت و پیش رفت.

_از زاده ی اون زنیکه ای که...

صدای شهاب بالا رفت:

_حرمت بشکنید دیگه حرمتی نمی مونه که نگه دارم عمو. زبونی که شمشیر روی اسم مادرم بکشه رو ازاین به بعد غلاف می کنم.

چشم های آرش فراخ شد. آمنه مات مانده بود و پدربزرگ با رنگی پریده تماشایش می کرد. نگاه شهاب چرخي میان آدمهایی که یک عمر دورش را گرفته بودند ، زد . پوزخند درد آوری به لب آورد. کامش مثل دهانی زهرالود تلخ بود. حرفهایش طعم زهرمار می داد.

_چیه؟ تعجب کردید؟ از آدم توسری خوری که دست پرمهرتون نداشت بخاطر هرزگی مادرش ، تو پرورشگاه بزرگ شه ، توقع افسار بریدن نداشتید؟

نگاهش سمت پیرمرد چرخید و جلو رفت. صدایش پایین تر آمد . غم حجم عظیمی از نگاه و صدایش را گرفت:

_به جرم یتیمی پسر خودت اینقدر عذابم دادین آقا جون؟ رسمش این بود؟

پیرمرد فقط نگاهش کرد. دل سر ریز شده ی شهاب تاب حرمتش را گرفت و صدایش کمی بالا رفت:

_روبه روی قبله ای که روزی پنج بار مقابلش قامت می بستی کدوم خدا ایستاده بود آقا جون؟ همون خدایی که علی رو فرستاد تا یتیم نوازی یادتون بده؟

به سینه ی خودش زد و بلندتر گفت:

_من که از گوشت و تن خودتون بودم. من که بازمونده ی پسر خودت بودم. چراشدم سیبل انتقام گرفتانتون؟

رنگ پیرمرد سفیدتر شد و رخسار مرد جوان مقابلش سرخ تر... آتشی که سالها پیش روشن شده بود ، باز داشت بالا می کشید.

شهاب جوابی نگرفته بود که شانه اش از پشت سر کشیده شد. برگشت و چشم در چشم عمو ، صدای دادش را شنید:

_چته شهاب؟ گند زدی و یاغی شدی؟

ابروهای شهاب به هم نزدیک شد و کنار چشمش خط افتاد:

_یاغی گریمو ندیدی عمو!

قدمی عقب کشید و افزود:

_می خواهید یاغی تر نشم از سیر تا پیاز گذشته رو بهم می گید. والا... به خدای بالا سرم که الان جز اون کسی

و ندارم قسم! حرمتای نداشته رو جرواجر می کنم و می ریزم تو آشغالدونی دنیا.

آمنه پیش آمد و مداخله کرد. سعی کرد با ملایمت افسار پاره شده ی برادرزاده اش را دست بگیرد:

_شهاب جان! عمه!... الان آرام! ... آخه با عصبانیت...

میان حرف عمه اش آمد و تیز گفت:

_شما وقتی که با برادرت هم دست شدی تا پای بند یه تعهد نابه جام کنی ، برام مادری کردی عمه.

بی پروا تر افزود:

_حق مطلبم دیشب ادا شد ولی یادتون رفت خودتون پامو بیشتر از هوا وهوس جوونی به سنتای مزخرف بستید

. حداقل یه جا به درد م خورد.

امیریل گوشه ای ایستاده بود و بهت زده فقط تماشا می کرد. این شهاب فوران کرده را کوه هم نمی توانست

مهار کند. سرریز کرده بود تا بسوزاند و بخشکاند.

آرش برای وارونه جلوه دادن حق باز پیش قدم شد.

_حرف از بازی دادن دختر من بزنی ، خودم بیچاره ات می کنم شهاب.

شهاب چرخید و باز چشم تنگ کرد:

_موقعی که تبانی می کردید تا برای گرو نگه داشتن حقم ، دخترتونو معامله کنید. بازی قشنگ تر بود. نه؟

چشمهای آرش براق شد:

_دهنتو ببند پسره ی ...

دست شهاب بالا آمد:

_عمو نذار جوابتو بدم. نذار دهنم باز شه که بخاطر مال دنیا تا کجا هم خون و دخترتو به لجن کشیدی. اگه اسم

اون کارخونه نبود ، بازم جای من میون شما بود یانه؟ مثل مادرم گم و گور می شدم؟

صورتش سرخ شد و تقریبا فریاد زد:

یه قصه از یه زن روسپی برام ساختید تا خفه ام کنید. تادنبال سایه ی مادرم نرم. تا اسمش روی سنگ قبر بمونه.

گلویش از درد خش برداشت فقط با بغضی بیست و چند ساله گفت:

__کدوم دست مادرمو تو بچه گی های من خاک کرد. سایه کجاست؟
صدای لرزان پیرمرد بلند شد:

__زیر همون سنگ قبر وکنار بابات. می خوام چیکارش کنی؟ بکشیش بیرون وضجه بزنی تا برات لالایی بخونه؟

سر شهاب تکان خورد:

__اون قدر تو دروغ گفتن قهارید که بعید می دونم سایه زیر اون سنگ باشه. که مادرم اصلا مرده باشه.

صدای لرزان پیرمرد فریاد شد و به قلب شهاب کوبید:

__پسر... اگه مادرت بود که من این همه سال زجر نمی کشیدم.

انگار پتک محکمی برسر شهاب خورد. ساکت شد. پیرمرد عصایش را رها کرد وسمت آرش رفت. گوشه ی کت پسرش را گرفت و تکانش داد:

__براش تعریف کن که چی شد؟ بسه هرچی سکوت کردیم.

آمنه سمت پدرش رفت و بازویش را گرفت اما پیرمرد دستش را پس زد وگفت:

__تاجونم بالا نیومده دهن اینو ببند آرش.

باز سمت شهاب برگشت و بلند تر گفت:

__دودنگ کارخونه رو خودم به نامت زدم. حق دخترامو دادم و باقی سهمت هم سرجاشه. چهاردنگ اون خراب

شده مال توئه. واسه اینکه نگهت دارم. واسه اینکه اسم اون زنیکه نیاد. بالین که گفتن بی کس وکاره اما ترسیدم

یه قدم ازم دور شی شهاب. تو یادگار ارسم بودی. حتی اگه خطاهش باعث شد یک عمر داغ خجالت و نفس

کشیش برام بمونه.

__آقا جون. اون کارخونه مگه متعلق به بابام نبود؟

__نه! وقتی اومد بخره شرط گذاشتم وگفتم فقط باید به اسم پسرت باشه.

سر چرخاند و دست به مبل گرفت:

__تازه فهمیدم از اون زن بچه دار شد و بدبخت شد.

شهاب با دلی که در حال ترکیدن بود ، گفت:

_مگه مادرم چیکار کرده بود؟

آرش جلو آمد و با حرفش شمشیر را کشید:

_سایه زن من بود!

دنیا ایستاد. عقربه ها از ترس بر بستر زمان چسبیدند. چشمهای سیاه یک جوان به نگاهی مات ماند. دنیا سروته شد. حجم خالی و نفس گیر مرگ چنگ شد و یقه اش را کشید. کبود شد. نفسش یکی در میان شد. اما جای او پیرمرد روی زمین افتاد. تازه اول بازی بود...

از میان خطوط قرمز، چشم هایش به پیر مرد ثابت بود. صدای خس خس نفس هایش از این عایق ها رد می شد . هنوز سرگیجه داشت. شدت ضربه آنقدر زیاد بود که فقط برای چند لحظه دردش را حس کرد. هنوز تنش داغ بود. هنوز فرصت میخواست تا دنبال این ادعا را بگیرد. نفس های پدر بزرگ که روبه فروپاشی رفت ، تن او هم کم کم سرد شد.

_خیالت راحت شد؟

صدای عصبانی عمو از پشت سرش آمد . همزمان از دنیای افکار درهم و برهمش فاصله گرفت و سرش از روی ساعد دستش بلند شد و گردنش چرخید. صدای معترض و بلند امیر یل را شنید:

_مقصر اصلی شمایی که این همه سال بخاطر نفع خودت، همه رو پیچوندی دایی!

با ضربه ی دست آرش به تخت سینه ی امیریل و صدایش که بلند گفت:

_تو دم درازتو بکش کنار پسره ی لاابالی...

دست شهاب افتاد و قبل از عمه بلند گفت:

_حرف حق جوابش همیشه از طرف شما توهین بوده عمو.

سر آرش چرخید. چشم هایش به خون نشسته بود:

_خریت ارس به تو هم ارث رسید پسره ی احمق! والا این گند و هم نمیزدی تا بوی کثافتش ، اون آدمی که

نذاشت کمبود حس کنی ؛ رو تخت بیمارستان ونیمه جون بیفته!

شهاب پیش رفت و بی پروا گفت:

_حرف شما آقا جون و نقش زمین کرد نه اصرار من بر دونستن!

تا آرش لب باز کرد ؛ شهاب پیشی گرفت و افزود:

_ ادعاهات برعکسه عمو. آقا جون اگه اینقدر خطا می دید به فکر جبران نمی افتاد. ازاین نام کارخونه بوی تلافی و جبران میاد نه انتقام. هیچ کس با لطف ، انتقام نمی گیره.

مکث کرد و به چشم های ناباور عمو خیره تر شد:

_ شایدم یه سرپوش باشه. مثل اون پولی که نمی دونم بابت چی بیست و چند ساله پیش به حساب من واز طرف دولت ریخته شده. اینا بوی خون میده. بوی دروغ میده.

آرش با صورتی کبود ، داد زد:

_ تو حرف دهننتو می فهمی نمک به حروم؟

_ این نمکم سرسفره شما خوردم.

دست آرش بالا رفت اما مچش میان هوا ، در پنجه ی محکم شهاب گرفتار شد.

_ به حرمت موی سپید و احترام هم خونیه که جواب سیلی های نخورده رو با توهیناتون نمیدم.

گذشته مثل صاعقه پیش چشمش را روشن کرد ". آن روز هم ارس دستش را میان هوا گرفت و به چشم هایش زل زد:

_ نمیدارم حقمو ناحق کنی داداش... به حرمت بزرگتریه که جواب کارتو نمیدم..."

دستش افتاد و شهاب سر کشید:

_ اما جواب تک تک حرفاتونو باید بدید.

سر چرخاند و به همه نگاه کرد. بلندتر گفت:

_ همه اتون جواب می دید.

با تذکر سرپرستار بخش ، نگاهی را جمع کرد و به پاهایش، رفتن را یاد آوری کرد. قبل از رد شدن ، یلدا بازویش را کشید و با بغض گفت:

_ نرو شهاب... تورو خدا...

سر شهاب چرخید و چشم درچشم دخترک شد. صورت بغض زده اش، حالش را ازخودش به هم زد اما فراموش کردن همه ی این دردها ، کنار هم، راحت نبود. بازویش را پس کشید و پوزخندی زد:

_ نترس. هنوز بابات صاحب کارخونه است. یه مهر قرمز تو شناسنامه ات ، از ارزشت کم نمی کنه دخترعمو!

سرش جسورانه سمت آرش چرخید. بغض و کینه اش بالا زد. تلخ شد. مار کینه خزید و نیش زبانش را زهر دار کرد تا به تن مرد بکوبد:

_دودنگ هم واسه پیچوندن یه آدم احمق بسه. عمو حتما کمکت می کنه.

آرش از میان دندان های کلید شده غرید:

_گردنتو می شکم شهاب. غلاف کن زیونتو که مثل اون مادر بی همه چیزت نیش داره.

_نه دیگه عمو. این نتیجه ی ارجمند زاده بودنه. سایه که مرد و تموم شد. از برگشتن سایه ی انتقامش بترسید. بترسید از روزی که بفهمم قصه ی گذشته ای که عمرم بخاطرش تباه شد چی بوده. فقط دعا کنید نفهمم که سایه کی بود!

قدم هایش تند شد و رفت. خیلی چیزها را جا گذاشت و رفت. حتی باورهایش را ... شهاب را همان شب میان آن ادعای غریب ، سر بردند. دیگر آن آدم قبل نبود. چشم های ترسیده و خیس آمنه به رد پاهای کوبنده او چسبید. امیر یل دنبالش رفت. آرش یقه اش را کشید و آمنه زمزمه کرد:

_بد کردی داداش.. باهمه بدتا کردی...

نگاه سرخ آرش، قطره های اشک زن را چکاند...

جعبه را کف زمین خالی کرد. باز آن عکس ها زمین ریخت. پشت رو ، روی کف پوش افتاد. دستهای یخ زده اش روی کاغذ ها نشست. سینه اش برای نفس یاری نمی کرد. صدای آرش هنوز می آمد "سایه زن من بود". عکس ها در دستش مچاله شد. سرزانش کوبید و پشت سرش عقب افتاد. صدای آرام پایی آمد. مشتش روی پلک هایش نشست و بی غرور نجوا کرد:

_یه شب بذار تو این جهنم تنها باشم امیر.

امیر یل مقابلش روی زانو نشست و چشمانش روی آن یادگاری های کهنه دور زد:

_به خودت فرصت بده پسر. سخته می کنی یهو.

سرشهاب بالا آمد و گردنش افتاد.

_من نتیجه ی چی ام؟ هوس ، خیانت ، برادر کشی... چی؟

دست امیر یل روی شانه اش نشست:

_اگه جرمی نداشتن، این همه سال سکوت نمی کردن شهاب. سرتو بگیر بالا پسر...

شهاب روی دفترچه ی سیاه و پاره پاره ناخن کشید و گفت:

_کاش این دفتر کامل بود. کاش جز حرفای سایه از جنگ چیز دیگه ای توش بود، کاش...

_بریز دور این توهماتو... چشمتو باز کن... اونی که باخت تو نیستی!

شهاب با درماندگی نگاهش کرد:

_اگه آقا جون بمیره چی؟

امیر یل زانو شل کرد، کنارش بماند اما شهاب دست بلند کرد با خواهش گفت:

_برو امیر... بذار امشبو تنها باشم...

امیر پلکی زد و شانه اش را فشرد:

_خریت نکنی!

شهاب فقط زمزمه کرد:

_برو...

امیر "باشه" آرامی گفت و بلند شد. در که بسته شد، دست شهاب به عکس های قدیمی گیر کرد. سایه لبخند نجیبش را به رویش آورد. اشک مرد چکید. چه کسی می دانست گریه ی یک مرد تلخ ترین حق حق دنیاست؟

آنقدر دیر به خانه رفت تا چشم های سرخش ، بخاطر آن حجمِ نفس بُرِ بغض، از بین برود. تا خیزی چشمانش ، دلیلی برای پشت پرده نگه داشتنِ مصلحت ها نباشد. همین که مجبور نبود دروغ بگوید ، عذابش کم تر بود . پشت در ، نفس عمیقی کشید و کلید را در قفل چرخاند. هنوز وارد سالن نشده بود که مریم سراسیمه مقابلش رسید. دلِ النا بادیدن صورت بی رنگ و پر بغض او ، مچاله شد. خصوصاً وقتی با صدای لرزانی پرسید:

_دق کردم دختر. کجایی تو؟

بغضش را در پستو های حنجرش، پنهان کرد تا اشکش مقابل چشمهای دلوای او، سرازیر نشود. تابیشتر از این، خودش را لعنت نکند.

_ببخش مامانم. حالم خیلی خوب نبود. قدم زدم. گوشیمم گذاشتم رو سایلنت. میشه امشبو نادیده بگیری؟

چشم های مریم به چشم های معصوم و گردن تابیده ی دخترکش گیر کرد . قلبش در حال بی تپش شدن بود. باز چشمهای براق و جوان او، دست از سرش بر نمی داشت. انگار داشتند قلبش را دونیم می کردند. هر کدام به نحوی عذاب می کشیدند و نمی دانستند. فقط چشم هایشان ، روبروی هم بود و غصه هایی که گفتنی نبود. دیوارهایی که بین مادری و دختری اشان، فاصله انداخت...

مریم حرفی نزد و النال لب به گونه ی سرد شده ی زن فشرد . از کنارش رد شد. نه پدرش را دید و نه سراغی از او گرفت. آنقدر به هم ریخته بود که دلش فقط اتاقش و تنهایی هایش را می خواست. دلش میان آن همه پیچ و تاب و غصه، هوس آریا را داشت. اینکه باشد و محکم بغلش کند. از عطر تنش بو بکشد و بداند که تنها نیست. درست مثل همان کودکی هایشان... مریم یادشان داد که آنقدر به هم وابسته شوند تا مرهم شوند. از همان لحظه ای که آریا را به خانه آوردند. مریم مقابل دخترک زانو زد و با نوازش موهایش زمزمه کرد:

_اول به داداش خوشامد بگو ؛ بعدم براش بغل بازکن تا بدونه هیچ وقت تواین دنیا با وجودِ آبجی خوشگلش، تنها نمی مونه.

فقط چهارسالش بود که جای عروسک بازی و محبتهای مصنوعی ، آریا را بوسید و محبت کردن به او را یاد گرفت. روی پایش خواباند و مثل مادر برایش لالایی خواند. آریا برای دخترک چهارساله، عروسکی واقعی بود که وابستگی اش به او مثال زدنی شد. کافی بود آریا بغض کند تا النال گریه کند. بعد از آن ، کافی بود چشم النال نم بزند و آریا تب کند. همین بود که محسن را هم بعد از آن دوری طولانی به آغوش مریم و زندگی پس داده شد اما سایه ی گذشته هنوز آنقدر سخت و سنگین بود که رهایی ، نفس گیر تر از خوشبختی تمام این سالها بود. آرامش های موج های این دریا، همه از سرِ تظاهر بود. طوفان ها و سونامی های زندگیشان، در راه بود.

لباس هایش را عوض کرد. با اینکه بی حوصله بود اما آنها را مرتب سر جاییشان گذاشت و روی تخت دراز کشید. قاب عکس آریا را برداشت و محکم بوسید. با بغض زمزمه کرد:

_دلم برات تنگ شده کچل دوست داشتنی من. داداشم...

انگشت روی صورت آریا کشید و اشکش چکید:

کاش بودی آریا. باز دلِ الی تنها گرفت و هیچ کس نیست حتی ماما مریمون... چون همیشه بهش گفت داداش. چون درد داره گفتنش... با اینکه تو هم غیرت داری و می ترسم از ناراحتی دنیا رو به هم بریزی اما دلم میخواست بودی و بهت می گفتم اون بی غیرت باز برگشته.

شروع کردن قطره های اشک و تلاطم سینه اش را پشت قاب پنهان کرد. این اشک ها درخفا حش بود اما مقابل چشمِ ماما مریمش حرام بود. قسم خورده بود او چیزی نفهمد. نگوید تا دوباره دود زده ی جهنمی خاموش شده نباشند.

چند بار عکس آریا را بوسید و آن را بالای تختش گذاشت. با دستمال روی چشمانش کشید و نشست. شقیقه هایش را فشرد. صدای قیژ قیژ موبایلش آمد. بهترین راه برای فرار از این همه درد و غصه ، نادیده انگاشتنش

بود. با دیدن اسم نازی روی صفحه ی موبایل قلبش یک لحظه نتپید. بعد قفسه ی سینه اش به تندی حرکت کرد. رازی که عمری سربه مهر مانده بود را چه کسی برای غریبه ها از پرده بیرون انداخت؟ با حرص دکمه رافشار داد. عادت نداشت با بی عقلی حرف بزند والا هرچه ازدهانش در می آمد، نثار نازی و دوستی احمقانه و بی معرفتی هایش می کرد اما صدای اربسلان را شنید:

__چرا شماره ی منو جواب نمیدی النّا؟

نفس در سینه اش حبس بود، وقتی زمزمه کرد:

__چون حال من به هم میخوره. تو نامردی اربسلان... پستی... اصلا مرد نیستی... مردی به جنسیت نیست، به معرفت و صداقت و رو راستیه که تو هیچ کدومو نداری... ازت متنفرم... اربسلان عصبی گفت:

__پیاده شو باهم بریم النّا. فکر نکن تخته گاز گرفتی و میری، من پشت سرت جا می مونم. صدایش کمی بالا رفت:

__چی از جونم می خواهی؟ تو و اون بی غیرت...

__خطای دیگرانو پای من ننویس. هراتفاقی هم تو کودکی برات افتاده، گذشته. من خودتو دوست دارم. تمام تنش سرشد. داغ شد. یخ شد. مرد. کسی درگوشش جیغ کشید. کودکی شبیه خودش از درد جیغ کشید. فریاد زد:

__خفه شو... خفه شو لعنتی... خفه شو کثافت... گمشو... از زندگی من گم شو بیرون... گم شو... لعنتی... لعنتی... تلفنش را باتمام قدرت زمین کوبید. در به دیوار خورد. سایه ای بلند روی سرش افتاد. سرخجالت زده اش میان زانوهایش فرو رفت و از ته دل گریه کرد:

__لعنتی...

محسن و مریم دوطرفش نشستند. تاملیم پیش رفت، محسن خودش را جلو کشید و بازوهای دخترش را گرفت. چشمهای سرخ النّا سریع عکس العمل نشان داد و بعد خودش را عقب کشید. محسن دلواپس نگاهش کرد و النّا با زاری گفت:

__تورو خدا تو برو بابا... برو... برو...

محسن با بهت لب زد:

__النّا... بابا..

النا به آغوش مریم چسبید و صورتش را از پدر گرفت. خوب آن روزها را یادش بود که سیاهی تمام کودکیش را پر کرد. خوب یادش بود که پدر تا مرز کشتن مریم پیش رفت. همه ی اینها خوب یادش بود. این دردها، کمتر از درد باختن کودکانه هایش زیر دستهای یک نامرد نداشت... یک بی غیرت... یک محرم... خوب یادش بود... هنوز یادش بود...

دست های مهربان و دلواپس مریم، سرش را بغل گرفت و کنار گوشش زمزمه کرد:

_النا... بابات رفت دخترم. باز چی شده؟

دست زیر چانه ی او کشید و صورتش را بالا آورد. اشک از چشمهای الناز پایین ریخت و لب هایش از حق هق لرزید. صدایش از ترس آنقدر آهسته بود که به زحمت مریم شنید:

_میتروم بابا بشنوه مامان.

سر مریم تکان خورد. الناز به پایین لباس او چنگ زد و با ترس گفت:

_دایی خسرو... دوباره پیداش شده.

چشمهای وحشت زده ی مریم گرد شد اما تا خواست چیزی بگوید، الناز روی زانو نشست و دست روی لب های مریم گذاشت. التماس کرد:

_بابانفهمه والا دوباره مثل اون سال دیوونه میشه. یادمه دیوونه شد. یادمه می خواست...

مریم دست های او را گرفت و سر تکان داد:

_باشه الناز... باشه عزیزم. آروم باش.

_من خوبم. بخدا خوبم... فقط یاد اون روزا افتادم... یاد...

سرش را تکان داد و از آغوش مریم بیرون رفت. پشت به مریم ایستاد و دست میان موهای آشفته اش برد:

_ارسلان و اونا فرستادن. خودش گفت پشیمونه و ...

زانوهایش تا خورد و لب تخت نشست. مریم به طرفش رفت. حال دختر جوان را خوب می فهمید. روزهای مشابهی که دردوسن متفاوت از سر گذراندند، یک درد مشترک داشت. دردی که ردش تا آخر عمر روی تنشان می ماند. مقابل پایش زانو زد و دست او را گرفت:

_النا... یادته گفتم یه روز قصه ی سایه رو برات تعریف می کنم؟

چشمهای سرخ الناز سمت مادر چرخید. مریم سرخم کرد و گفت:

_سرتو بذار رو پام تا برات بگم...

النا دراز کشید و سرش را روی پای او گذاشت:

_اون دفترچه ی آبی؟

_آره.بخونش. بخونش تا بفهمی هم درد کودکی تو کم نیست.

خم شد ومحکم پیشانی او را بوسید. دست میان موهایش کشید وگفت:

_بازم خداروشکر توبه عاقبت بقیه دچار نشدی و بابات متوجه شد .

_چه فایده که دیوونه شد مامان؟

_الان که خوبه.

_اگه باز بفهمه و...

_اتفاقی نیفتاده که بفهمه. فقط بهش میگم ارسلان رو کاملاً توجیه کنه. همین!

النا پلک بست. سر مریم به دیوار چسبید. باز آن دفترچه ی آبی ورق خورد...

دفترآبی:

به فضای خالی و خزان زده ی محوطه ی بازی نگاه کرد. بچه ها هرکدام گوشه ای کز کرده و زانو به بغل ، همدیگر را نگاه می کردند.گرد ماتم به فضای موسسه پاشیده بودند. دیگر خبری از غرزدن پسرها ، برای سهمیه ی بیشتر خوراکی نبود.دخترها دلشان ناز شدنِ بیشتر نمی خواست . خانم احمدی حوصله ی قبل را نداشت اما از مهربانی اش هم ، کم نشده بود . ازهمه آرامتر ، خانم امیری بود. روز حادثه نبود. وقتی شنید؛ به سرعت خودش را رساند ، چند قطره اشک ریخت وبعد از آن سعی کرد ، بقیه را آرام کند. گفت با غصه خوردن آنها ، رعنا بر نمی گردد . اگر با اشک ریختن و ماتم زدن، مرده ها، زنده می شدند، دیگر هیچ کس از دنیا کم نمی شد. هرروز و به هربهانه ای ، فرشته ی مرگ سراغِ یک بنده می رفت و قطعاً اوهم عزیزانی داشته تا برایش سوگواری کنند. هنوز حرفهایش تمام نشده بود ؛ یکی از دختر بچه ها بلند زیر گریه زد و گفت که رعنا تنها بود. کسی را نداشت برایش گریه کند. اشک سایه هم درآمد . راست می گفت. دخترک درست به هدف زد تا باز همه در ماتم فرو روند. دست های بی رحم و زبرِ خاک ، دخترک را در بر کشید. اما نه مادری بود که ضجه بزند و بر

سرو سینه بکوبد تا عروسکش را طعمه ی گور نکنند، نه پدری بود تا دست به کمر بگیرد وزانو از غم بزند. اشک های دیگران غریبه بود. فقط از سر ترحم بود. جز همان کودکانی که می ترسیدند به عقوبت رعنا دچار شوند. دراین میان ، حواسِ سایه از هما دور ماند . فکرش راهم نمی کرد چنین عقوبتی در پی رعنا باشد . تا آن روز صبح که بیدار شدند و هما نبود.

دوهفته ای از مرگ رعنا می گذشت. کم کم حواس ها باز می گشت و غم نبود دخترک معصومی که کم کم جای خاطراتش راهم یک قاب عکس کوچک و چوبی می گرفت ، کمرنگ شد. سایه یادش آمد که آن شب کذایی چه دید و شنید. چند باری سراغ هما رفت تا سر حرف را باز کند، اما او با طفره رفتن و درنهایت خشونت کنارش می زد؛ تادیروز که پای خانم احمدی میان داد و بیدادهای هما ، به ماجرا باز شد. درست زمانی که سایه سعی داشت آرامش کند ؛ او چنگ به صورتش انداخت و خانم احمدی سر رسید. هما را تویخ کرد و به سایه هم تذکر داد ، کمتر دور و برش باشد؛ تادر زمان مناسب توضیحشان را بشنود. شانس یار نبود و مادر خانم احمدی مریض بود و آن شب رفت والا به صبح نمی رسیدند. حالا که بیدار شده بودند ، جای هما خالی بود. حتی تمام خیابانهای اطراف را تا رسیدن خانم احمدی دور زدند، ولی خبری نبود. خون ، خونشان را از دلشوره می خورد و رد پایی از او پیدا نشد. سایه اول به سراغ کمال رفت و اوچنان ماهرانه نقش بازی کرد که خانم امیری فقط سایه را همراه یکی از بچه هابه خیابانهای اطراف بفرستد که نتیجه ای هم نداشت. وقتی رسید، خانم احمدی هم آمده بود و دست به سر داشت...

_خدایا این بلاها چیه که به سرمون میاد؟ یعنی کجا رفته؟

خانم امیری با غیظ به سایه نگاه کرد و گفت:

_چند بار گفتم سربه سرش نذار سایه؟ آخرشم کار دستمون دادی!

سایه هاج و واج نگاهشان کرد . خانم احمدی با ناراحتی ، تلفن را برداشت و درحال گرفتن شماره ای گفت:

_هما عوض شده بود. به سایه ربطی نداره خانم امیری... الو ... کلانتری...

سایه با ناراحتی بیرون رفت و وارد محوطه شد. سرما کم کم آزار دهنده می شد و او هم پوشش زیادی جز یک ماتنوی ساده نداشت. بغضش گرفته بود. می خواست به هما کمک کند، نه اینکه آواره اش کند. لب هایش لرزید و زمزمه کرد "یعنی الان کجایی؟"

صدای خش خش کفش هایی را شنید. فوری برگشت. کمال ، کت سرمه ایش را عقب زده و دست به جیب داشت. حال سایه از شکم گنده اش به هم خورد. باز حرفهای آن شب یادش آمد. نمی دانست باید چه کند؟ به رویش بیاورد یا پلیس را در جریان بگذارد. همان طور خیره خیره نگاهش می کرد که کمال پوزخندی زد و گفت:

_شناختی دختر جون؟

لرزه ای خفیف به اندامش افتاد که از چشم کمال دور نماند و پوزخندش را به خنده ای بیصدا و کریه تبدیل کرد. سایه صاف ایستاد و سعی کرد، شجاعت خرج کند:

_هما رو چیکار کردی؟

ابروهای کمال تا ته بالا رفت و گردن کشید:

_کی و؟

سایه لب به هم فشرد و گفت:

_خانم احمدی زنگ زد به پلیس تا دنبال هما بگردن. اگه تاشب نیاریش بهشون می گم تو کارات عادی نیست. میگم چی شنیدم.

به ثانیه نکشیده، ابروهای مرد به طور وحشتناکی درهم گره خورد. دستش را از جیبش انداخت . سایه حرف بعدی را زد و اشتباه کرد:

_اون شب که رعنا مرد ...

انگشت کمال مقابل صورتش کشیده شد تا حرف سایه قطع شود:

_حرف مفت به هم نباف بچه جون. گفتم که ترسیده بود و داشتم آرومش می کردم.

_باقول اینکه از اینجا می بریش، چه بلایی سرش آوردی؟

کمال یک قدم جلورفت تا سایه چند قدم پس برود و همین برای مرد بی وجدان مقابلش بس بود تا بفهمد این پرنده ی کوچک پروبالی ندارد:

_قول به تو می تونم بدم.دوست داری بشنوی؟

رنگ از رخسار دخترک پرید و نگاه آلوده ی او بی پروا تر ، روی اندام دخترک جوان مکث کرد:

_دوست داری توهم دخترم باشی؟ بهت بد نمی گذره!

عرق سردی بر تیره ی پشت دختر جوان جاری شد. لرزید. مثل جوجه پرستویی که در سرما از کوچ جا مانده. بغض بیخ گلوش چسبید.به جرم تنهایی چه توانی قرار بود با نامردمان و نامحرمان پس دهند. هرروز صدای

الله اکبر از یک گوشه ی خاک بلند میشد و جوانانی تازه بر پا ایستاده همچون سرو، بی سر و دست و پا می ماندند تا ایران دست بیگانه نیفتد و دشمنانی درونی مثل زالو از درون خون پاک آزادی را می مکیدند. خدایادر دنیایت چه خبر بود؟

با مکث سایه، کمال پیش رفت و دخترک باز قدم عقب کشید و سمت ساختمان رفت. اما لحظه ای مکث کرد و سمتش برگشت:

__ همه چیو به پلیس می گم.

تا کمال سمتش رفت، به سمت ساختمان دوید. تنها مکان امن، همانجا بود... هرچند که تجاوز های بیگانه، امنیت را برای مردم رویا کرده بود اما این خونریزیهای درونی کشنده تر بود. صدای عجز مظلومان در برهه ای از زمان گاهی تا عرش کشیده شد و به گوش هیچ بزرگی نرسید. هنوز صدای تمسخر آن فنجان و نعلبکی که فال قهوه می گرفت، به گوش می رسد. لعنت به جنگ...

وقتی خانم احمدی راز پنجره و داخل حیاط، آماده ی بیرون رفتن دید، بیرون دوید و صدایش زد. خانم احمدی منتظرش ایستاد. سایه نفس زنان جلو رفت و گفت:

__ میشه منم بیام؟

خانم احمدی با تعجب گفت:

__ کجا؟

سایه با مکث و تردید گفت:

__ مگه نمی رید کلانتری؟ منم میخوام بیام.

خانم احمدی با دقت، چهره ی او را کنکاش کرد و گفت:

__ دیروزم که پلیس اومد اینجا، تویه حالی شدی. قصه چیه سایه؟

مکث کرد و با لحنی متفاوت ادامه داد :

__ نکنه می دونی هما کجاست؟

قلب سایه شروع به کوبیدن کرد. روز قبل با وجود تهدیدهای کمال و نگاه های آزار دهنده اش پایش لرزید و لغزید و نتوانست پیش برود اما با کابوسهای بی سروتهی که شب گذشته دید و خواب از چشمانش فراری

شد، ترجیح داد، انسانیتش را فدای ترس نکند. مطمئن بود آن مرد چیزهایی می داند والا این طور صحبت نمی کرد. سری تکان داد اما تا خواست چیزی بگوید یکی از بچه ها داخل حیاط دوید و داد کشید:

__خانم... خانم... خانم امیری میگه از اداره ی پلیس زنگ زدن وباشما کاردارن.

خانم احمدی بدون معطلی و با زمزمه نام ائمه داخل ساختمان دوید. دست سایه روی قلبش رفت. تمام آرزویش این بود که خبر دهند ، هما صحیح وسالم پیدا شده است. سنگینی نگاهی باعث شد که سر برگرداند . چشمهایش چرخید .بادیدن کمال، باز قلبش لرزید. پاهایش روی زمین کشیده شد و سریع سمت سالن رفت. همزمان با رسیدن به اتاق مدیریت ، خانم احمدی هم باسرعت درحال بیرون آمدن بود و باهم برخورد کردند. قبل از اینکه سایه چیزی بپرسد،خانم احمدی با خوشحالی گفت:

__هما رو پیدا کردن سایه.خداروشکر...

گفت وبه سمت خروجی دوید. سایه دست هایش را درهم پیچید . نفس عمیقی کشید وشکر گفت اما ته دلش احساس خوبی نداشت...

هما برگشت. آمدنش غم را از دل دوستانش برد. دراین فاصله ی زمانی کوتاه، انگار تمام گوشتهای تنش را تراشیده بودند. مامور ین گفته بودندکه دخترک خودش به کلانتری آمده وگفته که گم شده است. خودش را معرفی کرده و گفته بود متعلق به کدام موسسه است. آنها هم به سرعت و با خبری که خانم احمدی داده بود فهمیدند متعلق به کجاست و خبر دادند . هما برای توضیح به خانم احمدی هم همین را گفت. وقتی پرسیدند این دوروز را کجا بوده فقط گفت زنی کمکش کرده و شبی را منزل او سر کرده ، بعدهم تا کلانتری همراهش بوده ورهایش کرده.همین! هرچه هم آدرس آن خانه و خانواده را خواستند ،گفت نمی دانسته کدام منطقه بوده اند. با خواهش وصحبت های خانم احمدی ، مامورین کوتاه آمدند و موضوع فیصله پیدا کرد . البته کسی حرف های هما را باور نمی کرد. حرف هایش تناقض داشت اما همین که سلامت بازگشته بود ، دلیل خوبی بود تا نیمه ی پر لیوان را نگاه کنند و حرفهای هما را باور کنند . اما هما دیگر همایی نبود که رفت. حتی لب هایش ازضعف به سپیدی میزد. هنگام غذا،خودش را به خواب زد و سر زیر پتو برد. بچه ها فکر کردند از خانم امیری و تشرهایش ناراحت است. ازاینکه به رویش آورده بود چه خطری برایشان درست کرده. هنوز درحال پیگیری مرگ رعنا بودند. قانون هنوز باور نکرده بود که یک زمین خوردن ساده باعث مرگ رعنا شده. پزشک درگزارشی

قید کرده بود که سر این بچه با ضربه ای محکم از سوی دیگر آسیب دیده است ولی شهادت بچه ها که می گفتند زمین خورده خلاف حرف پزشک را تایید نمی کرد ...

باز خوابش نمی برد. می ترسید چشم ببندد و فاجعه ای دیگر رخ دهد. درست مثل همان شبی که دلش نا آرام بود و همه در خواب ناز فرو رفتند. به حیاط رفت تا کمی هوا بخورد و یک مرتبه قیامت شد. آسمان و زمین سرخ شد. آسمان از حضور جنگده های بی رحم دشمن وزمین از خون هم شهری های بی گناهش ...

از خون خانواده ای که زیر خاک و میان بستری که آرام گرفته بودند، دفن شدند. قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و دلش برای این همه مظلومیت های دفن شده سوخت. مظلومیت ها و هتاکي به آرامش و جان مردمی که معلوم نبود تا کی باید تاوان سیاست های کثیف و زیاده خواهی دیگران را بدهند. در افکارش غرق بود که صدای حق حق آرام گریه ای را از اتاق شنید. گوش هایش تیز شده بود. چشم هایش فراخ شد و سمت اتاق دوید. هما کنج تخت نشسته بود و زانوهایش را بغل گرفته بود. دهان به پتویش می فشرد تا صدایش بالا نرود اما بادیدن سایه به طور ناگهانی ساکت شد. چشم هایش به خون نشسته بود و با ترس نگاهش می کرد. سایه لیوانی آب ریخت و به طرفش رفت. کنارش روی تخت نشست و دست به موهای کوتاه و درهمش کشید: _ آب بخور هما جون.

دخترک دست او را پس زد و با صدایی گرفته و ترسیده ، بریده بریده گفت:

_ کجا بودی؟

سایه با سر به بیرون اشاره کرد و گفت:

_ پشت پنجره . خواب می دیدی؟

هما با همان چشم های زل و وحشت زده که هرثانیه بدحال تر از قبل می شد ، سر کنار گوش سایه برد و گفت:

_ دروغ نگو. نکنه توهم داری دخترِ اون میشی؟

تن سایه لرزید و وحشت زده عقب کشید. دخترک سر تکان داد. تنش می لرزید:

_ دروغ می گه سایه. گولشو نخور. دروغ میگه. به منم دروغ گفت. بعد که رفتم گفتم منو ببر خونه ات. منو زد و انداخت اونور.. گفت.. گفت دختر بدی ام... گفت دختر بد دوست نداره . گفت...

حق حق امانش را برید. یکی از بچه ها از صدای گریه ی هما بیدار شد و با ترس و وحشت نگاهش کرد. سایه بغض کرد. از شدت بدبختی و فلاکت راه نفسش داشت، بند می آمد. پس اشتباه نکرده بود. به آرزو _ دخترک

دیگر _ اشاره کرد تا بخوابد. اوهم مطیعانه زیر پتو خزید اما چشمان گرد شده اش هنوز به هما وسایه بود. سایه ، هما را محکم بغل گرفت و از او خواست آرام باشد . زیر گوشش گفت اودختر بدی نیست و بعدا باهم حرف می زنند. هما زیر پتویش رفت . سایه دست روی موهایش کشید. چشم های دخترک آرام آرام و میان حق هقش روی هم افتاد. سایه ترسیده و لرزان از پایین تخت برخاست. سر چرخاند. چشم های آرزو هنوز باز بود. بادیدن سایه نشست و انگشت روی بینی اش گذاشت. سایه حیرت زده و ناباور نگاهش کرد. آرزو پتو را روی پایش کشید و سایه کنارش نشست. باصدایی که می لرزید ، گفت:

_چی شده آرزو؟

چشم های دخترک از او جدا شد و سمت هما چرخید. دوستش درخود مچاله بود و هنوز از بغض ، بدن نحیفش می لرزید. سایه رد نگاه او را دنبال کرد و صدای آرزو مثل پتک بر مغز سرش فرود آمد:

_عمو کمال به منم گفت اگه دختر خوبی باشم ، دخترش میشم. من ذوق کردم. اما وقتی گفتم باشه، گفت باید هرکاری میگه بکنم و ...

نگاهش با وحشت سمت سایه برگشت :

_اما بابای من مهربون بود. بی تربیت نبود. عمو کمال بی تربیت بود. می خواست اذیتم کنه منم فرار کردم. قسمتی از بدنش را به سایه نشان داد و با خجالت و ترس گفت:

_به اینجا دست زد و....

دنیا پیش چشم سایه سیاه شد. دست روی لب هایش گذاشت و آرزو با بغض گفت:

_خجالت کشیدم به خانم مدیر بگم...

سرسایه میان دست هایش افتاد. دراین ویرانه ، خبر جهنم داده بودند. انصاف بود؟... دیگر وقت معطلی نبود. دست آرزو را گرفت و پایین دوید. برق اتاق خانم احمدی روشن بود. وقتی داخل رفتند ، سرنماز بود. سلام نمازش راداد و با تعجب به آنها نگاه کرد. ترس چشمهای سایه وحشت زده اش کرد و بلند شد:

_چی شده بچه ها؟

چهره ی کبود زن، به آسمان گرگ و میش سحر طعنه می زد. یقه اش را چنگ گرفت و چشم های ناباورش میخکوب ، به دخترک مانده بود. مدام لب هایش از هم فاصله می گرفت تا چیزی بگوید اما مثل ماهی بیرون

افتاده از آب که جان به لبش آمده فقط برای بلعیدن هوا تقلا می کرد. صورتش خیس بود. اشک نریخت. چشم هایش انگار شرم داشت برای این فاجعه بیبارد، بلکه فقط رطوبت از حرارت شرمی و بغضی بود که جانش را احاطه کرد. بال بال زدن نفس هایش را حس می کرد. چه کسی می فهمید، گناه و تقصیر درعین بی گناهی چه معنایی می دهد؟ زن مقصر بود. مقصر اعتمادی که به همکارانش کرد. مقصر بود؛ چون گمان نبرد شیطان در قالب آدمیزاد اطراف او هم می چرخد. که بره و گرگ درلباس هم فرومی روند. که دشمن فقط با تانک و خمپاره و شیمیایی حمله نمی کند. که جنگ فقط از سوی بیگانه تحمیل نشد. هنوز درخاکی که با خون گل میشد، رگ شیطان هم می جوشد. ازهمین خاک، ازهمین سرزمینی که آوازه ی شجاعت وفداکاری اش گوش دنیا را کر کرد. از کنار گوشش...

یقه ی بی تار وپودش باز میان مشتش کشیده شد. سایه باترس اشک هایش را کنار زد و پایین پایش نشست. دستش را گرفت و باصدایی گرفته حالش را پرسید. مردمک خشکیده چشمهای زن تکان خورد. قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و زمزمه کرد "یا فاطمه ی زهرا(س)!"

گریه ی آرزو به حق رسیده. خانم احمدی به زحمت خودش را روی زمین کشید و سمت آرزو رفت. دخترک درآغوش زن فرو رفت و دست هایش را دور گردن او انداخت. خانم احمدی او را میان دستانش فشرد و چشم بست. مدام استغاثه واستغفار می کرد و سر و صورت کودک را می بوسید. سایه همان طور مغموم و گرفته نگاهش می کرد. نمی دانست چه باید بگوید. آنقدر درآن حال ماندند تا هوا کاملاً روشن شد. خانم احمدی نگاهی به هوا کرد. چقدر خوب که جمعه بودو مجبور نبودند برای به مدرسه فرستادن بچه ها به تکاپویافتند. سایه با زانو پیش رفت و آرام گفت:

__آرزو خوابش برده خانم احمدی.

خانم احمدی سر بلند کرد. بوسه ای به سر کودک زد. سایه او را گرفت و روی تخت خواباند. خانم احمدی دست به صورتش گذاشت و با صدایی گرفته و بی جان گفت:

__چطور من نفهمیدم. خدایا این بچه ها دست من امانت بودن! جواب خانواده اشونو چی بدم اون دنیا؟
سایه با بغض گفت:

__بچه ها اگه بفهمن همه چی به هم می ریزه خانم. حالِ هما هم خوب نیست. باید ...

خانم احمدی محکم توی صورت خودش زدوگفت:

__یعنی چه بلایی سرش آورده؟ یا خدا...

_توروخدا مثل همیشه آروم باشید خانم. شما باید بگید ما چیکار کنیم.

خانم احمدی با بغض و تنفر گفت:

_اون بی همه چیزو باید تحویل قانون بدیم. چیکار کنیم؟

رنگ از رخ سایه پرید. با صدایی مرتعش گفت:

_خودمون تحویل بدیم؟

_آره. خانم امیری فعلا چیزی نفهمه تا پلیس بیاد چون یه نسبت دوربا همسر خانم امیری داره.

دهان نیمه باز سایه از حیرتش حکایت می کرد اما آنقدر فاجعه رخ داده بود که اعتنایی نکنند. خانم احمدی

سریع بلند شد و لباس هایش را پوشید. در همان حال گفت:

_حواست به بچه ها باشه سایه. من باید هما رو ببرم کلانتری.

سایه با بغض گفت:

_اون میدونه من خبر دارم خانم. ازش می ترسم.

دست خانم احمدی روی دکمه های مانتویش خشک شد. نگاه وحشت زده اش سمت سایه برگشت و لب زد:

_نکنه... نکنه تو ...

سر سایه فوری تکان خورد.

_نه ... نه... اتفاقی یه شب حرفاشو با هما شنیدم. همون شبی که رعنا...

صدای خانم احمدی بالا رفت :

_اونوقت الان باید به من بگی؟

صدای بلند زن باعث شد که آرزو با ترس از خواب پرید. با بغض به آنها نگاه کرد. سر سایه پایین افتاد. خانم

احمدی با گریه گفت:

_خدایا من که از زندگیم گذشتم به خاطر این بچه ها. این چه خاکی بود تو سرم شد.

سرش را میان دست هایش گرفت و لب تخت نشست. سایه لب هایش را جوید و بلاتکلیف نگاهش کرد. مدتی

گذشت. خانم احمدی کمی دور خودش چرخید تا بالاخره پس از دقایقی ایستاد و به سایه نگاه کرد.

_تو همینجامون سایه. نمی دونی بری باید چیکار کنی. در اصلی رو قفل کن وسی کن جلب توجه نکنی. من

با آرزو می رم وزود میام.

سایه چشم گفت ومقابل پای آرزو نشست و گفت:

_هرچی برای من تعریف کردی، برای پلیسام تعریف کن آرزو. باشه؟
 آرزو موهای به هم ریخته اش را از روی پیشانی اش عقب زد و گفت:
 _اونوقت عمو میره از اینجا.

خانم احمدی چشم هایش را بست و زمزمه کرد:
 _خدالغتش کنه... خدا لغتش کنه...

وقتی دست های بسته شده ی کمال میان تقلاهایش قفل شد ، سایه زیر لب خدا را شکر کرد اما درست لحظه ی آخر نگاه كبود مرد سمتش چرخید. وحشت به قلب سایه ریخت. لب ها و دست های مرد بسته بود اما هجوم چشم های کریه و بی حیایش را حس کرد. پشتش لرزید و سریع از کنار پنجره عقب آمد. خانم احمدی سایه را صدا زد . سایه پایین دوید. مامورین اطلاع دادند هرکس که شاهد اتفاقی بوده ، باید به کلانتری برود و بعد هم در دادگاه حاضر شود. سوال وجواب های مختصری شدو باز سایه ماند و خانم احمدی همراه هما و آرزو رفت. بچه ها همه در شوک بودند و نمی دانستند چه اتفاقی افتاده.

هنوز عمق فاجعه را کسی نمی دانست. هنوز نمی دانستند آن شیطان مجسم بااین کودکان معصوم چه کرده. روال قانونی طی شد. وقتی هما را به پزشکی قانونی تحویل دادند عمق فاجعه مشخص شد. میان یکی از همان دادگاه ها با گریه گفت که رعنا شاهی بوده و در آن روز کذایی بعد از دعوا با هما تهدیدش کرده همه چیز را به خانم مدیر خواهد گفت. هما با حالتی جنون وار وعصبی سنگی را از پشت سر سمتش پرت می کند و باعث مرگ دوستش می شود. بعد از آن تهدیدهای کمال شروع می شود که اگر دختر خوبی نباشد به همه می گوید باعث مرگ رعنا شده و باید به زندان برود و...

خانم احمدی از کارش استعفا داد. مرکز ازهم پاشید. هرکدام از بچه ها به یکی از مراکز فرستاده شدند . هما به دلیل مشکلات جسمی و روحی که پیدا کرد به تهران فرستاده شد و کمال هم منتظر دادگاه ها ماند تا رای صادر شود. به همین سادگی همه چیز ازهم پاشید اما این صورت مساله ای بود که پاک شد. حقیقت تلخ تر از آن بود که کسی جرات چشیدن طعمش را داشته باشد. حقیقت کودکان معصومی بودند که طعمه ی حریق سوزانده ی دنیایی شدند. دنیایی که درکار خودش مانده بود و توپ و تانک در جواب کینه ی هم می دادند. زیر پوست این شهرهایی که با سینه سپر کردن جوانان ، رنگ آرامش موقت می دید، چه خبر بود؟ تمام هم و غم دنیا معطوف به خط های مقدم بود و در پشت جبهه ها زندگی به حال خود رها شد. جنگ فقط در خط های

مقدم جبهه نبود. میان کودکان و نامردانِ مریدِ شیطان هم بود. این قلب پاره پاره هم باید از درون درمان میشد و هم دست مقابل هجوم دیگران می گرفت. در روزهای خاکستری... در هشت سالِ خونین... در روزهایی که حجله ها لاله گون بسته میشد، درد زیر پوست مردم چه بود؟ آن خون دادنها افتخار بود و این خون دل خوردنها درد می داد. قدر عافیت را چه کسی دانست؟

با لب هایی لرزان و چهره ای بی رنگ و رو گفت:

_ حالا می گید من چیکار کنم؟

خانم احمدی دست روی سر سایه کشید و گفت:

_ سفارشتو به اون مرکز ابتدایی کردم سایه . اونجا بهتر می تونی پیشرفت کنی اما موقتا تو یکی از...

_ نمی تونم. من تنهام...

_ تو باید شجاع باشی عزیزم. از تنهایی نترس. با وجود شرایط خاص، دولت هم هواتو داره. انشالا خیلی زود تمام مشکلاتت حل میشه و بخت بهت رو می کنه.

دست هایش را باز کرد. سایه در آغوشش فرو رفت و دست دور شانه هایش انداخت:

_ دلم براتون تنگ میشه.

خانم احمدی با تعلل کوتاهی صورت او را بالا گرفت و گفت:

_ سایه. دوست داری فعلا بیای پیش من و مادر؟

دختر جوان جاخورد . خانم احمدی با لبخند گفت:

_ سن تو قانونیه. میتونی واسه خودت تصمیم بگیری، اگه دوست داری...

دخترک لب برچید و گفت:

_ میترسم مزاحم باشم...

لبخند خانم احمدی عمیق تر شد و او را بغل گرفت. یک سقف امن کنار این زن مهربان برای دختر تنهایی مثل سایه حکم بهشت را داشت...

. بچه ها با شوق و ذوق دفتر و کتابهایشان را داخل کیف هایشان می ریختند. بعضی هم میان راه وسایل را جابه جا می کردند تا زودتر از کلاس بیرون بروند. یکی در میان هم از معلم موقتشان خداحافظی می کردند و دوان

دوان بیرون می رفتند. سایه با تمام خستگی عجله ای برای رفتن به خانه نداشت. امروز شوهر خانم احمدی از جبهه می آمد و قطعاً مزاحم نمی خواستند. صبح گفته بود کمی دیرتر بر میگردد تا نگرانش نشوند. خانواده ساده ، کوچک و مهربانی بودند. مادر خانم احمدی هم در زمان نبودن همسرش کنار او می ماند و روزهای مرخصی علی آقا را کنار خانواده ی دیگر فرزنداناش می گذراند. همین هم سایه را معذب می کرد. گاهی از اینکه آنجا بود احساس خوبی نداشت. انگار سربار شده بود. حقوقش ناچیز بود اما سعی می کرد خرج خود را با خریدن وسایل و مایحتاجی بدهد که چندین بار هم با تذکر خانم احمدی روبه رو شد اما نمی توانست بی خیال باشد و به چیزی فکر نکند. به دفتر مدرسه سر زد و فهمید روز بعد هم یکی از معلم های پایه ی دوم مرخصی دارد و نمی آید. خوشحال شد باز هم بهانه ای برای بیرون آمدن از خانه دارد. تشکر کرد و از مدرسه بیرون رفت. اواخر اسفند بود و برف هنوز در خیابانها دیده می شد. به بهانه ی دیدن اجناس تازه به بازار آمده وارد پاساژی شد و دور زد. آنقدر راه رفت تا هوا تاریک شد و مجبور شد به خانه برود . وقتی زنگ را زد یکی از همسایه ها رسید و سلام دخترک را جواب داد. سپس با عجله گفت:

_لیلا خانم رفت بیمارستان سایه جان. زنگ زدند که شوهرش مجروح شده.

رنگ از رخ سایه پرید:

_کدوم بیمارستان...

وقتی زن اسم بیمارستان را گفت دیگر معطل نکرد. تا به بیمارستان برسد دائم زیر لب ذکر گفت و خدا را صدا زد. به محض رسیدن مقابل بیمارستان از ماشین پایین پرید و سمت حیاط بیمارستان دوید . از نگرانی چشم هایش درست نمی دید. وقتی به خود آمد که محکم به یک نفر برخورد کرد و نقش زمین شد. درد در زانوهایش پیچید و چهره اش جمع شد. با صدای مردی که کنارش روی یک پا نشست چشمانش باز شد و اولین چیزی که دید یک جفت چکمه ی سیاه و خاکی بود :

_خوبی خانم؟ چیزیت شد؟

سر که بلند کرد، قلبش فرو ریخت. احساس کرد از نقطه ای میان خواب و بیداری معلق شد. مرد جوان کمی نگاهش کرد، سپس لبخند زد و گفت:

_کمکت کنم بلند شی؟ انگار حالت خوبه؟

به خودش آمد. فوری دست و پایش را جمع کرد و سرتکان داد. به زحمت تشکر کرد. بلند شد و مانتوی خاکی اش را تکاند و همزمان صدای نگرانی را از دور شنید:

_آرس...

سرش چرخید. آرس؟... با جلورفتن قدم های آن جوان به سمت مرد جوان دیگری ، نامش را فهمید. وقتی در آغوش همدیگر فرو رفتند سر چرخاند و سعی کرد فرار کند. گوش هایش هنوز می شنید:

_سکته کردم وقتی گفתי بیمارستانی پسر...

_علی ترکش خورده من همراهش اومدم. بادمجون بم آفت نداره داداش...

سایه مکث کرد. نمی دانست! بهانه تراشید، یا دست تقدیر بود تا سمت آن مرد برگردد و بپرسد:

_شما علی آقا رو می شناسید؟

ارس عقب برگشت و چشم سایه به مرد جوان دیگر افتاد که بر وبر نگاهش می کرد. آب دهانش را قورت داد و نگاهش را دزدید:

_بیخشید. فکر کنم اشتباه شده.

تاخواست برود، ارس گفت:

_نکنه شما دوست لیلا خانمی؟

سایه ایستاد و نگاهش کرد. لبخند مرد جوان باعث شد همان حسی که مرتبه ی اول به سراغش رفت ، احیا شود تاباز دست وپایش را گم کند:

_علی آقا دوست منه. نگراناش نباش. اگر میخوای خانمشو پیدا کنی برو توسالن انتظار. اونجا نشسته.

سایه تشکر کوتاهی کرد وبدون آنکه بپرسد، سالن انتظار کجاست؛ سمت ساختمان بیمارستان دوید. غافل ماند ازدو نگاهی که همزمان به دنبالش کشیده شد...

به چهره ی دلواپس و رنگ پریده ی لیلا نگاه کرد. ارتباط با خدایی در دست داشت و سوره ای را می خواند . آرام پرسید:

_الان حالشون خوبه؟ مشکلی ندارن؟

لیلا چشم از کتاب برداشت و نفس عمیقش را بیرون فرستاد:

_فعلا که خدا رحم کرده بهش. دکتر می گفت درحال حاضر مشکل حادی نیست. باید دوره ی درمانش کامل شه و خوب استراحت کنه. یکی از ترکش ها نزدیک نخاعش بوده.

به دختر جوان نگاه کرد و با درماندگی افزود:

_براش دعا کن سایه. تو دلت خیلی پاکه.

سایه زیر لب چشمی گفت و برای علی آقا آرزوی سلامتی کرد. لیلا کتاب را بست و سمت سایه چرخید:

_تا دیرتر نشده تو برو خونه.

_مگه شما نمیای؟ گفتن که اجازه نمیدن، بیمار همراه داشته باشه.

_اشکالی نداره. همینجا می مونم. شاید کاری پیش بیاد.

_آخه اینجوری خسته می شید.

لیلا سر تکان داد:

_دلم طاقت نمیاره که برم خونه.

_خستگی شما هم کمکی به بهتر شدن علی نمی کنه.

سر هردو همزمان عقب چرخید. ارس همراه همان مرد جوان پیش آمد. سایه به وضوح نگاهش را دزدید. دلیل

این همه دست پاچگی اش را نمی دانست. انگار این مرد باخودش هوایی تازه می آورد، اما آنچه دست خوش

تغییر شد حال دل دخترک بود...

_برادرمو دیده بودید لیلا خانم؟

آرش بالبخند گفت:

_به قول علی آقا، دوقلوهایی که هیچ شباهتی به هم ندارن.

ارس خندید.

_منظورش اینه من بهترم.

لیلا لبخند کم جانی زد:

_خدا حفظتون کنه.

_انشالا. پس قرار شد شما برید خونه.

_خونه نمی تونم برم ارس خان. کنارش باشم، خیالم راحت تره.

_خب الانم که کنارش نیستید. خودشم که دیدید وحالشو پرسیدید. پس موندنتون؛ جز آزار دادن خودتون،

نتیجه ای نداره. شما برو؛ من قول میدم، اول صبح میام دنبالتون که بیاید بیمارستان. خوبه؟

زن مستاصل ماند که چه پاسخی دهد. آرش مداخله کرد و گفت:

_ ارس هم درگیر بود، من هستم. خیالتون راحت باشه.

_ خدا از برادری کمتون نکنه ، اما...

ارس میان کلام او، عذرخواهی کرد و گفت:

_ دیگه آرش هم اعلام آمادگی کرد. پس لطفا به فکر راحتی خودتونم باشید.

اصرار مرد جوان ، نتیجه داد. لیلا قبول کرد به خانه برود اما قرار بر آن شد تا یکبار دیگر علی را ببیند ، بعد برود.

چند دقیقه بعد لیلا همراه ارس رفت. نگاه سایه هنوز در پی آنها بود که آرش گفت:

_ من می رسونمتون. شما بفرمایید تو ماشین تا ارس و لیلا خانم تشریف بیارن.

سایه از گوشه ی چشم به آرش نگاه کرد. از ذهنش گذشت واقعا این دو مرد برادرند؟ آن هم دوقلو؟ پس چرا

هیچ شباهتی به هم نداشتند؟ با سنگین ودقیق شدنِ نگاه آرش ، سرش را پایین انداخت. تشکر کرد و آرام گفت:

_ صبر می کنم تا لیلا جون بیان.

سپس روی صندلی نشست و با سر آستینش مشغول شد. کمی احساس معذب بودن داشت. آرش کمی قدم زد ،

سپس بایک صندلی فاصله کنار سایه نشست و نگاهش کرد. معصومیت چهره ی دخترک اولین چیزی بود که

توجه را جلب می کرد. شاید اگر از این همه سادگی در می آمد، زیباتر هم بود. بی مقدمه شروع به صحبت کرد:

_ نسبتی با لیلا خانم داری؟

سایه کوتاه نگاهش کرد و کوتاهتر پاسخ داد:

_ نه. فقط دوستیم.

ابروهای آرش بالا رفت:

_ اما انگار ارس گفت باهم زندگی می کنید.

بالین حرف فهمید ؛ این مرد که تازه امروز دید ، آشنایی قدیمی با خانواده لیلا دارد. به گفتن بله ی کوتاهی

اکتفاء کرد. آرش خواست سوال دیگری بپرسد اما وقتی بی میلی و خجالت سایه را دید، پشیمان شد. آدمی نبود

که به زور چیزی را طلب کند. دیگر نمی دانستند سرنوشت چه ها رقم زده است...

وقتی لیلا تنها آمد و سراغ ارس را گرفتند، فهمیدند به اصرار ساعتی را بالا مانده تا کنار هم سنگرهایش بماند ،

شاید کمکی از دستش برآمد. آرش سری تکان داد و گفت فعلا آنها را می رساند وبعد دنبال ارس می آید.

برادرش را خوب می شناخت...

یه کارخونه ی کوچیک دارن. ارث پدریشونه. میگن اول یه کارگاه کوچیک بوده که به اینجا رسوندنش. علی می گفت ارس یه سهم کوچیکی داره ولی من دقیقا از ریزه کاری هاشون خبر ندارم. چون صحبت خاصی درموردش نشده. علی تا قبل از اینکه بره جبهه، مدیر فروش محصولاتشون بود. سابقه ی زیادی اونجا داره. اولش اصلا موافق استعفاش نبودن، خصوصا پدرشون ! بالاخره هم مرخصی بهش دادن. قرار شد چندماه بره جبهه و برگرده اما وقتی موندگار شد، استعفاشو قبول کردن. یه کم ارجمند بزرگ بدقلقی کرد اما چاره ای جز رضایت نشد. قرار هم شد نتیجه ی این همه سال زحمت به صورت یه حقوق مختصر باشه، شاید یه روز بالاخره این جنگ لعنتی تموم شد و علی هم برگشت سرکارش. یه سال بعد از رفتن علی ، هنوز خرمشهر آزاد نشده بود که ارسم داوطلب شد و رفت. همین باعث شد ، رابطه اشون نزدیک تر شه و از اون حالت رییس و مرئوسی دربیان. بالاینکه ارس ده یازده سالی از علی کوچیک تره اما علی احترام خاصی براش قائله. میگه این آدمو همیشه شناخت. همیشه ازش تعریف کرد. فقط باید باهاش زندگی کنی بدونی کیه. اون یکی پسرشونم وجهه اجتماعی خوبی داره. خیلی کمتر می شناسمش. میگن فرقتشون ده ماهه. همه میگن دوقلوآن. آرش بزرگتره ولی به نظر میاد ارس عاقلتره. البته اونم جوون خوب و معقولیه. شاید چون من ارس و بیشتر می شناسم، به نظرم بهتر و مهربون تر میاد. خدا هر دو شونو واسه خانواده اشون حفظ کنه...

ذهن سایه بدجور درگیر مرد جوان شده بود. با این تعاریف هم هوای بدی درسش افتاده بود. حس خوبی نداشت. برای عوض شدن فضای بحث و ذهنش گفت:

__ شما چرا تا حالا بچه دار نشدید؟

لیلا لبخند تلخی زد:

__ خدا نخواست بچه دار شیم.

آهی کشید و گفت:

__ واسه همین رفتم دنبال کارهای موسسه و بچه های بی سرپرست اما شرمنده شدم. خدا حق داشت . من لایق مادری نبودم والا اون فاجعه ها رخ نمی داد.

__ اینجوری نگید.

__ حقیقته سایه. اون قدر شرمنده ام که وقتی حامی ها پرسیدن چرا موسسه رو تحویل دادم واستعفا دادم، نتونستم راستشو بگم. یکیشون هم ، همین ارس بود. چطور می تونستم تو چشمشون نگاه می کردم و می گفتم ، سهیل

انگاری من آینده وجون چندتا بچه رو نابود کرده. یادِ رعنا که می افتم جیگرم آتیش می گیره. بچه ام عین گل پرپر شد. خدا نگذره از اون شیطونه بی همه چیز... اونم ازهما که ...

اشک از چشم هردو جوشید. لیلا سری تکان داد و گفت:

_اگه بهشون یاد داده بودم که لازم نیست ازهرچیزی بترسن و بهم بگن چی اذیتشون میکنه، هیچ وقت این جوری نمی شد. اونقدر دائم درگیر خورد وخوراک وپوشاک ومدرسه اشون شدم که تمیز کردن روحشون ازدستم در رفت. خانم امیری هم که هرچی دیده بود به خاطر تعصب فامیلی ، چشم بست وخوش بینانه نگاه کرد تا همه بدبخت شدن. نمی دونم اگه تونمی اومدی ؛ چه بلاهای دیگه ای سرمون می اومد.

سایه اشکش را پاک کرد و پرسید:

_ازهما خبر دارید؟

_آره.تحت درمانه. انگار یه خانواده هم سرپرستی و مخارجشو برعهده گرفته. خداکنه بتونه بعدازاون همه مصیبت رنگ آرامش ببینه.

_نمیشه بریم ببینیمش؟

_چرا. ولی باید بذارم واسه ی موقعی که علی بهتر بشه وبتونم تنهانش بذارم. بااین شرایط که نمیشه.

_شما کسی و تهران دارید؟

_من که نه! اما علی یه عمو وزن عمو داره که بچه دار نشدن ودورشون خیلی خلوته. تصمیم داشتیم بریم تهران وبالونا زندگی کنیم تا ازتنهایی دربیایم ولی خب با رفتن علی ، من ترجیح دادم کنارخانواده خودم وبعدم بچه های موسسه باشم. این شد که باز موندگار شدیم.

مکث کرد.سرچراند وبه سایه نگاه کرد:

_ تو تمام خانواده اتو تو بمباران از دست دادی؟

سایه لب برچید و سرتکان داد:

_ما خودمون تهران زندگی می کردیم ولی پدرو مادرم جنوبی بودند. عروسی عموم با خاله ام بود. مادرم همین یه دونه خواهر داشت که اون شب عروس شد. اون شب تو اون بمبارون وحشتناک همه خونه ی پدربزرگم جمع بودن که یه خمپاره درست وسط خونه خورد. منم اگه توحیاط نبودم زنده نمی موندم. فقط یه پسرعمه ی کوچیک داشتم که زنده بیرون آوردنش ولی اونقدر حالش بدبود که دوروز بعد تموم کرد.

قطره های اشک ازگوشه ی چشمش شره کرد و صدایش لرزید:

_ همه قتل عام شدن. خانواده ام. خواهر و برادرم. اون شب فقط مناطق مسکونی رو زدن. همه رو کشتن... همه رو... به هیچ کس رحم نکردن. نه بچه ی یک روزه و یک ساله... نه تازه عروسی که تازه میخواست زندگی کنه و...

بیا دآوری آن شب بی ستاره و صبحی که سیاه تر از شب قبل شروع شد، بغضش به حق حق رسید. لیلا سر او را در آغوش گرفت. سعی کرد، آرامش کند اما هیچ مرهمی آن زخم هایی که بر جسم و روح سایه نشست، درمان نمی کرد. هنوز آن خانه ای که مامن آرامش بود و بعد گوری دسته جمعی شد، ویران بود. فراموش شدنی نبود..

با شروع صبح و بیدار شدن، حال و هوای شب قبل از سر سایه افتاد. انگار عادت کرده بود، هر روزش را در روز قبل جا بگذارد. تا روزگارش راحت تر بگذرد. هوا صبح سوز داشت. گاهی اوقات از شدت سرما دلش نمی خواست از دست شویی هم استفاده کند اما هیچ چیز با اراده ی او درست نمیشد. دست هایش را شست و آبی به صورتش زد. پاتند کرد تا زودتر داخل برود اما با بلند شدن صدای زنگ در، لیلا از پنجره ی آشپزخانه سر بیرون آورد و گفت:

_ درو باز کن سایه جان. چادر هم رو بند هست.

دلش می خواست آدمی را که این موقع صبح آمده، تیر باران کند اما مطیعانه چشمی گفت. چادر را روی سر انداخت و سمت در رفت. باقیافه ای درهم در را باز کرد اما بادیدن جوان آشنایی که منتظر ایستاده بود، همه چیز برایش کمرنگ شد. همان آدم دیروز برایش مهم شد که تنها تفاوتش تعویض آن لباس های خاکی با پلیوری سرمه ای و شلوار پارچه ای مشکی بود.

_ صبح بخیر سایه خانم. خوبی شکر خدا؟

انگار میان اسفندماه، مرداد سرکی کشید و خورشید را قرض داد. یا شاید هم صدا و لحن دلنشین این مرد اشعه ای از خورشید را با خود همراه داشت. حس کرد اگر مستقیم نگاهش کند، دست پاچگی اش را به سخره می گیرد. سلام و صبح بخیرش را جواب داد و بابت احوال پرسی تشکر کرد. ارس احوال دخترک را پای خجالتش گذاشت و سعی کرد راحتش کند:

_ لیلا خانم بیدار شده؟

سایه سعی کرد آرام و موقر رفتار کند اما واقعا دست و پای عقلش میان هجوم آن همه احساس گم بود:

__بله. الان صداشون می کنم.

__لازم نیست. فقط بگو منتظرم تا بیاد بریم بیمارستان.

سایه برای گریز از آن فضای سنگین ، سری تکان داد. چشم گفت و خواست در رابیند که یک مرتبه به خودش آمد. قبل از اینکه در را کامل ببندد، دوباره لنگه ی فلزی در را عقب کشید و لبش را به دندان گرفت. نگاهش به چهره ی خندان ارس افتاد. چرا دلش بازیگوشی راه انداخته بود و اراده و اختیارش را هم در کنترل گرفته بود. فکر می کرد رفتارش را میتواند افسار بزند اما دستش برای مرد جوان کم کم روشد. با خجالت گفت:

__ببخشید. بفرمایید داخل تا...

__ممنونم. همینجا منتظر می مونم. شما فقط لطف کن و به لیلا خانم خبر بده.

سایه دیگر نمی دانست دیوانه شده یا این صدا ولحن و چهره، از همه عجیب تر آن لبخند جادویی است یانه؟ دیگر معطل نکرد والا معلوم نبود ، چه رفتار خنده داری بروز دهد. در را نیمه باز گذاشت و به داخل برگشت. لیلا در چهارچوب در با او برخورد کرد. حدس زده بود که ارس است و با مختصر، توضیح سایه هم مطمئن شد. سایه به سمت اتاق می رفت که با حرف لیلا ایستاد:

__امروز مدرسه میری؟

__بله. امروز کامل باید سریکی از کلاس های سوم باشم.

__پس حاضر شو باهم بریم.

دلش می خواست بپرسد یعنی همراه "او" ولی زبانش را کنترل کرد. چشمی گفت و سمت اتاق رفت. لحظه ای میان اتاق ایستاد. این مرد پوتین پوش با لباس های خاکی رنگ ، داشت مهم ترین اتفاق زندگی دخترکی ساده و سختی کشیده مثل سایه می شد...

سلام و احوالپرسی مختصر و گرم ارس را جواب دادند و داخل ماشین نشستند. ارس پشت فرمان نشست و در حال استارت زدن ، گفت:

__جایی کار ندارین؟ مستقیم برم بیمارستان؟

لیلا گفت:

__شرمنده ارس خان. مزاحم شما هم شدیم.

__قرار شد باهم تعارف نداشته باشیم.

__من میرم بیمارستان اما سایه باید بره مدرسه.

ارس از داخل آینه به سایه نگاه کرد. چشم های دخترک که او را می پائید ، غافلگیر شد و برای چند ثانیه به او خیره ماند. وقتی چشم هایش را دزدید، گوشه ی پلک ارس از لبخند عمیقش چین خورد اما سعی کرد به روی خودش نیاورد. باهمان لحن ساده و صمیمی اش گفت:

_من فکر کردم درس و مدرسه تموم شده سایه خانم. به چشمم بزرگتر اومدی.

لیلا لبخند زد اما سایه حس کرد باز آن گرمای عجیب سراغش آمد. گرمایی که یک لذت ناشناخته همراهش بود:

_معلم جایگزینم. اگه یه روز یکی از معلم ها مرخصی بخواد، من جایگزین میشم.

ابروی ارس بالا رفت:

_آفرین به شما. پس خطای دید نبوده. پیر نشدم هنوز.

لیلا با لبخند گفت:

_پیری کجا بود؟ انشالا دامادیتون.

_فعلا آرش سرِ صفه لیلا خانم. که اونم ادا و اصول زیاد داره. مادروآقا جون با اون همه اقتدار هنوز نتونستن بنشوننش پای سفره عقد. منم به گناه اون ده ماه کوچیک تری بایدبسوزم و بسازم .
لیلا خندید:

_نگران نباشید. انشالا خیلی زود بخت آرش خان هم باز میشه.

با "انشالا" گفتنِ غلیظه ارس، سایه هم به خنده افتاد. بقیه ی راه تارسیدن به مدرسه ، صحبت خاصی نبود. فقط وقتی سایه پیاده می شد لیلا گفت ظهر که به خانه می رود، مجبور است تنها بماند تا شب او بازگردد. سایه سری تکان داد و خداحافظی کرد. جرات نکرد هنگام خداحافظی به ارس نگاه کند والا مسیر دنباله دار نگاه او راهم می دید...

علی چندروز بعد مرخص شد. سفارش اکید کردند که تامدتی باید استراحت مطلق کند والا ممکن بود مشکلش حاد شود. وقتی او به خانه آمد، رفت و آمدهای دوست و آشنا واقوام برای عیادت زیاد شد. سایه برای آنکه لیلا دست تنها نماند، چندروزی به مدرسه اعلام کرد که نمی تواند برود. لیلا وقتی فهمید مخالفت کرد اما سایه سر حرف خودش ماند و برای کمک به او خانه ماند. واقعا مهمانداری و مراقبت از بیمار با آن شرایط سخت بود . تازه می فهمید چه باری روی دوش لیلا افتاده است. خصوصا که اکثر اقوام فقط درحد عیادتی یک ساعته می آمدند

و می رفتند ، حتی خواهر و برادرهای خودشان... هرکسی درگیر کار و مشکلات خودش بود که در آن برهه از زمان بیداد می کرد. لایلا هم شکایتی نداشت و صبورانه و بامحبت همسرش را تر و خشک می کرد. تنها کسی که در این چندروز دائم حواسش به این خانه و بیمارانش ماند، ارس بود. روزی چندبار تماس می گرفت و شبها هم سری به آنها میزد و می رفت. در این رفت و آمدها چندبار، آرش هم همراهش آمد و یکبار هم ارجمند زاده ی بزرگ برای دیدن کارمند قدیمی اش آمد. کمی سرزنشش کرد که چه بلایی سر خود آورد اما در انتها برایش آرزوی سلامتی کرد و دعا کرد زودتر این آتش خاموش شود. در این دیدارها یک موضوع برای سایه مسجل شد و آن هم تفاوت عجیب ارس با خانواده اش شد. از انعطاف و جذابیتی عجیبی برخوردار بود. رفتار آرش بدنبود اما شباهت بیشتری به پدرشان داشت. یک نوع خشکی و غرور خاص در رفتارشان به چشم می آمد که میزبان را معذب می کرد. این را به راحتی می شد از نوع رفتار و صحبت کردنشان فهمید. در مجموع ارس یک آدم خاص و متفاوت شده بود. آدم متفاوتی که تا روز آخر ، نمی دانست قلبش را درگیر کرده...

وقتی مهمانها رفتند، سایه به ساعت نگاه کرد و بی اختیار گفت:

_ فکر کنم تاده دقیقه دیگه بیاد.

لایلا سرگرم جمع کردن وسایل و ظروف گفت:

_ کی؟

_ ارس خان دیگه.

لایلا با تعجب نگاهش کرد. سایه لبخند زد و گفت:

_ آخه هرشب سر ساعت نه میاد.

_ من حواسم نبود که چه ساعتی میاد و میره.

سایه دست وپایش را جمع کرد لبخند و ذوقش را پس کشید و سعی کرد سایه ی بی تفاوتی و توجیه روی حرفش بیاندازد:

_ خب شما درگیر مهمون و علی آقا هستی و خیلی خسته می شی. طبیعیه حواستون نباشه.

_ ولی تا یه چیزی واسه آدم مهم نباشه، روش دقیق نمیشه دخترجون.

گونه های دخترک گل انداخت و صدایش حالت گرفت:

_ من همین جوری متوجه شدم.

لایلا لبخند محوی زد و گفت:

__میدونم.منم منظوری نداشتم.

باتمام شدن حرفش ، زنگِ در راهم زدند. لیلا به ساعت نگاه کرد.ساعت درست نه بود .وقتی سرچرخاند،جای سایه خالی بود. لبخندش پررنگ تر شد. رویاهای دخترانه و احساسات آن دوران همیشه زیبا بود. خصوصا اگر درگیر آدمی مثل ارس می شدی!...

آرش هم دوباره همراه ارس آمده بود. لیلا ازاین لطف های تازه ی مرد جوان متعجب بود اما به روی خودش نیاورد. بالاخره اوهم برادر ارس بود. باید شباهت هایی به هم داشته باشند. سایه ، شیرینی هایی که آنها آورده بودند ؛ داخل ظرف چید.لیلا هم چای ریخت و باهم بیرون رفتند.

ارس کنار علی روی تخت نشسته بود و مشغول گپ زدن و شوخی بود، اما آرش روی مبلی نشسته بود و گه گاه با اشاره ی ارس ،حرفی میزد. با آمدن لیلا وسایه نگاه آرش متوجهشان شد. سایه احساس کرد ؛ چشمانش روی چهره ی او مکثی طولانی کرد وجواب سلامش را داد. هنگام پذیرایی احوالپرسی مختصری کردند ونشستند...

__اومدی منو هوایی کنی وبری پسر؟ مگه تو دین وایمون نداری؟

ارس خندید وگفت:

__بهت گفتم تلافی می کنم. گرفتی و خوابیدی ویه کدبانوی بی نظیر هم مدام نازتو می کشه. فکرِ منه عذِمْ نمی کنی که شاید هوایی شم.

علی با خنده کمی جابه جاشد.چهره اش از درد جمع شد.ارس کمک کرد وبالش را پشتش گذاشت تا راحت تر بنشیند:

__خوب بلدی قصه رو به نفع خودت تموم کنی ارس.

__چه قصه ای برادرِ من؟ دارم به روی تو میارم بلکه آرش و نصیحت کنی و راه منم هموار شه.

آرش لبخندی زد:

__همیشه همین طوری کار خودشو پیش میبره والا دوسال بالون همه آه وناله ی مادرمون تو جبهه نمی موند.

ارس چشمکی برایش زد:

__بده که به فکرتم داداش؟

__واجب شد که منم به زودی راهتو صاف کنم.

دست های ارس بالا رفت و آمین گفت. علی با لبخند دست روی دست او گذاشت:

__حالا کی راهی هستی؟

ارس بالبخند نگاهش کرد:

_فردا صبح انشالا.

قلب سایه تکان سختی خورد و نگاهش به او چسبید. تاپشت لب هایش آمد که بپرسد "کجا؟" اما دستش روی لب هایش نشست تا باز بی ربط نگوید. کاش فقط چند ثانیه مردمک چشم های او می چرخید تا اضطراب نگاه دخترک را دریابد، اما همه ی حواس ارس متوجه علی بود. انگار بغض داشت. شوخی و خنده افاقه نمی کرد. دل این مرد، پشت آن خاکریزها، کنار محراب های خاکی، میان قتله گاه هم رزمان شهید و جان فدایش، جامانده بود. مگر می شد هوای بهشت را استشمام کرد و به برزخ خو گرفت؟ حال عرفانی رزمندگان ها، به دور از هر تعلقی، باهر رنگ و نژاد و قوم و دینی، رنگ و جنس همان خاک گرم لاله زار بود. شعار نبود. دروغ نبود. جبهه، مهد عشق و ایثار بود که اعتبارش را جان فشانی ها مهر می کرد. خون های رنگینی که ریخته شد، تا ایران و تمدن هفت هزارساله اش، زیر بار عقده های آن قوم ظالم نرود...

_سلام به همه ی بچه ها برسون و بگو دل علی کنار همون خاکریزهایی مونده که قبل از هر عملیات جمع می شدیم، شرط می بستیم که کی قراره حلوای کدومونو بخوره. جون بی لیاقت من روی این تخت موند و سرودست بچه ها کنار اون رود وحشی و نیزارهاش... بوی حلوا و خرما میون گل ولای اون نیزار و مرداب ها گم شد و عطر بهشت نصیبشون شد، اما من از خاکریزها هم جاموندم.

قطره اشک از گوشه ی پلک علی سُر خورد. اخم های ارس درهم بود. دست علی را فشرد و آرام گفت:

_همه ی بچه ها وقتی جونشونو گرفتن کف دستشون و رفتن تو دل دشمن، با آرزوی شهادت رفتن علی، اما قرار نیست که همه مثل هم باشن. توحقتو ادا کردی. چندساله زندگیتو گذاشتی پای جنگ و جبهه. ادای دین فقط به جون سپر کردن مقابل تیربار و تانک و خمپاره نیست برادر من. انشالا توهم زودتر روی پا میشی و برمیگردی.

لیلا حرف ارس را ادامه داد:

_انشالا همین روزا، این روزگار سخت همتوم میشه.

سر ارس سمت او چرخید اما میان راه، چشم هایش گذری به چشم های سرخ و پر آب دخترک زد که نگاهش می کرد وبا مکث او سر پایین انداخت. نفسش را بیرون فرستاد و لبخند زد. در جواب لیلا آمین گفت و افزود:

_من صبح راهی جنوبم لیلا خانم. بدی دیدید حلال کنید. چون رفتن با خودمونه و برگشتن با خدا.

_علی که گفت یه مرخصی یه ماهه دارید. هنوز دوهفته مونده.

_یه ضرورتی پیش اومده که همه ی بچه ها دارن برمیگردن.
آرش گفت:

_شرایط داوطلبین و اجباری ها فرق داره.

ارس به برادرش نگاه کرد و گفت:

_ولی خونشون رنگین تر نیست. شرایط اضطراری درجنگ ؛ داوطلب و اجباری نداره.اونی که متعهد باید سر عهدش بمونه.

_تعهد یعنی عمر وجوونی وکارو درستو بذاری وبری گوشت جلو تانک شی ارس؟ دوسال جنگیدی؟ بذار بقیه هم فیض ببرن.

ارس با چهره ای درهم گفت:

_بحث های تکراری یه کم حوصله ی آدمو سر می بره داداش پس بی خیال شو.
آرش سری تکان داد و گفت:

_ماکه هرچی می گیم،توباز کار خودتو می کنی. برو ببین آخرش چه نتیجه ای می گیری.

از اخم های ارس ، معلوم شد که این بحث سر دراز دارد اما با سکوتِ خود ،بحث را فیصله داد وبه علی نگاه کرد:

_شمام فکرتو راحت بذار وخودتو تقویت کن تا بتونی زودتر سر پا شی. فقط علی... خداوکیلی تا روی پا بلند شدی ؛ دوباره راه نیفتی وییای! طول درمانت زیاده.باید خوب استراحت کنی.

_تودعا کن که من روی پا بشم. واسه بقیه اش خدا بزرگه.

ارس با مهربانی خم شد و سر علی را بوسید. با بلند شدنش،بقیه هم ازجا برخاستند. لیلا جلو تر رفت و گفت:

_ما هنوز شام نخوردیم. امشبو بد بگذرونید.

_اختیار دارید لیلا خانم. دست پخت شما منو که بدجور نمک گیر کرده ومزه اش هنوز زیر دندونمه اما مادر

امشب یه کم ناخوش احواله. بهتره که بیشتر پیشش بمونم.

آرش با علی دست داد و گفت:

_درنبودن ارس، منم دوست خودتون بدون علی آقا. کاری بود بی خبرم نذار.تلفن خونه وکارخونه هم که مستقیم هست.

_بزرگواری جوون.حسابی تو این مدت زحمت دادم.

آرش لبخند زد و سمت لیلا برگشت که تشکر کرد. پشت سر ارس بیرون رفت. ارس بعد از پوشیدن کفش هایش ایستاد. نگاهش، بی اختیار، دنبال دخترک گشت که انگار باهمان خداحافظی مختصر داخل خانه عقب نشسته بود و برای بدرقه اشان نیامد. نفسی گرفت و باز سفارش علی را به لیلا کرد. گفت تعارف را کنار بگذارد و کاری داشت حتما آرش را در جریان بگذارد. بالاخره خداحافظی کردند و بیرون رفتند. آرش پشت فرمان نشست. ارس ماشین را دور زد. در را باز کرد تا بنشیند که چشمش به پنجره ی خانه ی علی افتاد. چشم های براق دخترک کنار پرده، انگار نم داشت. غافلگیر شد. بی اراده مکث کرد و نگاهش طولانی شد. با بوقی که آرش زد، تکانی خورد و گفت "الان میام". دوباره که سرچرخاند پرده افتاد اما سایه ی کوچکی هنوز مشخص بود. چشم بست. انگار قلب او هم، پشت در آن خانه، درست جایی که دخترک صورتش را میان بغضی شکسته، پشت دستانش پنهان کرد، جاماند...

فکر می کرد در زندگی خالی اش، یک حفره ی بزرگ ایجاد شده است. در تمام طول عمرش سعی می کرد که زود به چیزی وابسته نشود، حتی به عروسکهایی که دنیای دخترانه اش را پر کرد. همین هم بود که بعد از متلاشی شدن خانواده اش، توانست با این شرایط سخت، کنار بیاید. واضح بود که جای ارس و دیدارهای هرروزه خالی شده است. برایش مسجل و باوری تمام بود که او برایش یک آدم خاص است. بادیدنش حسی را تجربه کرد که روح باکره اش را دست خوش هیجان کرد و با رفتنش این حس، آزاردهنده شد. شبیه دلتنگی شد. دلش نمی خواست شیرینی هایی که بار آخر او آورد خورده شوند. دلش می خواست به دور از چشم لیلا جعبه اش را نگه دارد، اما باز به خودش تشر زد که عاقل باش. این کارهای عجیب و غریب چیست. عقلش تشر می زد و دلش بغض می کرد. دلش آن جوانک چشم سیاه پوتین پوش بالباس های خاکی اش را می خواست. دل که تشر سرش نمی شد. با هر تلنگر می شکست. ارس رفت و رد پای یک احساس نو پا در قلب دخترک جا ماند. وقتی روزها گذشت. زمستان رفت و ماه های بهاری آمد. کسالت و روزمرگی و جای خالی منزوی ترش کرد. کارش کمتر شد. حتی خیابانهای با صفای شهر را در ماه اردیبهشت دوست نداشت. لیلا به بیرون رفتن ترغیبش میکرد و سایه شانه خالی می کرد. عاقبت تصمیم گرفت تا کم کم ارس را به دست همان خاطره ی نداشته بسپارد. این راه، مقصدی نداشت. در این مدت کم و بیش آرش را هم دید. انصافا از کمک به لیلا دریغ نمی کرد. با این همه هنوز با او خیلی معذب بودند. چندباری هنگام برگشتن از مدرسه اتفاقی به پست او خورد و تاخانه باماشین آمدند. بارها خواست احوال ارس را بپرسد اما باز احساسش را مهار می کرد و سکوت می کرد. با اینکه

بی حوصله بود اما به نظرش ، قضاوتش درمورد آرش هم عجولانه بود. جوان مهربانی بود. حتی پیشنهاد داد اگر کار در مدرسه برایش سخت است یا صرف نمی کند ، می تواند در دفتر کارخانه به کاری مشغول شود اما با توجه به روزهای پایانی سال تحصیلی ، پیشنهادش را رد کرد . الان مدرسه به حضورش بیشتر احتیاج داشت. درضمن هنوز آن حساب بانکی جمع وجور را هم که باقی مانده ی دارایی خانواده اش بود را داشت. دلش آرامش می خواست. احساس گیجی می کرد. انگار میان روزها وساعت های دنیا گم شده بود. گاهی سردرگمی ، تمام وجودش را احاطه می کرد. بلا تکلیفی آزار دهنده شده بود. علی که روی پا شد ، می خواست دوباره به جبهه برگردد اما قسم دادن های لایلا مانع شد که حداقل تا زمانی که سلامتتش را به دست نیاورده ، استراحت کند. در نهایت هم علی قانع شد و لی به سراغ مغازه ی کوچکی رفت و کار خانوادگی اش را که میوه فروشی بود، راه انداخت. می گفت نمی تواند خیلی داخل خانه بماند. رفتارش هم با سایه آنقدر خوب بود تا هوای رفتن به سر دخترک نزند. گاهی او را دخترش صدا می کرد و لبخند را هر چند کمرنگ به لب سایه می آورد . روابط بهتر بود اما دل سر ناسازگاری داشت.

بالاخره امتحانات پایان سال تمام شد. سایه تا آن روز به عنوان مراقب هرروز به مدارس سر می زد. موقع برگشت باز اتفاق چندوقت پیش تکرار شد. منتظر اتوبوس بود که باز آن بلیزر سیاه رنگ مقابل پایش ایستاد . لبخند کمرنگی به لبش آمد اما وقتی راننده پیاده شد، خشکش زد. اینبار مرد روبه رویش آرش نبود. ارس بود با همان لبخندی که تمام قلب دخترک را به بازی گرفت:

_سلام خانم معلم. خسته نباشی...

حسی شبیه وزش نسیم خنک بهاری دور قلب سایه را گرفت. شوق، بهت را کنار زد و لبخند به لبش آمد. انگار پس از یک تشنگی مفرط، مقابلش چشمه ای زلال می دید که عطش را رفع کند. با صدایی که از فرط هیجان لرزش محسوسی داشت ، سلامش را جواب داد و تشکر کرد. نگاه ارس طولانی تر و لبخندش عمیق تر شد. به ماشین اشاره کرد و گفت:

_بفرمایید. دارم میرم خونه ی شما.

_آخه مزاحم...

_خانم معلما تعارف نمی کنن. بشین سایه خانم.

دست و پای سایه می لرزید . می ترسید از فرط شعف، زمین بخورد. این همه خوشی و ذوق دلش را پای کدام مهر ندیده می نوشت؟ خواب و خیال دچارش کرده بود یا واقعا زندگی اینقدر ساده به رویش لبخند می زد؟ دل

در آسمان هفتم بود وپایش روی زمین. خدایا چه می شد دنیا را معلق نگه نمی داشتی؟ وعده ی بهشت دادی و زمینی شدیم. همین تنبیه کافی نبود که دل را به بهانه بهشت، در برزخ زمین اسیر می کنی؟ آنقدر که حال خوب معلقمان کند؟ خدایا توخوبی؟ می شود بنده هایت را ببخشی؟ همین زمین را از سرگیجه دریاور تاباور کنیم محبت فقط خواب ورویا نیست. حقیقتی محض است...

هوای گرمِ اواخر خرداد و حال وهیجانِ عجیب سایه ، باعث شد تا احساس خفگی کند. نشست و شیشه ی ماشین را پایین داد. ارس در حال حرکت نگاهی به طرفش انداخت و با مهربانی گفت:
_تواین گرمای کلافه کننده،سروکله زدن با یه مشت بچه باید سخت باشه،نه؟
سایه از گوشه ی چشم نگاهش کرد.آرام گفت:

_وقتی صدای شلیک گلوله از رادیو وتلوویزیون میاد.وقتی علی آقا بالون همه زخم ودرد ،بالون همه عشق از خاطرات جنگیدن و حماسه ها میگه. وقتی شما میری و از خیلی وابستگیهاتون می گذرید تا من در آرامش باشم، خستگی مقابل چندتا بچه معنایی هم داره؟
نگاه ارس روی نیمرخ ارغوانی دخترک ثابت ماند و لبخندش عمیق تر شد:

_پس شناختم توان مدت کم ازت بیجا نبود. دختر مهربون و متعهدی هستی. البته این خصلت تو خون همه ایرانی هاست و درخون جنوبی ها بیشتر... واسه اشون مثل یه نبض می مونه والا هیچ وقت خرمنهر آزاد نمیشد.

_جنوب وشمال نداره ارس خان. خدا همه ی رزمنده هامونو حفظ کنه.

ارس با لحن دلنشینی که کمی شیطنت داشت ،گفت:

_چشم انتظاراشونم خسته نکنه.

دلش دریند احساسات بود و عقلش مدام وقار یک دختر جنوبی را برسرش می کوبید. دراین کشمکش ، یک میانجی می خواست به عقل بگوید. "می توان آیا به دل دستور داد؟" ... قلدری برای دل جواب نمی دهد.دیوانه را از عقوبت ترساندن خنده آور است اما سایه می توانست افسار این همه دل دل زدن ها رابکشد و حرمت ونجابتش راحفظ کند. شیطنت کلام او نفسش را درسینه حبس کرد.دیگر جرات نکرد نگاهش کند.ممکن بود از این همه شوق ،مدهوش شود. خنده دار نیست. برای دخترکی که مدتها بود از محبت خانواده محروم بود،اولین توجه، حال دلش را به هم ریخت. این همه احساس برای دلش ضرر داشت و خودش نمی دانست.

_آرش گفت گاهی وقتا تواین مسیر دیدت. مگه مدرسه ای که کار می کردی عوض شده؟

سایه مشغول بازی با دست هایش گفت:

__نه. یه مدرسه دیگه هم به خاطر مقبول بودن کارم و کم بودن معلم باهام کار کرد. همین جوری پیش برم؛ از

دوسه سال دیگه میتونم معلم ثابت باشم.

__پشت کار خوبی داری. آفرین.

سایه زیر لب تشکر کرد و ارس دوباره گفت:

__یه کم تلاشتو بیشتر کنی، میتونی وارد دانشگاهم بشی.

__دوست دارم اما... سخته خب.

__چرا؟ اینجوری تو کارت موفق ترم هستی.

سایه باز از گوشه ی چشم نگاهش کرد و گفت:

__اگه اینجوریه، شما چرا درستونو رها کردین؟

ارس لبخند زد و نگاهش کرد که سایه سریع پایین افتاد.

__من درسمو رها نکردم. وقفه توش افتاد. درس مهم تری بود که باید می خوندم و یاد می گرفتم.

مکث کرد و زمزمه کرد:

__کتابو همیشه میشه ورق زد و یادگرفت اما تجربه ی زندگی همیشگی نیست.

__وسط توپ و تانک و ترس و لرز چی پیدا میشه؟

__تو که خودت وسط جنگ بودی، نباید این حرفو بزنی!

سایه فوری توضیح داد:

__منظورم مخالفت با حرفای شما نبود.

__می دونم. ببین برات خلاصه می گم. یکی که مرگو از نزدیک تجربه می کنه، قدر زندگی رو بهتر میدونه. تو

جبهه، وسط اون همه دود و خاک، زندگی و حیات و مبارزه باهم ادغام شده. همین باعث میشه فضایی ایجاد شه

که وقتی درونش قرار میگیری، یک قدمی ترس و مرگ، از زندگی بیشتر لذت ببری. البته فضای معنوی و

خاصی که اونجا بیداد می کنه هم بحثش جداست.

داخل کوچه پیچید و به سایه که منتظر ادامه ی حرف هایش بود، بالبخند گفت:

__شاید از حوصله ی شما خارج باشه.

سایه بی حواس گفت:

_نه! اتفاقا دوست دارم بیشتر بدونم.

ارس ماشین را پارک کرد و سمت او چرخید:

_حافظیه رو که دوست داری؟

سایه بالبخند سرتکان داد و ارس ادامه داد:

_پس بقیه ی قصه امون باشه همونجا. تازه یه قصه ی دیگه هم میخوام برات تعریف کنم که...

مکث کرد و نگاهش را بالبخند معناداری از دخترک جدا کرد:

_که اون باید با اجازه ی بزرگتر باشه.

سایه خشکش زد و با بهت نگاهش کرد. ارس زیر چشمی حالِ او را پایید. معلوم بود که متوجه منظورش شده است. نگاهش نرم بالا آمد و گفت:

_آرش به وعده اش خوب موقعی وفا کرد. قراره جاده واسه منم هموار شه. انشالا بعداز بزرگترت، خودت هم مشکلی با یه آدم...

سایه قلبش را برداشت و از ماشین فرار کرد. جمله ی ارس ناتمام ماند و لبخندش عمیق تر شد. بارسیدن علی، سایه داخل رفته بود. ارس پیاده شد و سلام کرد تا مرد با شعف به سویش برگردد و در آغوشش بگیرد...

اصلاً نمی فهمید که آن روز و ساعت هایش چطور سپری می شود. نمی دانست روی زمین است یا سنگ فرش های زیر پایش؛ از جنس ابرهای آسمان است. باورش نمی شد که اگر دست دراز کند، ستاره ی آرزو را می چیند. دنیا و این همه خوبی ؟ سرنوشت و این همه فرجام و تحقق آرزو؟ باورش سخت بود ؛ اما وقتی برای اطمینان بیشتر ، دست به صورتش می کشید و صدای ارس، درخاطرش تکرار می شد ، باور می کرد که خوشبختی یک قدمی اش ایستاده است. هیجان و شوق چشم هایش ، از چشم های لیلا هم دور نماند. خصوصاً که این حالِ خوبِ دختر جوان، مصادف با رسیدن ارس شد. کم کم روی حدسش مهر تایید محکمی خورد. ارس ، ظهر فقط چنددقیقه ی کوتاه داخل حیاط ، احوال پرسى مختصرى کرد و اجازه گرفت که غروب بازگردد. بالاینکه اشاره ی مستقیمی نکرد ، اما ازاین رخصت گرفتن ، بو های خوبی به مشام می رسید. غروب که تلفن خانه زنگ خورد و علی جواب داد؛ از لحن صحبت کردنش، می شد فهمید که ارس است. دقایق برای سایه به کندی سپری می شد. دنبال یک نتیجه برای آن حرف های دلنشین بود ، تا ازاین بلا تکلیفی رها شود. به اتاق

پناه برد ، اما پشت در چسبید تا بدون خجالت از نگاه های آنها، به حرفشان گوش دهد. از ظهر که به خانه بازگشت ، حس می کرد که نگاه های این زن وشوهر معنا دار است. وقتی علی پس از سکوتی کوتاه، با لحنی متفاوت گفت "قدمتون روی چشم. تشریف بیارید" دست های سایه، روی قلبش رامحکم گرفت. می ترسید این کوبش هایی که ازذوق به دیوار سینه اش هجوم می برد، جیغ رسوایی اش را بلند کند. تازه می فهمید که سرکشی کردن احساس و آرزو کردن چه قدر زیباست. اما همه ی اینها ظاهر یک مساله بود که انگار دخترک را به اشتباه انداخت...

تقریباً نیم ساعت بعد ، لیلا به اتاق آمد ودرمورد مراسم شب ، با او صحبت کرد. دیگر تردیدی باقی نماند که لبخند خدا میان ستاره های امشب جا دارد. لیلا وقتی سرخ وسفید شدن و دست وپا زدن حس او را دید، سرش را بامحبت بوسید و گفت:

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

__پسر خوب و با اصل و نسبیه سایه. انشالا سایه اش روی سرت بیفته و آرامش واقعی رو تجربه کنی. هرچه کرد ، نتوانست لبخندش را مهار کند، لیلا با مکث کوتاهی گفت:

__فقط نمی دونم چرا خودش به جای خانواده اش تلفن زد و قرار گذاشت.

لبخند سایه محو شد و گیج نگاه کرد. می خواست بپرسد ، مگر فرقی هم می کند اما زبانش را گاز گرفت تا بیش ازاین دست دلش رو نشود. لیلا متوجه تغییر حال او شد. لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت:
__البته این سنت ها مال قدیم بود. الان داماد دوست داشته که خودش پا پیش بذاره. انشالا که به خیر می گذره. مهم اینه که گفت با خانواده میان.

با صدای بلند علی که خبر می داد، برای خرید بیرون می رود، لیلا بلند شد و با مهربانی گفت:

__پاشو برو یه دوش بگیر. خودم یه لباس خوب برات آماده می کنم تا کسی نتونه چشم ازت برداره و به انتخابت شک کنه. به امید خدا سعادتت تو راهه.

صورت دخترک گل انداخت و سرش پایین افتاد. دست روی موهای او کشید و بیرون رفت. زندگی چقدر زیبا می شد ، اگر تمام اتفاقات ،رنگ آرزوهای بشر را به خود می گرفت...

زنگ در را که زدند، لیلا او را به داخل آشپزخانه فرستاد. دلشوره ای عجیب از دقایق پیش، گریبانش را گرفته بود. به عکس تمام آن روز، الان حس خوبی نداشت. صدای احوال پرسی ها و خوشامد گویی ها را شنید. گوش تیز کرد، بلکه آن صدای دلنشین، یکبار دیگر برایش تکرار شود، اما صدایی نشنید. چند دقیقه بعد لیلا به آشپزخانه آمد. سایه آنقدر، در حال خود بود که متوجه حال متغیر لیلا نشد. حتی نفهمید او نگاهش می کند تا حرفی را بگوید و در نهایت نتوانست. سینی چای را آماده کرد و پشت سر لیلا بیرون رفت. باز دست هایش به آن لرزش محسوس دچار شد و یخ کرد. سلامی جمعی کرد و پیش رفت. دلش می خواست زودتر از همه بگذرد و نزدیک ارس باشد. انرژی و آرامش غربی از او می گرفت. حالی که هیچ وقت از خودش نپرسید چرا با او و کنار او نصیبش می شود. از ترس اینکه سینی بخاطر لرزش دستانش نیفتد، دسته هایش را محکم چسبیده بود. حرارت و هیجان احساسی اش باعث شد که متوجه سردی رفتار پدر و مادر ارس نشود. زن جوانی هم سن و سال خودش، گرم تر برخورد کرد و در نهایت، نزدیک مردی رسید که کت و شلوار مرتب و اتو کشیده اش، معرفی اش می کرد. قلبش مال خودش نبود. چای را تعارف کرد اما وقتی صدای آرش، به رویاهایش سر کشید؛ انگار یک شوک قوی از تنش رد شد. بهت جای شرم را در چشمانش گرفت و لبخند آرش، مثل تیغ تیزی در قلبش فرو رفت. پس ارس کجا بود؟...

چشمانش مسیر را دنبال کرد و به صندلی خالی رسید. ارس نبود. دست هایش سست شد و از مقابل نگاه او و خوش باوری هایش گذشت. قلبش مثل یک ساعت شنی که برعکس گذاشته شد، آخرین ذره را به عقلش پس داد. خبر دیگری جز عشق و خوشبختی و خواهش دل بود...

دختری که مبهوت و ناباور روی صندلی نشست، دیگر آن سایه ای نبود که از خوشی قلبش، روی پا و زمین خدا بند نبود. تندیسی بود که گویا حکم یک مترسک را داشت. حرف ها رانشنید. نگاه ها را ندید. قصه ای که امید به شیرینی اش بست، آنقدر ترش بود که دلش را زد. ارس نبود و جای او برادرش نشسته بود. آن چشم های دوست داشتنی و لحن دلنشین، سراغ قصه ی دیگری رفته بود...

چند دقیقه بعد که زنگ در را زدند و صدای ارس آمد، قلبش بغض کرد. دلش می خواست بلند فریاد بکشد و بپرسد "کدام برادری، برای قصه ی زندگی برادرش احساس خرج می کند که تو کردی و مرا به اشتباه انداختی؟" اما صدایش را مثل بغضش در گلو چال کرد. وقتی او از محسنات برادرش گفت و پدرشان از اصرار و

متقاعد کردن خانواده توسط آرش وبعد توسط ارس گفت، سایه میان بغض های گاه و بیگاهش گم بود. ازاین اسفبار تر برای روزگار خود پیش بینی نمی کرد...

بی حرف و مغموم روی پله ی ایوان نشسته بود. خوابش نمی برد. هنوز درگیر آن ساعاتی بود که میان بهت و اشتباه عجیبش گیر کرد و یک دفعه دنیا مثل یک پتک محکم برفرق سرش خورد. خنده دار بود. شبیه قصه های تلخ افسانه ی دور شده بود. دست هایش دورزانوهایش بود و پاهایش در آغوشش... شب سیاه سیاه بود. حتی یک ستاره هم نداشت. دردش آمد. زود به امید یک آرزو، سقف خوشی ها روی سرش خراب شد. لب هایش از بغض جمع شد و انگشتانش مشت شد.

_چرا هنوز نخوابیدی؟

صدای لیلا ، دختر جوان را از میان دنیای تلخ خود بیرون کشید. از گوشه ی چشم نگاهی به او کرد و آرام گفت: _خوابم نمی بره.

لیلا کنارش نشست و دست دور شانه های او انداخت. آرام و شرمنده گفت:

_اشتباه من باعث ناراحتیت شده سایه جان. حق داری ، اما باور کن وقتی علی با من حرف زد و رفتار ظهر ارس و دیدم، فکر کردم این تلفن و خواستگاری برای خودش، نه برادرش. آرام و گرفته گفت:

_ناراحت نیستم لیلا جون. جاخوردم. غافلگیر شدم، آخه... آخه...

_می دونم. من فهمیده بودم از ارس خوشت اومده ولی خب اگه اونم چنین نظری داشت، هیچ وقت تو مراسم برادرش شرکت نمی کرد و اینقدر خونسرد برخورد نمی کرد. امشب ارس هیچ رفتاری نداشت که باعث تردید مابشه. علی هم وقتی تعجب منو دید ، گفت که بعدازظهر هم تلفنی گفته مراسم به خاطر آرشه. اشتباه از خودمون بود که اصل موضوعو نپرسیدیم و ...

سایه به لیلا نگاه کرد و گفت:

_مهم نیست . گفتم که فقط غافلگیر شدم.

لیلا لبخند زد و دست اورافشرد:

_خب خداوشکر که دختر واقع بینی هستی.

لب سایه کج شد اما لبخند نبود. زهر خندی بود که طعم زهرمار می داد. برای یک احساس سرخورده چیزی به اسم حقیقت یعنی تداعی مرگی لحظه ای که دردش از هزاربار مردن بدتر بود. لیلا سکوت او را که دید ، ادامه داد:

_آرش هم پسر خوبیه. قبلا هم بهت گفتم. بالاینکه ارس و بیشتر می شناسیم اما برادرش هم آدم خیلی خوبیه. خودت شاهد بودی که این مدت چقدر هوامونو داشت. درواقع چیزی از ارس کم نداره. خب ... یه کم این تمایل و علاقه ای که خانواده اش و ارس ازش دم زدن عجیب و غیرقابل پیش بینی بود ، اما خب آدما باهم فرق دارن . ظاهرش شاید یه کم خشک و جدی تر باشه ولی مقبوله و معلومه برای احساسش هم ارزش قائله. از حضور خانواده اش با تمام بی میلشون، معلوم بود که آدم ثابت قدمیه. یعنی هرچی که میخواد به دست میاره. راستشو بخوای وقتی ارس اون طور برادرشو حمایت کرد، قلب من و علی هم قرص تر شد. خوبیش اینه که همه چیو درمورد تو می دونن وبا علم به این موضوع پاپیش گذاشتن پس درمورد گذشته هم مشکلی نداری. حالا خوب فکراتو بکن و تصمیمتو بگیر.

مکث کرد و به نیمرخ درهم سایه نگاه کرد:

_عشق بعد از ازدواج مستحکم تره سایه. آرش گزینه ی خوبیه. فکر و علاقه به ارسو از ذهنت بیرون کن چون فایده ای نداره عزیزم.

سر سایه تکان خورد. لیلا لبخند زد و پیشانی اش را بوسید:

_حالا پاشو بریم داخل که قرارشد فردا جناب داماد بیاد و باخودت صحبت کنه. حتما باحرف زدن این یخ بینتون می ریزه. نگران نباش. هرچی خدا بخواد و صلاح بدونه ،همون پیش میاد.

نگاه سایه به سمت آسمان برگشت. بغض هنوز نفس گیر بود. کاش یک ستاره نشانش می داد و می گفت همین را بچین. ستاره ی آرزوی تو دور است و دست نیافتنی. آرش شبیه یک فانوس بود. سایه بلند پرواز شده بود. دیگر نمی دانست زیر همان آسمان سیاه، قدم هایی از شدت بغض ، سنگ فرش ها را له می کند و آخرین روزهای بهار را سردتر از زمستانی که درراه بود ، می دید...

به قفسه ی فلزی داخل آشپزخانه تکیه داده بود . ذهنش درگیرِ مردی بود که داخل سالن پذیرایی کوچک خانه نشسته بود. آمده بود تا حرف از آینده بزند. آینده ای که پشت یک دنیای مه آلود فرو رفته و هیچ نشانی از

هیجان و ذوق برای رسیدن به پشت آن سپیدی، در وجودش نبود. لیلا وسایل پذیرایی را آماده کرد. سینی چای را برداشت و به طرف سایه برگشت. بادیدن چهره ی مغموم او، مکث کرد. آرام صدایش کرد و نگاه او را سمت خود کشید:

چرا اینقدر تو فکری دختر؟ یه صحبت کوتاهه.

جلو رفت و با لحنی تاثیر گذار افزود:

یه چیزی رو هم یادت باشه سایه. آرش اولین و آخرین خواستگارت نیست. شاید شرایط و موقعیت مناسب، باعث بشه بیشتر و جدی تر بهش فکر کنی؛ اما فراموش نکن که پای یک عمر زندگی درمیانه. صدایش پایین تر آمد و محتاط تر گفت:

اگر قراره ارس دلیل انتخاب عجولانه ات باشه، باید بدونی که یه عمر قراره چشمش توچشمش باشه.

چشم های سایه رنگ بغض گرفت و پر از غصه شد:

یه جواری حرف زد که... که من فکر کردم...

اشتباه فکر کردی عزیز دلم. اگه رفتار صمیمانه و دوستانه اشو به حساب منظور دیگه ای گذاشتی و گذاشتم، از اشتباه خودمون بود، خصوصاً من که رفتار ارس و دیده بودم و میدونستم چه جور آدمیه اما خب آدمیه و اشتباه و درک نکردن اوضاع... اگه حدس و خیال بافی ما درست بود؛ الان آرش بیرون ننشسته بود. خودت خوب فکر کن؛ اگر ارس منظوری داشت، دیشب تو مجلس حاضر می شد و اونقدر منطقی و حمایت گرانه رفتار می کرد؟ سر سایه پایین افتاد. لیلا درست می گفت. او اسیر یک احساس تند و رویایی خام، تند رفت. زود وا داد و این تقصیر هیچ کس نبود. لیلا دست به گونه ی او کشید و گفت:

ارس مستقیم حرفی زد یا...

سر سایه تکان خورد. لیلا نفس عمیقی بیرون فرستاد و گفت:

خیلی خب. حالا برو بیرون و بشین. سعی کن فکرتم باز بذاری و درست باهاش صحبت کنی. ازش فرصت بخواه که فکر کنی. چون همو نمی شناسید و قراره بخاطر یه احساس کوتاه مدت کنار هم قرار بگیرید. سایه نگاهش را از لیلا گرفت و با گرفتن سینی چای، بیرون رفت. آرش با دیدن او لبخند زد و همراه با برداشتن چای تشکر کرد. سایه تعارف مختصری کرد و خواست به آشپزخانه برگردد که آرش گفت:

اگه میشه بشین. نیومدم اینجا که ازم پذیرایی کنی.

رنگ به رنگ شدن سایه عادی بود. حالا نظر او را می دانست و نمی توانست بی تفاوت باشد. هرچند که خیلی دلش با این مرد نبود و هنوز پی یک رویای خام می گشت. رویایی که باید با یک تصمیم درست، سر بریده می شد و خونس را پای نهال مصلحت ها می ریخت.

سینی را میان دستانش گرفت و روی اولین مبل نشست. لبخند آرش پررنگ تر شد ولی قبل از اینکه چیزی بگوید، لیلا با وسایل پذیرایی بیرون آمد. با خوشامد گویی مجدد، آن ها را روی میز گذاشت و گفت: از خودتون پذیرایی کنید. من خیلی مزاحم نمیشم که راحت باشید.

آرش تشکر کرد و لیلا سمت آشپزخانه برگشت. نگاه مرد جوان روی نیمرخ دخترک بود و نگاه او به میز کوچکی که مقابلش بود. در برخوردهای گذشته، فهمیده بود که او دختر آرام و کم حرفی است اما درحال حاضر این سکوت را دوست نداشت. کمی جابه جا شد و آرام گفت:

__سایه...

دخترک لرزش خفیفی را در قلبش حس کرد. گذرا نگاهش کرد و باز سر پایین انداخت. همین برای آرش کافی بود تا سر نخ سخن را به دست بگیرد:

__اگه میشه خجالت و بذار کنار تا راحت تر بتونیم حرف بزنیم.

به سختی زبان گشود و باصدایی که مشکل به گوش می رسید، گفت:

__شما بفرمایید. من حرفاتونو می شنوم.

__فکر می کردم اولین حرفت این باشه که چرا تو رو انتخاب کردم، نه انداختن توپ در زمین من.

معلوم بود که می خواهد سایه را به حرف بگیرد. دخترک از زیر چشم نگاهش کرد. لبخند که میزد، بی شباهت به ارس نبود، اما انگار خدا آن لبخند را مخصوص چهره ی دلنشین او آفریده بود. یک مرتبه به خود تشر زد و

خجالت کشید. مقابل آرش نشسته بود و او را با برادرش مقایسه می کرد. چه حماقتی بود؟

برای فرار از آن افکار ویران کننده، زبان روی لبش کشید و گفت:

__حتما شما دلیل مهمی برای انتخابتون دارید که برای منم مهمه بدونم.

آرش سر تکان داد:

__خوبه. پس اونقدرام که نشون میده، خجالتی نیستی.

سایه سکوت کرد و آرش دوباره گفت:

_مدتهاست که خانواده ام به فکر ازدواج من وارس هستن. خصوصا که ارس گفته قصد ازدواج داره و میون شوخی وجدی تذکر دادن ، من مانعی هستم و تا ازدواج نکنم ، اون اجازه ی ازدواج نداره. من مشکلی نداشتم اما رسم و سنت تو خانواده ی ما یه کم جایگاهش ویژه است. شاید علی آقا در جریان نامزدی ارس با دختر خاله امون باشه...

سایه تکان سختی خورد. انگار از نقطه ای بلند سقوط کرد و حسش ازهم پاشید. اسیر بی حسی بود که آرش حرفهایش را ادامه داد:

_البته هنوز رسمی نیست اما از کودکی صحبت هایی بود که کم کم داره جدی میشه. این موضوع درمورد من و دختر عموم هم صدق می کرد که خب من سال پیش شنیدم دخترعموم به خواستگارش علاقه داره و از اونجایی که خودم هم تمایلی نداشتم،رسم اعلام کردم منتظر من نباشن. دخترعموم ازدواج کرد وفشارها از روی من برداشته شد اما پیشنهاد های مختلف برای زودتر ازدواج کردنمون تموم نشد. تصمیم داشتم یه کم جدی تر به موضوع فکر کنم و بین همین افکار، تورو دیدم. نمیگم از همون مرتبه ی اول ظاهر ساده ات جذبم کرد ، نه! اما خب بین دیدارهایی که داشتیم نظرمو جلب کردی. یک ماه پیش تصمیمو گرفتم وبا خانواده مطرح کردم اما با مخالفتشون روبرو شدم. اصرار کردم و برخورد شدیدترشد اما خب من وقتی تصمیم بگیرم،کسی نمی تونه مانع بشه و بالاخره راضی شدن. ارس که برگشت و تو رو تایید کرد ، خانواده هم بالاخره همراه شدن،به شرطی که هیچ دخالتی درموضوع ازدواج من نداشته باشن . درواقع عقوبت هرکاری رو به خودم واگذار کردن. مکث کوتاهی کرد و گفت:

_به نظرم تو ارزش این ریسک و داری والا می تونستم راحت چشم ببندم و به دلخواه خانواده ام رفتار کنم. سایه درشوک حرفهایی که شنید، ساکت مانده بود. آرش کمی بعد دوباره گفت:

_مدتها زیر نظرت گرفتم.هیچ کدوم از اون دیدارها اتفاقی نبود . از نظرم می تونی همراه خوبی برام باشی. سایه آب دهانش را قورت داد وگفت:

_من خانواده امو ازدست دادم و ...

_می دونم که جنگ زده هستی. یکی از دلایلی که پدرم هم موافقت کرد ، همین بود. چندسال زندگی کردننت بین بچه های بی سرپرست نمی تونه از اصل ونسبت دورت کنه. تو یه شناسنامه داری که خودش هویتتو مشخص می کنه والا...

مکث کوتاهی کرد و گفت:

_بگذریم. از شرایط زندگی من تاحدودی خبر داری. می تونم در رفاه کامل خوشبخت کنم . اینو سوابق خانوادگی یا حتی علی آقا می تونه تایید کنه. خب ... حالا اگه حرفی داری می شنوم.

حرف های لیلا درگوشِ سایه زنگ زد . وقتی آرش مجددا صدایش زد . سر بلند کرد وگفت:

_ممنون که همه چیو توضیح دادین اما... اما راستش من... از این فاصله ها وسنت ها می ترسم و...

_قرار نیست همین فردا ازدواج کنیم. اگه مشکلی نداشته باشی،یه مدت نامزد می مونیم. البته خب باید یه محرمیتِ موقت خونده شه والا خانواده ها مشکل ساز میشن!

سایه سردرگم بود.انگار او داشت می برید و میدوخت و قصد داشت سرنوشت باهم بودن را، تن دخترک کند. به خود جرات داد و گفت:

_اجازه بدید من یه کم فکر کنم. نمیشه راحت وساده تصمیم گرفت.

با سکوت آرش و از سر کنجکاوی سربلند کرد و نگاهش کرد. با دیدن اخم های او ، قلبش ریخت. صورتش داغ شد و چشم هایش را دزدید. آرش پس از فاصله ی زمانی کوتاهی دوباره به حرف آمد:

_معلومه که ساده نیست اما میشه دلیل تردیدتو بگی؟

سایه دست هایش را درهم پیچید. لحن جدی او نفسش را درسینه حبس کرد:

_خب... گفتم که من هنوز شمارو نمی شناسم.

_منم جلوی پات راه حل گذاشتم. شاید مساله ،چیز دیگه ایه.

_یه فرصت کوتاه به من بدید. شرایط من شاید با بقیه دخترهایی که سایه ی خانواده اشون بالای سرشونه فرق دارم. فرصت ریسک ندارم.

تا آرش خواست حرفی بزند،سریع افزود:

_خدایی نکرده منظورم به غیرموجه بودن شما نیست. از خودم مطمئن نیستم.

_تا کی میخوای فکر کنی؟

سر سایه در گریبانش فرو رفت:

_نمی دونم.

_نمی دونم که نشد جوابِ من سایه خانم. با اینکه توقع نداشتم این جوابو بگیرم اما از جایی که انتخاب خودم بودی و میخوام پای تصمیمم بمونم، مشکلی نیست . فکر کنم تا آخرهفته به اندازه ی کافی فرصت داشته باشی

تا خوب فکر کنی ومشورت بگیری. پنج شنبه باهات تماس می گیرم تا اگه موافق بودی،جمعه آخرین حرفا رو بزنینم.

حرف هایش استفهامی نبود. سوالی نپرسید که منتظر جواب باشد.حرفش را زد و از جا بلند شد. سایه دست پاچه ایستاد. آرش لبخند کمرنگی به لب آورد و گفت:

_فقط میخوامستم یه قراره بیرون رفتن باهات بذارم ،شاید زودتر تصمیم گرفتی.

سایه از زیر چشم نگاهش کرد و آرام گفت:

_من باید با لیلا خانم وعلی آقا هماهنگ باشم و...

_خودم با علی آقا حرف میزنم. فردا درگیرم اما پس فردا بعدازظهر میام دنبالت.

سایه این بار سکوت کرد. بارسا تر شدن صدای آرش، لیلا از آشپزخانه بیرون آمد و به او تعارف کرد تا برای غذا بماند اما آرش درکمال احترام دعوتش را رد و خداحافظی کرد. سایه کنار در ایستاد و به در حیاط خیره ماند. دوراهی بدی بود. ازیک سو آرش گزینه ی مناسبی بود که باعلم به تمام گذشته اش پا پیش گذاشته و مهم تر از آن برایش ارزش قائل بود، ازسویی دیگر ماندنش ، بیش از این در خانه ی لیلا را سربار بودن می دانست ولی در نقطه ی مقابل حسی بود که آزارش می داد. می ترسید وارد آن خانواده شود . حسی به آرش نداشت و برایش غریبه ای بود که نزدیک شدن به او را سخت می دیدو ارس... میتوانست چشم ببندد و از حرفهای روز قبلش بگذرد؟ می ترسید رویاهایش،عقلش را خام کند وخراب کند. باسنگینی نگاه لیلا برگشت و با بغض گفت:

_نمی دونم چیکار کنم؟

لیلا جلو رفت و با مهربانی درآغوشش گرفت:

_به خودت فرصت بده عزیزم. مطمئن باش خدا بده بنده هاشو نمی خواد.

سر دخترک به سینه ی اوچسبید وبه جای خالی آرش نگاه کرد. کاش می توانست دل وعقلش را یکی کند.

در دو روز فرصتی که داشت تادوباره آرش را ببیند ؛ تمام زمانش به فکر کردن و سنجیدن روزگارش گذشت. احساس را از کفه ی میزان بر می داشت، صلاحش برای قبول کردن او بیشتر بود. میان این دقایق ، گاهی ذهنش خطا می کرد تا سمت ارس کشیده شود اما سریع افسار خیالش را می کشید و ابرهای احساسی و رویایی را از بالای سر سرنوشت می پراند. دراین وانفسا و جنگ وجدال روز و شب ها ، جایی برای خیالبافی نبود. رد

پای ارس آنقدر محکم نشد تا محو شدنش سخت شود. تمام اینها را برای خود تکرار می کرد تا به خوردِ ذهن و خیالش رفت. کم کم فکر آرش پر رنگ تر شد. تا آخر هفته فقط دوروز باقی مانده بود. دیگر فرقی نمی کرد که امروز جوابش را بدهد یا دوروز دیگر...

موهایش را محکم بست اما لختی موهایش همیشه باعث می شد که چند تکه از گل سر بیرون بماند. اهمیتی نداد. روسری کرم رنگش را سر کرد. نگاهی به ظاهر مرتبش انداخت. بی حسی روزهای قبل تمام شده بود. الان کمی استرس داشت. حس می کرد اتفاقات روی دور تند رفته است اما سرنوشتی بود که خودش داشت، برای خودش رقم می زد....

آرش به پستی صندلی تکیه داد. با نظر خواهی از سایه، غذا را سفارش داد. بوی خوشِ کباب، کنار عطر نارنجی که همیشه کنار غذاهایشان بود، اشتها را تحریک می کرد اما سایه میلی به خوردن نداشت. با آرش راحت نبود. نمی دانست چه زمان، این حال و غریبگی تمام می شود، اما فعلا آزار دهنده بود. آنقدر که دلش می خواست زودتر حرف هایشان تمام شود و به خانه برگردد.

حواس آرش کامل به رفتار او جمع بود. درک حال دخترک سخت نبود. جرعه ای از نوشابه اش را خورد و لیوان را روی میز گذاشت:

_غذا رو دوست نداری یا از من خجالت می کشی؟

سایه مقداری از برنج را با قاشقش بازی داد و با همان لحن آرام و معذب گفت:

_راستش!... یه کم سخته برام... یعنی اگه جایی غیر از رستوران بود، راحت تر حرف می زدم. آرش لبخند زد:

_خب اینو از اول می گفتم دختر خوب. غذاتو بخور، هر جا خواستی می ریم.

بی اراده گفت:

_اگه اشکالی نداره، بریم حافظیه.

ابروی آرش بالا رفت:

_اونجا رو دوست داری؟

_خب آره. به آدم آرامش میده. البته حرمم دوست دارم.

_پس اول می ریم حافظیه، بعد هم می ریم یه زیارت می کنی. امروز هرچی شما بفرمایید.

لبخند از کسی اجازه نگرفت تا روی لبهای دخترک بیاید. آرش به غذایش اشاره کرد و گفت:

پس اول غذاتو بخور.

سایه مطیعانه قاشقی غذا به دهان برد. خوب بود که زودتر از این فضای بسته بیرون می رفتند...

میان روز بود و آرامگاه حافظ خیلی شلوغ نبود. کنار سنگ سفید رنگ و مرتفع نشست و انگشت روی سنگ کشید. فاتحه ای خواند و ایستاد. مردی پیش آمد و دیوانی سمتش گرفت. سایه با لبخند تشکر کرد. نیت کرد و دو صفحه مقابلش باز شد. چشم هایش روی صفحه دور زد و روی همان مصرع اول خشکید:

مرامهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد

قضای آسمان اینست و دیگر گون نخواهد...

قلبش بنای تپیدن گذاشت. آرش جلو رفت و سرکی داخل کتاب کشید. دست های سایه بی اراده کتاب را بست. نمی خواست کسی آن غزل را ببیند. آرش با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

چی شد؟

لبخندی اجباری به لب آورد و گفت:

غزلش ربطی به نیتم نداشت.

کمی فکر کرد و افزود:

ای نسیم سحر آرامگاه یار کجاست؟

آرش خندید و گفت:

زودتر فکراتو بکنی، آرامگاهتم پیدا میشه.

سایه سر پایین انداخت. کتاب را به آن مرد پس داد و تشکر کرد. هنوز در فکر رنگ چشمهای سیاهی بود که ردپایش را در تفال هایش هم می دید. لب گزید و تبر را برداشت تا ریشه ی این احساس را بخشکاند. نگاهی به سنگ سفید آرامگاه انداخت و الایا ایها الساقی را فراموش کرد. عشقی درکار نبود. از امروز به بعد دیگر نبود. از چندپله ی کوتاه پایین رفت و بعد متوقف شد. دراین دوساعتی که با آرش بود، فکرش را جمع کرد. کمتر حرف زد تا بحث تمام شود. با صدای او سر بلند کرد:

چرا وایسادی؟

میشه همینجا بشینیم؟

توماشین هم میشه حرف زد. من خیلی خوشم نیاد در مکان های شلوغ معطل کنم.

سایه وا رفت. آرش بدون آنکه توجهی به نظر او داشته باشد، سمت ماشین رفت. سایه بی حرف دنبالش راه افتاد. داخل ماشین که نشست، آرش گفت:

چند تا آشنا اینجا بودن، دلم نمی خواست خیلی دیده بشم.

اشکالی نداره.

خب. چی می خواستی بگی؟

سایه دسته ی بلند و سیاه کیف را در دستش جمع کرد و به سختی و کلی من و من گفت:

خواستم بدونید... یعنی ... من مشکلی ندارم ... یعنی موافقم.

جمله ی کوتاه آرش را سریع گفت و احساس کرد، نفس درسینه اش جا ماند. ولی نفس نبود، یک حس عجیب بود که آرامشش را گرفت.

اینکه خیلی خوبه. خوشحالم کردی.

لحن ملایم آرش کمی به دختر جرات و جسارت بخشید تا باقی حرف هایش را بزند:

فقط میشه بدونم مخالفت خانواده اتون چقدر جدی بود و...

جدی بود ولی وقتی او مدن و دیدنت از شدتش خیلی کم شد. پس اگه مشکلی نداری من برای جمعه با بقیه هماهنگ کنم.

سایه با نه خفه ای، تیر خلاص را به احساس خودش زد. آرش استارت را زد و سایه با لحنی که برای خودش هم ناشناخته بود، گفت:

اگه میشه بریم زیارت.

حتما. گفتم که می برمت. فقط مجبوری خودت تنهایی بری. تا زیارت کنی و برگردی، منم یه خرید کوچیک دارم.

سایه مخالفتی نکرد و ماشین حرکت کرد.

نمی دانست این بغض لعنتی چه از جانش می خواهد که این همه اشک جواب سنگینی اش را نمی دهد. میان روز و هفته بود و راحت توانست زیارت کند. فضای معنوی و ساده ی حرم تلنگری بود تا خودش را خالی کند. دلش می خواست همه ی حسی را که سر رفته بود، باز گرداند. دورکعت نماز به نیت عاقبت بخیری خواند و با زیارت آخر، بیرون رفت. کفش های ساده اش را پوشید. سمت حرم برگشت. سلامی داد و بازگشت تا برود اما

نگاهش در صحن کناری و قامت مردی که دست روی سینه گذاشت و سلام داد ، خشک شد. نگاهش آنقدر وزن داشت که سر ارس به سمتش چرخید و ...

"لغت به درآمیختن حس و نباید ها که قفلی از جنس بغض می ساخت."

با چرخیدن کامل او، سریع بند نگاه و دلش را برید. انگار درهجوم باد سوزانی قرار گرفت. گرمش شد. دست پاچه بود. برای اولین بار آرزو کرد، کاش آرش می آمد . میان ماندن و رفتن گیر کرده بود که صدای آرام او تکلیفش را روشن کرد:

_زیارت قبول خانم معلم.

صدای ارس مثل همیشه مهربان و دلنشین بود اما خش داشت. تیغ غم داشت. روی قلب دخترک خط کشید. جسارت انگشت زیر چانه اش برد تا سربالا بگیرد و ببیند این نگاهِ فراری هم با همیشه فرق دارد. آب دهانش را قورت داد و تشکر کرد.

_آرشتو مردونه ندیدم. قرار بود امروز باهم باشید و صحبت کنید.

کاش او ساکت می شد اما کسی کاری به آتشی که آرزوهای دخترک را دود می کرد، نداشت. روزگار کار خودش را میکرد. انگار صدای او حالا سمفونی عذاب می نواخت. موسیقی دلنشین رویاهایش حکم باطل گرفت.

_بودیم. رفتن که خرید کنن.

_الان تنهایی؟

_برمی گرده.

ارس کمی کلافه بود. شاید سایه کمی دقت می کرد، می فهمید و همانجا خیلی از مسائل روشن می شد. خواست خدا حافظی کند که ارس آرام گفت:

_آرش به خوشبختی امیدوار شد یانه؟

باز بغض حجم عظیمی از نفس های سایه را به استعمار برد. اما گلو صاف کرد. ندانسته شمشیر را از رو کشید . بازی ، بازی عشق و بی رحمی بود. جوانمردی معنا نداشت.

_انگار خیلی براتون مهمه .

_معلومه که هست. آرش برادرمه و تو...

مکث کرد. سخت بود اما ادامه داد:

_تا حالا مثل یه دوست بودی ،اما بعدا میتونی مثل آمنه باشی. البته اگه قبول کنی.

دیگر عقلِ سایه کار نمی کرد والا مکث اوروی جمله ی آخر هزار معنی داشت. بغضش را قورت داد و آرام گفت:

__پس خوبه آدم برادری مثل شما داشته باشه.

نفسی که از سینه ی ارس رها شد، همان جانی بود که داشت از تنش می رفت اما لبخند زد:

__پس اولین نفرم که تبریک میگم.

سایه تشکر کرد و ارس نگاهش را به انگشتر عقیقی که در دستش بود ، چسباند:

__من صبح برمی گردم خط... جمعه نیستم ، اما فکرم پیشتون می مونم. قول میدم که آرش لایق این اعتماد هست.

ماندن دیگر ساده نبود. آن بیت در گوشِ سایه تکرار می شد و حرف های تو بلند تر محوش می کرد. می ماند دیوانگی می کرد. تشکر کرد و با آرزوی سلامتی برای او پشت کرد و دور شد. نگاه نجیب ارس بالا نیامد تا برقامت او بنشیند و دل دل زدن ها را سر ببرد. سر چرخاند و به گنبدی فیروزه ای رنگ نگاه کرد. نسیم ملایمی وزید. موهایش روی پیشانی اش به بازی افتاد. آه کشید و چشم بست. درست در همان خیابان برادری بود که هدیه ی یک تصمیم را به سمت دخترک گرفت. نگین های روی انگشتر ستاره های امید را برای دیگری خاموش کرد. این یک قصه ی تمام شده بود. قصه ای که در جمعه ی همان هفته خط قرمز غلیظی روی احساسی پاک ریخت. زمان فرصت نداد تا شاید اتفاقات کمتر زخم بزنند. سایه زودتر از آنچه منتظرش بود مقابل یک آینه نشست و حلقه ی تعهدی به انگشت دید. هرچند موقت بود اما رسمی و بی تزلزل... قرار ازدواج برای آخر تابستان ماند و نام آرش برای یک عمر کنارش ماند...

نسیم خنک بهاری ، موهای حالت گرفته اش را روی پیشانی، به بازی گرفت. چشم هایش به آسمان چسبیده بود و خیالش به آن دفترچه ی سیاه. به بغض های سایه و دلنوشته هایی که نمی دانست ناشی از چیست؟ گناه یا تنهایی. پشیمانی یا تاوان! به راستی موجودیت و هویت امروزش نتیجه ی یک عشق بود یا خیانت؟! چشم بست و هوای دود گرفته ی سینه اش را بیرون فرستاد. کاش چیزی ورای یک عکس نیم رخ ، یک دفترچه ی سیاه و یک قصه ی تلخ می دانست. از کجا باید دنبال حقیقت می رفت؟ از کنار سنگی که حتی تراشیدن اسم سایه را هم برایش ممنوع می دانستند؟

غرقِ فکر و خیالش بود که تلفنش زنگ خورد. بادیدن شماره ی خانه ی عمه ، پکی دیگر به سیگارش زد و گوشی را برداشت:

_سلام عمه.خوبین؟

آمنه با اضطراب و عجله گفت:

_سلام شهاب. عمه چون تو چیکار کردی قربونت برم؟

بی حوصله روی مبل نشست و پایش را روی میز دراز کرد:

_کاری و که درسته ؛ زنگ نزدید که...

آمنه میان حرفِ شهاب آمد و گفت:

_عمه قربونت بره.با چی لج کردی؟ تلافیه مشکل با عمو تو چرا سرِ خودتو یلدا در میاری؟

پشتِ دستش را روی پیشانی اش گذاشت و چشم بست:

_اشتباه کردم عمه. اشتباه کردم.

آمنه با خوشحالی گفت:

_عیبی نداره دورت بگردم. همین حالام برگردی و بری شیراز ، همه چی درست میشه. من می دونستم پسر عاقلی هستی.

همان موقع ضربه ای به درخورد و در باز شد. شهاب باهمان چشم بسته گفت:

_چنددقیقه وایسا الان میام.

وبعد در جوابِ آمنه گفت:

_پشیمونم چرا همون یه سالِ پیش متوجه اشتباهم نشدم. من دیگه نمی تونم با یلدا ادامه بدم عمه. نه می خوام،نه می تونم!

_ببخشید آقای ارجمند، من چنددقیقه دیگه کارتابلا رو میدم خدمتون.

شهاب با شنیدن صدای النا،شوک شده چشم باز کرد و نشست. صدای عمه در عذرخواهی النا گم شد و تازه با رفتن دختر جوان ، نگاهی به اوضاع آشفته ی خودش کرد. عصبی به پیشانی اش زد و ته سیگارش را داخل زیر سیگارش کوید و میان حرفهای عمه آمد:

_خواهش می کنم تلاش نکنین یه موضوع تموم شده رو دوباره از سر بگیرید عمه. الانم من کار دارم. فعلا خداحافظ...

به شهاب گفتنِ آمنة توجهی نکرد. گوشی را قطع کرد و روی میز انداخت. آرنجش را روی پاهایش ، تکیه گاه سرش کرد و دودستش میان موهایش قفل شد. این چند روز ، بدترین اوضاع را از سر گذرانده بود. بعد از ترخیص پدر بزرگ حتی دیدنش هم نرفت. تنها کاری که کرد ، درخواست جدایی بود که به دادگاه تسلیم کرد . معلوم بود احضاریه به دست یلدا و عمو رسیده است و آشوب در راه است. انگار کسی فکرش را نمی کرد، شهاب اینقدر جسور شود و تمام سنت ها را زیر پا بگذارد. دیگر چیزی برایش مهم نبود. انگار کلا یادشان رفته بود که شهاب، پسرِ همان ارسی است که سنت شکن خانواده شد و بعد هم سایه و...

از جا برخاست و پیراهنش را مرتب کرد. دستی به موهایش کشید و بیرون رفت. شیوا را پشت میز منشی ندید. در اتاق امیریل هم بسته بود. آنقدر عصبی شد که بی فکر به آن سمت برود اما قبل از اینکه دستگیره را بکشد ، ایستاد و به موهایش چنگ زد. سپس دوضربه ی محکم به در زد و عقب رفت. وقتی خبری نشد، با عصبانیت دستگیره ی در را کشید که النا از پشت سرش گفت:

__ فکر می کنم نیم ساعت پیش رفتن بیرون.

شهاب به سمت او برگشت و النا تازه چهره ی درهم و عصبی او را دید. روزهای اول کار بود . اما این شهابی که این چند روز می دید، مردی نبود که قبلاً در دیدارهایشان می شناخت. عصبی و بی حوصله به نظر می رسید که انگار امروز از روزهای پیش ، حالش بدتر بود.

__ پس خانم واحدی کجاست؟

__ با هم رفتن و...

__ من نمی دونم این خراب شده شرکته یا بوستان گفتگو و عشق و حال!

چشم های النا گرد شد و شهاب با اعصابی خراب تر تلفن را از روی میز برداشت . النا بهت زده نگاهش می کرد و شهاب به محض برقراری تماس با لحنی عصبی و پرخاشگر گفت:

__ یا میشی همین الان میای تا تکلیف خیلی چیزا روشن شه.

امیریل حیرت زده گفت:

__ چته شهاب؟ من...

__ همین که گفتم...

گفت و گوشی را روی میز پرت کرد. سمت اتاق رفت و در را چنان محکم به هم کوبید که النا از جا پرید. بعد از چند لحظه که از شوک بیرون آمد، لبش را جوید. نگاهی به در اتاق او کرد . وسایل درون دستش را روی میز

شیوا گذاشت و سمت آشپزخانه رفت. قهوه را از قفسه برداشت و با غلظت بیشتری آماده کرد. پدرش همیشه با این شیوه ای که مادر درپیش گرفت، آرام می شد. خصوصا که دستش سیگار هم دید و..

یک لحظه دستش بی حرکت ماند. ابروهایش به هم نزدیک شد. حرف های او یادش آمد. ذهنش درگیر شده بود و دست خودش نبود. انگار مشکلات زیادی سر راه او وهمسرش بود. فکرش را هم نمیکرد با شناختی که از شهاب پیدا کرده، اینقدر زندگی اش متلاطم و پر مشکل باشد. هرچند دراین چند روز به بعد جدیدی از شخصیت او رسید. عصبی و کم حوصله که می شد، به شدت بداخلاق و بدقلق بود. سرش را تکان داد. نمی دانست چرا درخلوتش به آنالیزه شخصیت او مشغول می شود. بی ربط ترین آدم، در میان آن آشفته بازاری که زندگیشان را در گیر کرده بود، شهاب بود و ابعاد مختلف زندگی و شخصیتش...

قهوه را آماده کرد، اما هنوز بیرون نرفته بود که صدای باز شدن در آمد. با شنیدن صدای گفتگوی آرامی قدم تندکرد و بیرون رفت. امیر یل با دیدن او مکث کرد و سر تکان داد:

__چی شده؟

النا شانه بالا انداخت و آرام گفت:

__نمی دونم. فقط خیلی عصبانیه.

امیریل با گفتن "خدا به خیر کنه ای" سمت اتاق او رفت پیش از باز کردن در، شهاب خودش بیرون آمد. بادیدن او مکث کرد. امیریل فوری لبخند زد و گفت:

__امر فرمودین تا سریع خدمت برسم. جانم؟

شهاب جواب لحن شوخ او را نداد و فقط با تحکم گفت:

__اینجا محل کار جناب کاویان. محل کار! دیگه رابطه و قوم و خویش بودن معنی نداره چه برسه به خوش گذرونی و چیزای دیگه. حرفام ابهام که نداره؟

امیریل زیرلب زمزمه کرد "شهاب" اما شهاب رو به دخترها که فقط نگاه می کردند ادامه داد:

__خوشم نیامد محیط اینجا با پارک و محل خوش گذرونی اشتباه گرفته شه. توساعت کاری چیزی غیر از کار پذیرفته نیست. اگه قراره همکاری مون ادامه داشته باشه، حرفام تکرار نشه.

نگاهش روی شیوا که ثابت ماند، دختر جوان با خجالت سرش را پایین انداخت. شهاب کیفش را دست دیگرش داد و از شرکت بیرون رفت. امیر یل نگاهی به الناز و شیوا کرد و سری از تاسف تکان داد. سمت اتاقش رفت و لحظه ای بعد ایستاد. از شیوا پرسید:

__قرار بود امروز بره سراغ معراج؟

شیوا با لب و لوچه ای آویزان ، سمت میز رفت و به دفتر نگاه کرد. بادیدن تاریخ و روز گفت:

__آره. قرار بود صبح برن که گفت کنسل شه و تماس بگیرم برای بعد ازظهر..

امیر سری تکان داد و زیرلب گفت:

"پس همون که مٹ سگ پاچه گرفت"

داخل اتاق رفت و پشت میز نشست. خواست شماره ی او را بگیرد که تلفنش با شماره ی خانه زنگ خورد.

__جانم مامان؟

__وای امیر. شهاب و بردار بیار اینجا تا شر به پا نشده!

امیر یل صاف نشست و گفت:

__چی شده مگه؟

__می خوام بگی تو خبر نداری رفته دادگاه تا یلدارو طلاق بده؟

برق از سر امیر پرید و از جابلند شد:

__چی؟ طلاق؟ کی؟

__ای وای پسر... امروز احضاریه رسیده شیراز. داییت مثل ببر تیر خورده است. من وبابات با هزار التماس گفتیم

شهابو میاریم شیراز تا حل شه، آخه...

صدای امیر یل بالا رفت:

__د .. آخه مادر من شما چیکاره ای که قول دادی ببریش؟ بابا نمی خوادش... دیگه نمی خواد...

__امیریل... من زنگ زدم که تو...

__بالون همه بلایی که سرش آوردین ، بازم دایی وشما طلبکارین؟ بابا بذارید زندگیشو کنه. اه...

گفت وگوشی را قطع کرد. شیوا در آستانه ی در ظاهر شد و گفت:

__چیزی شده امیر؟

سربالا انداخت و لبخند زد:

__نه. توبرو به کارت برس.

شیوا با تعجب نگاهش کرد. چشم های عصبی و لب خندانش باهم متناقض بود. لب هایش را بالا کشید

وخواست برود که امیر گفت:

_راستی شیوا... یه چند وقت مجبوریم اینجا روپادگان کنیم تا اعصاب این تحفه برگرده سرجاش.
دوباره لب های شیوا آویزان شد:
_بهم تفهیم کرد والا سنگ روی یخم میکنه.
امیر یل کوتاه خندید و به طرفش رفت:
_تودعا کن درست شه، بعدا خودم خشت و گلش می کنم.
_وا...

امیر چشمکی برای دخترک زد و با صدای رسایی خداحافظی کرد.النا هنوز سینی به دست ایستاده بود. شیوا به اونگاه کرد و گفت:
_خانوادگی کم دارن...
النا متفکر سر تکان داد و فقط گفت:
_قهوه می خوری؟ فقط یه کم سردشده.
شیوا به طرفش رفت و گفت:
_آره بابا.ازهیچی بهتره.این رییس بد اخلاق که غدامون و کوفتمون کرد.

درتاکسی را باز کرد.صدای امیر یل را از پشت سر شنید. عذر خواهی کوتاهی از راننده کرد و در راباز نگه داشت.
امیر دوان دوان خودش را به او رساند و نفس زنان گفت:
_هرچی میخوای بارِ آدم می کنی، بعد هم دِ برو که رفتیم؟ با اسب که رفتار نمی کنی!
شهاب نگاه کلافه اش را از او گرفت و داخل ماشین نشست . خواست در را ببندد. امیر در را گرفت و گفت:
_والا دنبال آقا جون این جوری راه افتاده بود، به جای اینکه نصف اموالشو به اسم تو بزنه،منو پربار می کرد.
_امیر برو که هم عصبانی ام و هم دیر شده، ایشون هم معطلِ منه.
_پس میرم خونه ات و منتظرم.

سری تکان داد و در ماشین را بست . با عذر خواهی کوتاهی آدرس را به راننده گفت و به عقب تکیه داد. چشم هایش به طرفِ پیاده رو برگشت و یک لحظه حس کرد که سایه ای آشنا دید. بی اراده خودش را پیش کشید.

با گذر سریع ماشین عقب چرخید و چشم هایش از پشت سر ، در پی زن ماند. سری تکان داد و چشم بست. شاید اشتباهی در کار بود. این زن را نمی شناخت...

نگاهی به ایمیل ها کرد. مشغول بررسی بود تا درست کارش را انجام دهد. نمی خواست حواس پرتی باعث شود که کارش دچار مشکل شود. شرکت معراج اولین قرارداد خارجی را به آنها سپرده بود. همان روز شهاب تاکید کرد که الناز حواسش را خوب جمع کند. این قرارداد حکم نزول یا صعود شرکت کوچکشان را دارد. آخرین ایمیل را از سوی شرکت باز کرد . سوال ها در رابطه به محصول اصلی بود. لب زیرینش را به دندان گرفت و بلند شد. بادیدن امیر یل خوشحال شد و گفت:

_خوب شد برگشتین آقای کاویان. دوباره از شرکت مربوط ایمیل اومده.

_خب. مشکلی پیش اومده؟

_راستش درمورد جزییات آخرین محصول سوالایی کردن که من اطلاع دقیقی ندارم. باید حتما با خودتون یا آقای ارجمند هماهنگ شه.

_باشه. اگه زحمتی نیست انتقالشون بده.

_با ترجمه ی کامل دیگه؟

امیر یل با خنده دست به پیشانی اش کشید:

_یه خطم جا نیفته.

النا با لبخند چشمی گفت . سمت اتاقش برگشت. چند دقیقه بعد کامل متن را ترجمه کرد و پرینت گرفت . بیرون رفت اما با دیدن مریم که مشغول احوال پرسی با شیوا بود، چشم هایش گرد شد و سلام بلند بالایی کرد.

_شما اینجا چیکار می کنی؟

مریم بالبخند گفت:

_هم اومدم یه سری بهتون بزنم، هم برات غذا آوردم.

النا جلو رفت و صورت او را بوسید:

_الهی قربونت برم. اتفاقا ناهارم نخوردیم هنوز.

شیوا با شیطننت گفت:

_مریم جون نمیگی این کارا رو می کنید، دل من میسوزه؟

_ چرا عزیزم؟ مطمئن باش تو رو فراموش نمی کنم.

به النا نگاه کرد و گفت:

_ چهار نفرید دیگه، نه؟

النا بالبخند سرتکان داد و شیوا با اخم گفت:

_ البته فعلا سه نفریم. جناب بخت النحس رفت.

مریم با تعجب نگاه کرد و النا با اخم، آرام گفت:

_ تقصیر خودته دیگه. از اولش گفت؛ رابطه ی کاری و شخصیتونو جدا کنید. توهم که...

با نگاهی به مادرش مکث کرد. شیوا لبخند نصفه نیمه ای زد و با لحنی ظاهرا پرخنده اما تهدید آمیز به النا گفت:

_ خب حالا. تشویقی بهت نمیده که طرفداری رئیس بداخلاقم می کنی.

مریم باز درگیر آن حس لعنتی شد. کاش فقط یکبار می توانست نقاب بردارد و حقیقت را بپرسد. اینکه این خواب و خیال حقیقت است یا نه! احساسش می گفت شهاب آریاست اما منطق و عقل و مدارکی که از گذشته ماند، می گفت آریا کنار اسم پدر و مادرش دفن شد. هرچند که آن روز قبر کودکی رانید...

_ منظورتون به همون آقای ارجمنده؟

النا سری تکان داد و گفت:

_ بله مامان جان. حالا بیا بریم اتاق من تا یه چایی هم برات بیارم.

مریم از نایلونی که دستش بود، ساندویچی در آورد و گفت:

_ اندازه ی شکم دخترمو می دونم. بقیه اش و تو تقسیم کن شیوا.

همان موقع امیر یل هم بیرون آمد. بادیدن مریم احوال پرسى گرمی کرد و خوشامد گفت. چشمش که به ساندویچ ها افتاد، با لبخند و شیطننت گفت:

_ احتمالا شهاب از اومدن شما خبر داشت که اجازه نداد ما غذا سفارش بدیم.

قلب مریم تکان سختی خورد. اسم این جوان می آمد، دیگر تسلط بر رفتارش سخت می شد اما آنقدر با خودش کلنجار رفته بود که مثل همیشه بازیگری را با مهارت اجرا می کرد.

_ نوش جونتون. انشالا دوست داشته باشید.

__کتلت که کلا خوشمزه است. شکم که گرسنه باشه ، سنگم حکم بره کبابی داره اما دیگه کدبانویی مثل شما زحمتشو کشیده باشه، قطعا گوشت میشه و به تنمون می چسبه.

__اگه تااین حد غذای سنتی و خونگی دوست دارید، من سعی می کنم هرازگاهی بهتون سر بزنم. درعوض هوای دخترکمو خوب داشته باشین.

__اختیار دارید خانم روشن. ایشون نور چشمن.

چاپلوسی امیر به خنده اشان انداخت. جای شهاب خالی بود تا ببیند هرچه می ریسد،امیر با رفتار و سرخوشی ذاتی اش پنبه می کند.

شیوا با لبی خندان تشکر کرد . مریم دنبال الن ، وارد اتاق کوچک شد. جمع وجور و ساده بود. لبخند به لبش آمد وگفت:

__شرکت کوچیک و ساده ایه. کاملا معلومه چند تا جوون با اراده دست رو زانو گذاشتن و یا علی گفتن. الن دست هایش را درهم فرو کرد و گفت:

__آره مامان. یه کم جنابِ کاویان شیطننت داره ولی پسرداییش جدی تره. امروزم یه تشر به شیوا زد . ندیدی اخماش تو هم بود؟

__ازدست شما دخترا. فوری هم ناراحت میشین.

__دختریم دیگه... نازداریم.

مریم خندید و گفت:

__قربون دخترم برم. حالا غذا خوردی یانه؟

__نه. تازه قرار بود سفارش بدیم.

__پس ساندویچتو بخور که یه کم حرف بزнім.

__اونوقت شما بشینی نگاه کنی؟ از گلوی من که پایین نمیره این کتلتِ خوشمزه.

__من خوردم. توراحت باش.

الن سر ساندویچ را سمتِ مریم گرفت و گفت:

__اینقدر مثل همیشه پر وپیمنه که نصفش اضافه میاد مامان. لطفا بخور تا من از گرسنگی پس نیفتادم.

مریم می دانست همراهی اش نکند، او لب به غذا نمی زند. از گوشه ی ساندویچ او جدا کرد و روی یکی از صندلی ها نشست .

__ حالا غذا تو بخور تا یه کم حرف بزنینم.

النا گازی پراشتها به ساندویچ زد و از "هوم" گفتنش، لبخند به لب مریم آمد.

__ چقدرم خوشمزه شده مامان. دستت درد نکنه... حالا چی شد که فکر من افتادی؟

__ نوش جان... میخوای بگی من به فکرت نیستم؟

النا ابرو بالا داد و مریم خندید:

__ به هم می رسم دختر جان..

__ از یه دختره گیس بریده ی امروزی بیشتر توقع نداشته باش مامان مریمم.

مریم همان طور میان شوخی وجدی با او حرف زد تا غذای الننا تمام شد. تشکر جانانه ای از او کرد. وقتی شیوا

با سینی چای آمد، غذا بیشتر مزه داد. شیوا خیلی معطل نکرد و گفت:

__ برم سر جام بشینم. می ترسم جناب ارجمند بیاد این بار دیگه رحم به جوونیم هم نکنه.

__ حقت بود شیوا... بیخودی هم بزرگش نکن.

شیوا شکلکی برای او در آورد و بیرون رفت. مریم باخنده گفت:

__ مگه چیکار کرده که اینجوری میگه؟

__ نقض قانون مامان جان. شیطونه شیوا. میشناسیش که. یکی هم شبیه خودش، تنگ دلش افتاده! دیگه خودت

بقیه اش و حدس بزن.

__ نکنه کلا اینجا اومدنش هم به همین خاطره؟

__ شک داری مامان؟ از اولشم شهاب... یعنی همون آقای ارجمند مخالف بود اما خب کاویان هم شریکشه دیگه.

خیلی نتونست مخالفت کنه. راستی بهت گفته بودم استادم، دایی جناب کاویانه؟

__ تو که میگی فامیلی داییش ارجمنده!

__ ارجمند، نه! ارجمند زاده. بعدم دایی باباشه.

اسم ارجمند زاده در سر مریم اگو شد و خاطره ای دور پیش چشمش کشیده شد، اما فوراً پشش زد و به الننا نگاه

کرد تا بهانه ی دیدن شهاب را فراموش کند و بداند بخاطر چه مساله ای اینجاست.

__ چه جالب. زنده باشن انشالا.

__ چیزی می خواستی به من بگی مامان؟

مریم با اندکی مکث گفت:

_اون دفترچه روخوندی؟

نگاه خیره ی النا به چشم های مادرش ماند. آهی کشید وگفت:

_دوست دارم همه ی سرگذشت سایه رو بدونم ماما. چرا فقط از پرورشگاه و ازدواجش و...

_بعد از اون و فقط یه آدمایی میدونن که باید بدونن.

_آخه وقتی ارس و دوست...

مریم میان کلامش گفت:

_قرار نیست گذشته رو کالبد شکافی کنیم الی جان. شاید یه روز بقیه ی قصه ی اون دفترچه رو برات تعریف

کردم اما فقط می خواستم حال اون بچه ها رو بخونی وبفهمی.

رنگ النا کمی تغییر کرد. آب دهانش را قورت داد. تلخ شده بود. اتفاقی که او از سر گذراند، با فاجعه ای که از

سر آن بچه هاگذشته بود، قابل قیاس نبود. سرش پایین افتاد وزمزمه وار گفت:

_اگه تو هوامو نداشتی ماما، اگه هوای بابارو نداشتی... منم النای الان نبودم. زندگی الانونداشتم.

مریم سمتِ اوخم شد ودستش را گرفت:

_مامان قربونت بره النا. بابات شک کرده . بعداز اون شب رفتارش عوض شده. میخوای بگی متوجه نشدی؟

با بغض سر بلند کردو گفت:

_میگی چیکار کنم ماما؟ اگه بهش بگم...

_باید بگی قربونت برم. خصوصا که ارسالن هم مدام داره زیرگوشش میخونه که باتو صحبت کنه.

النا باحیرت گفت:

_ارسالن؟ با بابا؟

_آره. اون که خبر نداره تو به من گفتی و می دونیم ازکجا با تبانی پیش اومده! بابات بفهمه خیلی چیزا درست

میشه. خسرو با بابات دشمنی داره، ازش کینه داره والا ...

مکث کرد و دست او رامحکم میان انگشتانش فشرد:

_خوب فکراتو بکن ماما جان. من نمیخوام خسرو با محسن روبرو شه. باور کن اندازه ی همون سالها به هم

می ریزه که چرا نکشتتش. بذاردونه و مزاحمت ارسالن تموم شه.

النا ساکت مانده بود و داشت به آن روزهای سیاه فکر می کرد. اما دلش نمی خواست حتی یک لحظه از آن لحظات برای پدرش تکرار شود. نمیخواست تشنجی دوباره به زندگیشان برگردد. به اندازه ی کافی متوجه مشکل میان پدر و مادرش شده بود. همین برای به هم ریختنشان بس بود.

امیر یل نایلونی را که دستش بود ، روی کانتر گذاشت و گفت:

_خب چی شد؟

شهاب چای ساز را روشن کرد و سمت سینک رفت . درحال شستن دست هایش گفت:

_هیچی. گفتم که! این قرارداد ؛ حکم تایید کارا و قراردادی بعدی و بزرگتر داره.

شیر آب را بست و سمت او برگشت:

_حالا تو مدام ، دنبال خوش گذرونی و از زیر کار در رفتن باش.

امیر لب کانتر آویزان شد و گفت:

_یه ارثی باید از اون بابا بزرگه بد اخلاقت، برده باشی دیگه. عبوس و بخیل.

_چرند نگو امیر؛ دارم میگم هر چیزی باید جای خودش باشه. هر وقت اومدم سروقت دیدم لب میز شیوا

خوابیدی و چرت و پرت میگی یا دوساعت زودتر می پیچونی ومیری. اول کاره. بذار جا بیفتیم و بتونیم دوتا

کارمند بگیریم ؛ بعد پادشاهی! پیش برو.

امیر جفت دست هایش را بالا گرفت و تسلیم شده ، گفت:

_خیلی خب. چشم. تو راست میگی رییس.

شهاب گوجه ای را که برداشته بود تا برای املت خورد کند ، سمت او پرت کرد :

_رییس و زهرمار. انگار عقده ی ریاست دارم!

امیر آن را در هوا گرفت و گازی زد:

_من دارم. تو بگو رئیس! نامردم اگه بگم زهرمار.

_دالاغ! اون گوجه نشسته است.

امیر یل نگاهی به گوجه کرد و قیافه اش را متعجب کرد:

_... پس چرا خیس بود؟

_هرچی خیسه تو باید بلمبونی؟

_تا چی باشه!

شهاب چپ چپ نگاهش کرد . امیر گاز دیگری به گوجه زد:

_جون؟ خوشمزه است! می خوری؟

شهاب سری تکان داد و چند گوجه داخل تابه ریخت و تا خواست پوست بکند، امیر گفت:

_باز میخوای املت بخوری؟ شبیه تخم مرغ شدی بدبخت.

_فعلا همینم از سرم زیاده.

_بیا بشین ساندویچتو بخور. پر وپیمون بود. دستش درد نکنه

شهاب با تعجب نگاهش کرد:

_ساندویچ چی؟ کی؟

امیر درحال خوردن ، نگاهی به اطرافش کرد و درهمان حال توضیح داد:

_این نایلونه که دستم بود ، کو؟ امروز تو که شستی و پهنمون کردی روبند ورفتی، نداشتی کوفت بگیریم

بخوریم؛ مادرِ النا مثل یه ناجی گشنگی از راه رسید. چند تا ساندویچ تپل ومشتِ کتلت هم آورده بود. سفارش

کرد سهم تورو کنار بذاریم.

همان طور که او حرف میزد؛ چشمِ شهاب به نایلون روی کاتر افتاد و جلو رفت. بادیدن محتویاتش گفت:

_نگرد گیج؛ ایناهاش!

_هان! آره! اومدم ؛ گذاشتم اونجا بیینی دیگه.

شهاب دو ساندویچ بزرگ را بیرون آورد . بالاینکه چند ساعت از پخت و بستنش گذشته بود ، اما هنوز بخاطر

بسته بندیِ خوش، تازه بود:

_علم و غیب دارم که بدونم چی دست توئه و مالِ منه؟ چطور تو ترتیشو ندادی؟

_چی شد؟ به النا خانم رسید و اولیاش اومدن، غر نزدی؟

_امیر دهننتو ببند؛ نه پادگانه که قانون ملاقات داشته باشه؛ نه پارک که محل خوش گذرونی باشه.

امیر سرش را طرف شانه خم کرد و از بالای چشم نگاهش کرد:

_برو بچه پررو. من تو رو می شناسم. میخوای زاپاس داشته باشی که از شر یلدا راحت شدی ، یه ذخیره ی

بهتر داشته باشی.

شهاب سرش را بالا گرفت و گفت:

_لااله الا اله...

_اون که بله ، عشق و لیبیک بگو. مخ این دختره رو بزن شهاب. مادر که اونه، دختر دیگه معلومه. خداوکیلی مادرش هم کمتر از دختره نیست. تیکه ایه واسه خودش و...

با ضربه ی محکمی که از طرف شهاب خورد، عقب کشید و چشم درشت کرد:

_چرا رم می کنی؟

_خداوکیلی حرفاتو می فهمی امیر؟

_چی گفتم مگه ؟ می خواستم بگم خوش به حال بابائه. مادرش الان اینه، بیست سال پیش چه لعبتی بوده؟ نگفتم بیا برو زیر پای مادره بشین و بگیرش که.

با پیش رفتن شهاب ، امیر در رفت و باخنده گفت:

_به مرگ شهاب تازه می فهمی زندگی یعنی چی؟

شهاب سرجایش ایستاد و با حالتی عصبی چاقوی دستش را روی کانتِر پرت کرد و گفت:

_حق داری با بدبختی من تفریح کنی . کلا مسخره کردن زندگی سگی من ، تو این خاندان به همه ارث رسیده.

امیر یل خشکش زد . شهاب پیراهنش را از سرش بیرون کشید و گوشه ای پرت کرد. خودش را روی تنها کاناپه ی وسط خانه پرت کرد و ناسزایی به روزگارش داد. دست روی چشمهایش گذاشت و سرش را روی دسته ی مبل انداخت. امیر یل جلو رفت و بالحنی متفاوت گفت:

_شوخی می کردم شهاب. چته تو؟

شهاب دستش را از روی چشمانش انداخت و با دست هایش اطرافش را نشان داد:

_وسط این ویروانه، جای شوخی و تفریح؟ وسط جهنم جای رقصه؟ به کجای این همه بدبختی بخندم ؟ تو بگو تا من قانع شم. به پدری که عکسشو با یه لباس خاکی گذاشتن جلوم و گفتن مَث پسر پیغمبر پاک بود و خودکشی کرد یا به مادری که هنوز نمی دونم از کجا اومد و چقدر حرفایی که درموردش می زنن درسته؟ یا زنم که دست نشونده عمه و مادرش شد تا خرم کنه؟ تا کارم به نفرت و بیزاری ازش بکشه؟ به کدومش بخندم؟ نکنه باید به این دربه دری ها و بدبختی ها قهقهه بزنم و خبر ندارم؟

امیر یل لب میز مقابل مبل نشست و با ناراحتی گفت:

__بخاطر همه ی اینایی که گفתי باید قیدِ زندگیو بزنی؟

__ولم کن امیر. بذار دهنم بسته بمونه. تکرارشم روانیم می کنه.

امیر به جلو خم شد وگفت:

__کاری که الان کردی و باید زودتر از اینا می کردی. من که می دونم این همه سگ شدنت واسه خاطر برنامه

ی طلاقتونه. بابا به پیر ، به پیغمبر! دختری مثل یلدا به درد تو نمی خوره.

ساعد شهاب روی چشمش نشست و امیر تکان خوردنِ سیبک گلوش را دید. نفسش را بی صدا بیرون داد

وگفت:

__امروز مامان بهم گف رفتی اقدام کردی و احضاریه رسیده شیراز. شهاب! حالا که شروع کردی تا تهش برو.

با صدای کم جانی گفت:

__باتمام کم وزیادش دوش داشتم امیر. خراب کرد. همه چیو خراب کرد.

__بدبختی تو اینه که اسم عادت و دوست داشتنو عوضی گرفتی. یلدا بهت تحمیل شد، تو هم به خودت تلقین

کردی که دوش داری .

شهاب کلافه نشست و گفت:

__آره ، ولی درک کن. اسمش تو شناسنامه ام خورد. این یه رد پای بزرگ و تاثیر گذار تو زندگی و احساسم بود.

ساده گرفتی! چون درک نکردی وقتی میخوای همه ی زندگیو رو یه اسم سرمایه گذاری کنی و زیر پات خالی

شه ، یعنی چی!

امیر با حرص دست هایش را مشت کرد:

__قحطی زن که نیومده. این بار سرمایه اتو سفت نگه دار و مردونگیو به کسی ثابت کن که لایق باشه. که

بخوات! یلدا اگه می خواست همین بازیای مسخره رو سرت درنمی آورد. این دندون لق و بکن و بنداز دور والا

بشین و تا آخر عمرت نگران باش که همه ی محبتاش، زیر سر عمه وخاله ودایی نباشه.

شهاب بلند شد وپشت پنجره مشرف به خیابان ایستاد:

__جای دندون لقی که همیشه کنده میشه، خالی می مونه. تو ذوق می زنه.

__مهم اینه که کدوم دندون باشه. دندون کرسی خیلی هم به چشم نمیاد داداش.

شهاب برگشت و نگاهش کرد.امیر لبخند زد وگفت:

__چشاتو ببند ویه لبخند بز. بین جای یلدا چقدر خالی می مونه.

دستش را مقابل او نگه داشت و افزود:

_اگه به چشم اومد، به قول اون فیلمه، خاک بریز رو شستم.

شهاب میان آن همه غصه خنده اش گرفت.

_این شست تو آخر از بن وریشه کنده میشه.

_تو بخند وبگو گوربابای دنیا ، دست من از آرنج بره تو گچ.فدای سرت.

شهاب دست به صورتش کشید و چیزی نگفت. امیر جلورفت و گفت:

_برو غذاتو بخور ولباس بپوش ؛ امشب ببرمت عشق و حال. خستگی درمیداد.

_تو برو بخور. من گشنه م نیست.

_ناهارم که نخوردی.

_میل ندارم.

_ایمیل که داری!

_چه ربطی داره؟

_برو یه ایمیل بزن به النا خانم و تشکر کن بابت غذای خوشمزه مامانش.

_امیر دست از سراین دختره بردار. الکی داری منم روش حساس می کنی.

به محض گفتن حرفش پشیمان شد.دیگر نمی توانست دهان امیریل را ببند. امیر مشت گره کرده اش را به هوا پرت کرد و گفت:

_اینه! اون حساسیتتو دوست دارم.

_بیا برو گمشو ، اینقدر چرت و پرت نگو.

_گم نمیشم، تازه میخوام برم بندوبساطمو بیارم ،باهات هم خونه شم. منتها قبلش برو یه کم آت و آشغال مال

این قبرستون بگیر. انگار وارد خونه ارواح میشی. هیچی نداره جز یه تخت و کاناپه و تلویزیون بیخود.

_غلط کردی. من حوصله کارای تو رو ندارم.

_تترس. سر حوصله میارمت. ازهمین امشب شروع می کنیم.

شهاب دستی برایش پرت کرد یعنی برو بابا. سمت آشپزخانه رفت. ساندویچ ها به رویش چشمک زد. ناخودآگاه

به ان سمت رفت و یکی را برداشت. قبل ازاینکه بخورد،امیر را صدا زد و گفت:

_یکیشو گذاشتم مال تو...

_دست درست. بخور که بریم.

_میگم حوصله ندارم امیر. چرا نمی فهمی؟

_بذار بریم یه دست بازی بزنیم. یه پاتوق دارم بچه ها اونجا هم ورق می ریزن، هم میز دارن. امشب و بیا. اگه بد گذشت دیگه نمی برمت.

نفسش را پر صدا بیرون فرستاد. امیریل پيله می کرد ، دیگر رهایش نمی کرد. اولین گاز را به ساندویچ زد. همزمان با احساس طعم خوشمزه اش، یاد آن زن افتاد. پس اشتباه نکرده بود. مریم را از پشت سر دید. سری تکان داد. به حد کافی درگیری و بدبختی داشت تا پی این حس آشنا را نگیرد...

امیر ماشین را پارک کرد و گفت:

_از این در رفتیم تو؛ واسه دوساعت غم و غصه و زن و زندگی و بدبختیو بریز دورشهاب.

_قراره دنیا رو بذاریم؛ وارد بهشت بشیم؟

_جدو آبادتو دوست نداری؟

_نه! هرچی دلت خواست بهشون بگو.

امیریل از ماشین پیاده شد و ریموت را زد:

_از کجا شروع کنم من؟

شهاب خندید :

_از عمه ام . درنصف بدبختیم ، نقش پررنگی داشته.

_چقدر تو بدبختی. عمو به اون گردن کلفتیو ول کردی و چسبیدی به مادرِ دلسوز و نالانِ من؟

_ببند دهنِ تو امیر، خب؟

امیر در دودی رنگ را هل داد و با خنده گفت:

_دهنمو ببندم، یهو جای دیگه باز میشه، بعد آبروی کلِ جد و آبادت میره. می دونی که ! تو حرف درآوردنم؛

استادن! از دستمونم در بره ، اینا خودشون پیش زمینه رومها می کنن.

_کمر بندت و سفت کن، به جد و آبادِ من کار نداشته باش.

__سفته به مرگ تو. عمه ات شیرشو حروم کرده. دوسال شیر داده، سی ساله داره می دوشتمون. شیر بها به مادرمون بدیم، راحت تریم.

شهاب خندید و خفه شویی نثارش کرد. باشگاه خیلی شلوغ نبود. فقط تعدادی داخل سالن بدنسازی مشغول بودند. تعدادی هم داخل یک اتاقک شیشه ای جمع بودند. شهاب لب هایش را بالا کشید و گفت:
__اینجا که خبری نیست امیر. گفתי میز داره.

امیر با چشم و ابرو به پله های انتهای سالن باریک اشاره کرد و گفت:
__راه درو داره. نترس. جای بد نیاوردمت.

__بینیم و تعریف کنیم.

__به به! بین کی اینجاست؟ چطوری امیرخان؟

با نزدیک شدن مرد جوان و قوی هیکلی، امیر لبخند زد و گفت:
__مخلصیم عطا جان.

دست هم را فشردند. امیر، شهاب را معرفی کرد و دومرد برای اولین بار دست آشنایی دادند. عطا خوشامدی گفت و روبه امیر ادامه داد:

__چند ماهه کم پیدایی امیر. نه اینجا میای، نه اونور رفتی. نکنه پاتوق جدید پیدا کردی.

__نه بابا. دنبال کارای شرکت و بندوبساتش بودم. یه کم به هم پیچیده بود. یکی دوبار هم که وقت کردم به باشگاه سر بزنم، تونبودی. البته اون طرف بودم.

__اون طرف و که سپردم دست داداش کوچیکه. سرش گرم شده. خلاصه خر شده که زنم بگیره.
__ترک کرد مگه؟

__آره بابا. پاکه پاکه. عاشق یه دختره شد، همونم ترکش داد. کلا دختره یه چیزیش میشه. از این تیرپ لاوای بالیوودی برداشتن. گفت مهریه ام پاکیه تو باشه و ازاین خزعبلات. اونم یقه جر داد که میخوامت و خلاصه بقیه اش مثبت هجده میشه و جلوی رفیقت واسه اولین بار خوب نیست.

شهاب در حال تماشای وسایل بدنسازی بود؛ بااین حرف عطا سرچرخاند و بالبخند گفت:
__راحت باشین عطا خان. قرارباشه نشونم، نمی شنوم!

__کوچیکتم شهاب جان، نه بابا. نقل این حرفا نیست. امیر خودش درجریان. اینجا یه کم مهمونا رو با جو آشنا می کنیم که بعد جا نخورن. انشالا شمام صاحب باشگاه شی و موندگار شی.

شهاب تشکر کرد و امیر گفت:

_میزات بالاست هنوز؟ شهاب خوره ی میز و چوب و راشه.

_آره بابایه نیم طبقه خصوصی هم زدم، فقط واسه خودمونیا. چیزی میخوری بگم بیارن؟

_هنوز سفارش می گیری؟

_طبقه بالایی ها بدون سفارش اینجا نمی مونن امیر. یه سری از مابهترونها جدید هم ظاهرا یارِ غار شدن و اینجا

رو پاتوق کردن. بالاخره باید نون اون دوتا پدر سوخته و و مهریه زنه رو هم دربیارم دیگه. بریم بالا بینم می

پسندی یانه؟

همراه هم سمت پلکان رفتند. داخل سالن کوچکی عده ای مشغول بازی بودند. امیر بادیدن یک میزِ خالی

گفت:

_همون میزه اگه ایرادی نداره وسالمه، خوبه عطا.

عطا پشت او زد و گفت:

_اینجا مال بچه مچه هاس. بریم وی آی پی.

_مگه نمیگی مالِ ازما بهترونها؟ من شبیه ازما بهترونها یا شهاب؟ نه سم داریم، نه ماشین چندصد میلیونی.

_رفیق ما که هستی. بیا برو شر وور نگو.

امیریل خندید و باهم وارد سالن دیگری شدند. امیر باورود به سالن ابرویی بالا داد و گفت:

_اوهو... چه جا مکانی درست کرده. طبقه بالاتر نداری؟

_اون دیگه مال خونه اتون.

امیریل خندید اما چشم شهاب درگوشه ای کناربار ثابت مانده بود. مرد جوانی که پشت میز نشسته بود و یک جامِ

سرخ رنگ مقابلش بود. ورق هایش را بالبخندی که معلوم بود از سرِ خوش شانسی است، میان انگشت هایش

ثابت نگه داشته بود. همان موقع امیر یل گفت:

_همون یارو نیست که می گفتن با النا نامزده؟

_آره. خودشه.

عطا متعجب گفت:

_کیو می گید؟ کسی آشنا دراومده؟

شهاب قبل از امیر یل سرچرخاند و گفت:

_نه جناب! یکی از آشنایان همکارمونه. شناختی ازهم نداریم.

امیر یل به شهاب نگاه کرد، اما شهاب سراغ میزی را گرفت و عطا هدایتشان کرد. میزی را درکنج خلوت کرد. دومرد جوان تشکر کردند. عطا کنارگوشِ امیر گفت:

_هرچی خواستی از بار بردار امیر. همه اش اصله.

_شهاب خیلی اهلش نیست ولی دستت درد نکنه.

عطا این بار به شهاب که چوب را برانداز می کرد، گفت:

_شهاب خان، امشب خواستی لبی تر کنی، مهمون منی داداش.

شهاب نگاهش کرد و گفت:

_ممنون، ترجیح میدم شب، سرم سبک باشه.

_اتفاقا خوبه که شب مغزت راحت باشه و سرت به بالش نرسیده خوابت ببره. مگه خانم بچه ها حساس باشن.

همان لبخند کمرنگ شهاب هم محو شد. دست لب میز گذاشته بود و حلقه اش زیر نور می درخشید. برعکس قلبش که از این رابطه سیاه بود. صدای پدربزرگش درمغزش اکومی شد و اعتقاداتی که با آن بزرگ شد. چهره اش جمع شد. ازهمه چیز دل چرکین بود. حتی اعتقاداتش. انگار دیگر فرق زیادی برایش نمی کرد. دیگر نمی خواست میان عصبانیت جامی بالا بزند و بعد استغفار کند. می خواست خودش را ازهمه چیز رها کند. خودش برای خودش باشد و بس. شاید بالاین روش خیلی چیزها فراموش می شد. بی اراده سر چرخاند و گفت:

_اگه اصل شیرازو داری می خوام عطاخان.

ابروی امیر بالا پرید و باتعجب نگاهش کرد، اما عطا لبخند زد و سرشانه ی او زد:

_من جنس بد به مهمونم نمی دم رفیق. فقط صبر کن برات بیارم. توبار نیست. اصل شیراز و هرکسی نمی خوره. دستت درد نکنه.

با رفتن عطا، امیر یل سمت دیگر میزایستاد و گفت:

_چی شد یهو؟ من تیرپ مثبت برداشتم خیلی اهلش نیستی! دست گذاشتی روی شراب شیراز، پسر شیرازی؟ شهاب روی میز خم شد و چوب را برای زدن توپ ها میان دستانش تنظیم کرد، درهمان حال گفت:

_دیدم مفته، گفتم یه حالی به خودم بدم.

توپ ها پخش شد و امیر یل خندید. خیلی طول نکشید که عطا با شیشه ی بلند و اصلی و دو جام آمد و گفت:

_مخصوص پسرای اصیل شیرازی...

__ حالا مارو هم درمعیت عزیزان شیرازی حساب کن عطاخان.

سر شهاب برگشت و در نگاه معنا داره ارسالن قفل شد. ارسالن با پوزخندی کج و معنادار جلو تر آمد. شهاب ایستاد و دست ارسالن پیش آمد:

__ احوالِ شما جنابِ ارجمند؟ منور فرمودین!

شهاب لبخندی از سرِ مصلحت زد و دست او رافشرد. بی اراده چهره ی دوست داشتنی دخترک پیش چشمش آمد. او می دانست ارسالن اهل قمار است؟

__ لطف دارین.

ارسلان با امیر هم احوال پرسى مختصرى کرد؛ ولى هنوز يادش نرفته بود . آن روز در شیراز و تخت جمشید، النا هم قدم این مرد بود. باو مسيرش را تمام کرد و لبش به لبخند نشست. از همانجا بود که او را یک مشکل ناگهانی فرض کرد، هرچند که حلقه ی درون دستش خبر از تعهد می داد ولی می دانست مردی که به تعهد پایبند باشد، به تنهایی و در شهر خود، هم قدم کارمندش نمی شود. همین جای کار داشت... می توانست با النا هم خوب بازی راه بیاندازد تا دیگر اسم قمار را برای پس زدنش بهانه نکند. تابه هدفش نزدیک شود. با بازی سر راه النا قرار گرفت اما دوست داشتنش دروغ نبود. می خواست به هر بهایی شده ، او را داشته باشد. حتی با وارد کردن یک رقیب ... باید النا را می برد. هم برای خودش، هم برای اهدافش. غیرت های ظاهری در هوشش گم شده بود. فقط هدفش و وعده و وعیدهایی که گرفته بود، مهم بود. نزدیک شدن به شهاب سخت نبود. خصوصا که راه برایش هموار بود...

ارسلان بانگاهی به میز گفت:

__ بازی کردن مزه ی خوبی داره. مخصوصا اگه پای سود و زیان وسط باشه.

به شهاب وامیر یل نگاه کرد و با لبخند خاصی ادامه داد:

__ موافقین؟

شهاب لبخندِ معنا داری زد ، ارسالن به خوبی طعنه ی پوزخند او را گرفت و بی جوابش نگذاشت. چشمهایش تیز تر از آن بود که شهاب تصور کند ، اما هنوز هیچ کدام همدیگر را نمی شناختند. وقتی قرار باشد جنگی نرم راه بیفتد؛ انرژی بیشتری باید صرف شود. این نگاه ها آغاز یک دوئل خاموش بود.

شهاب با خونسردی سمتِ میز برگشت و بازی اش را ادامه داد:

__ منم جای شما بودم و شانس بهم لبخند میزد ؛ باز می رفتم سربه میز دیگه و شانسمو امتحان میکردم.

ضربه اش را به توپ سفید زد و راش قرمز رنگ داخل سوراخ افتاد. ایستاد و بالبخند به ارسالان نگاه کرد:
 _اما شاید این بار برگِ آس دست شما نباشه. بالاخره یه جا از دستت میره، مگه اینکه تقلبی درکار باشه.
 ارسالان ابرویش را بالا داد و کف دستهایش را بهم سائید:

_خط و نشون کشیدن درعین رقیب تراشی! حرفه ایه جناب ارجمند!
 شهاب خندید:

_ای بابا. بنده آماتورم. رقیب تراشی برای آدمای خوش شانسه.
 ارسالان در جلد شیطان فرو رفت و اغوا گرانه گفت:

_امتحان کنیم؟ شاید حرفت درست درییاد.

شهاب بانگاهی معنا دارو طولانی براندازش کرد. دوباره سمتِ میز چرخید. امیریل بانگاهی موشکافانه زیر
 نظرش داشت. شهاب امشب یه مرگش بود. نمی دانست میخواهد چه چیز را ثابت کند. آماده باش ایستاد تا اگر
 خواست خود را لودهد، دست وپایش را جمع کند. ارسالان با خنده گفت:

_چک مدت دارم قبوله. نترس. بابدشانی رفقا کنارمیا.

شهاب دست هایش را لب میز گذاشت و با جدیت و تحکم گفت:

_اهلِ قمار نیستم والا بدم نمی اومد باهات دست و پنجه نرم کنم.

ارسالان لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

_اکی.. حله. رفاقتی که بازی می کنی؟

قبل ازاینکه شهاب جواب دهد، به امیریل نگاه کرد و گفت:

_البته اگه از بهم خوردن بازیتون ناراحت نمیشین!

امیریل لبخند زد و به سمت دیگر میز رفت. شهاب ومهارتش را خوب می شناخت. چوب را سمتِ ارسالان گرفت
 و گفت:

_من یه عمره با شهاب همبازیم اما رقابتشو با دیگران بیشتر دوست دارم.

ارسالان سر جای خود ایستاد و گفت:

_پس باقصه ی آماتور بودن، حریف طلبیدی شهاب خان. خوشم اومد. از آدمای حرفه ای خوشم میاد.

با نزدیک شدن چند مرد جوانی که همراهه ارسالان بودند؛ امیر کنارِ شهاب ایستاد و زیر گوشش گفت:

_مرتیکه خیلی ازخود مچکره. همچین بزن شتکش کن که با برف سال دیگه بیاد پایین. گرفتی که چی میگم.

شهاب لبخند زد و به ارسالان نگاه کرد:

_دست اولو شروع کن.

ارسالان با غرور گفت:

_من پیشنهاد دادم، پس تو شروع کن.

شهاب مخالفتی نکرد. بازی با شکست توپها آغاز شد و ماهرانه ادامه پیدا کرد. هیچ کدام برای زدن ضربه عجله نمی کردند و این برای حریف تذکری بود که با شخص تازه کاری روبرو نیست. باید فرصت ها را ازهم می گرفتند. هنوز پایاپای پیش می رفتند. ارسالان با دقت عملِ بالا کیوبال را درقسمتی قرار داد که بعید می دانست دیگر شهاب بتواند آن رابه شارِ رنگی خود نزدیک کند اما آخرین ضربه را سه باند زد و صاف ایستاد. لبخندش کمرنگ بود. ارسالان صاف ایستاد و کف دستش را بهم کوبید.

_عالی بود. کیف کردم.

شهاب چوب را سر جایش گذاشت و گفت:

_توهم خوب بازی می کنی اما تجربه ای شد که پیشنهاد چکِ مدت دارهم ندی.

ارسالان خندید اما خط و نشانی که دردل کشید، صدایش بلندتر بود. شکست، به جای بدحال کردنش؛ شارژش کرده بود.

_چنین بازی ای ارزششو داشت. حاضرم این بار بهت قول بدم که دست بعدیو می بازی.

_باشه برای فرصت مناسب تری، چون ماهم کم کم باید بریم.

ارسالان سرتکان داد:

_هم پیمونه شدن که خیلی وقتتو نمی گیره. چطور میخوای از این اصلِ شیرازی بگذری؟

شهاب به خودش لعنت فرستاد برای جوگیر شدن و سفارش نوشیدنی. چاره ای جز تحمل او نبود. سرمیزی نشستند و نگاهش میان ورق ها به گردش افتاد. مزه ها به سفارش ارسالان آمد اما مثل همیشه زیاده روی نکرد. خودش را می شناخت... این شبِ ظاهرا تفریحی، سرآغازِ ماجراهای زیادی بود...

صدای مرد درگوشش پیچید:

_صبر کن دختر... کجا فرار می کنی!

با جیغ و گریه گفت:

__ به بابام میگم بی تربیتی... دیگه دوست ندارم دایی... به مامانم می گم... به مامان مریمم می گم.

به پشت درکه رسید در با صدای وحشتناکی گشوده شد. دخترک جیغ کشید و عقب دوید. مریم دنبال محسن می دوید و صدایش می کرد. دخترک باترس و هق هق گفت:

__ مامان مریم منو اینجا گذاشت و رفت بابا.

چشمهای سرخ پدرش شبیه آتش جهنم بود. شبیه سرخی فاجعه بود اما درک نمی کرد. درک نمیکرد که آن دستهای پیچیده دور گلوی دایی ممکن است چه فاجعه ای بیافریند. فقط جیغ کشید و با ترس به دیوار چسبید. چشم هایش بسته بود. دستهایی دربرش کشید. داشت آرام می شد اما سیلی های پی درپی دستهای قدرتمند پدر روی صورت مادرش راهرگز از یاد نبرد تا کابوس هایش دومعنا دهد..

خیس عرق از جا پرید. ساعت بالای سرش زنگ می زد. آب دهانش را قورت داد و دست میان موهای پریشانش برد. خیلی وقت بود که این طور آشفته نبود. ساعت را خاموش کرد و با خستگی پتو را ازروی تنش کنار زد. انگار به جای خواب، به جنگ رفته بود. یک دوش آب گرم، حالش را جا می آورد. حوله اش را برداشت و به حمام رفت. آب که روی سروتنش ریخت؛ چشم هایش رابست. باید این کابوس های ممتد تمام می شد. نمی خواست دوباره آن کمبودها تکرار شود...

لباس هایش را پوشید و بیرون رفت. آشپزخانه ی خالی می گفت که مریم به عکس همیشه خواب مانده است. هنوز به فکر دلیل آمدنش به شرکت بود. حرفهایش اجازه نداد که شب راحت سربه بالین بگذارد و به خواب برود. آهی کشید و دست روی گونه اش گذاشت. راحت نبود. تکرار دوباره ی آن خاطرات سیاه راحت نبود؛ اما وقتی خوب فکر کرد؛ به این نتیجه رسید که مادرش حق دارد. اگر طور دیگری به گوش پدرش می رسید؛ ممکن بود تاریخ تکرار شود. بعد از روزی که دایی را نزدیکِ حریم دخترکش وبا آن مستی دید، وقتی سهل انگاری مادرش را دید، دیوانه شد. خوب یادش بود که چه روزهایی را از نظر گذراند. با صدای آرام در تراس، تکانی خورد و به سمت تراس انتهای آشپزخانه رفت. از دیدن پدرش جا خورد. از همه بدتر دود خاکستری رنگی بود که از میان انگشتانش بالا می آمد. سالها بود که سیگار کشیدن او را نمی دید. می دانست برای همیشه ترک نکرده؛ اما باز هم از دیدنش حس خوشایندی پیدا نکرد. درست مثل حسی که روز قبل بادیدن شهاب و آن اوضاع و احوال آشفته پیدا کرد. خودش هم نمی دانست چرا میان آشفتهگی های ذهنش برای پدرش، سایه ی شهاب پررنگ می شود. از احساسی که داشت درونش سر برمی داشت، هراس داشت. خصوصا با شنیدن جمله ی

آخری که می گفت او می خواهد از بندِ تعهد رها شود. این همان انگشت پر شیطنتی بود که احساسش را قلقلک می داد اما...

سر تکان داد و جلو رفت . مسخره بود. دلش شورِ حرف زدن را داشت و از فکرِ مرد دیگری به هیجان افتاده بود. صدای قدم هایش به گوشِ محسن رسید. انگار اشتباه گرفت که گفت:
_بذار فعلا همه چی آرام باشه مریم.

النا باچند لحظه مکث، جلوتر رفت . دست ؛ پشتِ صندلی گذاشت و سرش را کمی خم کرد:
_بابا جونم...

سر محسن بی مکث چرخید و درچشم های معصوم دختر جوان ثابت ماند. الننا تمام تلاشش را کرد که نگاهش سمت سیگار نچرخد. نمی خواست بتِ غرور پدر ازهم بپاشد. نمی خواست به رویش بیاورد که قولش را شکسته. چرخیدن دست او وله شدن سیگار روشن را میان انگشتانش حس کرد. انگار به قلبش ناخن کشیدن اما به روی خودش نیاورد . باید چشم روی خیلی از اشتباهات می بست، درست مثل مریم...

النا رو به روی پدر ایستاد و موهای روی پیشانی اش را عقب زد:

_چرا اینجا نشستى بابا؟

محسن لبخند کمرنگی زد:

_فضولِ بابا شدی دختر؟

_فضول بودن دختر هم یه نوع عشق به باباس .

لبخندِ ناز دخترش را دوست داشت. هنوز مثل همان دورانی که از هرکجا خسته می شد؛ او را به آغوش می فشرد و عطر تنش را به ریه می کشید تا آرام شود؛ دلش می خواست حجم غصه هایش را در پسِ محبت پدری فراموش کند ؛ اما یک محبت و نیاز را نمی شد با هر خواستنی ارضاء کرد. این روزها دل نگرانی میان احساس پدرانه اش پرسه می زد اما فاصله ای که با مریم داشت ، بیش از همیشه آزارش می داد. نمی دانست چه زمان این آوارگی های احساسی تمام می شود. نفس عمیقش را بیرون فوت کرد و گفت:

_به شرطی که خودش ، عشق باباشو باور کنه و چیزى پنهان نکنه.

با پایین افتادن نگاهِ الننا ، محسن مطمئن شد که اشتباه نکرده است. دست الننا را گرفت و او را سمتِ خود کشید.
النا مقابل پای پدر نشست ، محسن باختم گفت:

_روی زمین نشین دختر...

النا سرش را روی پاهای پدرش گذاشت و آرام گفت:

_زمین سرده بابا ولی پای تو گرمه. شما هستی و پشتم گرمه. از چی بترسم؟

دستِ محسن روی موهای نم دار او نشست. راه گلوی از بغضی کهنه درحال بسته شدن بود:

_چرا درعین شیطنتات اینقدر مظلومی تو دختر؟ چرا جوری رفتار می کنی که باور کنم هیچ وقت اشتباهی نبوده

و...

النا دست او را میان دو دستش گرفت و چشم بست:

_تموم اون روزا رفته بابا. این همه سال آروم بودم. همه ی ترسم ازاینه که دوباره شما... شما...

مکث کرد. ادامه دادن سخت بود. هرچه شجاعت خرج کرده بود، حالا ترس و خوف، لرز به تنش می انداخت.

محسن خم شد و سر او را بلند کرد. آرام گفت:

_النا... بگو بابا.

النا آب دهانش را قورت داد و با بغض گفت:

_لطفا دیگه به ارسال روی خوش نشون نده بابا. نمی خوام دیگه اسمش تو روزام تکرار شه، نمی خوام حتی

یادم بیاد چه اشتباهی داشتم می کردم. بابا محکم تو روش وایسا. بخدا از اسمشم بدم میاد. از سایه اش می

ترسم.

ابروهای محسن به هم نزدیک شد:

_نکنه گستاخی ای کرده که ...

_نه بابا. نه به خدا...

محسن او را بلند کرد وروی صندلی کنارش نشاند. کاملاً به طرفش چرخید و با جدیت پرسید:

_پس چی؟

با سکوت الننا ادامه داد:

_در لفافه حرف نزن الننا. واضح بگو. تو خودت ارسال خواستی و به ما گفتی؛ یه دفعه چی شده که در عرض

سه چهار ماه تااین حد ازش متنفر شدی؟

النا انگشتان پدر را به بازی گرفت. از گرمای دست او، هم می ترسید؛ هم دل گرم میشد. حالا که شروع کرده

بود، باید حرفش را می زد:

_روز خواستگاری حرفایی شنیدم که نظرمو درموردش عوض کرد. این که اهل قماره و براش تفریحه بزرگیه. نمی خواستم آنی وبچگانه تصمیم بگیرم، واسه همین هیچی نگفتم و فقط بهش فرصت دادم برام توضیح بده. اما... خب روزای بعد بخاطر یه سو تفاهم حرفایی زد که کاملاً ازش ناامید شدم. حتی تو شیراز هم خیلی سعی کرد قانعم کنه اما خب دیگه نتونستم بابا... تا اینکه... بعد از برگشتنمون... یه روز دیدمشو فهمیدم ... قلبش به شدت می کوبید. دست پدر را محکم نگه داشت و سر بلند کرد. صدایش وتنش لرزید اما چشم از چشم پدر برنداشت و ادامه داد:

_دایی خسرو دنبالم می گرده.

تغییر حالت چشم های پدر و ایستادن ناگهانی اش باعث شد که النا از جا بپرد.
_بابا... عصبانی نشو.

محسن با چشم هایی سرخ گفت:

_همون روز که به اون حال افتادی،اون بی شرف و دیدی و نگفتی؟
النا با بغض گفت:

_نه به خدا... فقط شنیدم که...

_ارسالان با خسرو رابطه داره؟

النا ساکت شد. نبض شقیقه ی محسن آنقدر تند می زد که النا ترسید . با بیرون رفتن محسن از تراس ، دست روی دهانش گذاشت و اسم خدا را زمزمه کرد . آرام و قرار نداشت. وقتی داخل آشپزخانه وسالن او را ندید، به سمت اتاق خواب رفت. مریم بیدار شده بود و نگران به دنبال علت این همه عصبانیت و آشفتگی بود. نگاهش که به النا افتاد ؛ با تکان سر علت را جويا شد و النا فقط بااشکی که از گوشه ی چشمش چکید، سر تکان داد. مریم بلافاصله متوجه جریان شد. سمت محسن برگشت و محتاطانه گفت:

_محسن جان،یه کم آرام باش. بذار صحبت کنیم. الان هر کاری کنی ، ممکنه باعث پشیمونی شه.

محسن جوابش را نداد. درست مثل همان روزهای جوانی ، هنگام عصبانیت سکوت می کرد و ناگهان مثل عقرب نیش می زد. سوییچش را برداشت که النا پیش آمد و با گریه گفت:

_جون النا تا عصبانی هستی کاری نکن بابا...

محسن که ایستاد، مریم جلو رفت و گفت:

_محسن من به النا گفتم باهات درمبون بذاره تا ترس از هیچی نداشته باشه. نه اینکه تو عصبانی بشی و بخوای بری سراغ اون جوونی که معلوم نیست روی چه حسابی تاین حد به النا نزدیک شده.
محسن با صدای بلند و دورگه ای گفت:

_کارای اون بی همه چیزمگه روی حساب و کتاب بود؟ هرزگی حساب و کتاب داره که...
مریم پرخواهش نام اورا زمزمه کرد. چشم محسن به صورتِ سرخ و خیسِ النا افتاد تا ادامه ی حرفش را رها کند. به سمت دختر جوان رفت و شانه هایش را گرفت . النا بابخش به آغوش پدر چسبید :
_توروخدا کاری بهشون نداشته باش بابا. نذار اون روزا تکرار شه. بذار فراموش کنیم.
محسن با حال بدی او رامحکم میان آغوشش فشار داد وگفت:
_اگه فراموش کردی ، پس این چه حالیه داری بابا؟

_از عصبانی شدنت می ترسم. نمی خوام باهاشون روبرو شی. نمی خوام یادم بیاد بخاطرِ من چقدر اذیت شدی.
نمی خوام...

محسن سراو را بوسید وگفت:

_نمیذارم یه تارمو از سرت کم شه بابا جان. نعشمن روی زمین بیفته نمی ذارم .
النا سر بلند کرد و به صورت کبود پدر نگاه کرد.معلوم بود فشارِ زیادی را تحمل می کند که هوار نکشد. با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و گفت:

_همیشه خداروشکر کردم که خواست بهم بوده بابا. نمی خوام حمایتتو هیچ وقت ازدست بدم.

_اون پسره ی لاله الا لاله...

_بابا توروخدا. فقط دیگه نذار بهت نزدیک شه. هیچ کاری از دست هیچ کس برنمیاد. اگه تو مراقبم باشی، هیچ کس اذیتم نمی کنه.

آن حس بلند مردانه و پدرانه ای که روزی مقابل چشم های مرد و بادیدن لباس های تکه پاره ی دخترکش فرو ریخت،حالا با قد کشیدن و سلامت ماندن روح وجسم همان کودک باز روی پی غرور بنا شده بود. همین آرامش کرد.اینکه النا آرام است . سالم است.

خم شد وپیشانی اش را بوسید:

_باشه عزیزم. باشه...

_پس امروز خونه بمون.

_النا...

_خواهش می کنم بابا. باین عصبانیت بیرون نرو.

باسکوت محسن ، سر خم کرد و مظلومانه تکرار کرد:

_باشه باباجونم؟

محسن او را محکم به آغوش کشید و دل دخترک قرص شد که می تواند سدی مقابل آن گذشته ی لعنتی بکشد...

فنجای چای و ظرف کیک را روی میز گذاشت . نگاه محسن به طرفش برگشت. مریم لبخند زد و گفت:

_کیکشو تازه درست کردم. مطمئنم به خاطر طعم قهوه اش خوشت میاد.

محسن برخلاف نگاه طوفان زده و پر آشوبش ، بالحن آرامی گفت:

_مگه میشه تو چیزی آماده کنی وعالی نباشه؟

مریم نفس عمیقی کشید و گفت:

_خوشحالم یه ذره آرومتری.

محسن کناررفت و به مبل اشاره کرد:

_بشین مریم.

مریم بی هیچ حرفی کنارش نشست و دست محسن دور شانه اش حلقه شد. چشم های زن بسته شد. از گرمی آغوش همسرش و سردی این روزهای خودش خجالت کشید. از افکاری که در ذهنش جولان می داد، شرم کرد. کاش می شد دربی خبری می مانداما آتش گذشته ،دنیای این روزهایش را اینقدر سرد نمی کرد. دلش تنگ شده بود. برای روزها و لحظه ها ولدت هایی که شاید از سر عشق نبود ولی بعد از آن همه مصیبت، بهانه ای شد تا زندگی کند. سرش را روی کتف او گذاشت و آرام گفت:

_النا رو درک کن محسن. می ترسه که روزای تلخ گذشته تکرار شه. دیگه دوست نداره تورو، تو اون حال ببینه.

محسن نفس عمیقی کشید و گفت:

_تو که بودی و دیدی مریم. دیدی چه بلایی سر بچه ام آورد اون کثافت! بخاطر چندساعت غفلت، کمونده بود که...

مریم سریع سربلند کردو گفت:

_بازم خداروشکر که فهمیدیم محسن. اگه اون اتفاق دوباره تکرار میشد ، شاید تبعات بدتری داشت. خدا خیلی دوستمون داشت که بزنگاه متوجه شدیم. پس با تکرارش هم خودتو و هم النا رو عذاب نده.

محسن سرخم کرد و به چشم های اونگاه کرد:

_تموم اون روزا بخاطر وجودِ توبود که گذشت. فکر نکن یادم رفته. اگه تونبودی ، شاید سرنوشت من والنا اینی نمیشد که الان هستیم.

مکث کرد. نگاهش رنگ شرم گرفت و ادامه داد:

_از وقتی برگشتیم همه عوض شدن و حال تو بیشتر ازهمه.

قلبِ مریم تکان خورد ، خواست خودش را عقب بکشد که محسن نگهش داشت:

_اونقدری از او شهر بیزار شدم که دیگه دلم نمی خواد مریم صدات کنم. دلم نمیخواد وقتی نگات می کنم سایه ی گذشته رو ببینم . دلم میخواد ته اون قصه جور دیگه ای تموم شه . قطره اشک مریم چکید:

_سعی کردم چیزی براتون کم نذارم محسن. ولی...

_حرفای اون روزو فراموش کن مریم. دلم سنگین بود. هنوز بغضِ از دست دادن اون بچه باهامه .

_من مقصر نبودم. باورکن... به جونِ بچه ها اتفاق بود.

محسن چشم بست و سر تکان داد:

_می دونم عزیزم، می دونم ... همینم باعث شده که از شدت ناراحتی نتونم درست حرفامو بزنم. بابت اون روز عذر میخوام.

دست روی صورت او گذاشت و با حال خاصی گفت:

_یه بار زندگی باهام بدتا کرد و تا مرز جنون رفتم مریم. بخاطر زندگی و بچه هامون اون صندوقچه رو بنداز دور. بذار تموم گذشته همون قصه ای بشه که باتمام سختی نوشته شده.

_محسن ، سایه...

انگشت او روی لبش نشست:

_فراموششون کن. همه اشونو... خواهش می کنم . من الان بهت احتیاج دارم. بدون اون گذشته، بدون نام ونشونیاش...

اشکهای مریم سرازیر شد:

_اون قصه رو دیگه ننویس.

_باقیش و خودت ادامه بده.

مریم معترض زمزمه کرد:

_اینقدر بی رحم نباش . من نمی تونم...

دوباره دست های محسن دور تن او پیچید و سرش را بوسید:

_بارها اعتراف کردم که دوستت دارم و باور نکردی، اما از امروز میخوام خودخواه باشم. دیگه سایه ی ارس و نمی

تونم تحمل کنم مریم.

چشمهای بسته و پراشک مریم به سینه ی او چسبید. محسن فراموشی مطلق گذشته را می خواست و مریم، یک نشانی تازه از عشق پیدا کرده بود. ندیدن و چشم بستن به روی شهاب ساده نبود ... دیگر نبود...

النا دست زیر گلویش گرفت. بغض داشت خفه اش می کرد. در اتاق را بیصدا روی هم گذاشت و اشکش سرازیر شد. ارس... این نام را می شناخت. خوب هم می شناخت. دلش برای مظلومیت مادرش و تنهایی پدرش سوخت. نمی دانست دران گذشته ی پرفراز و نشیب مریم، چه ها از سر گذرانده است اما این خواهش پدر هم خودخواهی محض بود. فراموش کردنِ نیمی از زندگی ، کار راحتی نبود.

به سمت تخت رفت و دراز کشید. چشم بست و سعی کرد، آرام باشد. آنقدر آرام بودن را تمرین کرده بود تا یاد بگیرد می تواند دنیا رامیان دودستش بگیرد و کسی نمی تواند بخاطر کودکی اش ضعیف فرضش کند. آنقدر مریم درگوشش خوانده بود تا باور کرد زن بودن و پاک بودن را آلودگی یک دست به کثافت نمی کشد. که بخاطر یک نگاه کثیف نباید شاه رگِ حیات و نفسش را قطع کند . باید روی این جمله ونسبت "ضعیفه" بودن "زن" خط بطلان کشید. به صرف ظریف بودن نباید ضعیف بود. مردانگی به زور بازو و جنسیت نیست. مردانگی را جایی یاد دادند که زنها باتن ضعیفشان مردانگی به دوش کشیدند و خم نشدند. قصه هایی که مریم گفت، آن قدر تکرار شد تا النا در کودکی اش و زیر دستِ نامردی مست دفن نشود. تا امروز زندگی کند . نفس بکشد. کاش دنیا یاد می گرفت که زن فقط تنی برای لذت ندارد. زن از جنسِ خودِ حیات است. به همین خاطر است که باید نجابتش مثال زدنی باشد. نه اینکه فقط بایک پوشش و بند و تبصره برایش حکم صادر شود. نجابتی که نه با آلودگی یک نگاه و دست زیر سوال می رود و نه با یک پارچه ی محدود تضمین می شود...

_النا جان. خوابی مامان؟

باصدای مریم چشم باز کرد و سر چرخاند:

_ نه مامانم... بیدارم...

_برات کیک و چایی آوردم. صبحانه نخوردی. پاشو بخور تاضعف نکردی.

النا نشست و دست او را گرفت:

_حرفای بابا رو شنیدم مامان.

مریم بی حرف نگاهش کرد.النا با خجالت ، سر به زیر انداخت و عذرخواهی کرد. مریم آهی کشید و موهای او را نوازش کرد:

_اشکالی نداره.

النا سربلند کرد و گفت:

_چرا باهاش مخالفت نکردی مامان؟

مریم به چشم های دختر جوان نگاه کرد و اعتراف کرد:

_چون دوش دارم. نمی خوام آزارش بدم.

_اما... گذشته ی تو مال خودته. کسی نمی تونه برات تصمیم بگیره.

_این تصمیم خودمه النا. نه کس دیگه ای.

_یعنی واقعا میخوای اون صندوقچه رو ...

مریم میان حرف او گفت:

_دیگه حرفشم نزن النا. چون به بابات قول دادم فراموش کنم و می کنم.

النا سکوت کرد.مریم با مکث کوتاهی گفت:

_نمی خواستی بری شرکت امروز؟

_نتونستم بااین حالم برم. اعصابم خورد بود. به شیوام زنگ زدم که جواب نداد. اگه بشه تایه ساعت دیگه میرم.

_خیلی خب. اگه رفتنی شدی ؛ بگو برات ازاین کیک هم بذارم که ببری.تازه است.

النا بالبخند و تشکر ، صورت مهربان او را بوسید که تلفن النا زنگ خورد. بادیدن اسم شهاب لبش را گاز گرفت و گفت:

_الانه که شستشوم بده. این روزا خیلی بداخلاق بود.جرات نکردم به خودش زنگ بزنم وبگم نمیام.

مریم با کنجکاوی پرسید:

_کی؟

والنا بی حواس گفت:

_شهاب...

بند دل مریم پاره شد. النا که تماس را برقرار کرد مریم دلش را جا گذاشت و روی پای جسمش بیرون رفت. بغض کمر به قتلش بسته بود... کاش می توانست مقاومت کند...

_سلام آقای ارجمند. صبحتون بخیر.

_سلام خانم روشن. ممنون. چرا شما امروز نیومدی؟

النا با شرمندگی گفت:

_عذر میخوام. یه مشکلی پیش اومد و نتونستم هم خبر بدم. تا یک ساعت دیگه خودمو می رسونم.

_اتفاقی افتاده؟

_نه. اصلا! یه مساله خانوادگی بود.

شهاب سعی کرد مقابل کنجکاوی اش را بگیرد و گفت:

_حقیقتش امروز تو شرکت معراج جلسه ایه که خیلی مهمه. با من تماس گرفتن که حتما با مترجم شرکت برم. می دونید که ما زیر مجموعه ی معراجیم. انگار باید کارمندا همه معرفی بشن و متاسفانه من تایک ساعت پیش خبر نداشتم.

النا سریع نشست و گفت:

_من همین الان راه می افتم آقای ارجمند. ببخشید که مشکل ساز شدم.

_اگه برات فرقی نمی کنه و مشکل ساز نیست، من تا یک ربع دیگه مقابل منزلتونم. خودم میام دنبالت.

النا چون می دانست نباید زمان را ازدست بدهند فقط تشکر کرد و تماس را قطع کرد. سریع بلند شد. نگاهی به چهره اش که کمی پریشان بود انداخت و سر تکان داد. انگار شانس نداشت. کشوی میزش را بیرون کشید و کرم را برداشت. یک روز، هزار روز نمی شد...

کفش هایش را به پا کرد و مقابل آینه ی جاکفشی، نگاهی به چهره اش انداخت. موهایش طبق معمول کمی از مقنعه بیرون و روی صورتش ریخته بود. با رضایت از ظاهرش، در را باز کرد که مریم صدایش کرد. ایستاد و مریم به او رسید. نایلونی را دستش داد و با مهربانی گفت:

_روزی تابستون بلنده. اینو عسرونه با چایی بخورید.

النا لبخند زد. گونه ی او را بوسید و تشکر کرد. محسن، پشت سر مریم آمد و گفت:

__سویچو بردار بابا. با ماشینِ راه نرو. منم امروز بیرون نمی رم.

النا دست گوشه ی صورتش کشید و گفت:

__راستش با ماشینِ راه نمی رم. خودِ آقای ارجمند اومده دنبالم.

با نزدیک شدنِ ابروهای محسن به هم ، الناز سریع موضوع را توضیح داد و حواسش از لرزش لحظه ای مردمک چشم های مریم ، پرت شد.

__واسه اینکه بیشتر معطل نشیم، گفت از همینجا میاد دنبالم. اشکالی داره بابا؟

محسن سری تکان داد و گفت:

__با این اوصافی که تو می گی ،نه! فقط صبر کن منم پیام بیرون.

النا کمی تعجب کرد. وقتی محسن رفت ، به مریم نگاه کرد . مریم سعی کرد ، لبخند بزند . آرام گفت:

__با کاری که ارسال کرده ، الان نسبت به همه یه بدبینی ناخواسته پیدا کرده.

غم در چشمهای الناز ته نشین شد و آرام گفت:

__دوباره شروع نشه مامان؟

مریم سربالا انداخت و دست روی صورت او کشید:

__نه قربونت برم. بابات با اون موقع خیلی فرق کرده والا امروز نمی تونستی به هیچ وجه مانع بیرون رفتنش بشی.

النا نفس عمیقش را بیرون فرستاد. امیدوار بود که مریم درست بگوید. با آمدن محسن ، سریع لبخندی زد تا دل غمزده اش از چشمهایش ، به بیرون سر نکشد. نمی خواست حساسیت پدر تشدید شود. الناز کمی عقب ایستاد و گفت:

__مامان نمیای؟

مریم برخلاف قلبی که هوار می کشید، با عقل و منطق ، محکم مقابل دهان احساسش را گرفت و گفت:

__نه عزیزم. سلام برسونید.

النا خداحافظی کرد و در بسته شد. انگار نقاب از چهره ی مریم کنار رفت. دست وپایش به شدت یخ کرد. به یقه اش چنگ زد. خودش را سمت پنجره کشید. ماشین سفیدی نزدیک خانه پارک شده بود. بغض و حسرت آتشش زد. اگر شهاب، آریا نبود؟ اگر آن بچه واقعا از بین رفت، پس این همه شباهت به چه دلیل بود؟ فقط بخاطر یک نسبت خونی؟ شهاب قطعا پسرِ آمنه نبود ، فقط می ماند آرش و... یک مرتبه قلبش ایستاد. آرش! ...

شهاب از ماشین پیاده شد. قد وبالای رشید ارس مقابل چشم هایش آمد. پرده از دستش افتاد. دلِ مریم برای پسرِ آرش به کوبش افتاده بود؟ نه. این فاجعه بود. محال بود...
پاهای سستش کنار مبل تا شد. نگاهش به گوشه ای خشکید. باید می فهمید. باید از این راز سر در می آورد. حتی اگر کنار رفتنِ این تردیدها، طنابِ داری از جنس یک بغضِ تازه می ساخت...

شهاب، دست مرد را فشرد و مودبانه گفت:
_ لطف کردین. از دیدار مجددتون خوشحال شدم.
محسن لبخند زد:
_ تعارف نمی کنم چون دخترم گفت عجله دارید که زحمت کشیدید، اما دنبال فرصتی هستم که بیشتر با همکارای النّا آشنا بشم.
شهاب برخلاف حس درونی اش لبخند زد و گفت:
_ حتما. با اجازه اتون زودتر بریم که دیر نشه.
محسن به ماشین اشاره کرد و گفت:
_ خواهش می کنم. بفرمایید.
شهاب تشکر و خداحافظی کرد والنّا دستی برای پدرش تکان داد و داخل ماشین نشست. محسن زودتر از حرکتِ ماشین، داخل خانه شد. شهاب سوییچ را چرخاند و نگاهی به النّا کرد:
_ پدرت خیلی مراقبتّه.
النّا سیاست به خرج داد و گفت:
_ اینو مقابل آریا بگید، جوابتونو بهتر میده.
لب های شهاب کمی تکان خورد اما چیزی که النّا دید، لبخند معنی نمی داد. پوزخند بود. ناخودآگاه حس بدی پیدا کرد، اما حرفی نزد. نگاهش را گرفت و به بیرون چشم دوخت. این مرد در نظر اول، ساده و قابل نفوذ به نظر می رسید، اما حالا احساس عجیبی داشت. سر از واکنش هایش در نمی آورد. دوست نداشت که فکرش را مشغول کند، اما دست خودش نبود. تا رسیدن به مقصد سکوت بینشان برقرار بود. شهاب وارد پارکینگ برج تجاری شد و ماشین را در قسمت مناسبی پارک کرد. النّا آرام گفت:
_ اشکالی نداره این نایلون داخلِ ماشین بمونه؟

_مدارک نیست؟

_نه. خوراکیه.

_خوراکی؟ مگه اومدی گردش علمی؟

به النا برخورد و نگاهش کرد:

_دل نگرانی مادرم برای ضعف نکردن عصرِ خودم و همکارامه. حالا شما دوست داری اسمشو بذار اردو یا پیک نیک. یه کیکِ خونگیه.

ابروی شهاب بالا پرید. النا به همان سرعت غبار دلش را کنار زد و با لبخند گفت:

_اما به رووسای بد اخلاق نمیرسه. حالا چقدر از حقوقم کم میشه؟

شهاب نفهمید دلش تکان خورد یا از گرمای تابستان تب کرد. تب ولرز احساس ، خطرناک بود. نگاهش را از شیطنت چشم های دخترک گرفت. در دل لعنتی به امیریل فرستاد و به شیوه ی خودِ النا جواب داد:

_بعد از خوردنِ کیکِ مامان پزتون می گم که دیگه با من دوئل راه ننداز دختر خانم.

النا بی صدا خندید و پیاده شد. کیفش را کج روی شانه اش انداخت و کنار شهاب به سمتِ آسانسور رفت:

_جاتون خالی ، دیروز هم اومد و برامون ناهار آورد. البته گفتم اگه ریسمون بفهمه ممکنه توبیخمون کنه .

شهاب دکمه ی آسانسور را زد و اخم کرد:

_فکر کنم خیلی دلت میخواد یه روز رییس شی!

_که به شما امر و نهی کنم؟ باور کنید اصلا چنین فانتزی ندارم.

_میخواهی مدیریت منو زیر سوال ببری؟

_اگه شما امروز هوس کردی منو توبیخ کنی باید بدونین موفق نمی شین جنابِ ارجمند . چون دیروز فهمیدم

اصلا اهل باج دادن نیستین. برعکس توبیخ کردن.

شهاب خنده اش را پشت لبهایش نگه داشت و مسیر نگاهش را عوض کرد.

_باید دوستتون تذکر می گرفت که کارشو درست انجام بده.

_حرف حق جواب نداره. چون دیدم حق رو هم ادا کردین و پسر عمه اتون بیشتر و واضح تر توبیخ شد.

شهاب به چشم های او نگاه کرد. النا خندید و بندکیفش را میان دست هایش فشرد:

_بیخشید.

_چیو ؟

__ زیر سوال بردن نایتونو رییس.

سر شهاب کمی سمت او خم شد و انگشتش مقابل صورت النا تکان خورد :

__ اگه میخوای امروز نصف حقوق تو کم کنم ؛یه بار دیگه بگو رییس.

النا به زور لب هایش را به هم چسباند که نخندد، اما نتوانست مانع کش آمدن لب های خوش رنگ و زیبایش شود تا حواس او را پرت کند. امیریل و حرف هایش در ذهن شهاب شیپور می زد تا شیطان را لعنت کند و چشم و سرش را پس بکشد. نگاهش به موهای رهای النا افتاد و بی اراده دست پیش برد و آرام انگشت اشاره اش را به موهای او زد و گفت:

__ لطفا یه کم موها تو ببر تو مقنعه.

النا جا خورد. شهاب بلافاصله ناسزایی نثار خود کرد و برای جمع کردن افتضاحش لبخندی زد:

__ فضای اینجا یه کم فرق می کنه.

دست النا سمت موهایش رفت و همزمان با اعلام صدایی که رسیدن به مقصد را اعلام می کرد ، صداهایی در ذهنش پیچید. نگاهش بی اختیار به چشم های شهاب چسبیده بود که در باز شد و او بالبخند تعارف کرد النا بیرون برود. النا سرش را پایین انداخت و بیرون رفت. شهاب چشم بست و نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد، زیر لب گفت:

__ خدالعتت کنه امیر...

النا به سمتش برگشت و متعجب پرسید:

__ چیزی گفتین؟

شهاب به دست چپ اشاره کرد و گفت:

__ گفتم باید از این سمت بریم.

النا را افتاد اما نگاه شهاب روی حلقه اش ثابت ماند. احساس خفگی کرد. انگار کسی با باتوم برقی بر سرش کوبید که این بند تعهد هنوز به پایش است. اسم یلدا مثل گردبادی دورش پیچید تا احساس گناه تنش را کِیر خت کند. بامکشش النا ایستاد اما شهاب فوراً راه افتاد و دل سست خودش را شماتت کرد. باید تا وقتی که اسم یلدا بود این بند تعهد را محکم نگه می داشت . ولی نتوانست این مساله را به دلش تحمیل کند. دل خالی ممکن بود با هرنگاهی پر شود. دل بلامتکلیف شهاب در حال کشیده شدن به مسیری بود که می خواست برخلافش بدود..

در طول جلسه و مصاحبه ای که انجام شد، سعی کرد حواسش را جمع کند و این همه تلاش را به باد ندهد. به دهانه ی نفّسش ، افساری محکم زد تا محکم مقابلِ دخترک بایستد. جوان هجده، نوزده ساله نبود که با یک نگاه و بازیگوشی دلش و چشم های زیبای الناز دهد. وقتی جلسه تمام شد، مسوول و مدیریت داخلی شرکت از همه بابت حضورشان تشکر کرد و خسته نباشید گفت. یادآوری کرد که هرچند ماه یکبار ، جلسه هایی برگزار می شود تا نوع پیشرفت شرکت ها بررسی شود و در این بین نقش مترجم ها ، بسیار پررنگ بود.

النا هم گام با شهاب از سالن بیرون آمد و در حال فرو کردن موهایش زیر مقنعه گفت:

«واقعا جذب اعتماد این آدم و شرکت کار سختیه. چقدر نکته سنج و حساسن.»

شهاب با اینکه کمی کلافه بود ، اما به در شوخی زد و گفت:

«اینارو بعدا واسه دوستتم تعریف کن.»

النا چهره اش را با حالت بامزه ای جمع کرد و گفت:

«یه رییس بد اخلاق داریم که...»

با نگاه شهاب خندید و سر خم کرد:

«بیخشید.»

شهاب سری تکان داد و گفت:

«از دست شما خانما. کسی حریفتون نیست.»

النا از موقعیت نهایت استفاده را برد و گفت:

«خانمتون خیلی هم خوبه، بعد بشنوه ممکنه ناراحت بشه.»

تغییر حالت نگاه شهاب مثل پاک کنی روی طرح لبخندش کشیده شد . الناز نگاه برگرداند و شهاب آرام گفت:

«فکر نمی کنم دیگه موضوع خوشایندی از طرف من به گوش یلدا برسه.»

النا بهت زده نگاهش کرد. دلش به تکاپو افتاد تا او ادامه دهد . انگار منتظر بهانه ای بود تا سد محکم دلش را بشکند ، اما سکوت شهاب به احساسش دهن کجی کرد و قلقلک قلبش هم مقابل هیس گفتنِ عقلش کم آورد و سوالی نپرسید. به سمت آسانسور می رفتند . حواس الناز پرت بود و در آسانسور که باز شد ، شخصی بیرون آمد و با تنه ی محکمش باعث شد تعادلش از بین برود و سکندری بخورد. شهاب فوراً بازوی او را گرفت و نگهش داشت. مرد جوان که با الناز برخورد کرده بود، سریع پیش آمد و گفت:

«عذر میخوام خانم. عجله داشتم و متوجه شما نشدم. پاتون که چیزی نشد؟»

النا شانس آورد که کفش اسپرت پوشیده بود والا اگر کفش هایش پاشنه دار بود، معلوم نبود چه بلایی سر پایش می آمد. بااینحال پایش کمی پیچ خورد و احساس ناراحتی می کرد. لبخندی زورکی زد و به مرد جوان نگاه کرد: _اشکالی نداره آقا. چیزی نشد.

مرد جوان لبخندی زد و خواست حرفی بزند که مرد میانسالی پیش دوید و گفت:

_معراج خان، جلسه تموم شد. کجایی شما؟ مهندس عصبانی شدن.

با دقیق شدن نگاه شهاب، الناز هم کنجکاو شد. مرد جوان سری تکان داد و گفت:

_مثل همیشه دیر کردم. الان میام.

شهاب با کنجکاوی گفت:

_مهندس معراج واحدی شماييد؟

مرد جوان لبخند زد و تایید کرد. چهره ی شهاب کمی باز شد. دست پیش برد و گفت:

_ارجمند هستم. یکی از زیر مجموعه های شرکت.

معراج دست شهاب را فشرد و گفت:

_خوشبختم جناب ارجمند. شما هم باید در جلسه ای که من از دست دادم حضور داشته باشید. متاسفم دیر شد.

_بخت یار بود تا اینجوری ملاقاتتون کنیم. انشالا جلسات بعدی.

معراج با خوشرویی گفت:

_حتما.

ورو به الناز افزود:

_بازم بابت برخورد متاسفم خانم.

النا سری تکان داد و معراج به خاطر عجله اش، زودتر رفت. وارد آسانسور شدند، شهاب به الناز نگاه کرد و پرسید:

_پات چیزی نشد؟

النا باز با موهایش درگیر بود و گفت:

_یه کمی درد گرفت که مهم نیست. خوب میشه. این آقا چرا هم اسم شرکت بود؟

_پسر بزرگ جناب واحدیه. سرمایه گذار اصلی شرکت.

چشم های الناز گرد شد:

_پس چقدر خوش برخورد بود.

شهاب خنده اش گرفت:

_چرا نباشه؟

_نمی دونم. آدمای خیلی پولدار ، یه کم غرورشون بیشتره. لااقل اونایی که من باهاشون برخورد داشتم اینجوری بودن. اینا که ثروتشون بین المللی.

_پول برات خیلی مهمه؟

النا نگاهش کرد و گفت:

_بیشتر ازاینکه پولدار بودن مهم باشه،برام مهمه که از چه راهی به دست بیاد.

شهاب تردید را کنار زد و گفت:

_شنیدم با ارسلان نامی قصد ازدواج داشتی!

النا با تعجب نگاهش کرد و شهاب با لبخند گفت:

_توشیراز بعد از اون حادثه فهمیدم. اشکالی داره؟

آسانسور به پارکینگ رسید.النا نتوانست جوابی بدهد. به سمت ماشین رفتند و به محض نشستن ، النا مقنعه اش را رها کرد و گفت:

_محیط اینجا اونقدر هم اسلامی نبود که شما به من تذکر دادید رییس.

شهاب پلکی زد و به او نگاه کرد:

_النا خانم... ریاست بنده رو داخل شرکت به رسمیت بشناسید، نه به محض اینکه از محیط کاری ، پایپرون می داریم.

النا با تخیس گفت:

_چشم. شما فقط توبیخ نکنید.

شهاب خندید و ماشین را روشن کرد. النا لبش را جوید و گفت:

_نکنه ارسلانو شما هم می شناسید؟

شهاب از گوشه ی چشم نگاهش کرد و گفت:

_تادیشب خیلی نمی شناختمش.البته الانم نمی شناسم ولی محض اون موضوع پولداری و نوع درآمد برام جالب شد که چطوررابطه اتون تا نامزدی پیش رفته.

النا بی رودرواسی موضوع را از حاشیه بیرون کشید و گفت:

_ شما هم از ورق ریختن و پول درآوردن خوش میاد؟

شهاب جا خورد و نگاهش کرد. النا لبخند تلخی زد:

_ چرا؟

شهاب اخم کرد:

_ چی چرا؟

_ واقعا این پول در آوردن لذت داره؟

_ همیشه همینجوری قضاوت می کنی؟

_ نه! همیشه حرفای طرف مقابلمو می شنوم ولی وقتی اینقدر دقیق به علت جدایی ما اشاره می کنید، یعنی از خیلی چیزا خبر دارید.

_ اطلاعاتم اندازه ی همون میز وورقه هایی که اتفاقی دیشب دست ارسلان دیدم. همین. اونقدرم بیکار نیستم که از زندگی دیگران به طریق مختلف مثل رابطه ی پسرعمه ام با دوستش سر دربیارم خانمروشن. النا لبش را گزید و گفت:

_ منظوری نداشتم شهاب خان.

شهاب تکانی خورد. یاد روز اولی که بایلدا نشست تا بعد از محرمیتشان کمی صحبت کند هم شهاب را صمیمانه تر نشنید. به النا نگاه کرد و بی اراده لبخند زد:

_ می دونم. منم گفتم فکر اشتباهی نکنی.

النا آب دهانش را قورت داد و به روبرو خیره شد:

_ ارسلان پسردایی دوستم بود و خیلی معمولی باهم آشنا شدیم ولی خب زود تصمیم به جدی کردن رابطه کردیم، اما از اونجایی که خدا دوستم داشت ، با فهمیدن این موضوع از ازدواج منصرف شدم. به همین سادگی قبول کرد؟

_ از نظر من همه چی تموم شد. ایشون شخصیت خودشو داره.

شهاب بی اراده اعتراف کرد:

_ شخصیت محکمت خاصه النا. می دونستی؟

آن جرقه ای که باید زده می شد با این حرف شهاب یه وجود آمد. با نگاه مستقیم النا ، چشم هایش را دزدید:

_ رفتار خودت باعث ایجاد صمیمیت میشه. منظوری نداشتم.

النا دست هایش را درهم فشرد، بلکه هیجانش میان آن فشار کشته شود. به راه دیگری زدو با لبخند گفت:
_خب چه اشکالی داره؟

_چی؟

_اینکه رییس و کارمند دوست باشن؟

شهاب پشت چراغ قرمز ایستاد و با لبخند گفت:

_هیچی. منتها ممکنه ترکشش بیرون از دایره ی کاری هم آزادهنده شه.

النا سربالا انداخت و گفت:

_نمیشه. شما آدم مهربونی هستی. میشه روی دوستیتون حساب کرد تا باعث کلی سواستفاده بشه.

شهاب دلش می خواست کف دستش را مقابل او باز کند و دستش را محکم بفشارد. به رابطه ای از این جنس نیاز داشت اما با سبزشدن چراغ و بوق ماشین های پشت سر، نگاه گرفت و گفت:

_صاف وسادگیت خیلی خوبه اماممکنه یه روز به ضررت تموم شه.

_مهم اینه که می تونم حفظ حریم کنه جناب ارجمند. سادگی رو پای بچگی نذارین.

شهاب نگاهش کرد والنا لبخند زد. این دختر درست نقطه ی مقابل یلدا بود و همین باعث هراسش شد. از احساس دخترک بی خبر بود که در کشمکش حس و کنجکاوی و نزدیکی به این مرد کم آورد و فقط خواست از آن حالت رسمی رها شود...

کلافه از گرمای هوا پیراهنش را ازتن بیرون کشید و گوشه ای پرت کرد. امیر یل گفت:

_با عمه ات چرا قهر کردی؟

شهاب لیوان آب را لاجرعه سر کشید و نفسش را بیرون فوت کرد:

_هرچی دورتر باشم، بهتره. اصرار بیجا نکن امیر.

امیر دست هایش را بالا گرفت و گفت:

_خیلی خب. اصرار نمی کنم . می دونستم راه نمیدی؛ ولی مامان گفت یه جوری راضیت کنم که بیای.

شهاب لبخند کمرنگی زد و گفت:

_دستت درد نکنه. قصد دلخور کردن عمه رو هم ندارم؛ پیام باز قراره یه سری حرفایی بشنوم که نباید تکرار شه.

امیر با شیطنت گفت:

_تازگی ها ؛ خیلی محکم جلوی بعضی مسائل ایستادی. از روزی که مامان دوباره بحث یلدا رو باهات پیش کشیده و زدی تو برجکش، بد جور مقاومت می کنی. قصه چیه؟

شهاب سری تکان داد و گفت:

_قصه نیست. تهشه. آخرشه. چون واقعا میخوام تموم شه.

آرام تر هم ادامه داد:

_شنبه ی دیگه هم دادگاهه.

به امیر یل نگاه کرد و سر تکان داد:

_برو دیگه تا دیرتر نشده.

_جون شهاب ، پای منم واسه رفتن لنگ میزنه ولی چاره ای نیست.

_می دونم. برو و اگه خواستی شب برگرد.

_عمه ام می مونه و من نباشم ؛ مامان دائم می خواد زنگ بزنه. امشب و می مونم وباز فردا میام.

سپس با او دست داد و خداحافظی کرد. شهاب در رابست و روی مبل ولو شد. دست میان موهایش برد و به روزهایی که گذشت ، فکر کرد. ذهنش همه چیز را مرور کرد تا به یک ماه پیش رسید و روزی که با النا به شرکت رفت. باقی مانده ی روز دائم در فکر بود. پیشنهاد النا و سادگی کلامش و نیازی که درونش به جوش و خروش افتاد. بی اراده رابطه اش با اون نزدیک تر و راحت تر شده بود. گاهی این مرز در تنهایی شکسته بود و از هجوم فکر و خیال مختلف به معجون های ممنوعه پناه برده بود. هرچند این دختر طبق تمام حرف هایش رفتاری خارج از عرف نداشت اما مگر میشد بااین همه احساس خلاء دختر طنازی مثل النا را نادیده گرفت. از لغزیدن زود هنگامش کلافه بود. نمی توانست تصمیم درستی بگیرد. گاهی وقت ها دلش می خواست بهانه ای بتراشد و او را اخراج کند ، اما فقط یک فکر مسخره و کودکانه به نظر می رسید. دراین میان گاهی به خاطرات شیراز پناه می برد . تمام ذهنش را زیر و رو می کرد و فقط دنبال یک خاطره ی مشترک و دلگرم کننده می گشت ؛ افسوس که جز تلخی و تحقیر چیزی نصیبش نمی شد. وقتی به سرش می زد که یاد آن شب لعنتی و رابطه ی تحقیر کننده می افتاد. آن موقع بود که از هرچه اطرافش بود بیزار می شد و دلش یک خلوت مطلق می خواست. جایی که فقط خودش باشد و خدا و دل پر گلایه اش...

نفس سنگینش را بیرون فرستاد و دراز کشید. چشم بست و باز یک جفت چشم بازیگوش پشت پلکش پرید. صاف نشست و استغفاری زیر لب گفت. بلند شد و لباس پوشید. شاید قدم زدن کمی حالش را جا می آورد. باید این هوس را از میان نفس هایش می گرفت. جذابیت آن دختر و نیازهایی که در وجودش بود، ممکن بود کار دستش دهد. نمی خواست اسیر دست هوس به نابودی کشیده شود. پاهایش به سنگ فرش های پیاده رو رسید. دست هایش را در جیب هایش فرو کرد و راه افتاد. می خواست آنقدر راه برود تا تکلیفش را بداند...

نفهمید چقدر راه رفت. پاهایش خسته شد و خواست به خانه بازگردد که گوشی تلفنش زنگ خورد. بادیدن یک شماره ی نا آشنا متعجب جواب داد:

__بله؟

__آقای ارجمند؟ شهاب ارجمند؟

__بفرمایید...

__معراج هستم آقا شهاب. خوبی؟

شهاب با کمی تفکر، ابروهایش از هم باز شد و متعجب گفت:

__احوال شما جناب واحدی! اتفاقی افتاده؟

__نه. نگران نباشید. فقط می خواستم بدونم این آدرسی که میگم، آدرس شماست؟ تهران پارس، پارک پلیس و...

با تایید شهاب، معراج گفت:

__پس انگار منزل نیستید! چون من هرچی واحد شش و میزنم، کسی جواب نمیده.

شهاب حیرت زده پرسید:

__شما منزل بنده هستی؟

__با اجازه اتون...

قدم های شهاب در مسیر شهرک به راه افتاد و گفت:

__شرمنده جناب واحدی. تا پنج دقیقه ی دیگه خونه ام. بمونید تا پیام.

معراج با گفتن "منتظریم" خداحافظی کرد. شهاب میان بهت و گیجی، سریع مقابل ماشینی را گرفت و با گفتن دربست داخل ماشین نشست. تا به خانه برسد، هزار مدل فکر عجیب و غریب به مغزش هجوم برد. نه تنها به نتیجه ای نرسید؛ بلکه کلافه تر هم شد. مقابل ساختمان از ماشین پیاده شد. نگاهی به اطراف انداخت و با

دیدن پورشه ی مشکی ، چشم هایش کمی ریز شد. معراج بلافاصله در راباز کرد و پیاده شد . شهاب لبخند زد و پیش رفت. معراج دست اورافشرد و احوالش را جويا شد.سپس با خنده گفت:

_انگار بد جوړی از دیدنم غافلگیر شدی شهاب خان.

لبخند شهاب پر رنگ تر شد و صادقانه گفت:

_خودتون و بذارید جای من. نباید بشم؟

_البته. نمی شدی شک برانگیز بود. منتها تقصیر منم نبود. مقابل اصرار بابا نمیشه مقاومت کرد.

بهت شهاب بیشتر شد و در ماشین باز شد. سرش چرخید. بادیدن مرد میانسال و قد بلندی که پیاده شد، تعجب کرد. وقتی او قدمی برداشت، فهمید که پایش را می کشد. معراج دست سمت پدرش کشید و گفت:

_مهندس محراب واحدی... پدر مشتاق بنده...
شهاب لبخند زد و دست پیش برد:

_خوشبختم جناب مهندس. فکرشم نمی کردم بتونم این جا زیارتتون کنم .

مرد با دو دست، دست پسر جوان را گرفت و با صدایی دو رگه گفت:

_اشتباهی درکار نیست. تو پسر ارسی... چهره ات و حتی صدات...

بغضی که صدای مرد را لرزاند، از بهت زدگی شهاب وقتی نام پدرش را شنید، بیشتر بود. محراب قدمی نزدیک تر شد و با خواهش گفت:

_بذار بغلت کنم پسر جون...

شهاب بی حرکت ایستاده بود که دست های لرزان مرد دور کتفش حلقه شد. چشم هایش به نقطه ای خیره مانده بود و فهمید چند قطره اشک، پیراهنش را خیس کرد...

شهاب سینی چای و شیرینی را روی میز گذاشت و گفت:

_شرمنده که وسایل پذیرایی مهیا نیست مهندس. خونه ی مجردی ایه و بی تجربگی...

محراب بدون آنکه چشم از او بردارد گفت:

_قصدم فقط دیدنت بود پسر، نه هیچ چیز دیگه ایه.

شهاب لبخندی زد و گفت:

_شما لطف دارید.

_اگه می دونستم تهرانی و کنار گوش خودم، خیلی زودتر از اینا مزاحمت می شدم.

_اختیار دارین!

مکث کرد و آرام تر ادامه داد:

_حقیقتش هنوز خیلی متعجبم که پدرم چه رابطه ای با شما داشته ؛ اون قدری که باعث شده بعد از سالها هنوز تحت تاثیرش باشید و دنبال خانواده اش بگردید.

_بخاطرِ اینکه که ندیدیش و درست نتونستی بشناسیش.

حال بدی به قلب شهاب مستولی شد. نه تنها اورا یادش نبود ؛ هرچه هم شنیده بود باعث شد دنیایی از نام ارس و سایه فاصله بگیرد. سوال بعدی واحدی مثل شوک عجیبی به شهاب بود:

_مادرت هنوز شیرازه؟

شهاب با تعجب تکرار کرد:

_مادرم؟ ایشون فوت شدن. همون سالی که پدرم ...

مکث کرد. نمی دانست اسم مرگ ارس را چه بیاورد. فوت! خودکشی! حادثه یا...

با نگاه بهت زده ی محراب، بغض کهنه ی صدایش را پس زد و گفت:

_متاسفانه نتونستم از وجود هیچ کدومشون بهره ببرم.

محراب آه سنگینی کشید و گفت:

_تو اون یک سالی که من شیراز بودم، اون قدر علاقه بین پدر و مادرت دیدم که بعد از شنیدن خبرِ فوتِ ارس،

فقط در فکر مادرت بودم . اینکه واقعا چطور این فاجعه رو تحمل کرده . متاسفانه من در اون برهه ی زمانی

ایران نبودم و برای مداوا به آلمان رفتم. تو جبهه و طی عملیاتی که با پدرت و علی بودیم، مجروح شدم. اگه

ارس و مردونگیش نبود، من اسیر می شدم و جنازه ی علی هم همونجا می موند. هردمونو به هزار بدبختی به

دوش کشید و برگشت والا معلوم نبود چه بلایی سرمون بیاد.

شهاب کمی به جلو خم شد و دست هایش درهم قفل شد. با حالی عجیب به چشم های مرد زل زد و گفت:

_میشه بیشتر ازش بگین؟

محراب لبخند تلخی زد:

_انگار برعکس خانواده ی پدریت تو واقعا مشتاقی از قهرمانی هاش بدونی.

_متاسفانه هیچ وقت خاطره ی درستی ازش نشنیدم.

_می خوام به بهانه اش دعوت کنم منزل خودمون.

شهاب جاحورد وصاف نشست:

_لطف دارین مهندس اما...

_اما واگر نیار. تو استعلام من دیدم متاهل هم هستی . خانمتم حتما بیار.

معراج در ادامه ی حرف پدرش گفت:

_باید همون خانمی باشه که اون روز همراهت دیدم دیگه. درسته؟

شهاب به معراج نگاه کردو گفت:

_ایشون هم کار هستن .

ابروی معراج بالا رفت و لبخند زد:

_جالب شد. نمی دونم چرا فکر کردم همسرت ایشونه.

شهاب چیزی نگفت اما حس خوبی نداشت. محراب چایش را خورد :

_باینکه دلم میخواد خیلی بیشتر باهات هم صحبت بشم ، اما از شانس بد مهمون دارم و باید تا چند دقیقه ی

دیگه منزل باشم والا بانو حسابی از خجالتمون درمیان.

وقتی بلند شد،شهاب هم به پایش برخاست و گفت:

واقعا از دیدنتون خوشحال شدم مهندس...

محراب میان حرفش دست به شانه ی او گذاشت و گفت:

_آخرین باری که دیدمت فقط یک سالت بود وتازه زبون باز کرده بودی.ارس یادت داد بهم بگی عمو و با کلی

ناز و ادای بچگی گفتی. حالا گفتنش نباید سخت باشه پسر... ارس برادرم بود. برادری که منه بی معرفت

خیلی بهش بدهکار ومدیونم ...

بغض باز ته چشمهای مرد بیداد می کرد و قلب شهاب را به کوبش می کشید. معراج از شیطنت فاصله گرفت و

دست پشت کمر پدر گذاشت:

_همونجوری که خودم برات پیداش کردم، محوش می کنما. پس فکر قلبت باش پدر من.

دستش را رو به شهاب گرفت و با لبخند ادامه داد:

_امیدوارم دوستای خوبی باشیم. بابا از ارس برای من اسطوره ساخته.

شهاب دستش را فشرد و دردلش ماند که بگوید بت پاکی ارس را سالها پیش مقابلش زمین کوبیدند ..

بی خوابی شب قبل خسته اش کرده بود. دوشی گرفت تا حالش کمی جا بیاید. امیدوار بود یک روز را بدون فکر و خیال اضافه، از سر بگذرانند. از در آسانسور بیرون رفت. با چند تن از همسایه ها احوال پرس و مختصری کرد. شناختش از ساکنین آپارتمان، فقط در حد دانستن اسمشان بود و بس. از در اصلی بیرون رفت و روز بخیری به نگهبان گفت که او سریع از اتاقش بیرون آمد و صدایش زد. شهاب ایستاد. مرد سلامی گفت و پاکتی را سمت او گرفت:

_دیروز صبح، پست این پاکتو آورده. پسر من جای من بود و نمی دونسته دقیقاً باید چه کنه. امروز اومدم و دیدم. شرمنده اگه دیر د.

شهاب با کنجکاوی تشکر کرد و پاکت را گرفت. بادیکن احضاریه، احساس کرد که زیر پایش خالی شد. تمام حس های بد دنیا بر سرش آوار شد. تیر خلاص که می گفتند همین بود. ته مانده ی دست و پا زدن برای احساسی که جز سرخوردگی نتیجه ای نداشت، از قلبش بیرون رفت. حالا باید می نشست و باز یک سنگ قبر برای زندگی ای که شروع نشد، می ساخت و یک عمر تماشایش می کرد. نتیجه ی تمام این حس های بد، پوزخند تلخ و زهر آلودی شد. تغییر چهره اش از چشم مرد دور نماند و حالش را پرسید. شهاب پوزخندش را وسعت داد و فقط تشکر کرد. کاغذ را تا کرد و خداحافظی کرد. آنقدر انگشتانش را محکم به هم فشرد که دلش می خواست، تمام احساس باقی مانده اش را میان آن کاغذ و مشتش له کند. چشم بست و سر به روی آسمان بلند کرد. روی اسم یلدا، یک خط قرمز پررنگ کشید...

سلام شیوا را آرام جواب داد و مستقیم سمت اتاق رفت. شیوا متعجب لب هایش را بالا کشید و سر جایش نشست. چند دقیقه بعد النا بیرون آمد و آرام پرسید:

_کدومشون بود؟

شیوا با چشم وابرو به اتاق شهاب اشاره کرد. سپس با دست اشاره کرد که النا جلو برود. النا دست هایش را در آغوش جمع کرد. جلو رفت و با تکان سر پرسید:

_چی شده؟

_نمی دونم. باز یه چیزیش بود.

ابروهای النا به هم نزدیک شد. دستش را روی میز او ستون بدنش کرد و گفت:

_منظورت چیه؟ مگه چطوری بود؟

_ نمی دونم. فقط خیلی توهم بود.

خنده ی بی صدایی کرد و کمی جلوتر رفت:

_ شاید یلدا خانم اومده و دیشب دعواشون شده.

النا اخمی کرد و روی دست او زد:

_ مسائل و مشکلات خصوصی زن وشوهر خنده نداره. سرت بیاد می فهمی چقدر روی اعصاب وروان تاثیر می ذاره.

شیوا عقب نشست و شانه بالا انداخت:

_ به ما ربطی نداره. خواست زنشو طلاق بده،خواست نده.

_ چرا مزخرف میگی شیوا؟

شیوا با کمی هیجان به در اتاق او نگاه کرد وسمت الناز برگشت:

_ باور کن جدی میگم. امیر گفت باهم مشکل دارن.

_ به اون امیر خان فضولت بگو آمار دادن کار خوبی نیست، بعدم هر زن وشوهر جوونی باهم اختلاف دارن.

لبخند زد و ادامه داد:

_ اصولا پنج سال اوله زندگی ، دوران جدال نامیده میشه.

شیوا پوزخندی زد و گفت:

_ چه خوش خیالی تو.

النا شانه اش را بالا داد و به در اتاق او نگاه کرد. ته دلش احساس عجیبی داشت. انگار میان جدال خوبی و بدی

گیر کرده بود .از احساسی که به این موضوع پیدا کرد،خوشش نیامد. دلش می خواست گلوی قلبش را بگیرد

ومحکم فشار دهد تا این طور نکوبد. کوبشی که نمی دانست و نمی خواست که بداند از چیست. لب پایش را

گزید و سر چرخاند.با شیوا چشم در چشم شد . با چشم های ریز شده ی او صاف ایستادو گفت:

_ باز چرا اینجوری نگاه می کنی؟

_ حواست هست خیلی به رد پای ایشون نگاه می کنی؟

النا باز اخم کرد:

_ حواست هست خیلی چرت وپرت میگی؟

شیوا سرش را خم کرد و "باشه" معنا داری گفت. النا سمتِ اتاق خودش برگشت. با آمدن امیر یل لحظه ای ایستاد، صبح بخیری گفت و دیگر از اتاق بیرون نرفت. لب تاب را مقابلش روشن کرد و سعی کرد کارش را درست انجام دهد. بعد از آن قرار داد، شرکت امور بین المللی بیشتری را به آنها واگذار کرده بود. سرشان شلوغ تر شده بود. باید در اسرع وقت با شهاب درمورد رسیدن پاییز و شروع شدن دانشگاه صحبت می کرد. ترم آخر مهم و سخت بود. شاید مجبور می شد، یک روز درمیان به شرکت بیاید. با این روش بهتر می توانست وقتش را تنظیم کند و کلاس بردارد. ذهنش را به این موضوع منعطف کرد تا از کنجکاوی درمورد شهاب و زندگی خصوصی اش دور شود. سرگرم کارش بود که شیوا وارد اتاق شد و گفت:

_الی من و امیر داریم می ریم پایین ناهار بخوریم، میای؟

النا نفس عمیقی کشید و دست به کمر عقب نشست:

_حالا بگیری و تو شرکت بخورید. باز می خوام یه چیزی بهت بگه؟

_اولا که وقتِ استراحتته. درثانی منم همینو به امیر گفتم ولی گفت با خود رییس جان صحبت کرده.

قیافه اش را چپ کرد و با لحن مسخره ای افزود:

_اجازه گرفته .

النا خندید و بلند شد:

_حالا چرا قیافه اتو این شکلی می کنی؟

_همینجوری. یه خرده ازش حرصم می گیره.

_حرصو زمانی بخور که حقو بخورن، نه وقتی که کارتو درست انجام نمیدی و توقع تذکر هم نداری.

شیوا دست به کمر و طلبکار گفت:

_میای یانه؟

النا خندید:

_نه قربونت. من ساندویچ سفارش میدم وهمینجا می خورم.

_تنها می مونی ها. رییس هم خودش بیرون رفت.

_بهتر. یه ذره روی کاناپه ی بیرون دراز می کشم.

شیوا اصرار بیشتری نکرد و النا با سفارش به اینکه سرشان گرم نشود و زود برگردند، بدرقه اش کرد. با رفتن آنها، النا ماند و یک شرکت خالی. میلی به غذا نداشت. به آشپزخانه رفت و قهوه ای برای خودش درست کرد. داشت قهوه را داخل فنجان می ریخت که شهاب گفت:

__میشه برای منم بریزی؟

النا کمی هل شد و سریع سر چرخاند که باعث شد قهوه روی مانتوی روشنش بریزد. آخی گفت و قهوه جوش را سرجایش گذاشت. شهاب نچی کرد و جلو رفت:

__عذر میخوام. سوختی؟

النا لبخندی زد:

__نه. اشکالی نداره.

به شهاب و اخم های درهمش نگاه کرد و افزود:

__شیوا گفت نیستی، واسه همین یهو جاخوردم.

__می خواستم برم بیرون ولی خب پشیمون شدم. ناهار سفارش دادی؟

النا سر تکان داد. شهاب گفت:

__سفارش میدم. نمیشه بیرون رفت و هیچ کس تو شرکت نباشه.

__شما راحت باش. من خیلی هم گرسنه نیستم. یه ساندویچ سفارش میدم و...

__حرفشم نزن. باشه؟

النا کمی از رفتار او تعجب کرد. اما لبخند زد و تشکر کرد. شهاب بیرون رفت. النا نگاهی به مانتویش کرد و سری تکان داد. دوقهوه ریخت و با سینی بیرون رفت. شهاب همان موقع تلفن را روی میز شیوا گذاشت و سمت او برگشت:

__باید برم پایین. متاسفانه کسی نیست غذا رو بپاره.

__خب شماره ی یه آشپزخونه ی رومن دارم.

__تا بخوان بیارن، دیر میشه. زود برمیگردم. خورش یا کباب!

__ممنون. فرقی نمی کنه.

شهاب سری خم کرد و از شرکت بیرون رفت. النا لب هایش را بالا کشید و با سینی به آشپزخانه برگشت. سینی قهوه را روی میز گذاشت و از فکرش گذشت که این قهوه هم پرماجرا شد ولی خورده نشد. فنجان ها را شست

و سرجایش گذاشت. بیرون رفت و کمی روی کاناپه دراز کشید. گوشش به صدا در بود که فوراً بلند شود اما وقتی ده دقیقه گذشت و خبری نشد، حوصله اش سر رفت. می خواست به سمت اتاق خودش برود اما نفهمید چرا بی اراده سمت اتاق شهاب کشیده شد. به عادت همیشه ضربه ای به در زد و وارد شد. از کار خودش خنده اش گرفت. نگاهی اجمالی به اتاق کوچک و همیشه مرتب او انداخت. باینکه کسی نبود تا کارهای نظافت را انجام دهد، اما از روز اول شهاب با لحن مودبانه ای خواست تا نظافت اتاق هایشان را خودشان برعهده بگیرند تا شخصی را برای این کار استخدام کنند. در این چهارماه کسی به مشکلی نخورد. رعایت نظافت کار چندان سختی نبود. البته امیریل گاهی غرولند می کرد و این را هم از دهان شیوا می شنید. می خواست تا اونیا آمده بیرون برود اما بادیدن چند کاغذ و کیف مدارکی که باز بود، ناخواسته آن سمت رفت. بادیدن نامه ای که مهر دادگستری داشت، حیرت کرد. حرفهای شیوا در سرش تکرار شد. شیطان را لعنت کرد و برگشت برود اما باز کنجکاو افسار عقلش را کشید و سمت میز رفت. نامه را برداشت. درست حدس زد. احضاریه بود. از بالای نامه خواند اما یک لحظه خشکش زد. نوشته شده بود خوانده "شهاب ارجمند زاده" فرزند "ارس"!!...

"ارس" ... بی اراده طوفانی درونش برپا شد و یادبغض های مریم افتاد. یک چیزی در این میان گم بود. چرا یادش نمی آمد که چه شباهتی وجود دارد؟ چند تکه ی کوچک پازل در ذهنش بود که نمی توانست تصویر را کامل بسازد. چشمش به نامه خشک بود و ذهنش میان حرفهای مریم، دنبال یک نشانی آشنا می گشت. برای دقایقی موقعیت را فراموش کرد تا با صدای شهاب سرش برگشت:

_ فکر نمی کردم اینقدر درمورد وسایل شخصی من کنجکاو باشی.

النا با گیجی گفت:

_ بله؟

شهاب نایلونهایی که دستش بود، روی میز گذاشت و برگه را ازدست او گرفت:

_ به نظرت این نامه شخصی نبود؟

النا تازه به خودش آمد. لبش را محکم گاز گرفت و با شرمندگی نگاهی به اطرافش کرد:

_ وای... ببخشید... یعنی...

مکت کرد و سرش را پایین انداخت:

_ واقعا شرمنده ام. عذر میخوام.

شهاب پوزخندی زد و نامه را روی میز گذاشت:

_مهم نیست. بشین غذا تو بخور.

مکث کرد و درحالِ بالا زدن آستین هایش نشست و گفت:

_اگرم چیزی خواستی بدونی، ازخودم بپرس. لازم نیست تو وسایلم سرک بکشی.

النا دست هایش را درهم فرو کرد و با ناراحتی گفت:

_در بد بودن کارمن تردیدی نیست، اما هیچ وقت سعی نکردم پنهانش کنم که جوابش طعنه باشه.

شهاب با اخم و تعجب نگاهش کرد و النا با عذر خواهی کوتاهی به سمت در رفت. مچش که گرفتار دست او

شد، خشکش زد. پاها و قلبش حکم ایست داد و صدای او رای آخر راداد:

_قهر کار دخترای لوسه. روی تو حساب دیگه ای باز کرده بودم.

تمام گرمای تن النا به مچ دستش سرایت کرده بود و تمام توان وانرژی اش را کوبش های قلبش گرفت. مکث

دست شهاب، حالش را به هم ریخت. این کار. از عمد بود، سهوی نبود. به او نگاه کرد و شهاب بالبخند دستش را

رها کرد:

_حالا شدی دختر خوب. آدم به رییش که نه نمیگه.

النا با وجود تمام قدرتش از این برخوردهای ناگهانی و عمدی هراس داشت. خم شد و ظرف غذایش را برداشت و

باصدایی کنترل شده گفت:

_تو اتاقم میخورم. ممنون از زحمتتون.

به سمت در رفت و شهاب آرام گفت:

_النا...

لب گزید. کاش می توانست خودش رابه کری بزند و بیرون برود اما نشد. برگشت وبا "بله" آرامی جوابش را داد

که شهاب به مبل اشاره کرد و گفت:

_اگه میشه بشین همینجا. میخوام یه کمی باهات حرف بزنم.

_درمورد چی؟

شهاب به چشم های دختر جوان خیره شد و آرام گفت:

_زندگیم... یلدا... اون نامه...

دست های النا سست شد و شهاب سر تکان داد و روی مبل نشست... اما النا تا خواست بنشیند صدای در ورودی آمد و به دنبالش صدای امیریل که شهاب را صدا زد. النا ظرف غذا را روی میز گذاشت و زودتر بیرون رفت اما بادیدن مرد میانسالی همراه امیریل کمی متعجب شد. سلام کرد و روزبخیر گفت اما جوابش نگاه تیز مرد شد.

_سلام عمو...

حیرت جای همه ی حس هایش را با صدای شهاب گرفت. این مرد پدر یلدا بود. از نگاه ناخوشایند اودچار حس بدی شد و فوراً به سمت اتاقش رفت. قلبش انگار زیر پاهایش میزد. نفس هایش بند آمده بود. به شدت از هر فکر مزخرفی هراس داشت. چشم بست و با آمدن شیوا سر چرخاند. شیوا هم هیجان زده بود. لب گزید و روی صندلی اش نشست. شیوا جلو رفت و انگشتانش را درهم چلاند:

_الی ... پدرزنه شهابه. دیدیش؟

النا سعی کرد توانش را بازیابد:

_آره. خب چیه مگه؟

_هیچی. فقط امیرگفت ما بریم خونه.

النا با کمی مکث بلندشد و گفت:

_بهتر. بریم...

و خودش جلوتر از شیوا راه افتاد. امیریل را در سالن دید. لبخندی زد و خسته نباشید گفت. چهره ی نگران او دلشوره راهم به حال بدش اضافه کرد. بی اراده پرسید:

_اتفاقی افتاده؟

امیریل لبخند زورکی ای زد و گفت:

_نه. فقط شما برید. خسته نباشید.

النا سری تکان داد و با صدا زدن شیوا زودتر بیرون رفت. فضای عجیبی ایجاد شده بود. نگاه آن مرد مثل تیغ هایی سوزان در تنش فرو رفته بود. نمی دانست چرا از او ترسید...

نگاه نافذ و پرخشم آرش شبیه یک قاضی بود که برخلاف ادعای مجرم به بی گناهی، اسناد معتبری برای اثبات گناه، پیدا کرده است و حالا فقط منتظر ایستاده تا او زبان باز کند. شهاب بدون هیچ حرفی ایستاده بود و نگاه می کرد. خودش را برای هر نوع جدالی آماده کرده بود. امیریل وارد اتاق شد که آرش دست بلند کرد. محکم و بلند گفت:

_تو بیرون باش.

امیر نگاهی به شهاب کرد. هیچ چیز از حالتِ نگاهش نمی فهمید. تازگی ها یک بعد ناشناخته از وجودش رو شده بود و امیر از آن سر در نمی آورد . باین احوال، نگرانِ این رودر رویی بود. زبان خوش به کار گرفت تا بماند :

_دایی اگه اجازه بدی...

آرش با خشم ، سمت اوبرگشت و با انگشت اشاره ، به در اشاره کرد:

_با زبون خوش بیرون امیریل.

شهاب جلورفت. دست روی بازوی امیر گذاشت و با لحن خونسردی گفت:

_تو بیرون باش.

مکث کرد. گردنش کمی سمتِ آرش چرخید و با لحن معنا دار و گزنده ای افزود:

_شاید یه حرفایی زده شه که برای شجرنامه خانوادگی ! خوبیت نداشته باش. برای منی که مهره ی سوخته ام ؛ دیگه هیچی فرق نمی کنه.

نگاه نگرانِ امیریل میان آن دور چرخید؛ چاره ای نبود. انگار دراین بازی ای که شبیه رینگ بوکس بود، هر دو رقیب با تحکم ، استقلال می خواستند والا آرش تنها نمی آمد و شهاب هم نمی خواست درخلوتی دونفره ، مقابلش بایستد. به آرامی ، نام شهاب را زمزمه کرد و قبل از اینکه چیزی بگوید ، او چشم هایش را بست . امیریل عقب رفت و شهاب در رابست. برگشت وبه چهره ی عصبانی آرش نگاه کرد:

_فکر نمی کردم ، این قدر براتون مهم باشه که بخواید تا قبل از شنبه ، به دیدنم بیاید.

آرش نگاهی پر معنا به اتاق و میز و غذاهایی که فویلش هم باز نشده بود ، انداخت. سپس با حالتی تحقیر آمیز ، به سر تا پای شهاب نگاه کرد وگفت:

_این قدر باعرضه بودی و رو نمی کردی. نه!... خوشم اومد ازت پسر... آب نمی دیدی والا شنا گر ماهر هستی.

شهاب با نگاهی مستقیم به چشم های عمو و بی پروا گفت:

_فکر می کنم مسائل خصوصی زندگی من به خودم مربوط باشه عمو،پس مرز احترامو نشکنید.چون این وسط خیلی چیزا عوض شده.

صدای آرش بالا رفت:

_مسائل خصوصی؟ هر غلطی دلت خواسته کردی و حالا ...

صدای شهاب کوبنده و محکم میان حرف آرش آمد:

_عمو!.. به حرمت زحمتی که برام کشیدید سکوت کردم والا اونقدر دلم پره و ظرفیتم تکمیل که بتونم مرز همه چیو بشکنم.

چشم های آرش از خشم برق زد و جلو رفت:

_خوبه. بشکن. تو که بلدی... هرچی بهت نیست. پسر همون ارسی هستی که یه روز غرور و اعتبار منو زیر پاش گذاشت.

گوش های شهاب تیز و چشم هایش تنگ شد. یک واکنش غریزی وبی اراده زبانش را به تکاپو انداخت تا مقابل به مثل کند:

_شاید اشتباه شمام مث دخترت غیرقابل گذشت بوده. شاید خودتون تبر به ریشه زدین.

نمی دانست چرا رنگ چهره ی آرش تغییر کرد. چرا چشم هایش به دودو افتاد. نفهمید برای چند ثانیه در تونل زمان به گذشته برگشت. ارس شد. با همان لباس خاکی و چشم های نافذ. باهمان قدرت کلام ...باهمان جسارت... صدای ارس درگوشش زنگ زد. آن روز هم رو به روی او ایستاده و محکوم به ریشه زدن معرفت شد " بد کردی آرش. همه چیو خراب کردی. برادرم ، پشت وپناه من ، کسی و بی آبرو و بی پشت وپناه نمی کنه. اونم..."

چشم بست و یک دستش ، یقه ی شهاب را چنگ زد. دندادان به هم فشرد تا تمام آن حس های بد بمیرد. غرید تا صدای ارس در ذهنش ، میان این فاصله ی زمانی گم شود. شهاب نمی توانست این بار با دخترش او را تحقیر کند. شهاب نمی توانست دوباره غرورش را جریحه دار کند.

_دختر من بازیچه ی دست تو نیست که بخوای به این سادگی با زندگیش بازی کنی. اونم بایکی مث این دختری که از قیافه اش معلومه زیر دست...

شهاب مچ دست آرش را گرفت و با خشم گفت:

_عمو... مسائل خصوصی من به خودم مربوطه...

یقه اش را از چنگ او بیرون کشید و گفت:

_ مثل گذشته ای که دیگه فقط به خودتون و خانواده اتون مربوطه. من همه چیو تو شیراز ، توهمون قبرستون چال کردم واومدم. دیگه دنبال هیچی نیستم . چون اگه بخوام دنبالش برم خیلی رسوایی ها به پا میشه که زندگی خودمو قبل ازهمه جهنم می کنه.

به نامه ی روز میزش چنگ زد و با دو انگشت ، آن را مقابل چشم های سرخ او باز کرد:

_امروز صبح که این احضاریه رسید دستم، فاتحه ی خیلی چیزا رو خوندم. حتی رگ و ریشه امو.. قید یلدا رو هم همون روزی زدم که هم دست شماها و برای پوشوندن خطاهایی که نمی دونم چیه و نمی خوامم دیگه بدونم؛ زدم. مهریه ای که بهم نداد و الان باین برگه تاوانشو می خواید ، آخرین تیر خلاص به وجدانی بود که فقط نمی خواست یلدا رو درگیر این اختلافات کنه.

برگه را روی میز پرت کرد و با عصبانیتی کنترل شده گفت:

_اما خیلی خوب شد. خیلی کارا رو برام راحت کرد. شما با تبحر خاصی تو هجده سالگی وبه اسم قیومیت از من وکالت نامه گرفتی تا بتونی کارای اون کارخونه رو به میل خودت انجام بدی، حالا لطف کن و سهمی که آقا جون محبت کرد رو به اسم دخترت برگردون تا منم پام به اون شهر نفرین شده باز نشه، اما... به چشم های آرش زل زد و افزود:

_از سهم الارث پدرم نمی گذرم. چیزی بوده که براش زحمت کشیده. اونو میخوام.بعد شما بمونید و دنیایی که بخاطرش یک عمر رو سوزوندی. اون دو دنگ سهمم پشت اسم دخترت بذار و مطمئن یکی شبیه خودتون پیدا میشه که بی شوهر نمونه و...

با سیلی سنگینی که به صورتش خورد، سرش به سمتی پرت شد . به فاصله ی چند ثانیه در باز شد و امیریل همراه مادر وپدرش وارد اتاق شدند. آمنه با ناراحتی و حیرت جلو رفت و معترض ، اسم برادرش را زمزمه کرد. نگاه شهاب برگشت. صورتش می سوخت اما حتی جای ضربه را هم لمس نکرد و فقط گفت:

_اینم مهر تایید نهایی روی توافق نامه امون عمو.

آمنه معترض و بلند گفت:

_بس کن شهاب. این بازیها چه معنی می ده.

شهاب جوابی ندادو فقط از کنار آرش گذشت که او بازویش را کشید. آرش انگشت مقابل چشمش کشیدو گفت:

_بد بازی ای راه انداختی شهاب.

_نتیجه ی تمام محبتاییه که بهم کردین. جواب تمام دروغاییه که بهم گفتین. نتیجه ی یک عمر بی پدر و مادر کردنمه.جوری که حتی خجالت بکشم اسمشونو بیارم. نتیجه ی حسرتایی که به دلم گذاشتی عمو... باید فکر یاغی شدنمو می کردی، نباید دروغ می گفتی. نباید با بچگی و عمرمو باورام بازی می کردین.هیچ کدومتون حق نداشتید از مردی که اسطوره ی رفقای جنگش بوده و زنی که به معصومیت شهره بوده، یه پدرومادر ضعیف النفس بسازید.

روبه روی آرش ایستاد و با تحکم افزود:

_حالا به آقا جون بگید اسم سایه رو از روی سنگ قبر پاک کنه .

آمنه دست روی لب هایش گذاشت و جلو رفت.خیره به شهاب باصدایی لرزان گفت:

_دیوونه شدی شهاب؟ تا دیروز...

_بیست وهفت ساله توگوشم خوندین مادرم بعد از مردن ارس گم شد و جنازه اشو پیدا کردین ، اما کجا دفن شده که اون قبر فقط یه طبقه اش پره؟

رنگ از رخ همه پرید. سر شهاب سمتِ آرش برگشت و گفت:

_آریا ارجمند زاده فرزند ارس !. این بچه کی بوده که درست روز و تاریخی که اسم سایه رو باطل کردین ، کنارِ قبر ارس خاک شده و هیچ نام ونشونی ازش نیست؟

آمنه بلند گفت:

_چی داری میگی شهاب؟ آریا اسم خودت بود که بخاطر آقا جون عوضش کردن. وقتی تو زنده ای چطور برات سنگ قبر ساختن؟ این حرفا دروغه. اسم تو عوض شد ؛بخاطر اینکه نمی خواست یادِ سایه و حماقتش بیفته. شهاب داد زد:

_نه عمه. واسه این بود که سایه رو دست به سر کنید. سایه زنده است والا اون قبر خالی نبود.

_کی گفته قبر ارس خالیه؟

_قبرستون شیراز . وقتی یه بار سنگ انداختم ومسوول باهام برخورد کرد که خلاف قوانینه تکنون خوردم اماونقدر احمق بودم که دنبالشو نگیرم . وقتی دوستِ ارس با شنیدن خبرمرگ سایه جا خورد ، این فکر توسرم وول خورد. با یکی از رفیقام دیشب تماس گرفتم . شبانه برام اعلام گرفت که اون قبر خالیه و درعوض قبر کناریش با اسم آریا پره و...

نگاه همه به آرش بود و نگاه ماتِ او به شهاب. شهاب سر تکان داد وگفت:

_دعا کنید حرفتون راست باشه و سایه طی این سالها مرده باشه والا ...
آرش میان حرف او گفت:

_سایه همون سال رفت . جایی که دست هیچ کس بهش نرسید. دنبالش نگرد چون هیچ وقت هم برنگشت.
مردمک چشم های لرزانِ ودود گرفته ی شهاب، سمتِ آرش برگشت که او گفت:
_حالا بگرد دنبال گذشته ای که حتی اندازه ی سنگ قبرم نیست.

قدم تند کرد و بیرون رفت. همه مات زده میان اتاق ایستاده بودند. پدر امیر دنبال او رفت . آمنة جلو رفت و
بابغض گفت:

_عمه برات بمیره شهاب، به خدا...

شهاب نگاه سرخس را برگرداند و گفت:

_لطفا همه اتون برید. دیگه هم سراغی ازم نگیرید.

_شهاب...

بلند و بغض دار گفت:

_خواهش می کنم عمه. برید. راحتم بذارید.

آمنة عقب عقب رفت و از شرکت بیرون رفت. سرشهاب میان دستانش معلق ماند و زانوهایش تا شد. روی مبل
نشست و موهایش را میانِ انگشتانش کشید. امیریل کمی نگاهش کرد. حرفی برای گفتن نداشت. جلو رفت و
آرام گفت:

_شهاب یه دستی زدی؟ تو اینارو کی فهمیدی؟ چرا هیچی به من نگفتی و...

_چی می گفتم؟ منتظر بودم همه چی تموم شه و بتونم با مدرک حرف بزنم. فکرشم نمی کردم که عمو ...

سکوت کرد. چه میخواستند بگویند برای عمری که فنا شد و کودکی که بچگی و دست نوازشِ مادر با دروغی
بی شرمانه برایش رویا شد. امیریل دست میان موهایش کشید و تنهایش گذاشت. کاش کسی بود تا دراین آشفته
بازار ناجی شهاب می شد...

زانوهایش را در آغوش داشت . ناخنش میان لب هایش بود و چشمش به صفحه ی تلویزیون. چیزی از برنامه ها
نمی فهمید. از لحظه ای که شرکت را ترک کرد ، صدای شهاب و حالت نگاهش تنها چیزی بود که برایش
تکرار می شد. حتی پر حرفی های شیوا هم صدایش را در نیآورد. سکوت کرد تا به خانه رسید. از این همه
کشش و شل شدن دست و پایش حس خوبی نداشت. شهاب و افکارش دامی بود که اعتقادات الناز از نزدیک

شدن به آن منعش می کرد. چشم بست و انگشتانش میان موهایش فرو رفت. سرازین همه آشفته‌گی در نمی آورد. دلش می خواست فقط از حال او بداند. دل دل زدن ها اراده اش را دور زده بود. نمی توانست بی خیال باشد. با صدای آرام مادر ، سرش چرخید و نگاهش کرد. مریم بادیدن بیقراری چشم های او ، کنارش نشست و نگران پرسید:

_چی شده الناز؟

النا پاهایش را رها کرد و چهار زانو روی مبل نشست:

_مامان یه حس بدی دارم.

_چرا؟

سرش را تکان داد. گفتنش ساده بود. باینکه مریم در تمام سالهای عمرش ،بهترین دوست و همراه بود اما سخت بود. حرف زدن از شهاب و این همه دلشوره ی بی ربط راحت نبود. مریم صدایش زد و باز الناز نگاهش کرد:

_تا حالا شده بین مصلحت و اشتباه و کنجکاوی گیر کنی مامان؟

_بستگی به دلیلی این حس ها داره.

النا گوشه ی لبش را به دندان گرفت و نگاهش را به ناخن هایش دوخت. بی اختیار با ناخنش رنگ براق لاک انگشت دیگرش را خراشید و زمزمه کرد:

_دلیلش ربطی به من نداره، امروز...

مکث کرد وهمزمان تلفنش زنگ خورد. با عکس العملی سریع بلند شد و موبایل را برداشت. وقتی اسم شهاب را دید، انگار آتش زیر تنش روشن شد. داغ شدن تک تک سلولهای بدنش را حس کرد. با مکثش،مریم پرسید:

_کیه؟

النا موبایل را میان دستش گرفت و به مریم نگاه کرد. آب دهانش را قورت داد وآرام گفت:

_آقای ارجمند...

پلک زدن مریم به خیال دختر از سر بهت بود اما نه! مریم از شنیدن اسم شهاب و آن هم میان این احوال آشفته ی الناز ، شوکه شدو بی حرکت ماند.النا لبش را جوید و برای رها شدن از نگاه خیره ی او که به خیالش استفهام آمیز بود، به سمت اتاق رفت. دستِ مریم روی قلبش سنگین شد. تکان خوردنِ قفسه ی سینه اش ، محدود شدن نفس هایش و چرخیدن دنیا دور سرش ، نتیجه ی یک ناباوری بود. محال بود دنیا این قدر بی رحم وکوچک باشد. شهاب یک مردِ متاهل بود. الناز نمی توانست ربطی به اوداشته باشد. تندتند نفس کشید. دنیا روی

دور تند افتاده بود. بازی شروع شده بود. این بار دیگر تحمل نداشت. سایه را اگر بخاطر ارس وزندگی اش فراموش کرد، اگر از تعلقاتش گذشت و نقاب بی اعتنایی به چهره زد، گذشتن از النا راحت نبود. اینبار بخاطر شهاب... نه! او جایی در زندگی دخترش نداشت. نباید داشته باشد...

درست لحظه ای که می دانست ممکن است ، تلفن قطع شود ؛ انگشت داغش را روی صفحه کشید و آب دهانش را قورت داد . باصدایی بازسازی شده، گفت:

_سلام آقای ارجمند. خوبید؟

صدای شهاب پر ازخس بود:

_دیر جواب دادی.

النا لب تخت نشست و باز تمام تلاشش را به کار گرفت تا لحنش عادی باشد:

_عذر میخوام. گوشی نزدیکم نبود. چیزی شده؟

_آره.

قلب النا برای چندصدم ثانیه نتپید و باز باشدت بیشتری کوبش گرفت. آب دهانش را قورت داد. ترسید قلبش بالا بپرد و انگار به این طریق میخواست مقابلش را سد کند:

_نگرانم کردی آقاشهاب...

_میتونی بیای یه جایی که ببینمت؟

همه ی حس های عجیب و غیرقابل درکِ النا، غافلگیرشد:

_منو؟

شهاب با صدایی که نفهمید چطور دل دختر جوان را به کوبش انداخت، گفت:

_یادمه گفتی می تونیم باهم دوست باشیم. الان من به یه دوست احتیاج دارم که یه کم باهاش حرف بزنم.

هرچی ذهنمو زیر و رو کردم، کسی و جز تو پیدا نکردم. اگه...

عقل النا حکم داد تا زبان دلش به کار نیفتاده، میان حرف او بپرد:

_چرا با امیر تماس نمی گیرید، فکر نکنم نزدیک تر از ایشون ، دوستی داشته باشی.

شهاب با لحن خاصی زمزمه کرد:

_النا...

_اگه تنهائید می تونید امشب تشریف بیارید منزلِ ما. بابا از دیدنتون خوشحال میشه و..

میان حرفش شهاب با صدای گرفته ای خداحافظی کرد و صدای بوق ممتد درگوشش پیچید. چشم های الناز روی هم افتاد و دست سست شده اش پایین آمد. نامش با صدای شهاب در سرش اکو می شد. بغض ناخواسته ای که نمی دانست از کدام غم در گلویش ته نشین شده بود، آزارش داد. برای اینکه چانه اش نلرزد و سد غرور حسش نشکند، دستش را محکم روی لب هایش فشار داد. روی تخت و در پهلوی جمع شد. موبایل را بالای سرش گذاشت و دستش را زیر سرش گذاشت. به اشتباه نسیمی وزید و بذری میان آن جو، روی خاک حاصلخیز احساسش افتاد. نباید اجازه می داد این دانه ی ممنوعه به ثمر بنشیند. چنگ انداخت تا از ریشه بیرونش بکشد. علف هرز، درخت پرباری نمیشد. مثل پیچکی شوم دور قلبش را می گرفت و تمام زندگیش را مسموم میکرد. نزدیک شدن به شهاب اشتباه بود. فکرش را نمی کرد او اینقدر مستعد یک رابطه ی تعریف شده باشد. اشکش از گوشه ی پلکش چکید. چهره ی یلدا بی اراده، پرده ی وجدانش را کنار زد و رونمایی کرد. بیشتر درخود جمع شد و زمزمه کرد:

"خدایا منو ببخش..."

مریم دست روی قلبش گذاشت و چشم از دخترک مچاله شده گرفت. نگاهش به روبه رو چسبید و چهره ی جوان او روی تمام باورهایش خط کشید. قلبش می سوخت. دست به دیوار گرفت و سمت آشپزخانه رفت. قرص صورتی رنگ را از خشابهش بیرون کشید و خورد. اشکش چکید. صدایش رنگ التماس گرفت و روی صندلی نشست:

"خدایا... اینجوری نه! زندگیم از هم می پاشه. اینجوری نه!"

موبایل را با حرص روی میز کوبید و به درکی نثارش کرد. از این همه فشار و تنهایی در حال جان دادن بود. یقه ی پیراهنش میان پنجه اش گرفتار شد و پایین آمد. حتی نمی توانست بنشیند. موبایلش برای هزارمین بار زنگ خورد. باز امیر یل بود. جوابش را نداد. دلش آنقدر از همه پر بود که فقط می خواست خود را خالی کند. بدون آنکه گوشی را بردارد از خانه بیرون رفت. دلش یک معجون زمان می خواست. بخورد و به دنیایی دور سفر کند. کاش یک ماشین زمان بود تا این روزهای لعنتی روی دور تند بیفتد. بلیط شانسیش باخته بود و ضررش را تا آخر عمر باید پس می داد. اشتباهات و حماقت هایش فعلا دنبالش می آمد. همه ی اینها نتیجه ی چه بود. دلش عکس ارس را می خواست. یاد او را... یادی که گرفتند و حتی خاطره اش را پس ندادند. لبه ی پرتگاه اشتباه بود

و کسی نبود تا دستش را بگیرد. به خودش که آمد یک ساختمان آشنا پیش چشمش بود. پوزخندش آنقدر تلخ بود که تمام رگ و پی جانش سوخت. تا قدمی پیش رفت، صدای امیر راشنید. چشم بست و سرچرخاند. امیر نفس زنان خودش را به او رساند و با تشر گفت:

__ معلومه کدوم قبرستونی هستی؟ چرا جواب گوشتو نمیدی؟ اومدم خونه هم نبودى و ... حالا تا از هرجا کم میاری میخوای بیای تواین خراب شده؟ من برای تفریح آوردمت باشگاه نه دائم الخمر شدنت و...
__ سوییچتو بده.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

امیر سکوت کرد. شهاب کمی نگاهش کرد. بعد پوزخندی زد و از کنارش رد شد. امیر به پیشانی اش زد و دنبالش رفت. تاکسی را که مقابل شهاب ایستاد، رد کرد و سوییچ را به طرفش گرفت:

__ به قران نگرانتم شهاب. از ظهر دارم سکنه می کنم. نه جواب میدی، نه حرف میزنی . دق می کنی آخرش. چرا به خاطر اشتباه دیگران...

__ دلم بابامو میخواد امیر. یه ذره از خاطره اشو... دلم یه زبون میخواد که بت نامردیه ارسو بشکنه و جاشو مثل همون اسطوره ای که محراب می گفت، پرکنه. دلم یه گوش شنوا میخواد که تموم دربه دری و طفیلی بودنم و براش داد بکشم. دلم مادریو میخواد که میگن دنبالش نگرد، نیست. دلم یه ذره آرامش میخواد. تومیتونی بهم بدی؟

با سکوت امیریل ، نفس پراکش را بیرون داد و گفت:

__ ولی شاید یکی بتونه.

به سمت ماشین رفت که امیر گفت:

__ دنبال اون دختره نرو، اون...

__ دلیلی نداره دنبال یه آدم غریبه برم.

داخل ماشین نشست. امیر به سمتش خم شد و گفت:

__ پس چرا جواب تلفنای منو نمیدی وبه النا زنگ میزنی؟

شهاب با نگاهی خیره به او گفت:

_نمی دونم.

امیر باز خواست چیزی بپرسد که شهاب گفت:

_میرم دیدن واحدی... اگه میخوای، بیا باهم بریم.

امیریل نفس آسوده ای کشید و لبخند کم رنگی زد:

_برو داداش. توخونه منتظرتم. زودبیا.

عقب ایستاد. شهاب سری تکان داد و پاروی پدال گاز فشرد...

دست گوشه ی شالش کشید و خواست در بزند که صدای آرام امیریل را شنید. برگشت و بله ی آرامی گفت.

امیر با دست به اتاقش اشاره کرد و خواست که دنبالش برود. النا با تکان سر قبول کرد. امیر لبخند دوستانه ای

زد و تشکر کرد. النا کمی جلو رفت و کنار میز شیوا مکث کرد:

_کاری، چیزی پیش نیومده؟

شیوا که چشم هایش کنجکاو را هوار می کشید، سربالا انداخت و گفت:

_اگه مربوط به کار بود که اینجوری و یواشکی صدا نمی کرد. به گمونم این پسر دیروز فاز مازش سوخته.

_شهاب و میگی؟

_هیتلر ثانوی میگم. صبح پنج دقیقه دیر کردم، جوری حرف زد که نزدیک بود خودمو خیس کنم.

النا "بیشعوری" نثارش کرد و سمت اتاق امیر رفت. شیوا با صدای محتاطی گفت:

_به منم بگو چه خبره

النا بابلند کردن دست "خیلی خب" گفت. ضربه ای آرام به در نیمه باز اتاق امیر زد و وارد شد. امیر بلافاصله بلند

شد. به سمت دررفت و در را بست. النا با تعجب نگاهش کرد. امیر لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

_میخوام حرفامون همین جا بمونه.

النا ابرو درهم کشید و پرسید:

_چه حرفی؟

امیر به مبل اشاره کرد و گفت:

_بشین میگم.

النا بی حرف نشست و امیر کنار او به میز تکیه داد. کف دست هایش را به هم سایید و گفت:

_ نداشتم بری تو اتاق شهاب ، چون الان خیلی عصبیه. یعنی از دیشب و اتفاقاتی که افتاده نشات می گیره!
النا با حالتی استفهام آمیز نگاهش کرد و گفت:

_ اینا به من ربطی داره؟

_ نه. شاید بی ربط ترین آدم این وسط تو باشی الناز ولی خب شهاب الان تو فشار روحی بدیه. نمی دونم شیوا چیزی بهت گفته یا نه، اما شرایط زندگی شهاب یه کم پیچیده و بغرنج شده. خصوصا الان که داره از یلدا هم جدا میشه و...

النا می ترسید که او حرف غیر منطقی ای بزند. آن وقت سرکشی احساسش غیرقابل کنترل بود. آرام گفت:

_ من نه وکیل، نه مشاور خانواده و ازدواج. نه آدم باتجربه ای که بتونید ازش درچنین مواقعی کمک بگیرید. بقول خودت بی ربط ترین آدمم، پس..

_ گوش کن الناز. من دیشب دنبال شهاب می گشتم و تلفنشو چک کردم. دیدم به جای اینکه با ما تماس بگیره، به تو زنگ زده. نمی دونم رابطه ای این وسط هست یا نه ، اما...

النا با ناراحتی از روی مبل بلند شد و گفت:

_ فکر نمی کنم رفتارم تابه حال خارج از عرف بوده باشه که بخوای چنین حدسی درموردم بزنی امیرخان.

امیر انگشت مقابل بینی اش گرفت و گفت:

_ خیلی خب. من که گفتم از چیزی خبر ندارم. ببخشید.

النا با ناراحتی سر تکان و برگشت که امیر مقابلش ایستاد:

_ شهاب خیلی تنهاست الناز. تو دوران بدی قرار گرفته. از همه طرف تحت فشاره. اگه ازش بدت نیما...

النا عصبی اما با صدایی کنترل شده ، گفت:

_ واقعا متاسفم. فکر می کردم دوران این همه سطحی نگری بین روابط گذشته. حداقل از شما که در روابط مختلف حق ریش سفیدی داری و تحصیل کرده هستی بعیده. رابطه ی من با ایشون درحد همون چیزی بوده که هست و خواهد بود. بهتره به جای پاک کردن صورت مساله به دنبال جوابش باشین. نه اینکه با فکرای بچگونه اوضاعو خرابتر کنید. حتی از نگاه های پدرخانم شهاب میشه فهمید به همه باچه سوء ظنی نگاه می کنه، اونوقت شما...

میان کلام الناز در اتاق باز شد و شهاب بدون توجه به حضور الناز داخل آمد و با برگه هایی که در دستش بود و اخم هایی درهم گفت:

_دنبال این هماهنگیا تو برو که...

بابلند کردن سرش و دیدن النا لحظه ای مکث کرد و نگاهش متفاوت شد. با اخم گفت:

_کاراتون تموم شده که گپ خصوصی می زنید؟

النا سرش را بالا گرفت و با لحنی قاطعی گفت:

_اگه برگه های پرینت رو دستم ببینید ، متوجه می شید که کارم تموم شده. به گفته ی خودتون ؛ اینجا بوستان

گفتگو نیست و قطعا هر صحبتی درخلال کار میشه.

شهاب دست هایش را انداخت و ابرویش را بالا داد:

_خوبه. همگی به قوانین واقف شدید. پریتتا مگه نباید دست من می رسید.

امیر یل مداخله کرد و گفت:

_من گفتم حوصله نداری، بیاره اینجا...

النا جلو رفت و برگه ها رابه طرف شهاب گرفت:

_امیدوارم دوباره مشکلی نداشته باشه.

شهاب نگاهش کرد و برگه ها راگرفت:

_از تو توقع کار بی نقص میره. مگه اینکه حواست پرت باشه.

_سعی می کنم حواسمو جمع کنم که تذکر نگیرم. راستی میخواستم درمورد شروع کلاس...

شهاب میان حرفش گفت:

_فعلا کارا زیاده بعد حرف می زنیم.

_اما کار من درحال حاضر تموم شده.

شهاب لبخند زد و گفت:

_چه خوب. پس لطفا یه نگاهی به متن لیست درخواستی شرکت نوین بنداز. شما مسوول هماهنگی قراردادهام

هستی دیگه.

النا خواست چیزی بگوید اما لب فرو بست. معلوم بود که شهاب قصد وغرضی دارد. مثل بچه ها رفتار می کرد.

با لحن خاصی چشم گفت و بیرون رفت.امیر با اخم گفت:

_چته؟ مگه این شرکت منشی نداره که هماهنگیا رو النا انجام بده؟ چیو تلافی می کنی ؟

شهاب مستقیم به او نگاه کرد و گفت:

__دوست دارم.مشکلیه؟ میخوام زور بگم.می تونم.

امیریل ابتدا با تعجب نگاهش کرد،سپس انگشت کنار شقیقه اش زد و گفت:

__دادخواست طلاق اینم اومده. مهر این یکیو چطور میخوای بدی؟

شهاب پوزخندی زد و گفت:

__کارایی که بهت گفتم انجام بده. منو ول کن.

امیریل سرش را جلو برد و گفت:

__میتروسم ولت کنم،چمنزار سرخیابون و بخوری.

شهاب لبخند کم رنگی زد:

__نترس بدون تو جایی نمیرم.

برگه ها را روی میز گذاشت و بیرون رفت. شیوا درحال صحبت با تلفن بود.بادیدن او گوشی را گذاشت و گفت:

__یه آقایی به اسم واحدی بودن. میخواستم وصل کنم بهتون اما گفتن عجله دارن وبعد تماس میگیرن. فقط

گفتن قرارپنج شنبه رو فراموش نکنید.

شهاب تشکری کرد و گفت:

__فردا صبح یه کمی زودتر بیا ،چون قراره دونفر به کارمندامون بابت امور داخلی اضافه شن. یه آقایی هم برای

نظافت میاد. درست نیست زودتر از شما برس.

به وضوح دید که اخم های شیوا درهم شد اما به روی خودش نیاورد.وقتی سمت اتاق رفت،صدای غرولندش را

هم شنید . وارد اتاق شد و در را بست. بادیدن النا که روی مبل نشسته بود جاخورد. النا با لب تاپش ایستاد و

گفت:

__همه نمونه کار میخوان. گفتم خودتون علامت بزنید تا من کارو شروع کنم.

شهاب لب تاپ را گرفت و نگاهی به صفحه اش انداخت:

__لیست تکمیل نیست.

__آخه این امور جزء وظایف من نبود.

گوشه ی لب شهاب کج شد:

__اعتراض نکردی که فکر کنم مظلومی و از خطات بگذرم؟

النا ابرو درهم کشید:

__چه خطایی؟

__بی معرفتی.

النا سرجایش خشک شد و چشم های شهاب بالا آمد. چند لحظه همان طور نگاهش کرد که با چرخیدن نگاه الننا ، لب تاپ را روی میز گذاشت و گفت:

__یه دختر خانمی یه روز ادعای دوستی داشت . سکوت امروز و سر دواندن شب قبلشو پای چی میشه گذاشت؟
__پای یه سری در خواستای غیرمنطقی .

شهاب لب میز لم داد و دست هایش را روی سینه اش جمع کرد:

__چرا غیر منطقی؟

__من با همه ی هم کلاسی هام رابطه ی دوستانه دارم اما جواب هیچ کدومشونو ساعت هشت شب نمیدم ،
خصوصا وقتی دلشون برام تنگ شده باشه.
شهاب خنده اش گرفت:

__حالا از کجا میدونی دلم برات تنگ شده بود؟

دل زبان نفهم الننا سر جیغ و داد برداشته بود و شهاب قصدبازی کردن داشت. این از شیطنت نگاهش معلوم بود.
پس امیر یل از چه اوضاع آشفته ای حرف میزد؟ این مرد که دست شیطان را از پشت بسته بود. با لحن جدی گفت:

__شیطنت کلامتون و میذارم پای ریاستتون جناب ارجمند.

__شیطنتی در کار نبود.

__من برای راحتی خودم اینجوری فرض کردم

__چرا؟

__چون عادت ندارم دلتنگ آدمایی که ربطی به زندگیم ندارن ، بشم و همین طور بالعکس.

باسکوت شهاب جلو رفت و لب تاپ را برداشت:

__اگه میشه فهرست کاملشو بهم بدید.

شهاب نگاهش کرد. الننا از نگاه پر حرف او ترسید. برای گریز زبانش را به کار انداخت:

__هرموقع آماده بود، بگید پیام بگیرمش.

قبل از رفتنش شهاب گوشه ی لب تاپ را گرفت و گفت:

__من آدم بی ربطی ام؟

النا مستاصل ایستاد و گفت:

__بخاطر دیشب متاسفم اما رفتارت یه جوریه شده که ترجیح میدم ازت دور باشم.

__چرا؟

__بخاطر راحتی خودم.

شهاب ایستاد و به چشم های او زل زد:

__اگه یکی بخواد به زندگی یکی دیگه ربط پیدا کنه، افعال ربطش چی میتونه باشه؟

دل الناز لرزید اما عقلش هنوز کار میکرد. کنایه ی او را به خوبی گرفت:

__شما که فعل ربطی زندگیتو قبلا پیدا کردی، باید به من یاد بدی.

دختر جوان علنا تعهد و تاهل شهاب را درتخم چشمش فرو کرد. شهاب آرام گفت:

__یلدا خیلی زود رسما هم از زندگی من بیرون میره.

__فکر نمی کنم گفتنش به من فرقی به حالتون داشته باشه.

شهاب حرفش را از حاشیه بیرون کشید و ساده گفت:

__دلم میخواست یلدا مثل تو باشه تا مجبور نباشم از خیلی چیزا بگذرم ولی نشد... هرچی تلاش کردم، اون پابه

پام نیومد.

النا سکوت کرد تا حرف او تمام شود. شهاب آرام گفت:

__دلم میخواد شانسم با تو امتحان کنم.

النا لب تاپ را روی سینه اش فشار داد تا قلبش بیرون نیپرد. بدون خجالت نگاهش کرد و حرفهایش را کوتاه

کرد:

__این فضایی که تو رو درگیر کرده، تمایل، علاقه یا هرچیز دیگه ای نیست که بشه اسم شانسو روش گذاشت.

به حماقت ها فرصت نمیدن. یه بار شکست خوردی، برای بار دوم چشمتو خوب باز کن تا روی سطحی نگری

و احساسات بچه گانه اسم بدشانسی نداری...

شهاب مات ماند و الناز با روز بخیری که گفت ازاتاق بیرون رفت. حقیقت مثل یک سیلی محکم به صورت

شهاب خورد. جای شلاق حرفهای دخترک عجیب سوخت و کفرش را درآورد. گاهی دلش میخواست چشم به

روی حقیقت ببندد و احمق باشد، اما این بار آدمی که مقابلش بود منطق راخرج احساس نکرد...

زن جلو رفت و کت آرش را از دستش گرفت. مثل همیشه خوشامد گفت. آرش زیر لب جوابش را داد و به سمت اتاق رفت. در همان حال دستور یک لیوان آب خنک را داد. یلدا فوراً شربت خنکی آماده کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. مادرش آرام صدایش زد. یلدا ایستاد و نگاهش کرد. زن آرام و محتاط گفت:

_الان خسته اس یلدا. سوال و جوابش نکنی ها.

یلدا زیر لب چشمی گفت و به سمت اتاق رفت. پدرش لباس هایش را عوض کرده بود و روی تخت دراز کشیده بود. باصدای در دست از روی چشمش برداشت. یلدا سلام کرد و شربت را روی میز کوچک کنار تخت گذاشت:

_کاری ندارید بابا؟

آرش با نگاهی طولانی به او سر بالا انداخت. یلدا لب گزید. مستاصل بود چیزی بگوید یا نه. هرچه تلاش کرد بی فایده بود، جسارت سوال پرسیدن را در خود نمی دید. ببخشیدی گفت و خواست از اتاق بیرون برود؛ آرش نشست و لیوان شربت را برداشت. یلدا را صدا زد. دختر جوان ایستاد و منتظر نگاهش کرد. آرش جرعه ای از شربت خنک را نوشید؛ گویا مواد مذاب در گلو داشت که هیچ خنک کننده ای جواب این حجم داغ و نفس گیر را درونش نمی داد. نفسی گرفت و لیوان را سر جایش گذاشت:

_هفته ی دیگه شهاب میاد شیراز. میری محضر و تموم میشه.

دخترک درجا خشکش زد و چشم های ناباورش به صورت سرخ پدر چسبید. نگاه آرش به چهره ی بی رنگ دختر جوان طولانی شد و اخم هایش درهم شد:

_پس چرا وایسادی اینجا؟

یلدا دست زیر گلویش گرفت و آب دهانش را قورت داد. صدایش لرزش عجیبی داشت:

_شما که گفتی ... میری و راضیش می کنی تا همه چی تموم شه، پس ...

آرش میان من و من کردن ها و بغض دخترک آمد و با بی رحمی گفت:

_به غلط کردن می اندازمش. ولی دیگه واسه تو تموم شد.

اشک یلدا چکید:

_بابا... من... نمی خوام ازش جدا شم.

_نترس. اسمشم توشناسنامه ات نمی مونه. واسه تو هیچی فرق نمی کنه. ولی نمیذارم آب خوش از گلوی این نمک به حروم پایین بره.

با شره کردن قطره های اشک یلدا ، انگار آرش را آتش زدند، عصبی از روی تخت برخاست و داد کشید:
_چته؟ من مردم که گریه می کنی؟

باصدای فریادش، همسرش وارد اتاق شد . انگار درجایی ؛ همان نزدیکی، گوش ایستاده بود و حرفهایشان را شنید. با ترس گفت:

_چی شده آرش؟ چرا داد می زنی؟

آرش جلو رفت و انگشتش را مقابل صورت یلدا تکان داد:

_اشکتو نبینم، صدای گریه اتو نشونم. اونم واسه خاطر یه بی همه چیز که تو رو طلاق نداده، یه بی پدر و مادر لنگه خودش ، بغل دستشه.

دست یلدا روی لب هایش چسبید ولی نتوانست مقابا گشاد شدن چشم هایش و فرو ریختن سد غرورش را بگیرد. صدای شهاب درگوشش تکرار می شد. عقب عقب رفت. آرش داد زد:

_شنیدی چی گفتم؟

دخترک میان گریه "چشم" گفت و بیرون دوید. زن هاج وواج میان اتاق ایستاده بود و آرش را نگاه می کرد. آرش عصبی گفت:

_به چی نگاه می کنی؟

زن آب دهانش را قورت داد و گفت:

_واقعا داره طلاقش میده.

آرش با چشم هایی سرخ گفت:

_نه. طلاقشو می گیرم.

زن پشت دستش زد و لب گزید:

_خاک عالم تو سرم، مردم چی میگن آرش، فردا جواب دوست و دشمن و چی بدم که...

_به سال نکشیده شوهرش میدم ولی دست ازسر شهابم برنمی دارم. افعی شده ونیش میزنه. نیششو می کشم.

_آرش...

_آرش مرد. برو صدای زر زر دختر تو خفه کن.

زن بغضش را قورت داد و با دلی شکسته گفت:

__ نه وقتی که به زور پسر و کشیدی تو خونه واسه ات مهم بود که یلدا میخواد یانه! نه حالا که دلبسته اش شده ، ازش میپرسی طلاق میخوای یانه! این چه بازی ای بود که راه انداختی؟

__ برو بیرون سمیه، من خودم می دونم چه کنم. بیرون...

زن بغضش را برداشت و او را تنها گذاشت. مستقیم به اتاق یلدا رفت. وقتی او را درخود مچاله دید، بغضش شکست. صدای حق حق دخترک با دیدن مادرش بلند شد اما دستش را محکم مقابل دهانش گرفت تا اشک های مادرش هم سرازیر شود. زن ، دخترک را بغل گرفت و با شرمندگی گفت:

__ نه من مادری کردم ونه بابات ، پدری... بمیرم که نصیب تو فقط ترس و گریه شد. هرکاری کردیم بدتر شد. زندگیتو خودمون خراب کردیم. اون پسرم تقصیر نداشت...

سر دخترک رابه سینه ش چسباند و اشک ریخت:

__ موقعی که هر نذر و نیازی کردم تا خدا تورو بهم داد فکر نمی کردم یه روز شرمنده ی خواستنت بشم. حقا که مالایق نبودیم.

یلدا هیچ جوابی نداد. گریه کوچکتین توانی بود که برای حماقت هایش می داد. خودش می دانست در رابطه اش با شهاب خوب پیش نرفت ولی هیچ وقت ، فکر این روزهایش را نمی کرد...

آرش در اتاق را محکم به هم کوبید و تلفنش را برداشت. شماره ای را گرفت و گوشی را کنار گوشش گذاشت. با وصل شدن تماس ، عصبی گفت:

__ آمار شهابو برام دربیار . یه دختره هم هست تو شرکتش که ازاین قرتی هاست. نمی دونم تو اون خراب شده چی کار می کنه ولی قدوقامتش متوسط بود ، اسم و آدرس باباشو برام پیدا کن.

__ چشم آقا. تاکی می خواید.

__ هرچی زودتر ، بهتر. فقط تا آخر هفته مهلت داری.

با چشم گفتن مرد، گوشی را روی میز پرت کرد و لب تخت نشست. آتش کینه ای قدیمی که با مرگ ارس ، سرد شد؛ باز روشن شده بود. دندان به هم فشرد و غرید:

__ کاری میکنم که مثل مادرت، گم و گور شی شهاب. نمی خواستم روح ارس عذاب بکشه اما خودت خواستی پسر. خودت خواستی...

دوباره تمام آن خاطرات زجرآور بعد از رفتن سایه شروع شده بود. رفت و برگشتی که دنیا را برایش زیرو رو کرد و ضعف اراده و احساسش اجازه نداد هیچ وقت اجازه نداد سایه را رها کند و آرام بگیرد. حرف خوشبختی ارس و طعنه های مردم هنوز در گوشش بود...

معراج به پشتی صندلی تکیه داد و فنجان قهوه اش را دست گرفت:
_من اندازه ی کار به تفریحم اهمیت میدم، بابا یه کم سر این مورد باهام می جنگه ولی خب بالاخره ایشون عقیده ی خودشو داره، منم صلاح خودمو می دونم.
شهاب لبخندی زد:

_همه به تفریح سالم نیاز دارن. زندگی به حد کافی سخت هست.

معراج کمی به سمت او خم شد و آرام گفت:

_تفریح سالم تو دوست داشتم منتها یه کم شیطنتم بزن تنگش که هیجان بره بالا.

شهاب خندید:

_به شرطی که با مخ نیایم پایین، موافقم.

معراج خوشش آمد:

_پایه ای؟

_تا چی باشه؟

با صدای تق تق عصای پدرش، سریع چشمکی گفت:

_باشه تا بعد درموردش مفصل حرف بزنیم. فعلا سیکرت بمونه.

شهاب سری تکان داد و معراج عقب نشست. شهاب به احترام مرد روی پا ایستاد که اودست بلندکرد:

_راحت باش پسر. بشین و ازخودت پذیرایی کن.

شهاب تشکر کرد و دوباره سرجایش نشست. محراب روی مبلی نشست و عصایش را کنارش گذاشت. شهاب یاد عصای چوبی پدر بزرگ افتاد. دلش بیهوا تنگ شد، اما جایی برای دلتنگی نمانده بود. انگار با جدا شدن از یلدا، به معنای واقعی تنهایی و بی کسی را باید تجربه می کرد، چون به وضوح شنیده بود که حتی عمه هم حق پذیرفتن او را دیگر ندارد. هرچند که تا وقتی باد به گوششان نمیرساند و کسی نبود، عمه باروی باز پذیرا می شد اما باز هم حس بدی بود.

_چرا باخانمت نیومدی شهاب جان؟

شهاب با کمی تعلل گفت:

_ایشون شیرازه.

مرد لبخندی زد و گفت:

_پس درد همو می فهمیم. منم از موقعی که خانمم ودخترام رفتن غربت، اینجا خیلی احساس تنهایی می کنم

اما بخاطر کارای شرکت نمی تونم برم وبمونم.

معراج پاروی پا انداخت وگفت:

_من که میگم همه رو واگذار کنید وبریم ولی شما گوش بده ، نیستی.

محراب بااخم گفت:

_این همه سال زحمت کشیدم و خون دل خوردم که نتیجه اش و سرمایه کنم وبرم واسه غریبه ها؟ جوونای

خاک خودم از بیکاری به هزار راه درست ونادرست کشیدن شدن. این حرفه تو میزنی معراج؟

معراج دست بلند کرد وباخنده گفت:

_شوخی کردم پدرمن.چرا عصبانی میشید.ببخشید.

محراب نفس عمیقی کشید و به شهاب نگاه کرد:

_ازدست شما جوونا...

_شهاب که حرفی نزد بابا.چرا ایشونو دعوا میکنی؟

محراب خنده اش گرفت:

_میزاری به عذرخواهیم برسیم یانه معراج؟

معراج "بفرمایید" گفت و شهاب پرسید:

_بابت چی مهندس؟

_اینکه چندروز پیش اومدی و من نبودم.کاش قبلش یه خبر میدادی.

شهاب یاد آن روز کذایی افتاد. نفس عمیقی کشید وگفت:

_من باید تماس می گرفتم. یک دفعه پیش اومد. شرمنده.

_دشمنت شرمنده باشه پسر.

مکث کرد و ابرو درهم کشید:

__راستی من چندروز مدام فکر می کردم که اسم تو انگار چیز دیگه ای بوده. یه اسمی شبیه اسم خودِ ارس. اما گویا توهم زدم .

شهاب تلخ گفت:

__ نه . درست یادتون مونده.اسمم آریا بوده که خب به دلایلی تغییر کرده.

معراج مداخله کرد:

__خودت عوض کردی؟

__نه.پدربزرگم وبعد از مرگ بابا اینطور صلاح دیده.

محراب درخواست قهوه به پیش کارش داد و گفت:

__جالبه.پس هنوز خیلی پیر نشدم.

شهاب لبخند زد و تعارفی کرد. محراب آهی کشید و گفت:

__مرتبه ی آخر که ارس و دیدم؛ به خوبی درخاطرم مونده.

به شهاب خیره شد و افزود:

__بهت خیلی علاقه داشت. اونقدر درهمون چند مرتبه ای که من دیدمت دست به سروگوشت می کشید و

باهات حرف میزد که درمرز یک سالگی حرف میزدی و همین باعث تعجبم شده بود.

شهاب مثل تشنه ای که به آب رسیده باشد،به لب های او زل زد.حرف هایی می شنید که هیچ زبان آشنایی

برایش بازگو نکرد. محراب به پشتی مبل تکیه داد و دست روی پایش گذاشت:

__البته با قصه ی زندگی و عشقی که مادرت برای خانم من تعریف کرده بود،خیلی هم عجیب نبود که تو رو

تااین حد دوست داشت.

شهاب آب دهانش را قورت داد و باکمی تردید پرسید:

__شما اززندگی پدرومادرم تاچه حد اطلاع داشتین؟

__درهمون حدی که مادرت برای خانمم تعریف کرد و من ازایشون شنیدم. خیلی درجریانم نیستم.فقط یادمه

که ارس به خاطر مادرت از خانواده اش طرد شده بود.

مکث کرد و کنجکاو پرسید:

__چطور هیچ وقت از خانواده ی پدرت نخواستی که برات توضیح بدن؟

شهاب چندثانیه درمانده ماند و نمی دانست چه پاسخی دهد،اما با رسیدن فکری به ذهنش گفت:

__خب بالاینکه چندین سال گذشته اما دل خوشی از مادرم به خاطر ازدواجش با پدرم نداشتن. واسه همین هیچ وقت به سوالاتم درست جواب ندادن.

__مادرت زن فوق العاده ای بودشهاب. دراین موضوع شک نکن . اما خب رفتار خانواده ی پدرت هم طبیعی بوده. بالاخره چندماهی مادرت، محرمِ عموت بوده وهمین هم باعث اختلاف شد. قلب شهاب لحظه ای ایستاد. صدای آرش در ذهنش پیچید.

"سایه زن من بود"

حس بدی به قلبش سرازیر شد. چشمش روی صورت محراب بود که او درادامه ناامیدش کرد:

__نمی دونم چه اتفاقی افتاده که جداشدن وبعد بالارس ازدواج کرد اما خیلی خوشبخت بودن...

شهاب آهی کشید و دست هایش درهم قفل شد. محراب درقسمتی سکوت کرد که شهاب دنبال آن پازل گمشدن می گشت. دلیل این انفصال واتصال عجیب چه بوده؟

بالاشاره ی انگشت مرد، آخرین امضا را زد و خودکار را رها کرد. دفتر دار، دفتر راعقب کشید و نگاهی به آنها کرد. برایشان آرزوی موفقیت و عاقبت بخیر شدن کرد. شهاب آرام تشکر کرد ولی یلدا فقط سرش را پایین انداخت و ازاتاق که بیرون رفتند،هیچ کس معطل نکرد و به سمت دررفتند اما شهاب قدم تند کردو یلدا را قبل از خروج صدا زد. یلدا برخلاف کشش دستش ایستاد.آرش عصبی گفت:

__چرا وایسادی؟

دخترک با بغض نگاهش کرد و شهاب رسید.سنگینی نگاه آرش وزن عمویش را حس کرد ؛ اما سعی کرد خونسرد باشد . وقتی یلدا به داخل برگشت،جلو رفت . آرش میخواست داخل بیاید اما با کشش دست یکی از شهود و زن عمویش به اجبار بیرون رفت.صدای آرام بحث کردنشان را شنید. سری تکان داد.به حد کافی ازاین موضوع ناراحت و رنجیده بود..پاکتی را که داخل جیبش بود ، بیرون کشید و سمت او گرفت:

__خودم به عمو گفتم که اون سندو به اسمت برگردونه ولی هیچ ارزشی برام نداشت که فکرکنم دینم بهت ادا شده.

اشک یلدا چکید و صدایش لرزید:

__من نمی خواستم اینجوری شه شهاب . اشتباه کردم ولی...

شهاب دست او را گرفت و پاکت را میان دستش گذاشت. صدایش گرفته بود:

__به چیزی که تموم شده،دیگه فکر نکن. باشه؟

ریزش اشک های یلدا ، خارج از اراده اش بود:

_سخته شهاب. وقتی رفتی تازه فهمیدم چه اشتباهی کردم . نمیشه یه بار دیگه بهم فرصت بدی ؟

شهاب که نگاهش کرد ،بالتماس دستش را گرفت و گفت:

_ميام تهران شهاب. قول میدم،فقط...

حس بدی روی قلب شهاب نشست. قلبش اندازه ی کوه سنگین بود. بغض بدی بود. کاش کمی احساس مانده

بود تا بتواند ببخشد ،اما نمی شد. دیگر نمیشد. یلدا باز نامش را زمزمه کرد و شهاب بغضش را قورت داد و دست

روی صورتش کشید:

_ببخش یلدا ولی دیگه نمی تونم.

لرزش چانه ی دخترک باعث شد جلو برود و بی اختیار در آغوش بگیرد:

_هرموقع بهم احتیاج داشتی هستم . مثل یه پسرعمو، برادر یا...

_خاک بر سرم...یلدا...

یلدا با شنیدن صدای مادرش ، با هل عقب رفت و ترس خورده نگاهش کرد.زن با نگاه شماتت بار و دلخوری

پیش رفت و دستش را گرفت:

_نمیگی الان بابات می اومد و می دید چه جوابی میخواستی بدی؟

یلدا سرش را پایین انداخت و فقط گریه کرد. سمیه نگاهی به چهره ی درهم و گرفته ی شهاب انداخت و با

دلخوری گفت:

_کار خوبی نکردی که با عموت دشمن شدی شهاب.ازت توقع نداشتم.

شهاب ساکت ماند و سمیه با تکان سر بیرون رفت. یلدا سرچرخاندو باز با التماس به شهاب نگاه کرد.انگار

هنوزمنتظر یک اشاره بود اما دیگر برای ماندن دیر بود. وقتی صدای ماشین آمد،بیرون رفت و دور شدن ماشین

را نگاه کرد. احساس بد و گس ماندی آزارش می داد. چیزی شبیه مسمومیتی کهنه. دیگر نمی دانست این سم

از نیش افعی سوزاننده تر است. کینه و زیاده خواهی ،روزی یک مرگ و آوارگی را رقم زده بود وشهاب هنوز

درپسِ مهی غلیظ از گذشته درآینده رو به جلو می رفت ولی پایش هنوز در روزهای پیش جامانده بود. آنقدر

خسته بود که وقتی به گورستان رسید، کنار قبر زانو زد. اسم سایه نبود. دوباره سنگ عوض شده بود. آه دردآوری

کشید. نگاهش سمت گور کوچک وبی نام ونشان کناری برگشت. دست روی خاک سخت کشید. سیمان سخت

شده بود.کفِ دستش خراشید. باز نگاهش سمت قبر ارس برگشت و زمزمه کرد:

__کسی بهم نگفت یه روزی عشق تو بودم، با خنده ام می خندیدی و جون می گرفتی، کسی نگفت که بالذت نگام می کردی چون مادرمو دوست داشتی . همه ی بچگی با قباحث خودکشی تو و خیانت و رسوایی مادرم گذشت.سایه ای که سایه اشم گم کردم. نمی دونم زنده است یا مرده. نمی دونم کی راست میگه و کی دروغ! حتی نمیدونم دنبالش بگردم یا نه. بابا... میخوام برم و تا روزی که آروم نشدم اینجا برنگردم. یه توقع ازت دارم.یه پدری میخوام. یه دعا... یه حق... دعا کن که آرامشمو پیدا کنم. سرخ زندگیم از دستم دررفته. نمی دونم چی درسته و چی غلط... به دلم افتاده که همه چی درموردتون دروغ بوده. دعا کن تا بفهمم،سرپا شم،زندگی کنم...

دست روی سنگ کشید و خم شد.روی اسم داغ ارس را بوسید. حس خنکی زیرپوستش رفت. انگار یک پدر به لب های کودکش بوسه می زد...

کمی خسته بود ؛ ولی برایش مهم بود که کارش را درست انجام دهد. درمقابل لحن پر رضایت نماینده ی خوزستان ، گوشی را در دستش جابه جا کرد و دوباره پشت پنجره اتاق ایستادو گفت:
__باعث خوشحالیه که نمونه ها مورد رضایت قرار گرفته ، شما کافیه لیست رو به شرکت تحویل بدید تا در کوتاهترین زمان ، محصول به دستتون برسه.

میان حرفش ضربه ی کوتاهی به در خورد. به سمت در رفت و در همان حال حواسش را جمع کرد تا اشتباهی صورت نگیرد. در را باز کرد. النا منتظر ایستاده بود که با اجازه ی او وارد اتاق شود. ازدیدن شهاب کمی جاخورد اما فقط روز بخیر گفت.شهاب سری تکان داد ومشغول مکالمه و کمی جدی تر با دست به داخل اتاق اشاره کرد و به سمت میزش رفت. النا در را رها کرد وپشت سر اووارد شد. شهاب هنوز مشغول صحبت بود اما هراز گاهی نگاهی هم به او می انداخت. اشاره ای به نشستنش نکرد ولی وقتی مکالمه اش طولانی شد،النا به سمت اولین مبل رفت ونشست که نگاه او را روی خود ثابت نگه داشت. حسی سرکوب شده،باز از زیر خاکستر،درحال شعله کشیدن بود،اما برداشتن نگاهی را، مثال همان فوتی می دانست که خاکستری گرگرفته می طلبد. فقط پلکی زد تا سدی بسازد مقابل حسی که قصد به زنجیر کشیدنِ دل و عقلش را داشت. باز کسی که کم آورد شهاب بود.خیرگی چشم های این دختر درعین جذابیت، روی اعصابش رفته بود. نگاهی را به برگه های مقابلش دوخت و بالاخره مکالمه را تمام کرد. گوشی را روی میز گذاشت و ابتدا نگاهی سمت در برگشت. نفهمید چرا

پوزخند زد ولی این حرکت از چشم الناز دورنماند. سعی کرد مثل روزهای قبل که رفتار سنگین شهاب را نادیده گرفته بود، به روی خودش نیاورد و حرفش را بزند.

_اگه وقت دارید ، حرفمو بزنم!

شهاب انگشتانش را درهم فرو کرد و روی میز خم شد:

_بفرمایید...

_از اول پاییز کلاسای من شروع میشه.

_ربطی به بنده داره؟

_به شما نه ولی به شرکت بله.

_فکر نمی کنم. مگر اینکه بخوای به اسم کلاس از ساعت کاریت کم کنی.

_من موقعی که قرارداد بستم ؛ گفتم یه ترم از درسم مونده و مخالفتی باهاش نداشتید.

_خب!

_از دهم مهر من باید سر کلاس هام حاضر باشم. سه روز رو کامل درگیرم.

_خب!

النا درمقابل قدم رو رفتن های او ، روی اعصاب و روانش ، با خونسردی گفت:

_واضحه دیگه. سه روز باید از فعالیتت کم کنی.

ابروی شهاب بالا رفت و دست به چانه اش کشید:

_خوبه. و دیگه؟

النا با پررویی گفت:

_سلامتی شما.

شهاب خیره خیره نگاهش کرد و گفت:

_چون از اول این مورد رو در قراردادت گفتم و متأسفانه امیر موافقت کرده، نمی تونم نفی اش کنم اما با اوضاع

کاری شرکت و فعالیت بالای نیمه ی دوم سال ، یه شرایطی هست تا بتونیم همکاریو ادامه بدیم.

النا جاخورد و شهاب با خونسردی ادامه داد:

_اول اینکه دیگه نمی تونی از مرخصی استفاده کنی؛ دوم ساعتای کاری اون سه روز در سه روز بعدی تقسیم

میشه.

تا چشم های النا درشت شد، دست بلند کرد و گفت:

_البته میتونم بخاطر این چندماه زحمتت بهت لطف کنم و به جای بیست و چهار ساعت کاری، دوازده ساعتشو با حقوق جبران کنم. اما هرشب باید تا هشت بمونی و کاراتو انجام بدی.

النا درسکوت نگاهش کرد. شهاب سر تکان داد:

_مشکلی که نداری؟

_من تو همون سه روز هم می تونم کارامو تکمیل کنم.

_صلاح دید من اینیه که گفتم.

النا پوزخندی زد و رکگفت:

_این شرایط یعنی حکم مودبانه ی اخراج آقای ارجمند. چون می دونید قبول نمی کنم.

شهاب لبخندی زد و خونسرد گفت:

_میل خودته. اگر نمی تونی ادامه بدی، بگو من یه فکری به حال شرکت بکنم. چون مترجم و هماهنگ کننده با قراردادی بین المللی خیلی مهممه.

النا ازروی مبل بلند شد و گفت:

_پس به فکر یک جایگزین باشید. متأسفانه من با این شرایط نمی تونم ادامه بدم.

حس بدی ته دل شهاب نشست. به روی خودش نیاورد و مخالفتی نکرد. انگار نه انگار که این دختر همانی است که شبهایش را به بند کشیده و روزها از فکرش در فرار است.

_پس تا پیدا شدن یک جایگزین مناسب بمون بعد آزادی.

النا باحالت خاصی نگاهش کرد. شهاب پلکی زد و برای گریز از تصمیم زود هنگامی گفت:

_البته اگه پشیمون شدی؛ تا قبل از استخدام مترجم دیگه ای؛ میتونی اعلام کنی و ...

النا میان حرفش گفت:

_خوشبختانه من همیشه تصمیمامو عاقلانه میگیرم که نیازی به پشیمونی نداشته باشه. من تا اول مهر می مونم، بعد از اون دیگه متأسفم.

شهاب باخم نگاهش کرد و النا برعکس درون آشفته اش، لبخند زد و روزبخیری گفت و بیرون رفت. درکه بسته شد شهاب باحرص زیر کارتابل که مقابلش بود زد و عقب نشست. چند بار دستش را روی ته ریشش کشید و عاقبت اهی گفت و برخاست. زندگی اش به هم پیچیده بود و هرچه میکرد تا بتواند اوضاع را کنترل کند، گوشه

ای از کار در میرفت. النا برخلاف ظاهر راحت و آزادش، پوسته ی سختی داشت. عاقل بود و از هیچ دری نمی توانست وارد شود تا تحریک شود و بحث تمام شده ی رابطه را پیش بکشد. هرچه او دور تر شد، شهاب حریص تر شد. ازسوی دیگر قصه ی جدایی از یلدا سر دراز پیدا کرده بود. بالینکه مایل بود همه چیز زودتر تمام شود در این دوهفته، تمام فکرش درگیر صحبت مجدد بود و النا با رفتارش تمام راهها را به بن بست می رساند. برخلاف شهاب که رفتارش کاملاً تغییر کرد، هیچ چیز رابه روی خودش نیامد و خونسردانه به فعالیتش ادامه داد. هیچ کدام از تجربه هایش درمقابل یلدا، جواب نداد. هیچ شباهتی ندید که بخواهد استفاده کند. فکر یلدا باز از پستوهای ذهنش سر کشید و یاد روزی افتاد که همه چیز تمام شد...

امیریل با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

واقعا همین جوری باهاش حرف زدی؟

شهاب گازی به سبیش زد، از گوشه ی چشم نگاهش کرد و شبکه ی تلویزیون را تغییر داد:

قراره التماس کنم که بمونه؟ چیزی که زیاده مترجم!

امیریل با حرص گفت:

تو یا واقعا خری یا خودتو زدی به خیریت!

شهاب خودش را مشغول تماشای تلویزیون نشان داد و اعتنا نکرد. امیر به سمت تلویزیون رفت و خاموشش کرد، شهاب با اخم گفت:

مریضی؟

امیر دست به کمر مقابل تلویزیون خاموش ایستاد و گفت:

نه. از نظر تو یه چیزی شبیه دسته تبرم که ...

امیرچرت و پرت نگو که میزنم تودهننت.

آخه مرد حسابی این شرایط چیه واسش گذاشتی؟ معلوم بود نمیداد.

شهاب کمی نگاهش کرد و سپس گفت:

منم میخوام دیگه نیاد. مستقیم که نمی تونستم عذرشو بخوام.

که چی بشه؟

شهاب سیب نیم خورده را داخل بشقاب گذاشت و بی حوصله بلند شد:

به خودم مربوطه. حوصله ندارم امیر. یه بحث بیخودو کش نده.

امیر دنبالش راه افتاد و گفت:

_می دونی مشکل تو چیه؟ اینکه جای حل کردنِ یه مساله، میزنی دهن صورت مساله رو سرویس می کنی. هرچی و نتونستی حل کنی، دمشو گرفتی و ازفکرت پرتش کردی بیرون. بعدم اسمشو گذاشتی بحث بیخود. دست خودتم نیستا. خاک توسر و بدون عقل بزرگ شدی.

شهاب عصبی صدایش را بالا برد:

_حرف دهنتمو می فهمی یا همین جوری میخوای یاوه بگی؟

امیر جلو رفت و گفت:

_خوب می فهمم چی میگم شهاب. ضعیفی. اعتماد به نفس نداری والا رفتاری نمی کردی که از یه بچه ی ده ساله توقع میره. نمی دونمم یهو چه مرگت شد با النا چپ افتادی ولی رفتارت خیلی تابلو شد.

_صلاح کارمو، خودم بهتر میدونم. تو کاسه ی داغتر از آتش نشو.

_صلاح کارت این بود که چشمت به یه دختر ترگل ورگل بیفته و به سرت بزنه یلدا رو طلاق بدی؟

نگاه تیز شهاب به طرفش برگشت و امیر بی پروا افزود:

_رنگ ولعاب دختره رو دیدی و فکر کردی پا دادنش ملسه و...

میان حرفش، یقه اش میان دستِ شهاب مچاله شد و چشمش در چشم سرخ او قفل شد:

_من و مثل خودت عوضی فرض کردی امیر؟ اگه دندوناتو خورد نمی کنم واسه خاطر ترسم نیست، پس بفهم چی زر میزنی.

امیر پوزخندی زد و یقه اش را ازدست او بیرون کشید:

_لات شدی؟ لنگ و کلاه و کت یه کتیت کو ناصر خان. یقه می گیری و رگ گردن کلفت می کنی!

شهاب پشتش را به او کرد و آرنجش را روی کانتر ستون سرش کرد:

_امیر امشب برو تا بخاطر اراجیفِت کار دستت ندادم.

امیر کنارش خم شد. کنار گوشش با لحنی مطمئن گفت:

_بهش پیشنهاد دادی وردت کرده، نه؟

سرشهاب چرخید و چشم درچشم شدند:

_بگم آره، خیالت راحت میشه؟ دلت خنک میشه؟

امیر لب هایش را بالا کشید و سر تکان داد.

__نه. فقط میگم خاک توان سرت که تورتم جرواجر ول میدی وسط بازی.

شهاب دستش را برای او پرت کردو فاصله گرفت:

__گمشو بابا...

امیر پرید و لب کانتر نشست. خیاری را برداشت و گاز زد:

__فکرکردی من نفهمیدم؟ همون روز که زد تو برجکت شاخکای من تکون خورد.

شهاب از داخل اتاق بلند گفت:

__اون چیزی که تکون خورده شاخک نبوده امیرخان، چیز دیگه بوده.

امیر خندید و با لحن کش داری گفت:

__جوون. از کجا فهمیدی؟

__ازجایی که یادت میره جاشو پاک کنی.

امیر دستی بر سروصورت و گردنش کشید و چشم گرد کرد:

__جون شهاب ، جای چیزی مونده؟

شهاب با بالش بیرون آمد و حرکت اورادید. سری تکان داد و گفت:

__رو یقه ات مونده بود نه لب ولوچه ات.

امیر یل دستی بلندکرد و گفت:

__اونو که عمه اتم دید. مهم نبود.فکرکردم امشبو میگی.

شهاب از پررویی او خنده اش گرفت . بالش را روی مبل انداخت و ولو شد:

__دل که نیست ،گاراژه.

__فکرکردم میخوای بگی کمر...

__امیر...

__د زهرمار و امیر. تویه سال زن داشتی و انگار خواجه بودی. نیازه بابا جان. یه جور عشقه. بذار دستت به گوشت

برسه بعد میفهمی چه مزه ای داره.

__عذاب وجدانم که نداری ؛ دختره رو گذاشتی سرکار و ازش استفاده می کنی؟

__می خوام بگیرمش.

__منم گوشام درازه و باور کردم.

امیر یل از کانتر پایین پرید و به سمت شهاب رفت:

_به جون مامان آمنه ام راست میگم شهاب. والا صیغه اش نمی کردم.

با خشک شدن سرو چشم شهاب ، فهمید سوتی داده است. لبخند مزخرف و دندان نمایی زد و دست پشت گردنش کشید:

_چیه؟ چرا مٹ مردای هیز نگاه می کنی برادر؟

صورت شهاب جمع شد:

_صیغه اش کردی؟ شیوا رو؟

_نه. النا رو... خب آره دیگه. البته کسی در جریان نیست. گاف ندی.

شهاب سیخ نشست و داد زد:

_تو داری چه غلطی می کنی ؟ دختره مگه کس و کار نداره که...

امیر با چشم های گرد شده عقب نشست و گفت:

_چرا هوار می کنی بابا؟ گوش کن بهت میگم قصه چیه!

شهاب با عصبانیت میان موهایش چنگ زد و نشست:

_اصلا نمی دونم چه اسمی باید روی کثافت کاریاتون گذاشت و...

_خانواده اش در جریانن. منم به مامان گفتم. یه دقیقه زبون به دهن بگیر تا بگم.

شهاب پوزخندی عصبی زد:

_شاخ دارم یادم که باور کنم ؟

_معاینه ات نکردم بفهمم ولی میدونم یه عمه داری که شماره تلفنش هست. زنگ بزن ازش پپرس که چرا بچه

اتو عاق کردی و طبق معمول شیرتو حرومش کردی؟

شهاب با ناباوری نگاهش کرد و امیر اخم کرد:

_میگم چندتا رگ دیوونگیت به خاندانت رفته که باور نمی کنی؟

_میخوای بگی خواستگاری هم رفتی؟ بدون اینکه حتی من بفهمم؟

_خواستگاری که نه ولی با مادرش حرف زدم . موافقن. کلا خانواده سخت گیری نیستن . رفتم باذوق به عمه ت

گفتم که گند زد به حالمون وجیغ و داد که شیرمو حرومت میکنم. به بابا گفتم اونم گفت خودت میدونی و

مادرت. عمه ی شمام که مرغش فعلا یه پا داره.

_خب.

_خب نداره. دیدم اوضاع داره خطری میشه، به شیوا پیشنهاد دادم، اونم قبول کرد. البته فقط مادرش درجریانه.

_الاغ اگه عمه راضی نشه، چی؟

_چیم از تو کمتره؟ میرم یه خونه مجردی میگیرم و بعدش یه محضر رزرو می کنم و تمام.

_چندوقته؟

_یه ماهی هست. از همون موقع که تودرگیر یلدا بودی. گفتم سرت خلوت شه تابعت بگم. بلکه با عمه اتم

حرف بزنی و از خرشیطون بیاد پایی.

شهاب بابت نگاهش می کرد که امیر یل اخم کرد:

_اینجوری نگاه نکن بابا. شرط وشروطمون زیاد بود.

_بازم چیزی از اشتباهاتون کم نمی کنه. نمی فهمم مادرش چطور قبول کرده؟

_اونشو خودمم نمی دونم ولی تا مطمئن نشدم این کارو نکردم.

_عمه میدونه که محرمم شدین؟

_بدونه که از لنگ آویزونم میکنه. فقط میدونه دختره رو میخوام. بفهمه روزگارم سیاهه.

_احمقی امیر، احمق!

_تازه لنگه توام.

_آخه روی چه حسابی این قدر زود وارد رابطه شدین؟

_برخلاف ظاهرش ، دختر ساده وصادقیه شهاب. وقتی ازش پرسیدم قبل ازمن با چندنفر بوده، دورم نزد. وقتی

گفتم میخوام بهت جدی فکر کنم دروغ نگفت. بالاینکه بهم برخورد ولی حداقل اینو فهمیدم دوستی هاش

حدومرز داشته، پاک تر از خودمه. پسر پیغمبر نیستم که برم دنبال دختره آفتاب مهتاب ندیده. همینم از سرم

زیاده. دیگه خسته شدم از بازی کردن و هرروز یه رنگ شدن. شیوا لنگه خودمه و همین مصمم کرد .

شهاب به چهره ی جدی او نگاه کرد وگفت:

_عمه رو چطوری میخوای راضی کنی؟

_توبهاش آشتی کن تا من شیرینی آشتی کنون ازش بگیرم.

_بازمن سپر بلات شم؟

_توباعمه ت آشتی کن تا من بهت بگم چیکار کنی دختره تو تور جرواجرت بمونه.

_کدوم دختره؟

_النا دیگه.

شهاب دراز کشید و گفت:

_توبه فکر گندی باش که خودت بالا آوردی. واسه من لقمه نگیر.

امیریل روی مبل در نزدیکی نشست و گفت:

_شهاب، الناهنوز خبر نداره که تو از یلدا جدا شدی. طبیعیه روی خوش بهت نشون نده.

_به درد من نمیخوره. زیادی عاقله.

_پس خودت میدونی چه خیرتی کردی؟

_آره. خوشم میاد ازش. دوست دارم فقط یه دوره رو باهش طی کنم. فکرمیکردم قبولکنه ولی آدم رابطه ی

بدون پایه نیست. تواین مدت خیلی جلو خودم و گرفتم که حرفی بهش نزنم اما سخت بود. الانم هر چی زودتر

بره بهتره. چون دیدنش بی اراده باعث میشه بیشتر جذبش شم.

امیر روی صورتش خم شد و گفت:

_همینا رو به خودش بگو شهاب.

_نمی خوام اشتباهی که درمورد یلدا کردم، دوباره تکرار شه امیر. هنوزم درگیر التماسای روز آخرشم. اگه الناه

بمونه بی اختیار میخوام جای یلدا رو باهش پر کنم و نمیشه.

_مگه یلدا تاثیری هم تو زندگی تو داشت که بخوای جاشو پر کنی؟

به لحن پرتمسخر امیر، پوزخندی زد و گفت:

_برای تو که از دور تماشا کردی، نه! من یه سال هرکاری کردم به امید روزی بود که یلدا کنارم باشه.

_حالا که تموم شده امیدت کنده نشده؟

_چرا. ولی دیگه نمی خوام...

میان حرفش، تلفنش زنگ خورد. خودش را سمت میز کشید ولی بادیدن اسم النادرهمان حالت ماند. امیر با

دیدن مکشش، خم شد و اسم النارادید. خنده ی موزیانه ای کرد و گفت:

_فکرکنم خودش دلش تنگ شد برات. جواب بده.

شهاب نشست و باچهره ای درهم گفت:

_بعد ازاون ماجرا دیگه به گوشتیم زنگ نزده.

_حالا تا قطع نشده جواب بده.

شهاب تعلل نکرد و انگشت روی صفحه کشید.

_خوبی خانم روشن؟

النا فقط تشکر کوتاهی کرد. صدای گرفته اش، شهاب را نگران و کنجکاو کرد:

_چیزی شده؟

_شاید. خواستم بگم بهتره از همین امشب به فکر جایگزین باشید چون من دیگه نمی تونم باهاتون همکاری کنم.

شهاب جاخورد و پرسید:

_نمیخواهی توضیح بدی؟

_نه. چون هیچ توضیح و توجیهی برای ارتباط نداشته ام با شما پیدانی کنم. جز اینکه همین ارتباط کاری رو هم قطع کنم تا پیش وجدان خودم و مقابل پدرم از یه تهمت شرمنده نشم. تا بی ربط ترین اتفاق که میتونه به زندگیم برگرده، جدایی شما از خانمتون نباشه. واقعا متاسفم آقای ارجمند..

شهاب لال شده بود. النا خداحافظی کرد و صدای بوق ممتد درگوشی پیچید. شهاب گوشی به دست خشک شده بود. امیر کنجکاو از ماجرا پرسید و شهاب همچنان به رو به رو خیره بود.

_چته شهاب. باتوام.

پلک های خشکیده اش تکان خورد و به امیر نگاه کرد:

_یعنی چی؟ این حرفش یعنی چی؟

_چی میگی؟ کدوم حرف؟

سرشهاب تکان خورد و به سرعت شماره ی النا را گرفت ولی دستگاه خاموش بود. کلافه اهی گفت و انگشتش به لب هایش چسبید. گیج و گنگ بود. سر از حرف های او در نیاورد. جدایی او و یلدا را النا از کجا فهمیده بود؟ درمقابل سوالهای امیر برخاست و در طول سالن قدم رو رفت:

_از حرفاش سر در نیاوردم امیر. فقط خیلی ناراحت بود. انگار...

یک مرتبه پایش به زمین چسبید و صدای آرش درگوشش تکرار شد. گویا کسی روحش را به چهارمیخ کشید. باز نیش از خودی خورد و...

زانویش لرزید. دل و روحش لرزید و تازه فهمید صدای دخترک گرفته نبود، لبریز از بغضی نشکسته بود.

امیرپیش رفت و نگران گفت:

_نمیگی چی شده؟

شهاب با حالی خراب به امیر نگاه کرد و گفت:

_هیچی. فقط سنت خانوادگیمون نشکسته. همین!

کلافه برای چندمین بار، شماره را گرفت ولی باز همان صدای ضبط شده، پخش شد. گوشی را روی میز پرت کرد. دو دستش با کلافگی و عصبانیت میان موهایش فرو رفت و پشت گردنش قفل شد. از شب قبل خواب به چشمانش نیامده بود و آرامش، سراغی از وجودش نمی گرفت. مطمئن نبود که النا روی چه تصور و شنیده و حسایی، حرف زد، اما باید سر از ماجرا در می آورد. هنوز ته دلش امیدی بود که اشتباه می کند و این موضوع ربطی به آرش ندارد؛ هرچند که منطق و مدارک ذهنی اش جز این، نتیجه ی دیگری نمی گرفت. تلفنش روی میز زنگ خورد. بی حوصله و کلافه نفسش را بیرون فرستاد و خم شد. گوشی را برداشت و شیوا خبرداد که یکی از نمایندگی های معراج، قصد مذاکره دارد. فقط گفت قرار را برای روز شنبه تعیین کند و قطع کرد. تلفنش را میان انگشتانش گرفت و باز شماره را وارد کرد اما فایده نداشت. با حرص صفحه را بست و گفت:

_همه اتون ازیه قماشید. حرفشو میزنه و ناز کردنش شروع میشه. آخه...

یک مرتبه مکث کرد. سریع تلفن را برداشت و دکمه ی ارتباط را زد:

_شیوا خانم، تو شماره ی منزل آقای روشن و باید داشته باشی، نه؟

شیوا متعجب گفت:

_بله، چطور؟

شهاب سریع موبایلش را پیش کشید و گفت:

_لطف کن شماره رو بگو.

_آخه...

_معذوریتی نداشته باش. چون معلومه قصدم چیه؟

_آخه النا روابط دیگه اشو تا خونه پیش نمی بره. می ترسم ناراحت شه.

اخم های شهاب درهم شد و پرسید:

_مثلا چه ارتباطی؟

_خب... من نمی دونم چرا یهو تصمیم گرفته نیاد ولی الانا کم پیش میاد تا این حد ناراحت بشه و...

شهاب میان حرف اوبا ناراحتی گفت:

_فکر کنم از آدرسشون بهتر بشه استفاده کرد . شما کار خودتو انجام بده.

تا شیوا خواست حرفی بزند، گوشی را گذاشت. دست به صورتِ داغش کشید. وسایلش را همان طور بی نظم روی میز رهاکرد و فقط تلفنش را برداشت. شیوا مقابل او برخاست و خواست چیزی بگوید که شهاب اعتنا نکرد و به سمت اتاقِ امیر رفت . از افکاری که ذهن آنها هم پرورش می داد ، خوشش نمی آمد. الان تمام دغدغه اش رفع این سوء تفاهم و فهمیدن دلیلش بود. عادت نداشت تقاص اشتباهش را دیگری بدهد. نمی دانست روزی یک انتخابِ اشتباه ، جاده ی هموار سرنوشت را پر از سنگلاخ می کند. به زمین خوردن عادت داشت. به تنها ایستادن و درد کشیدن عادت داشت ، اما تحملِ رنج ناشی از سوتفاهم برای دیگری؛ شاید هم برای دختری مثل الانا را نداشت. گاهی نمی دانست باخودش و احساسش چندچند است.

امیر بادیدن او برخاست و گفت:

_کجا؟

به جای اینکه سوال او را جواب دهد، گفت:

_سوییچ ماشینتو میخوام.

_چیزی شده؟

عصبی گفت:

_حوصله ی بیست سوالی ندارم، میدی یا برم؟

امیر دست بلند کرد و از کشوی میز، سوییچ را برداشت و به سمت او رفت.

_بگیر بابا. قاتی کردیا.

سوییچ را گرفت و برگشت که شیوا جلو آمد و برگه کوچکی را به سمتش گرفت:

_النا خیلی ناراحته ولی بی ادب نیست. اگه گوشیشو خاموش کرده، حتما شرایطش خیلی بده.

شهاب برگه را گرفت و نگاه معناداری به شیوا انداخت . دختر جوان سرش را پایین انداخت و عقب رفت. شهاب خداحافظی کوتاهی کرد و از در بیرون رفت. امیر یل دست به کمر وسطِ سالن ایستاد و گفت:

_خدا کنه بخیر بگذره که دعوا نشه.

شیوا به طرفش رفت و آرام پرسید:

_به شهاب چیزی نگفتی؟

_درمورد چی؟

_همه چی!

امیریل ابرو درهم کشید:

_چطور؟ چه ربطی داشت؟

_آخه من به النا گفته بودم، نمی خوام یه موقع بشنوه و فکر بدی بکنه.

امیر دست به صورت او کشید و بالبخند گفت:

_الان این قدر جنگ روانی زیاده که به مفتشی ما نمیرسن.خیالت راحت.

مکث کرد و بالاخم افزود:

_قراربود کسی نفهمه،نه؟

شیوا باچشم به اتاق حسابداری اشاره کرد و آرام گفت:

_بعد بهت میگم چی شد؟ الان یهو یکی میاد بیرون و...

قبل ازتمام شدن حرفش، امیر دستش را کشید وداخل اتاق رفت. مقابل چشم های گرد شیوا چشمکی زد و باشیطنت گفت:

_توضیح وتنبيهت باهم، خوبه؟

شیوا اخم کرد وگفت:

_حوصله ی غرغرای رییس محترمو ندارم.آزشانس من الان یهو برمیگرده و بعد متلک میگه.

امیرسمتش رفت و سربالا انداخت:

_تو نایشو دریاب، به اونم میرسیم.

_چقدر بیخیالی تو امیر، من نگرانم بعد تو...

_نگران نباش.درست میشه.

شیوا با گفتن امیدوارم مثل همیشه خیلی زود خام شیطنت های اوشد...

نزدیک ساختمان پارک کرد. سر خم کرد و نگاهی به پنجره ها انداخت. نمی دانست کدام پنجره به اتاق او می رسید. سری تکان داد و گوشی و تکه کاغذ را برداشت. برای اطمینان خاطر یکبار دیگر شماره ی النا را گرفت؛ وقتی جوابی نگرفت، با کمی تردید شماره ای را که شیوا داده بود، وارد کرد. فقط ته دلش آرزو کرد که پدر النا جواب ندهد. کمی منتظر ماند تا صدای آشنایی در گوشش پیچید. چقدر خوب این صدا را می شناخت. عجیب بود. آب دهانش را قورت داد و صدایش را صاف کرد. سلام کرد و صبح بخیر گفت. نفهمید آن سوی خط چه به روز زن آمد. نفهمید یک قلب چطور پشت به تعهد کرد. بغض کرد و لرزید. نفس از لحظه اش گرفت تا اشک رسوایش نکند. که دلش یک زمزمه ی تکراری بخواند. یک صدا که باز نامش را زمزمه کند.

"کجای قصه جا ماندی که به خود آدم و رد پایت شد همه ی هستی ام..."

تو دویی یا من؟

من جا ماندم یا تو؟

این رد پا کی پای بغض هایم مهر شد؟

تو حرمت شکستی یا من؟

تو بی وفا شدی یا من؟

جناق محبت را که بامن شکستی،

شرط فراموشی را حسرت گذاشتی؟

که حالا بغض به جانم بتازاند؟

حالا من ماندم و تو و درد بی درمان هجرت...

حالا توماندی و یادت و یک خاطره ی بی شفقت...

حالا دنیا ماند و دل من و یک نشانی از حسرت..."

با غلتیدن آن حس عجیب میان سینه اش، باز صدای ویران کننده ی مرد جوان بر روح و جسمش تازاند تا دلش بلغزد و دست و پایش بلرزد.

_الو. خانم روشن. شماره رو درست گرفتیم؟

گلوش را میان پنجه اش فشرد و سعی کرد تلخی ها و بازی های ناجوانمردانه ای که بر زندگی اش می تاخت را عقب بزند. تا پژواک صدای محسن روحش را نخواست.

_سلام. بله. شما خوبی؟

شهاب نفسی گرفت و گفت:

_شرمنده ام که مزاحم منزل شدم، اما دخترتون گوشیشو جواب نمیده ومن واقعا کلافه و سردرگم. حقیقتش ... نمی دونم چطور باید بگم ... اما گویا سوء تفاهمی پیش اومده و ایشون خیلی دلخوره. این ضربات درپی هم بود و مریم اسیر دستِ سرنوشت. باز روزهای گذشته بود و سکوتی احمقانه... سکوتش، شهاب را مجبور کرد تا دوباره به حرف بیاید:

_واقعا متاسف و شرمنده ام. اما واقعا درست نمی دونم جریان چیه و گیجم.

مریم آرام و بی حس گفت:

_کاری از دست من ساخته است؟

_اگه اجازه بدید با دخترتون صحبت کنم و ازاین سردرگمی نجات پیدا کنم.

مریم با کمی مکث گفت:

_النا حال خوبی نداره. بذارید برای بعد که...

_خواهش می کنم خانم روشن. خیلی برام مهمه. باور کنید اگر میشد تحمل می کردم اما واقعا نمیشه .

مریم دیگر نتوانست ادامه دهد:

_باشه. گوشيو میدم بهش .

شهاب نفس عمیقی کشید و تشکر کرد. مریم لبش را گاز گرفت. باید ظاهرش را حفظ می کرد. هرچند حال النّا بابت بحثِ شبِ قبل آنقدر بد بود که متوجه نشود اما عادت داشت به ساختن نقاب هایی سنگین که جسم و روحش را آزار داد و دم نزد.

ضربه ای کوتاه به در زد . النّا کتابی مقابلش باز بود . ظاهرا سرش گرم بود اما دخترش را خوب می شناخت. بادیدن مریم، آرام سلام کرد. مریم دست به صورت او کشید و تلفن را دستش داد.

_نذار حرفی تو دلت بمونه. سکوت همیشه جوابگوی مشکلات نیست.

النا نگاهش کرد .مریم خم شد ،سرش را بوسید و ازاتاق بیرون رفت. النّا به تلفن نگاه کرد.گوشی روشن بود. دکمه ای را زد و بادیدن شماره قلبش ریخت. حتی شماره ی او را از بر بود. دلش می خواست آن دکمه ی قرمز رنگ رافشاردهد و صدایش رانشوند اما این بار دستش را دل کشید، نه عقل...

گوشی را کنار گوشش برد و چشم بست تا از دنیای اطرافش خجالت نکشد. حس می کرد متهم به خطایی است که تکرارش کرد و تمام دنیا هم شاهدان عینی بوده اند. آب دهانش را قورت داد و آهسته سلام داد. از گرفتگی صدایش، چهره ی شهاب جمع شد. با ناراحتی گفت:

_ نمی دونم چرا اینقدر ناراحتی وچی شنیدی! ولی بدجوری از دیشب منو به هم ریختی.
النا سکوت کرد. شهاب پایین پیشانی اش را چند بار با انگشت ماساژ داد بلکه بتواند کلمات را درست، کنارهم بچیند.

_ باید بینمت و صحبت کنیم تا...

_ متاسفم. دلیلی نداره.

شهاب تحت فشار، کمی عصبی گفت:

_ اگه دلیلی نداره، دیشب هم نباید به من زنگ میزدی. نه اینکه کبریت زیر باروت بکشی و بگی آتیش گرفتنش بهت ارتباطی نداره.

النا بغض احساسش را دست بی رحمی منطقش داد تا سنگ بر شیشه ی نازک آخرین امید بکوبد:

_ حق داری؛ اشتباه از من بود. باید اول از نگاه ها مطمئن می شدم، بعد به قرار داد فکر می کردم تا گناه نکرده رو مثل اسید طرفم نپاشید.

_ النا...

_ شما اجازه نداری اسم منو صدا بزنی.

شهاب کلافه گفت:

_ دست دوستی و توسمت من دراز کردی، حالا من متهمم؟

النا برآشفته گفت:

_ این باعث شد تو زنتو طلاق بدی؟ من باعث شدم؟

_ کی چنین مزخرفی گفته؟

_ فرقی هم داره؟

_ وقتی می پرسم یعنی داره.

_ اما از نظر من نداره. مهم نیست کی بود. مهم نیست که چه خصومت شخصی بامن داشت. مهم نتیجه و فاجعه اش. فاجعه ای که باعث شد، پدرم مقابلم بایسته و بخاطر اشتباه نکرده، اعتمادشو ازم بگیره.

نفسی گرفت و با بغض افزود:

_لطفاً دیگه دنبال حل مساله نباشید. چون پرونده ی خیلی چیزا زودتر از اونچه فکر می کردم، بسته میشه. حتی آبرو ...

شهاب ناراحت اما مصمم گفت:

_برای تو بسته شده اما من نمی تونم کنار بایستم و بینم هر روز یه نسبت تازه بهم بدن تا از زندگی ساقط شم.

_این به خودت مربوطه آقای ارجمنده، نه من!

شهاب چشم بست. دستش روی فرمان ماشین مشت شد و گفت:

_به تو مربوطه چون بخوای، نخواستی فکرم درگیرته.

قلب النا در سینه اش به جوش و خروش افتاد. صدای بی قراری می آمد. دهانش را باز کرد تا این بند بسته شده به قلبش را قیچی کند اما باز شهاب گره ی محکم تری زد:

_می دونم حق ندارم، می دونم بچگيه، حماقتنه یا هرچیزی که با منطق دختر کاملی مثل تو جور درنیا؛ اما حقیقتنه.

سکوت دنبال دار النا جرات شهاب را بیشتر کرد:

_من نزدیک خونه اتونم. تو ماشین منتظرتم. باشه؟

_که همه ی تهمتا رو تایید کنم؟

صدای شهاب رنگ تمنا گرفت:

_نه! که شاید راهی برای شکستن طلسم بدشانسی های من پیدا بشه. که بفهمم یه عمره از کی دارم زخم میخورم و چرا؟

حال دل دختر جوان بد بود. بد به معنای واقعی... جنگی عجیب برپا بود. دستی از دوطرف قلبش را می کشید. چفت محکمی به دهانش خورده بود که حریف شکستنش نمی شد. بغض خفه کننده ای بود. سنگین تر از بغضی که دیشب بخاطر حرفهای پدر بر گلویش نشست. نمی خواست درگیر یک اشتباه باشد اما پایش در تله مانده بود و شکارچی قصد رها کردنش را نداشت. دست و پا زد. نفهمید اما صدایش هم رنگ بغض شد:

_کاری از من ساخته نیست. من اهل اشتباه کردن نیستم. خطاهام همیشه پشت سرم بوده و توجیهی براشون داشتم، اما نمی تونم چاهو بینم و ازروش بپرم. چون میدونم شاید سقوط کنم.

شهاب تلخ شد:

_تشبیه قشنگیه. اعتماد به من چاهه. شاید جهنم تعبیر جذاب تری باشه.
_متاسفم .

_نباش . چون تاسف خوردن دیگه کمکی به حال من نمی کنه.

بدون آنکه فرصتی به النا دهد،گوشی را قطع کرد. قلب دخترک کم آورد. قطره ی اشک روی گونه ش چکید و سرش در بالش فرو رفت. خواب های خوش رنگی شبیه رویاهای دخترانه بود که گاهی مثل یک ابرک خیالی بالای سر بزرگ و بزرگ تر میشد. رویای النا شبیه یک حباب کوچک بود که با اولین ضربه ترکید. زیر پایش را نگاه نکرد تا ببیند این حباب نتیجه ی جوش و خروش چیست. فقط مقابل همه چیز یک نقطه ی پایان گذاشت.

ریموت را فشرد اما قبل از اینکه وارد پارکینگ شود، صدایی راشنید:

_شب بخیر جنابِ روشن.

سر محسن چرخید و بادیدن شهاب جا خورد. شهاب جلو رفت و با کمی فاصله از ماشین ایستاد. اخم های محسن را دید . توقع داشت برخورد تندی ببیند و درصدد عذر خواهی برآید اما او پیاده شد و درکمال احترام جوابش را داد. شهاب کمی آرام شد. دست پیش برد و محسن بی جوابش نگذاشت. سکوت سنگین بود و انگار وظیفه ی شهاب بود تا آن را بشکند. سعی کرد محکم باشد. حالا پای وظیفه درمیان بود؛ نه احساسی که سربرید و هنوز دردش تازه بود.

_اگه اشکالی نداره؛ چنددقیقه مزاحمتون شم.

_من ماشینو میبرم داخل پارکینگ وشما بفرمایید بالا.

شهاب مخالفتی نکرد وتشکر کرد. محسن لبخند کمرنگی زد و داخل ماشین نشست. شهاب به سمتِ ماشین رفت و منتظر آمدن او ماند...

دسته گل را روی میز گذاشت و گفت:

_برای شرمندگيه.همین وبس. اینجا بودنم به هیچ قصد و غرضی نیست. حتی توقع برخورد محترمانه ی شما رو هم نداشتم آقای روشن ولی وظیفم بود که اینجا باشم و توضیح بدم. زندگی من پیچ و خمای زیادی داره اما دلیلی نداره دیگران درگیر پیچیدگی هاش بشن. یک انتخاب اشتباه، ادای دین ، سنت غلط یا هرچی که بشه باهاش کارمو توجیه کنم باعث شد ازدواج کنم وخب دلایلی هم داشت که نتونستیم ادامه بدیم. این موضوع به

مشکلات شخصی من و خانواده ام برمیگردد، نه خطای نکرده ی شخص سومی. من و دختر عموم مشکل داشتیم، اما مشکل ناپاک بودن چشم من یا روابط غلط با همکارام نبوده.

سر بلند کرد و به چهره ی درهم محسن نگاه کرد:

__جسارت منو ببخشید ؛ اما... دختر شما هیچ ربطی به این موضوع نداشته. مطمئن باشید من بی تفاوت هم از کنار این موضوع رد نمیشم.

محسن نگاهش را از چهره ی گرفته و ناراحت شهاب جدا نکرد اما از اینکه محکم و بااطمینان حرف می زد، دردل، تحسینش کرد. شهاب با مکشی کوتاه گفت:

__فقط اگر مطمئنم کنید که کار کی بوده و...

__شما مگه ادعا نمی کنی چنین موضوعی دربین نبوده؟

__شک نکنید.

__همین کفایت می کنه. البته که منطق هم میگه شما باید بدخواه خودتو بشناسی و مانع ادامه ی این بحث ها بشی اما همین که خودت اینجا نشستی و برای من توضیح دادی، کافیه. اگر هم شب قبل با النا حرف زدم بخاطر این بود که شناختی از شما نداشتم ولی دختر خودمو خوب می شناسم که خطا نمی کنه.

شهاب لبخند کمرنگی زد و دسته ی مبل را لمس کرد:

__بی اعتمادیتون به من به جا و طبیعیه اما خوشحالم که حداقل باعث رفع سوء تفاهم شدم.

سپس از جا برخاست و افزود:

__بهتره بیشتر مزاحم نباشم.

محسن تعارفی به رسم ادب کرد اما شهاب فقط دست او را فشرد و خداحافظی کرد. شهاب از همراهی او ممانعت کرد و بیرون رفت. فضای آن خانه سنگین بود. انگار کسی روی سینه اش مثل بختک نشسته بود. دنبال یک آشنا می گشت که ندید. داخل ماشین نشست و نگاهش میان پنجره های روبه کوچه چرخید. نگاهش گوشه ی یک پرده میخکوب شد. سایه ای عقب رفت. قلبش تپید اما لعنتی نثار خودش کرد و سویچ را چرخاند. باید صاحب این خانه و سایه اش را فراموش می کرد...

محسن به سمت اتاق النا می رفت که مریم بیرون آمد. رنگ و روی متغیرش ، باعث شد که چهره ی او درهم شود. مریم آنقدر غرق در حال و هوای خود بود که متوجه نشد و فقط گفت:

__ تعارف می کردی برای شام بمونه.

محسن حال او را زیر نظر گرفت و گفت:

__ تعارف کردم اما دلیلی نداشت اصرار کنم. خصوصا که تو و النا اینقدر ناراحت بودید که بیرون هم نیومدید.

زنگ خطر درگوش مریم به صدا درآمد و دست وپایش را کمی جمع تر کرد:

__ من نیومدم که راحت تر باشید. گفتم شاید مردونه بهتر توجیهت کنه. الانم که از دیشب کلا بیرون نیومده.

ناهارم نخورده.

__ پسر خوبیه. حداقل ثابت کرد که نظر سوویی نداشته واین حرف وحیثا از سر تلافی و دشمنیه.

مریم لبخندی زورکی زد و گفت:

__ حالا برو و خودت از دل النا دربیار محسن. بچه ام از دیشب خیلی به هم ریخته.

محسن سری تکان داد. اما قدمی پیش نرفته برگشت و دسته گل را ازروی میز برداشت. بالبخند گفت:

__ بدم دست صاحبش و...

مکث کرد و ابروهایش به هم نزدیک شد:

__ تومطمئنی که حالت خوبه؟

مریم فوری دست به صورت سردش کشید و گفت:

__ آره. چطور؟

__ رنگت پریده. نکنه باز قلبت اذیت کرده؟

__ نه. النا چیزی نخورد، منم از گلوم پایین نرفت. فشارم یه کم پایین اومده.

__ پس حاضر شو امشب بریم بیرون.

__ شام درست کردم.

__ بذارش واسه فردا...

مریم خواست اعتراض کند اما محسن فرصت نداد و به سمت اتاق النا رفت. با تک ضربه ای وارد اتاق

شد. بالای تخت پاهاش جمع بود آموبایلش میان دستانش بود. بادیدن محسن فوری گوشی را جمع کرد و لب

تخت نشست. از دیدن دسته گل تعجب کرد. محسن گل ها را روی میز گذاشت و گفت:

__ ریست آورد و گفت به النا خانم بگو اینقدر لوس نباشه و بخاطر یه تشر کوچیک باباش قهر نکنه.

النا لب هایش را جمع کرد و گفت:

_کاش تو گوشم میزدی ولی اونجوری تشر نمیزدی بابا. من...

محسن کنارش نشست و دست به موهایش کشید:

_لازم بود النا. لازم بود بفهمی که رفتارت باید تحت کنترل باشه تا کسی اجازه پیدا نکنه فکر بدی هم درموردت بکنه.

_آقای ارجمند متاهله بابا. من فکر نمی کردم که... که بخواد اینجوری بشه و برای تلافی دیوار کوتاhter از من پیدا نکنن.

_اصل درستی روانتخاب نکردی. راحتی و دوستی سالم باید به جای خودش باشه بابا جان. من نمیگم ایشون مرد بد یا مساله داریه. فقط میگم اگه دیگه دوست نداره چنین موضوعی تکرار بشه اول جوانبو بسنج بعد وارد رابطه ای که میخوای بشو. خودت میدونی که من باروابط اجتماعی و دوستانه ات هیچ مشکلی ندارم اما دلم نمیخواد یه روز برسه که ساده گرفتمت پشیمونم کنم.

_حق با شماست بابا. اشتباه از خودم بود.

محسن بلند شد و گفت:

_البته اگه میخوای کارتو تو اون شرکت ادامه بدی، مشکلی نیست. رییس بدی نداری. حداقل وجدانش قابل تحسینه.

دلِ النا به تکاپو افتاد. حقیقت درمورد شهاب همین بود. بالینکه او تلافیِ اشتباهِ عمویش را کرد ولی انگار خود را بدهکارش دید. محسن قبل از بیرون رفتن گفت:

_حاضر شو که قراره بریم برای شام رستوران... البته برای درآوردن از دل تو...

لبخند به لبِ النا آمد و همان موقع صدای آیفون در خانه پیچید. النا با کنجکاوی بیرون سر کشید و دقیقه ای بعد صدای مادر آمد:

_آریاست...

النا بیرون دوید و آریا دست هایش را بالا گرفت:

_بوی گندمیدم. کسی جلو نیاد که شیمیایی میشه.

النا باخنده کلاهش را روی سرش زد و به سمت اتاق هلهش داد:

_تنبلِ کچلِ بوگندو....

_دوست داشتم نهارو باهم بخوریم ولی طبق معمول روزای اول هفته ، بابا قرار ملاقاتای مهم داره و نهار مهمون هستیم.

شهاب بالبخند گفت:

_اتفاقا شب برای هر برنامه ای بهتره.

معراج سر تکان داد:

_ موافقم، واسه همین تا سه وچهار به خودم سختی میدم و به جاش تا نصف شب انرژی ذخیره می کنم.

_نصف شب؟

معراج لب هایش را بالا کشید و جرعه ای از شربتش را نوشید:

_بابام میگه. والا یک ودو که تازه سرشبه. البته استثنائا شبای تعطیلات کاری بهم نداره.

_انگار طرز فکرتون خیلی متفاوته.

معراج دستش را به نشان تایید بلند کرد:

_توهیچی، غیراز اداره ی شرکت تفاهم نداریم شهاب. اگه بخاطر شرایطش و مریضیش نبود ، منم ایران نمی

موندم. البته کمی بگذره و نتونم رضایتشو بگیرم از مامان میخوام برگرده . چون سخته .

ابروهای شهاب به هم نزدیک شد:

_سخت؟ اونم تو خاک خودمون؟ جالبه.

_شاید واسه تو که کل عمرتو اینجا بودی، سخت بیاد اما برای منی که دربندِ خیلی چیزا نیستم و اینجا مجبور به

رعایتیم ، راحت نیست. . من از یازده سالگی تا چهار سال پیش اونجا بودم. با خانواده مادریم بودم. از اولشم دائم

تو رفت و آمد بودیم. چون مادر و پدرم تو دوران بمب و موشک آشنا میشن. مادرم دوره ی انترنی تو بیمارستان

می گذرونده که عاشق بابای مجروحم میشه. خانواده هاشون مخالف ازدواجشون بودن. چون کلا پدر بزرگم قصد

مهاجرت داشته؛ اما خب زور مادرم می چربه و بعد از ازدواجشون ، خانواده اش میرن کانادا. بابام که شیمیایی

میشه دوسه سالی میرن و میمونن. تواین رفت و آمد من هم به دنیا میام. دیگه از یازده سالگی پدر بزرگم پیشنهاد

موندنه منو میدن و اونجا موندگار میشم.

شهاب بالبخند گفت:

_عشقای اون زمان هم حماسه ای بوده.

_آره. خیلی. اما انگار عشقم دیگه با جوونای اون دوره ، شیمیایی شده. مفهومی نداره.

چون ظرفیت و نوع نگاهمون تغییر کرده معراج.

معراج ابرو بالا انداخت و باشیطنت گفت:

نوع نگاهتو دوست داشتم، چون واقعا همیشه دیگه همه رو به چشم خواهری دید.

شهاب خندید. معراج ورژن جدیدی از امیر یل بود. شاید با جهشی بالاتر... معراج لیوان شربت را روی میز گذاشت و بلندشد:

خیلی شربت خنک و خوشمزه ای بود. ولی یه بار یه قهوه خوردم معرکه بود.

بگم آقای رضانی زحمت بکشه؟

نه بابا. شربت وقهوه چی میشه! البته اون دفعه همکارت زحمتشو کشید.

ابروهای شهاب کمی به هم نزدیک شد. معراج سرشانه اش زد و با لبخند گفت:

زیادبهبش فکر نکن. مترجمتو میگم. اون موقع همون دوسه تا کارمند و داشتی.

ابروهای شهاب باز شد. باز آن حس بد به سراغش آمد. جای النا خالی بود و همه چیز دست به دست داده بود تا این موضوع را بیشتر به رویش بیاورد. حرفهای روز قبل او درگوشش زنگ می زد. توقع این همه سرسختی رانداشت و باز حس آشنایی اما از نوع دیگری آزارش می داد. بهای لبخند زدن با او زیاد بود. شاید اصلا لایق نبود. پوزخند تلخی زد. یادش رفته بود که شرایطش خاص! است.

دست معراج را فشرد و از زحمتش تشکر کرد.

راستی؛ شایدبابا بخواد یه سفر بفرست اونور. کارت جهش عجیب و موفقی داشته. بری؛ هم واسه خودت خوبه، هم واسه شرکت نوپات. منتها مترجمتم ببر. کارش خیلی قویه. چون تو شرکت توتئه، دعوت نشد برای مرکز. والا نیروهای خوبو جذب مرکز می کنیم.

شهاب خیلی خوشش نیامد اما چیزی هم نگفت. سروصدای مبهمی از سالن آمد. شهاب باکنجکاوی همراه معراج رفت. بادیدن النا و پسر جوانی همراهش، حقیقتا جا خورد. با شیوا و بقیه مشغول احوال پرسی بود. صدای باز شدن در باعث شد بچرخد و با شهاب چشم درچشم شود. برق نگاه دخترک، نیشی به دل لغزیده ی مرد جوان زد تا نگاهش را بگیرد و سلامش را پاسخ دهد. معراج باتعجب به النا گفت:

مرخصی بودی شما؟

لنا لبخند زد و بانیم نگاهی به شهاب که از زیر چشم و کنجکاوانه نگاهش میکرد، گفت:

مرخصی فصلیه جناب واحدی. بخاطر فصل درس و دانشگاهه.

__ نیمه وقت کار می کردی خانم. شرکت که نباید خالی بمونه.

النا لبخند زد و نگاه معراج از صورتش تکان نخورد:

__ باید با رییس کنار بیام.

معراج نیم نگاهی به شهاب انداخت و گفت:

__ اگه اخراج شدی، ناراحت نباش. ما هوای دانشجوهای مملکتو داریم.

کلامش ظاهرا طنز داشت اما لحنش باعث شد، الناز اول به شهاب نگاه کند و بعد لبخندش را مهار کند:

__ لطف دارید شما.

معراج این بار سمتِ شهاب چرخید و با دیدن اخم او خندید:

__ هوای کارمنداتو داشته باش، جناب رییس.

شهاب به زور لبخندی زد و دوباره دست اورافشرد و با گفتنِ به " پدر سلام برسون!" وانمود کرد که حرفهای او همه جنبه ی شوخی داشته و این از صمیمیتشان نشات می گیرد. معراج بالاخره رفت. شهاب به سمت آنها چرخید که الناز گفت:

__ با اجازه اتون اومدم یه سر بزنم برم. البته همراه برادرم.

آریا پیش رفت و دستش را جلو برد.

__ خوشبختم آقای ارجمند. آریا هستم.

قلب شهاب، با شنیدن اسم آریا دچار حال عجیبی شد. سعی کرد به روی خودش نیاورد. دست او رافشرد و لبخند زد:

__ خوشبختم از دیدن آقای روشن. راحت باشید. متاسفانه فعلا سرمن شلوغه. برای ناهار مهمون شرکت باشید.

آریا تشکر کرد. شهاب از گوشه ی چشم به الناز نگاه کرد. باز آن لبخندِ همیشگی روی لبش بود. همان نیم نگاه را تشری بر احساس خود کرد و سمتِ اتاق رفت. آریا دست به کمر ایستاد و ابرو بالا داد:

__ چه رییس باحالی الناز. بیخود نبود بابا ازش تعریف کرد.

شیوا سر جایش نشست و گفت:

__ شمر شدنشو ندیدی آریا. بد اخلاقی هاش همیشه مال منه.

آریا خندید:

__ حتما باز کارات اضافه بر سازمان بوده.

النا ضربه ای به بازوی آریا زد و گفت:

_خوبه خودت عضو رسمی اون سازمانی.

آریا با پرویی گفت:

_برمنکرش لعنت.

النا چپ چپ نگاهش کرد. آریا قربان صدقه اش رفت تا او بخندد و زیر لب "خواهرشوهر" گفتن و واه واه او را بشنود. الناز برایش خط و نشان کشید و به شیوا گفت:

_راستی امیر کجاست؟

_بعد از اومدن واحدی رفت بیرون. کارای مربوط به شرکت و چک کردن شرایط قراردادی داخلی رو نصف کردن.

_آگهی دادن واسه مترجم؟

_نمی دونم. به من که چیزی نگفتن.

مکت کرد و گفت:

_الی ... جدی دیگه نمیخواهی بیای؟

النا سرش را بالا انداخت . آریا گفت:

_ایشون اهل کار نیست شیوا. اهل دله. کلاش پسِ معرکه است.

شیوا لب هایش را کج کرد و با گفتن "واقعاً"، آریا را تایید کرد. الناز انگشتی برایشان تکان داد و گفت:

_حال جفتونو جا میارم. صبر کنید. آریا تو چند دقیقه بشین، من با آقای ارجمند، کار دارم و زود میام که بریم.

آریا روی مبل، راحت نشست و شیرینی را از روی میز برداشت:

_کجا بریم؟ ناهار بخوریم بعد.

شیوا فوری گفت:

_راست میگه الی. بمون تاظهر.

_هتل که نیست.

آریا گفت:

_هتل چیه؟ خودِ رییس گفت.

النا "هیس" گفت و با تکان دست اعتنایی به غرولندشان نکرد و به طرفِ اتاق رفت. بعد از ضربه ی کوتاهی به در وارد اتاق شد. شهاب مشغول کار با لب تاپ بود که باورود او سر بلند کرد. الننا لبخند زد و روز بخیرِ مجددی گفت. شهاب تمام تلاشش را کرد که رفتارش مثلِ خودِ او حساب شده و منطقی باشد. سر تکان داد و با دست به مبل اشاره کرد:

_خوشحال شدم دیدمت، بشین.

النا تشکر کرد و برعکس همیشه که روی مبل انتهایی می نشست، نزدیک میز رفت و روی اولین مبل نشست. به چهره ی او نگاه کرد. باین عینک مطالعه و قاب مشکی اش، جدی تر به نظر می رسید، اما به چهره اش می آمد.

_فقط وقتی با کامپیوتر کار می کنی، عینکمی زنی؟ کم دیدم به چشمت باشه.

لحن همیشگی الننا شهاب را آزار می داد. مقابله با این حس های سرکش سخت بود. عینکش را برداشت و روی میز گذاشت:

_آره دیگه. پیرشدم.

النا بالبخند گفت:

_مردا هرچی سنشون میره بالاتر، خوش تیپ تر میشن.

شهاب برای جمع شدن جوی که رو به صمیمیت دوباره می رفت، دستهایش را جمع کرد و گفت:

_به شرطی که تو جوونی پیر نشیم، آره.

النا هم جدی شد:

_سخت گرفته هرچیزی باعث سخت تر شدنش میشه.

شهاب بحث را از حاشیه بیرون کشید و گفت:

_فکر نمی کنم اومده باشی که درمورد ابعاد روان شناختی حرف بزنیم.

_نه. اومدم چون یه تشکر بهت بدهکار بودم.

_بابت؟

_رفع سو تفاهم.

شهاب پوزخندی زد و عقب نشست:

_خیالت راحت شد که سو تفاهم بوده؟

_نبود؟

_چرا. بود. یک اشتباه و توهین افتضاح بود. نیازی هم به تشکر نیست چون وظیفه ام ایجاب می کرد حداقل از تو رفع اتهام کنم که هیچ ارتباطی به من نداشتی.

حرفش دو پهلوی بود. توقع داشت النا نگاه بردارد یا مثل همیشه با تیزترین جواب پاسخ بدهد اما سکوت او و طولانی شدن نگاهش، برایش جای سوال داشت. باین احوال چیزی نپرسید. النا بعد از مکث کوتاهی گفت:

_ممنون که اینقدر ارزش قائل شدی.

شهاب لبخند تلخی زد.

_آدم خودشون برای شخصیتشون ارزش گذاری می کنن. حرفمو بذار به حساب دوستی النا، نه حسی که نمی دونم چرا به دفعه بهت پیدا کردم. ارزش تو خیلی بالاست.

نگاهش را از دخترک گرفت و بلندشد. سنگینی نگاهش را حس کرد. پشت کرد و روبه پنجره ایستاد. احساس می کرد، هوا کم و سنگین شده است. پنجره را باز کرد و آرام گفت:

_قرار نیست گوشت هر چی رو شنید، به صرف شنیدن قبول کنه. قرار نیست باورت به شبه عوض شه. اما بامکث کوتاهی آرام ادامه داد:

_خودخواهی محضه اگه بخوام بگم جای خالی یلدا تو زندگیمو میخوام بایه آدم فوق العاده پر کنم. تو به آدم فوق العاده ای.

_چرا وقتی اینقدر بهش وابسته بودی، جدا شدی؟

شهاب دست هایش را لب پنجره گذاشت و کمی خم شد:

_وابسته نبودم. دل بسته نبودم ولی دلم میخواست کنارم باشه، اما...

نفس سنگینش را از سینه رها کرد و آرام ادامه داد:

_یه چیزایی هست که گفتنش راحت نیست. اما تیر خلاصو به رابطه ی ما یلدا و کاراش زد والا حاضر نبودم همه چیو خراب کنم.

_پس پشیمون شدی!

_نه! چون روزی که جدا شدیم یلدا قصد برگشتن داشت اما وقتی ریشه ی یه چیز یوبزنی، اعتباری به ریشه کردن مجددش نیست. خصوصا وقتی سم بی اعتمادی به خورد ساقه ها رفته باشه.

_اعتماد کردن راحت نیست، خصوصا برای آدمی مثل من که یه بار زود خواست نتیجه بگیره.

شهاب فکر کرد که اشتباه متوجه شده است. حتی برنگشت سوالی پرسد. حضور النا را نزدیکش حس کرد. صدای آرامش را شنید:

_دیروز تو خونه ی ما یه چیزی جا گذاشتی.

سر شهاب چرخید. نگاهش به یک غنچه ی رز سفید وبسته افتاد. منظور النا رانفهمید و کامل طرفش برگشت. چیزی درچشم های او بود. النا گل را کمی بالاتر گرفت و به گلبرگ های چسبیده اش انگشت کشید و آرام گفت:

_اعتماد کردن با ادعای طرف مقابل شروع میشه. جوونه میزنه، غنچه می کنه. درست مثل این رز سفید. باید زمان بگذره. باید آبیاری بشه. روی شاخه ی فرصت جون بگیره. نورِ صداقت بگیره تا آروم آروم ولایه ولایه باز بشه. تبدیل بشه به گلی که همه رو حیرت زده میکنه. میدونی زیباییش چقدر چشم گیرتره؟ تا زمانی که بخوای این غنچه رو به صرفِ زیبایی کوتاه مدتش خیلی زود از شاخه جدا کنی؟
آب دهانش را قورت داد. سربلند کرد و به چشمهای منتظر او نگاه کرد:

_اعتماد من به ارسالن مثال همین غنچه ای بود که بادت خودم زود از بوته جداش کردم. یه مدت عطرش اون قدر گیجم کرد که حتی نفهمیدم غنچه ی یه گل سمی بوده. اما بهم درس داد که دیگه زود دستمو سمت نتیجه ها وقضاوتام نبره. چون هنوز جراتی اون اشتباه روی روحم هست.
شهاب سرش را کمی خم کرد و گفت:

_اگه این غنچه تو خاکِ محبت، خوب پرورش پیدا کنه چی؟

النا لبخند محوی زد:

_نتیجه ی محبت واعتمادی که بارور شده، چیزی غیر از خوشبختیه؟
ابروهای شهاب باز شد. النا دست او را گرفت و گل را کف دستش گذاشت:

_این همون چیزی بود که خونه ی ما ولابلای دسته گلی که آوردی جامونده بود.

شهاب غافلگیر شده نگاهش کرد. النا سرش را پایین انداخت و برگشت که شهاب میج دستش را گرفت و با لحنی آرام و پرخواهش زمزمه کرد:

_فرستشو بهم میدی؟ پشیمون نمیشی! قول میدم.

النا به طرفش برگشت و گفت:

_من دوست ندارم جایگزین کسی باشم. حسود نیستم ولی..

__منم واسه همین فرصت میخوام.

لبخند النا، برقی درچشم های پررنگ شهاب انداخت. چلچراغ امید روشن شد. قدمی پیش رفت که النا انگشتش را بالا گرفت:

__حدومرز روابطم خوب میدونم.

شهاب به چشم هایش خیره شد و لبخند زد:

__این یه قدمو بذار پای همون اولین قدمی که برداشته شده. انگار فاصله خیلی زیاده...

__من برم دیگه. طولانی شد.

__برنمی گردی؟

النا محکم جواب داد:

__نه! بااین شرایطی که شما گذاشت وپیش اومده، دیگه نه!

__میخوای بیکار بمونی؟

__میخوام فقط درسم تموم شه.

__بعدش که برمیگردی؟

__اگه پیشنهاد وسوسه کننده جناب واحدی تکرار نشه، بهش فکر می کنم.

با نگاه شهاب خندید.

__پیشنهاد نه‌ار سرجاشه؟ آریا بیرون منتظره.

__باکمال میل.

دربعداز ضربه ی کوتاهی باز شد. امیر یل بالبخند سلام کرد. النا باخوشرویی جوابش را داد و از شهاب فاصله گرفت. نگاه معنادار امیریل میانشان چرخید. النا بعداز احوالپرسی مختصری با امیریل، بیرون رفت. امیر درراست. دست به کمر سمت شهاب برگشت و گفت:

__پشتِ میز چیکار می کردی؟

شهاب لبخند زد و گفت:

__زندگی...

__رو میز یا زیر میز؟

شهاب ابتدا منظور اورانفهمید اما لحظه ای بعد چشم گرد کرد وباخنده ی امیر،کارتابلی که دم دستش بود را به طرفش پرت کرد و با جا خالی دادن او وخنده اش مرگی نثارش کرد ...

_دیر نکرده؟

_نه .گفت شب شامو با دوستاشون می خور ن.

_برنگشت شرکت؟

_نه. گفت بهونه ای پیدا کرده که فقط به درسش فکرکنه. البته من فکر می کنم بهونه است.

محسن کنار مریم ایستادو گفت:

_چشای این پسره اون شب توخونه خیلی دو دو میزد .

مریم باتعجب به محسن نگاه کرد و گفت:

_راضی نبودم النا برگرده تواون شرکت ولی نخواستم بیشتر دلخور بشه.

مریم آب دهانش را قورت داد وگفت:

_یعنی میخوای بگی ...

_یه حسی بهم گفت این مرد جوون بی دلیل اینجا نبوده ولی تو گوش النا زمزمه کن که بهتره فکری تو سرش نباشه.

نفس های مریم کمی تند شد. باور کردنی نبود.فکرش هم. برای دیوانه کردنش کافی بود:

_محاله النا چنین اشتباهی کنه محسن. شهاب متاهل بوده و قطعا النا به خودش چنین اجازه ای نداده.

محسن با مکث معناداری گفت:

_شهاب!

مریم لبخند زد:

_خب آقای ارجمند.

ابروی محسن بالا رفت:

_نکنه النا درموردش اینقدر صمیمی باهات حرف زده؟

_نه. همینجوری زبونم چرخید. جدی نگیر.

مکث کرد و برای عوض شدن جو میانشان،ظرف خورش را داخل سینک گذاشت:

_کاش یه کاری می کردی که آریا تهران بمونه محسن. از موقعی که اومد و رفت حسابی جاش خالی شده.
محسن بالبخند نگاهش کرد:

_میخوای براش زن بگیرم؟ متاهل باشه؛ تو محدوده ی خودش خدمت میکنه.
مریم لبخند عمیقی زد:

_زوده براش. والا دلم میخواد زودتر ازدواجشونو ببینم.
_میبینی. دیرنمیشه.

قلب مریم درد گرفت. آرزوهایی ته دلش مانده بود که داشت سربرمی داشت. نگاهش را از محسن جدا کرد و گفت:

_بچه ها به ثمر برسن، منم سبک میشم.
_دلم نمی خواد اشتباهی که درمورد الناز کردم، دوباره تکرار شه. کم کم همه چی داره عجیب میشه.
مریم لیوان نیمه پر خود را برداشت و داخل سینک خالی کرد:
_چطور؟

_چندشب پیش تازه فهمیدم اسم همکاره الناز، شهاب ارجمند زاده است.
لیوان دوغ ازدست مریم سُر خورد. دست محسن بی حرکت ماند و رنگ کبود چشمانش روی صورت بی رنگ زن ثابت ماند. نگاه مریم دست پاچه شد و محسن تیر دیگری را رها کرد:
_می دونستی؟

مریم سریع عکس العمل نشان داد:
_چیو؟

_اینکه این جوون شیرازی، بر حسب اتفاق شهرت ارس و داره و ...
تیرها درست به هدف اصابت کرده بود. نفس های مریم یکی درمیان شد و محسن باقی جمله اش را رها کرد.
مریم چندبار پلک زد، دست به صورتش کشید. اگر توانش را داشت شیاری در گلویش می کشید تا نفس اینقدر در گلویش با بغض بازی نکند. بغضی که قسم خورده بود دیگر با اسم ارس مقابل محسن نشکند:

_اتفاقه محسن. ارجمند زاده یکی از شهرت های معروف شیرازی هاست. کم نیستن.
محسن نگاه معنادار و طولانی اش را از او گرفت و آرام گفت:

_منم همین حدسو زدم والا باید ...

مریم دستش را پس کشید. لیوان روی زمین افتاد و صدای شکستنش باعث شد از جا برخیزد. مریم سریع عقب رفت. محسن دستش را گرفت:

«اون قصه روتوموم نکردم، چون نداشتی. بهونه پیدا کردم تا همه چیو ازت بگیرم. حتی یاد اون ادمارو... سایه...»
مریم با بغض گفت:

«سایه مرده محسن. اینقدر باهاش عذابیم نده. اون آدم رفت. گم شد. برای من مرد. خاطره هاشو میخوای چیکار؟»

«میخوام تمومش کنم و بسوزونمش.»

چشمهای مریم به صورت او چسبید.

«بسوزونم و خیالم راحت شه که باشنیدن شباهت یک شهرت اینجوری به هم نمی ریزی.»

دست او را گرفت. تن خشکیده ی مریم جلو کشیده شد و میان آغوش او فرو رفت:

«خواسته ی زیادیه مریم؟»

چشمهای مریم بسته شد و سرش روی سینه ی او آرام گرفت. برعکس دلش که از همیشه بی تاب تر بود.

«من که گفتم باشه. تو مدام دنبال ...»

«دست خودم نیست. می ترسم که بالاخره یه روز همه چیو ول کنی وبری.»

مریم سرش را بالا گرفت :

«دیوونه شدی؟»

«نه. یهو به خودم اومدم و دیدم که از مرز عشق رد شدم.»

مریم چیزی نگفت. خودش را کنار کشید و آرام گفت:

«دستام کثیف بود. لباسه ...»

«مهم نیست.»

مریم از نگاه او فرار کرد و محسن تلفن را برداشت. وقتی فهمید با النا حرف میزند تا مطمئن شود تا چند ساعت دیگر نمی آیند، قلبش تپش گرفت. ترفندهای محسن را می شناخت. خصوصا وقتی شنید که گفت "هرموقع اومدید مهم نیست، فقط مراقب باشید" دست وپایش شل شد. جارو را برداشت تا شیشه خورده ها را جمع کند اما محسن رسید. جارو را از دستش گرفت و کنار کابینت گذاشت:

«بذارش واسه بعد.»

مقاومت همیشه محسن را حساس میکرد. خصوصاً در این روزها که فکرش هم به تعهداتش خیانت می کرد. شاید به یک تلنگر نیاز بود. بی اختیار ذهنش به سالهای دور برگشت. به تنها شبی که الکل روی خون محسن تاثیر گذاشت تا خیلی چیزها عوض شود. فاصله که از میانشان برداشته شد، زندگی رنگ دیگری گرفت.

کتاب را ورق زد ولی هنوز حالش خیلی خوب نبود. احساس میکرد آرام میشود اما محسن که خوابش برد، آشفتگی هایش شروع شد. حس خوبی نداشت. سرش از فکرهای مختلف پر بود و نمی دانست چطور باید این ذهن و دل پر را خالی کند. گاهی ذهنش سمتِ النّا می رفت و باز برخوردش تشر می زد که محال است. النّا را می شناخت. درگیر یک حس و رابطه ای که می دانست خطاست، نمی شود. غرق در افکارش بود که دستی دور گردنش حلقه شد و النّا محکم گونه ش را بوسید.

__ چرا نخوابیدی مامانم؟

دست های النّا را گرفت. آه بی صدایش را بیرون داد و سعی کرد لبخند زد.

__ خودت چرا نخوابیدی عروسک خوشگله؟

النّا خندید و کنار او نشست:

__ آخ اینقدر دلم واسه این مدلی حرف زدنت تنگ شده بود مامان. کلا دلم واسه خیلی چیزا تنگ میشه. مث خرگوشی کردن موهام. ست شدن گل سرام بالون دامن کوتاها. بعد سفت بغلم میکردی میگفتی عروسک خوشگله. نمی دونی چه کیفی داد که الان دوباره گفتم.

مریم دست به صورتِ ناز او کشید و گفت:

__ به جای اینکه از من توقع کنی، برو خودتو توآینه نگاه کنی که ببینی چه دلبری شدی عزیزم.

النّا ابروهایش را بالا داد و نجی گفت:

__ تو بگی فرق داره.

سرش را جلو برد و آرامتر گفت:

__ تازه امشب هوس کرده بودم که محکم بغلت کنم و بخوابم ولی دیدم بابام امشب مزاحم نمیخواد، اینه که سنگین و رنگین رفتم و خوابیدم. انگار شیطننت من و بابا جونم باهم سر میره.

مریم با اخم گفت:

__ فضولی موقوف دختر.

النا خندید:

_اینقدر بامزه بود وقتی زنگ زد وگفت دیرتر بیا ، کلا دلم ضعف کرد واسه این همه هوایی شدنش.

مریم خنده اش گرفت.سرشانه ی او زد و گفت:

_پاشو برو بخواب. شیطونی نکن نصف شبی. صبح کلاس نداری؟

_نه. گفتم که سه روز درهفته است.

_خب پس تعریف کن ببینم تا ساعت یازده بهتون خوش گذشت یانه؟

_جات خالی مامان. خیلی خوب بود.

_فکرکنم بعد از مدتها دوری با هم کلاسی هات،حسابی حرف واسه گفتن داشتی.

_راستش غروب از بچه ها جدا شدم.

_پس شام با کی بودی؟

_با شیوا و همکارای سابق!

ابروهای مریم کمی به هم نزدیک شد .النا سریع گفت:

_سوری بود که امیریل داد.بالاخره مادرش راضی شده. تا یه مدت دیگه نامزدیشون رسمی میشه.

مریم نفس عمیقی کشید و گفت:

_به سلامتی ولی کارشون عاقلانه نبود.

_اوهوم. ولی خب شیواس و حماقتاش دیگه. می شناسیش مامان.

_انشالا خوشبخت بشه.

مکث کرد و سعی کرد بدون آنکه لحنش را تغییر دهد، بپرسد:

_خودتون سه تا بودید؟

حالت نگاه الننا تغییر کرد. چشمانش مسیر را عوض کرد و آرام گفت:

_خب نه. شهابم بود...

ندید که حال چشمهای مریم چه شد و آرامتر گفت:

_راستش باید باهات حرف بزنم مامان.واسه همین بود که خوابم نبرد.

صدای مریم تحلیل رفت:

_درمورد چی الننا؟

النا سکوت کرد و مریم درگیر زمانی که بختک شد و روی سینه اش می نشست، در انتظاری کشنده ماند. کم درانتظار نمانده بود و ثانیه ها ناز نکرده بودند؛ اما این دقایق کشنده تر بود. می ترسید؛ آرزویی که تمام وجودش درتمنايش بود، رویای دخترش باشد. بالاخره طاقتش طاق شد. نام الناز را زمزمه کرد و دختر جوان غافل از حال او اعتراف کرد:

...یه فرصت تازه به خودم دادم بابت زندگی.

چشمهایش بالا آمد. سرخی نگاه مادر را به حساب هیجان و ناباوری گذاشت و ادامه داد:

...دست خودم نبود ولی یه کشش عجیبی بهش داشتم مامان. ازهمون اول که دیدمش انگار برام آشنا اومد. عجیبه که اونم همین حرفو میزنه. ازترس اینکه تب نباشه، به دهنه ی احساسم افسار زدم. هرچی دورتر شد، فکرش بیشتر توذهنم اومد. هرچی نه گفتم، دلم بیشتر بهونه کرد. انگار یه حسی شبیهه... دوست داشتن غافلگیرم کرده. نشد مقابل دلم وایسم. تقصیر اصرار اونم بود که ...

مریم بی نفس زمزمه کرد:

...کی الناز؟

و دخترک تیر خلاص را زد:

...شهاب.

چشم های مریم روی هم رفت. الناز توضیح داد که آن تهمت ربطی به این وابستگی و دلبستگی ندارد. توجیه کرد که تا یلدا واسمش بود، قلبش رابه چهارمیخ کشید. که خطا نکرد! اما باهرجمله اش قلب زن کم توان تر شد. بازی بدی راه افتاده بود و تقصیر هیچ کس نبود. رنگ پریده ی مریم لب هایش را به هم دوخت. نیم خیز شد و گفت:

...مامان...

مریم با تضرع دست بلند کرد :

...هیچی نگو الناز... دیگه هیچی نگو...

بغضی ناگهانی به گلوی الناز پرید. مریم دست به صندلی گرفت تا بلند شود اما پاهایش وزنش را تحمل نکرد تا قلبش هم بهانه بیاورد و نصفه نیمه بکوبد. الناز جیغ خفه ای ازترس کشید. محسن هراسان از خواب پرید و بیرون آمد. گریه الناز و تن نیمه جان مریم کابوشش را معنا کرد...

پتو را روی بدن مریم مرتب کرد . با بغض دست روی صورت بی رنگش کشید و لب برچید:
_آخه یهو چی شدی مامانم؟

مریم دست روی دستِ او گذاشت و لای پلکش را باز کرد:
_بابات کجاست الناز؟

_پایین. نمیذارن یه نفر بیشتر کنارت بمونه.
مریم به سختی آب دهانش را قورت داد و گفت:
_باهاش تماس بگیر بگو رضایت شخصی بده که بریم خونه.
_مامان..

_اینجا بمونم می میرم. خودم می دونم مشکل چیه؟ با یه روز بستری شدن چیزی عوض نمیشه.
النا بعد از مکث کوتاهی گفت:
_من بهش میگم اما فکر نمی کنم قبول کنه.

مریم چشم بست و النا بیرون رفت. پشت سرش را نگاه نکرد تا افتادن قطره اشک مریم واستغاثه اش را به درگاه خدا ببیند. سخت بود.بیش از آنکه کسی تصورش راکنند. سکوت میان یک دنیای پر زخم، مثل سوختن میان شعله هایی سرکش بود. تماشایت می کردند. دلسوزی راحت بود اما احساس سوختن رانمی شد تصور کرد. النا رفت و دعایی پشت سرش بود که دلت را پس بگیر. قدم ها دور شد و زبانی زمزمه کرد ، رد پایت را روی مهر دیگری جا نگذار. یک عشق ممنوعه ، تاوان تمام دربه دری ها بود. تاوان سکوتی که یک عمر وبال گردنش شد و طلسمش را نشکست.

حاج خانم دست روی دست مریم گذاشت و با مهربانی گفت:

_آخه چرا مراقب نیستی مادر؟ توکه می دونی قلبت ناز می کنه،باهاش مدارا کن.
مریم به تلخی گفت:

_مراقب چی باشم حاج خانم؟ قلبه. گاهی کم میاره.خسته میشه.مٹ منم فولادِ آب دیده نیست.
حاج خانم اخم کرد:

_این چه حرفیه؟!

النا مداخله کرد:

_جدیدا حرفای بد زیاد میزنه حاج خانم؛ دعواش کنید.

نگاه مریم روی صورت الناز طولانی شد. چشم هایش عجیب بود. آنقدر تیز که دختر جوان حس می کرد؛ شمشیر داخل مردمک هایش می کشد. شمشیرهایی از جنس خواهش و شماتت و بغضی که نمی توانست معنایش کند. فقط هرتیزی اش بی رحمانه، وجودش را نشانه می گرفت.

النا طاقت نیاورد. نگاهش را پایین انداخت و سعی کرد با احیای لبخند روی لب هایش میزبانی را خوب به جا بیاورد. چند دقیقه بعد به بهانه زنگ خوردن تلفنش، سمت اتاق رفت. بادیدن شماره ی شهاب، در اتاق را بست و تلفن را جواب داد.

_از شبی که جدا شدیم؛ دیگه خبری ازت نبود. تو این دوسه روزم، دوسه بار زنگ زدم و خاموش بود. تا شیوا امروز گفت حال مادرت خوب نیست.

_آره. یه کم قلب مامان اذیتش می کنه ولی تاحالا اینجوری حالش بد نشده بود. دوروز بیمارستان بودیم. منم شارژ تلفنم تموم شده بود. یه بارم که اومدم خونه، جاش گذاشتم و باز رفتم بیمارستان.

_الان حالشون چطوره؟

_خدا رو شکر بهتره.

شهاب نفس عمیقی کشید و شکر گفت. سپس با کمی تردید پرسید:

_اشکالی نداره برای دیدنش بیام؟

النا کمی جا خورد:

_اونوقت میگی از کی شنیدی؟

_مسلمه. راستش میگویم. از شیوا شنیدم. یادت که نرفته داره میشه عروس عمه ام

النا لبخند زد:

_راست میگی، اما خب راستش چون با مامان درموردت صحبت کردم، یه کم اوضاع پیچیده است.

ابروی شهاب بالا رفت:

_جالب شد. چی گفتی؟ راستشو بگو.

_ترس. اعتراف نکردم که عاشق شدم

شهاب خندید و با شیطننت گفت:

_نشدی؟

_نه!

باتحکم گفت:

_میشی. من سر حرفم هستم.

لبخند النا عمیق تر شد. حسش به شهاب عجیب بود. دلش میان خواستن ونخواستن این فاصله گیر کرده بود. درعین راحتی،کنارش معذب بود. به شخصیتش اعتماد داشت اما دوست داشت فاصله را رعایت کند. یک تکه ی پازل هنوز پیدا نشده بود. آن هم دلیل این همه حس آشنا ودوست داشتن بود . شهاب را دوست داشت اما هنوز از نزدیک شدنش می ترسید. اعتراف هایش به محبت رادوست داشت اما از نزدیکی به تپش قلبش می ترسید. شیطنت هایش مزه ی شیرینی داشت اما انتهایش یک طعم گس مانند داشت. به تلخی میزد. این عشقِ نوپا به کامش شیرین بود و به قلبش تلخ.. نمی دانست درتله ی کدام بی رحمی گیر کرده است...

سکوتش،شهاب را به حرف آورد:

_النا.. دیروز یه عروسک خریدم خیلی شبیه توئه.

النا خندید ولب تخت نشست:

_اینقدرخوشگلم؟

_شک داری؟

_نه.اعتماد به نفسم خوبه. خریدی که هدیه بدی به من؟

_اگه بیای مهمونی آره.

_مهمونی ،کجا؟

_اینجا!

_اونوقت اینجا کجاست؟

_خونه ای که شاید قبول کردی وخانومش شدی؟

النا اخم کرد و گفت:

_زود جدی شدی!

_ازاولش بودم. منتها تو ناز می کنی.

_شهاب ،ببین...

شهاب خندید و میان حرفش گفت:

__ می دونم عزیزم. تیر بود توتاریکی. آرزوشو به گور می برم تو زودتر از موعد مقرر پاتو اینجا بذاری.

__ حالا فرض کن گذاشتم. چی عوض میشه؟

__ روزی که بیای اینجا یعنی به من اعتماد کردی الن. اون موقع میشه ته خط شرط و شروطا.

حرف دوپهلو و معنادارش باعث شد الن تکانی بخورد. عادت شهاب بود. در لفافه حرف میزد و الن معنا را خوب می فهمید. مکمل خوبی بودند و همین گاهی لبخند شیطنت رابه لب هردو می آورد. عجیب بود که این کشش خیلی زودتر از موعد مقرر عمل میکرد.

__ این دوماه خیلی بیشتر از اون شیش ماه شناختمت شهاب. ولی باید خیلی چیزا برام روشن شه.

__ نمی ذارم چیزی پنهان بمونه. خیالت راحت باشه. راستی فردا میری دانشگاه؟

__ نه. ترجیح میدم چندروزی بیشتر مراقب مامان باشم. الانم مهمون داریم که اومدم نشستم وبا تو گپ می زنم.

__ پس خیلی مزاحمت نمیشم، فقط من چهارشنبه عازمه شیرازم الی. تونستی یه روز وقتتو آزاد کن که ببینمت.

الن بی اختیار حساس شد:

__ چیزی شده؟

__ حال مادر بزرگم چندروزه خوب نیست. مدام تماس می گیرن که برم. چهارشنبه برم تا شنبه برمیگردم.

الن باناراحتی گفت:

__ این روزا از بس خبر مریضی شنیدم ؛ خسته شدم. ایشون دیگه چرا؟

__ خواب بابامو دیده!

الن با تعجب پرسید:

__ چی؟

شهاب به تلخی گفت:

__ هیچی؛ مهم نیست. خب دیگه بیشتر مزاحمت نمیشم. برو کنار خانواده و بهشون سلام برسون. من بتونم یه سر میزنم.

الن تشکر کرد و تماس را با خدا حافظی قطع کرد. وقتی بیرون رفت؛ پدرش را دید که مشغول احوالپرسی با حاج خانم بود. سلام کرد و محسن با خوشرویی جوابش را داد و کنار مریم روی مبل نشست. الن سمت آشپزخانه رفت و با سینی چای و کیک بازگشت و بعنوان عصرانه پذیرایی کرد.

حاج خانم دست او را گرفت و کنار خودش نشاند:

_مریم باید هوای دختر تو حسابی داشته باشی. منم براش خواهان پیدا کردم ولی خب گفتم چندوقت دیگه باهاتون صحبت کنن. الان وقتش نیست.

النا خندید:

_حاج خانم این جه حرفیه. مامان باید استراحت کنه. من در خدمتم.

محسن با اخم و لبخند نگاهش کرد:

_آهای دختر خانم. اجازه صادر شد.

النا لبش را گزید:

_بیخشید بابا ولی خب نمی خواید ترشی بندازیم که.

مریم بالحنی که از همیشه آرامتر بود، گفت:

_من خوبم حاج خانم. اگه آدمای خوبی ان و محسن تاییدشون کنه، چرا که نه!

لبخند النا کم رنگ شد و نگاهش در نگاه عجیب مریم قفل شد. دچار حس بدی شد. خصوصاً که مطمئن بود مریم تمام حرفهایش را درک کرده. می دانست رابطه ای باشهبا دارد. چهره اش هم نمی گفت که قصد شوخی دارد. هرچه دنبال دلیل قانع کننده ای گشت جز گیجی چیزی نصیبش نشد.

_حالا سرپا شو بعد مهمون دعوت کن مریم جان.

_نه محسن؛ هرچی بیشتر استراحت کنم بدتره. باید زودتر به کار بیفتم.

حاج خانم با دلسوزی گفت:

_هیچ وقت به فکر خودت نیستی. نترس. دیر نمیشه.

مریم لبخندی زد و دوباره به النا نگاه کرد. دخترک بالاخر به نقطه ای خیره شده بود. قلب مریم باز متلاطم شد و دردلش التماس کرد که به شهاب فکر نکن. ساعتی بعد حاج خانم عزم رفتن کرد. مثل همیشه محسن اجازه نداد آژانس بگیرد و گفت خودش او را می رساند. حاج خانم اجازه نداد مریم بدرقه اش کند اما النا لباس عوض کرد و همراهشان رفت.

داخل اتاق، روی تخت نشست و سرش رامیان دست هایش گرفت. کم مانده بود دوباره بغض خفه اش کند. نتوانست برای رفتن به سمت صندوقچه مقاومت کند. دلش میخواست همه چیز رابه النا بگوید. صندوقچه

رامثل یک شیء مقدس در آغوش گرفت و لب تخت نشست. ارس درون آن عکس هنوز به رویش لبخند می زد. اولین قطره ای اشکش چکید. لب هایش لرزید. انگشتش روی عکس سر خورد و اشک دیگرش چکید: _تامیام آروم بشم همه زنده میشه ارس... تو ویادت ویادگاریهات نمیداره آروم باشم. ولی گفתי قبول کن که سهم من ازبودنت همین بود و گفتم باشه. حالا با شهاب... با آریای تو چه کنم؟

یه عمری رازمو با گریه پوشوندم

ولی هنوز توکار عشق تو موندم

تواین بارون دلتنگی و تنهایی

بهم چیزی بگو؛ بفهمم اینجایی

اشک صورتش راخیس کرد. درست مثل روزی که ارس رفت، از نفس هایش بیزار بود. پیشانی اش به عکس چسبید و گریه کرد:

_این حس تبر برداشته تا ریشه ی ایمانمو بزنه ارس. دیدن شهاب مث روزی که تو رفتی سخت شده. از این همه بغض خسته شدم. دیگه بریدم. شهاب روبرومه. تورو برومی و محکوم به سکوتتم. قلبم دادمی زنه ارس... نمی تونم ... دیگه نمی تونم سرقولم باشم. تو گفתי بالاخره اروم میشم ولی بااین نشونی چطور ساکت باشم و هیچی نگم. نمی تونم چشامو روی حسم به شهاب ببندم ارس. نمی تونم...

عکس از لابه لای انگشتانش بیرون کشیده شد. بوی عطر محسن بود، نه النا. فوری سرچرخاند. طلسم شکست. طلسم نگاه و صندوقچه ای که بک عمر به روی محسن بسته شده بود بالاخره شکست. نگاه محسن به عکس ارس چسبیده بود و چشم های ناباور و بهت زده ی مریم به چشم هایی که سیاه شده بود و خبر از طوفان می داد. دست هایش سست شد و صندوقچه روی زمین افتاد. پلک محسن پرید. سکوت مثل یک طوق بلا؛ دور گردنش بود. می ترسید حرفی بزند و این طوق بالا کشیده شود. تا متهم شود که پای تعهدش نمانده است. رگ های برجسته ی دست محسن و لرزش آن عکس کوچک میان دست هایش، مثل وردهای یک جادوی کهنه سمت مریم برمی گشت تا مرگش را نزدیک ببیند. زهری درعین ناباوری درکامش سرازیر بود و کم مانده بود مقاومتش را بشکند. مریم با بغض اسم محسن را زمزمه کرد. چشم های او بامکت و سنگینی عجیبی به طرفش برگشت. انگار از چشم هایش کوهی سنگین روی سینه ی زن ریزش کرد. انگشتان محسن چرخید، عکس سمت مریم برگشت. صدایش انگار از زیر اقیانوسی طوفان زده به گوشش رسید:

_کدومشونه؟ ارس یا شهاب...

حس از تن مریم رفت. سوزن سوزن شدن قلبش را حس کرد. صورت محسن جمع شد و گوشه ی چشمش چین خورد:

_کدوم عشقت صاحب این عکسه؟ خودش یا همزادش؟

لب خشکیده مریم تکان خورد:

_محسن...

عکس توی صورتش خورد و روی پایش افتاد ولی صدای بالا رفته محسن مثل برق به تن مریم وصل شد تانتواند تکان بخورد:

_حالا می فهمم که قبرارس وهوای شهرش به همه ات نریخت... فرار کردن نگاهت ازاون جوون واسه همین بود. خوب نشناختمت مریم. گول خوردم. توهمون اسمی هستی که...

مریم بالتماس گفت:

_محسن...

صدای فریادش زمین را زیر پایش خالی کرد:

_مُرد.

مریم دست روی لبهایش گذاشت وچشم هایش رابست. محسن جلو رفت. سر مقابل صورت مریم خم کرد و با لحنی شبیهه کسی که حکم اعدام میخواند زمزمه کرد:

_دلت اون جوونو میخواد؛ آره؟ من جواب خاطره هاتو ندادم که توخونه ی من و روی تخت خوابمون میشینی و بهش فکر میکنی؟

مریم مرگی آنی را تجربه کرد. خشکش زد. زمان برایش از حرکت ایستاد. سرمحسن جلوتر رفت. نفسش مثل سیلی توی صورتش خورد:

_دلت خاطرات جوونی و آتیشتیو بایه عشق تازه شبیه ارس می خواد؟ بایه کپی ای که معلوم نیست چه نسبتی باهاش داشته ؟

چشم های سرخ مریم درچشم های دودگرفته ی محسن باز شد واو ادامه داد:

_باشهاب...

تمام تنش لرزید و نفهمید چه زمان دستش از سیلی که به صورت اوزد سوخت. محسن مچ دستش را کشید. مثل یک عروسک بی اراده به دیواری محکم خورد که جان داشت ولی انگار روحی نمانده بود. انگار داشت جنازه میشد...

_اگه مریمو نکشتم، اگه گذاشتم بره، اگه بی غیرت شدم. دیگه نمیشم سایه! تورو می کشم چون عاشقت شدم... سایه با گریه داد زد:

_تمومش کن. عذابم نده محسن. از خدا بترس... شهاب... شهاب...

نفسش از سنگینی سینه و سوز گریه اش بند آمد. صورتش بستر اشک های حسرتی شکسته شد:

_شهاب آریای منه... شهاب پسر مه.

دنیا میانشان ایستاد. محسن خشکش زد. زانوی سایه لرزید. صدای گریه اش در اتاق پیچید. ارس گوشه ای ایستاده و با بغض تماشایش می کرد. شاید سایه آرام می گرفت؛ صدایش را می شنید:

"گفتم نترس سایه؛ گفتم بمون؛ گفتم آریاهست اما نشنیدی... مثل حالا که نمی شنوی تا یه کم آروم بگیری"

کفش هایش را در آورد و از همانجا با صدای بلند سلام کرد و بعد گفت:

_بابا ماشین چرابد استارت میخوره؟ وقتی حاج خانومو رسوندم و پیاده شدم تا با حاج آقا احوالپرسی کنم، دیگه استارت نمی خورد، شانس آوردم والا...

اما وقتی وارد سالن شد و محسن را در آن حال و روز دید، ادامه ی جمله در دهانش ماسید. روی مبل نشسته بود. سرش به پشتی مبل چسبیده و نگاهش به اتاق خواب بود. جلو رفت و نگران پرسید:

_بابا! چی شده؟

نگاه محسن با حالتی خاص به طرفش چرخید. النا سر تکان داد و سوالش را تکرار کرد. سر محسن میان دستانش گیر کرد و باز النا سیگاری سوخته را تماشا کرد. این بار حتی محسن پنهانش نکرد. آنقدر مچاله و در خود فرو رفته بود که حواسش از پدری کردن، پرت بود. النا ترسید. به سرعت سمتِ اتاق رفت. اولین چیزی که توجهش را جلب کرد، چمدان کوچکی بود که پر می شد و بعد از آن صندوقچه ی شکسته و پرازش سایه!

با چشم هایی درشت شده نگاهش کرد:

_مامان!

سایه به او نگاه کرد. چشم هایش خیس و صورتش بیرنگ بود. دست و پای شلش را جمع کرد و جلو تر رفت. مقابل سایه ایستاد و باترس و بغضی که از پریشانی نشات می گرفت، التماس کرد تا توضیح دهد:

_تو دوساعت چه اتفاقی افتاده مامان؟ چرا اینجوری شدید؟ مامان...

سایه مدارک را روی مختصر وسایلش گذاشت و زیپ چمدانش را کشید. النا با زانو روی تخت رفت و گفت:

_مامان آخه...

یک مرتبه لال شد. عکسی قدیمی روی صندوقچه مچاله بود. دست پیش برد و عکس را برداشت. به چشم هایش فشار آورد. احساس کرد اشتباه می کند، اما نه! هرچه به چشم هایش التماس کرد تا نشانی برای انکار بیابد، ناامیدتر شد. انگار خودش بود. سایه متوجه شد. به نیمرخ مات النا نگاه کرد. پَر شال النا از سرشانه اش افتاد و نیمی از عکس را پوشاند اما نگاه درون عکس پوشیده نشد. ارس خیره نگاهش می کرد. سایه دست جلو برد و عکس را گرفت. نگاه خشکیده ی النا تکان خورد و دنبال عکس رفت. مریم صندوقچه را برداشت و ایستاد. النا مثل یک خواب زده از کابوس فقط نگاه کرد. اشک سایه چکید. چهره ی بی رنگ النا مثل یک خنجر سمی در قلبش فرو رفت. چمدانش را رها کرد و خم شد. سر او را بوسید.

_قرار نبود رد پای عشق کهنه ی من، باعث زجر شما باشه عزیز دلم اما نشد. ببخش مامانو دخترم.

النا با ناباوری نگاهش کرد. سایه راحت گریه می کرد. دسته ی چمدانش را کشید و از اتاق بیرون رفت. انگار شوک به تن النا وارد شد. شهاب مقابل چشمش آمد. آن تصویر قدیمی ... اسم ارس ... صحبتش با مادر و پیش آمدن اسم ارس و شباهتش با نام عشق قدیمی او، ارجمند ... ارجمند زاده ... ارس ارجمند زاده ... شهاب ارجمند زاده ... قلبش داشت می ایستاد. زیر لب تکرار کرد. "نه... نه... امکان نداره" مثل تیر از چله رها شده بیرون دوید. محسن هنوز سر جایش نشسته بود و سیگار دود می کرد. النا بانفسی نیمه جان بیرون دوید. سایه در ماشین را باز کرده بود، بنشیند. النا نفس زنان صدایش کرد. این نفس نفس زدن از دویدن نبود. از بهت و ناباوری بود. از بغضی بود که مثل بختک روی سینه اش نشست. از گذشته ای که قرار بود به آینده ی او گره بخورد، به وحشت افتاده بود. دنبال سایه ای می دوید که داشت می رفت و تمام رویاهایش را تا کابوس می کشاند. شهاب چه نسبتی با ارس داشت؟

سایه ایستاد. آسمان غروب پاییزی رعد خفیفی زد. سرما به تن داغشان دهن کجی میکرد. النا دست روی سینه اش گذاشت و مقابل سایه ایستاد.

_کجا میری مامان؟ اون عکس ... اون عکس...

سایه دست روی صورت النا گذاشت. صدایش می لرزید و باز چشم های پرش سر رفت:
_ اسم ارس و تو بهم گفتی النا والا شک داشتم که...

دست یخ زده ی النا روی لب هایش فرود آمد و با بغض گفت:

_ من اشتباه کردم مامان؟ شهاب به اون عکس ربطی داره ؟ یعنی ...یعنی...

سایه زیپ ساکش را کشید و دفترچه ی دیگری را بیرون کشید. چیزی شبیه همان دفترچه ی آبی بود. آن را میان دستهای النا گذاشت و درآغوشش گرفت:

_ میخواستم بهت بگم ونشد النا. میخواستم بخاطرت چشممو روی آریام بندم ونشد عزیزدلم. میخواستم بهت بفهمونم که دوری کن و قلبم باهام راه نیومد دخترکم.

النا چشم بست واشک هایش سرازیر شد. سایه صورتش را بوسید. لب هایش به شوری اشک او چسبید . داشت کم می آورد. رهایش کرد و داخل ماشین نشست. النا با چشمهایی خیس وناباور هنوز به رد تایرها نگاه میکرد. باران نم نم شروع به بارش کرد. به دفتر نگاه کرد. قطره های باران روی جلدش سُ میخورد. دیگر دلش نمی خواست طلسم این راز بشکند. دوست نداشت ارس را بشناسد. سایه ی گذشته را نمی خواست، اما روزگار بادلش سرسره بازی میکرد. بایدبه گذشته سفر میکرد. واین یک اجبار بود...

دفترآبی:

آخرین نگاه را درآینه به خودانداخت. لبخندی به لب آورد. این روزها همه چیزخوب بود. برخلاف سه ماهه پیش که کنار آرش با تردید نشست، این روزها تردیدی نداشت که او می تواند تکیه گاه خوب و محکمی باشد. بالاینکه گاهی اوقات رفتار واعتقاداتش، باعث آزار دخترک می شد اما وقتی به آن همه تنهایی که از سر گذراند، فکر می کرد؛ روزهای الانش با تمام پستی ،بلندی ها حتی کنار نگاه های ناخوشاینده خانواده ی آرش ، خوشبختی رابه رویش می آورد.برایش فعلا همین احترام ظاهری کافی بود. لیلا بارها کنار گوشش گفته بودکه یک زن می تواند به بهترین نحو با خانواده ی همسرش ارتباط برقرار کند. کمی صبوری و متانت می طلبید. بالاینکه از نظرش سخت می آمد ؛ اما اعتمادش به لیلا هم زیاد بود. آرش هم نشان داده بود که تنهایش نخواهد گذاشت. بالاینکه زیاد اهل ابراز علاقه ی ظاهری نبود اما سایه رفتار پرمهر و همراهی اش را پای دوست داشتن

می گذاشت و بیش از این هم توقع نداشت. تمام این مدت وسایلی را که آرش رابیشتر مقابل چشمش می آورد را مقابل خود گذاشته بود. روزهای ابتدایی تاملر افسردگی و غم زدگی رفت. اما وقتی ارس حتی برای سرزدن هم نیامد و در جواب همه گفت خود را تا عروسی آنها می رساند، یادش کم کم کمرنگ شد و با حضور پررنگ آرش کاملاً به حاشیه رفت. اجازه نداد فکرش به خطا برود و به احساسش گوشزد کرد که آن محبت زودگذر تبی بود که زود هم عرق کرد. باهمین افکار به روزهایش اجازه داد تا رنگ خوشی بگیرد. چیزی که حق خود می دانست و چشم روی تمام نداشته ها بست. با سهمش از زندگی زود خو گرفت و راضی بود.

__ سایه آماده شدی؟ بارون گرفته و آرش خان هم داخل نمیاد.

سریع دست به روسری اش کشید و برگشت.

__ آماده ام. ظاهر من مناسبه لیلجون؟

لیلا پیش رفت و در آغوشش گرفت. صورتش را بوسید و با لحن پرمهری گفت:

__ خوشبخت باشی عزیزم. همه چی عالیه. راستی سایه علی یه مقدار پول برات گذاشت. صبح گذاشتم تو کیفیت که یادم نره. حواس که ندارم. اگه کم بود زنگ بزن که...

__ نه لیلجون. من هنوز اون حسابمو دارم. نیازی نیست.

__ اونو که گذاشتی برای وسایلت. حالا خریدت هدیه ی ماباشه.

لبخند سایه محو شد و سرش را پایین انداخت. تا خواست چیزی بگوید، لیلا دست زیر چانه اش گذاشت و صورتش را بالا آورد. باخم گفت:

__ بغض کردی، نکردی سایه. الان فقط وقت خوشحالی و شادیته. انشالا این دوهفته هم خیلی زود میگذره و میری سر زندگی خودت. اونوقت می فهمی مزه ی خوشبختی چیه.

__ نمی دونم جواب این همه محبتو چطور بدم. تا آخر عمرم مدیون شما.

__ خدا که به من بچه نداد. توشدی دخترم. پس این حرفونزن.

سایه لبخند زد و صورت زن را بوسید:

__ چه مامان جوون و خوشگلی دارم. دست خدا درد نکنه.

لبخند لیلا عمیق تر شد:

__ بیا برو و اینقدر خودت و لوس نکن. اون پسر منتظره.

سایه بالاخره دل کند و خداحافظی کرد. بادیدن آرش، درسلام دادن، مثل همیشه پیش قدم شد. جوابش را گرفت و داخل ماشین نشست. آرش راه افتاد و وارد خیابان اصلی شد. حرفهای معمولی بینشان رد و بدل شد و بعد سکوت میانشان حاکم شد. احساس می کرد که آرش ناراحت است. بالاخره دل به دریا زد و آرام و محتاط پرسید:

__چیزی شده؟

آرش نگاهش کرد و با تکان سر پاسخ داد. سایه مثل همیشه اصراری نکرد. وقتی وارد خیابان آشنایی شدند، سایه تعجب کرد. دوباره به حرف آمد:

__می ریم خونه اتون؟

آرش درحال رانندگی جوابش را کوتاه داد:

__آره.

__مگه قرارنبود بریم خرید کنیم؟

__می ریم. باید دنبال مامان و خاله ام برم.

__میخوان خرید کنن؟

__شاید.

سایه گیج شد:

__پس کجا میخوان برن؟

__با ما میان واسه خرید دیگه. پرسیدن نداره سایه.

سایه ناراحت شد اما به روی خودش نیاورد. فقط آرام گفت:

__چرا عصبانی میشی. من که چیزی نگفتم.

آرش کلافه دست به موهایش کشید و توضیح داد:

__هرچی صحبت کردم که اومدنشون بیجااست اما به خرجشون نرفت. میگن رسمه.

__می دونم. منم قبلا دیده بودم.

آرش چیزی نگفت. تازمانی که به خانه رسیدند دیگر حرفی نزدند. آرش به او گفت منتظر بماند تا بیاید. سایه هم مطیعانه اطاعت کرد. سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با بند کیفش شد. زمان زیادی سپری شد تا کم کم حوصله اش سر رفت. سر که بلند کرد، یک لحظه لرزش قلبش را حس کرد. ارس مقابل خانه ایستاده بود و

دست بالا برده بود تا زنگ بزند . انگار سنگینی نگاهی را حس کرد که چشم چرخاند. بادیدن سایه ، دستش بعداز لحظه ای مکث پایین افتاد. سایه بی اراده پیاده شد. ارس لبخند زد و قدمی پیش آمد تا دختر جوان جلوتر برود و سلام کند. ارس با مهربانی احوالپرسی کرد و پرسید:

__چرا داخل نرفتی؟

سایه از زیر چشم نگاهش کرد. فکر می کرد دیدن او دیگر دگرگونش نمی کند اما لرزش قلبش چیز دیگری می گفت.

__راستش قراره بریم خرید. منتظرم که بقیه بیان.

ارس با کمی مکث گفت:

__به سلامتی خرید عقد و عروسیه؟

سایه نفهمید صدای او غم داشت یا بغض بی هوا به دل خودش سر کشید که پشت پلکش سوخت. سرتکان داد و باصدایی خفه تایید کرد. ارس برخلاف او لبخندش را پررنگ تر کرد و گفت:

__چقدر خوب. مبارک باشه. آرش و خوب کله پا کن سایه . یه کم خسیسه. ببینم می تونی یانه!

سایه سرش را بالا آورد. یک لحظه از ذهنش گذشت که باز کاش ارس جای او بود اما به ثانیه نکشید باتشر برخورد لبخند زد و تشکر کرد. همان موقع هم در باز شد و آرش با چهره ای کمی عصبی بیرون آمد. اما بادیدن ارس جاخورد و باتعجب نگاهشان کرد. ارس زودتر جلو رفت و برای درآغوش کشیدن او پیش قدم شد. لبخند کم جانی به لب آرش آمد و محبت او را بی جواب نگذاشت. ارس متوجه عصبانیت او شد. با کنجکاوی پرسید:

__چی شده؟

آرش سرتکان داد:

__هیچی. حالا فعلا عجله دارم. میام خونه ومفصل حرف می زنیم.

__خیلی خب. کمک نمیخوای؟

__امروزنه ولی فردا باید خونه رو جابه جا کنیم وحسابی به کمکت نیاز دارم. البته مادر گفته کارگر میاد اما نمی دونم بازم بشه اتاقای بالا رویه هفته ای جمع وجور کرد یانه.

ارس اخم کرد:

__اونجا واسه چی؟

آرش نیم نگاهی به سایه انداخت و گفت:

__تو برو عقب بشین سایه. الان مامان اینام میان.

سایه فهمید که قرار نیست چیزی درمورد اتاق ها بداند. از ارس خداحافظی کرد و داخل ماشین نشست. از پشت شیشه به آنها نگاه کرد. با درهم شدن اخم های ارس نگران شد. دلش میخواست پایین برود و ماجرا را جویا شود اما مقابل کنجکاوی و دل نگرانی اش را گرفت. احتمالا هرچه مربوط به آنها بود، آرش بی خبرش نمی گذاشت. چند دقیقه بعد که مادر و خاله ی آرش از در بیرون آمدند، پیاده شد تا سلام کند. قربان صدقه رفتن مادر را برای ارس شنید. لبخند به لبش آمد و فقط از دور نگاهشان کرد.

ارس صورت مادرش را بوسید و گفت:

__حالا وقت دارید قربون صدقه من برید مادر، آرش چی میگه؟

اخم های زن درهم شد و خاله گفت:

__بده میخواد اول زندگی نزدیک خودشون باشن. حالا که تو نیستی ولی آرش میگه زنم معذب میشه و سخته و...

آرش مداخله کرد:

__بعد بحث می کنیم. فعلا دیر شده.

سپس مادر و خاله اش را به سمت ماشین راهنمایی کرد. سایه سلام کرد اما سرد جوابش را گرفت. در قسمت عقب کنار خاله نشست. کمی گیج شده بود اما خیلی طول نکشید که مادر آرش سر حرف را باز کرد و برای سایه شروع به صحبت کرد. دلسوزی خودشان و کم تجربهگی سایه را بهانه کرد تا برای زندگی مشترکشان با آنها بهانه ی خوبی باشد. کلی نصیحت و بزرگتری هم تنگش چسباند و در آخر اضافه کرد که چون مادری بالای سر سایه نبوده تا زندگی کردن را یادش دهد، بهتر است کنار آنها باشند. سایه از این تصمیم ناگهانی که در واپسین روزها به گوشش میرسید جاخورد اما حرف آخر او بغض به گلویش نشاند. سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت که زن او را مستقیم مخاطب قرار داد:

__من بد تو رو میخوام عروس؟ دیگه نه نیازی به جهاز داری، نه بی تجربهگی کار دستت میده. عروسی کنید و بیاید همین جا. فردا هم من و پسرا اتاقای بالا رو خالی می کنیم که مختصر و سایلنتو بیاری. مخالف که نیستی؟ دلش میخواست بگوید باین حق به جانب حرف زدن، مگر میشود مخالفت کرد اما چیزی نگفت. آرش از داخل آینه نگاهش کرد و گفت:

__مامان پیشنهاد بدی نداده سایه. به نفعمونه.

سایه سربلند کرد و لبخندی زورکی زد:

پس حرفی نمی مونه. تصمیمتونو که گرفتید.

مادر با اخم گفت:

کنایه نزن دخترجان. الان تواین آشفته بازار جنگ و قحطی وهزاربدبختی که وقت خونه خریدن نیست.

صدتومنو باهاتون هزارتومن حساب می کنن.والا واسه این پول زحمت کشیدن. شماها فقط ظاهرو می بینید.

سایه بغ کرد وچیزی نگفت. آرش باخم و ناراحتی گفت:

سایه که چیزی نگفت.قبول کردیم دیگه.بحث نکنید دوباره.فقط وقتی ارس و دخترخاله خواستن برن سر

زندگیشون من خونه میخرم.

خاله باخم گفت:

ارس که فعلا جبهه رو ول نمی کنه. نفیسه رو هم معطل کرده.

بحث خیلی راحت به وادی دیگری کشاندهشد،بدون آنکه حتی نظر آخرسایه را بابت خانه ای که قرار بود زندگی

کنند،پرسد. برخلاف روزی که شروع کرد به سختی تا غروب گذشت. خیلی درمورد وسایلی که خریده شدنظر

نداد. ازهرچه خوششان می آمد می گرفتند و دست سایه می کردند. او هم فقط تایید میکرد. درمقابل آنها ضعیف

بود و قدرت مخالفت نداشت. نزدیکه غروب که خریدهها تمام شد. باز داخل ماشین نشستند . خاله درگوش سایه

آرام گفت:

فردا صبح من ومادرشوهرت میایم دنبالت باید بریم دکتر.

سایه باتعجب نگاه کرد ووقتی زن کنار گوشش توضیح داد تا بناگوش سرخ شد. احساس می کرد دود از گوش

هایش بیرون می زند. تابحال این حرفها رانشنیده بود.اینها سنت بود یاشکنجه. فقط دلش می خواست زودتر آن

روز کذایی به پایان برسد وراحت شود. آنقدر هم که فکر میکرد ،قرار نبود ساده بگذرد....

واسه ساعت چند قرار دارید؟

سایه بدون آنکه سربلند کند، آرام جواب داد:

گفتن ساعت چهار با شما برم به آدرسی که دارم.

لیلا ناراحتی اورا درک کرد.کنارش نشست و دستش را گرفت:

این جور چیزا رسمه سایه. بین خانماس . مردا خودشونو درگیر نمی کنن. پس از آرش دلخور نباش.

سایه برای چندمین بار از شدت شرم و ناراحتی سرخ شد. از کنار او برخاست و گفت:
_من که حرفی نزدَم. انگار همیشه حق با بقیه است.

لیلا سری تکان داد و رفتن او را تماشا کرد. کمتر خانواده ای به چنین موضوعی، اینقدر حساس بود. همیشه همان رسمی بود که از قدیم الایام مانده بود و روز عروسی اجرا می شد اما انگار خانواده ی ارجمند زاده بیش از حد حساس بودند. خودش هم ناراحت بود اما ترجیح داد بحث را برای سایه عادی تر جلوه دهد تا کمتر باعث ناراحتی اش شود. با دیدن او که آماده از اتاق بیرون آمد، متعجب برخاست و گفت:

_کجامیری؟

_از قبل واسه امروز قرار نذاشته بودن. منم برنامه ریزی کرده بودم که یه سر برم پیش بچه ها تا برای روز عروسی با مسوولشون صحبت کنم. میرم وزود میام.

لیلا لبخند زد:

_چقدر کارخوبی می کنی. خیلی خوشحال میشن.

_شما میای؟

_زودتر می گفتمی، می اومدم اما الان دیگه دیرمیشه. علی بیاد خونه ونباشیم نگران میشه. سلام منم بهشون برسون.

سایه با لبخند چشم گفت که لیلا دوباره صدایش زد:

_باآرش تماس می گرفتمی که خودش بیاد دنبالت وتنها نری.

_گفتم که امروز میخواستن اتاقای خونه اشونو جابه جا کنن. وقت نمی کنه.

_پس مراقب خودت باش. دیر نکنی.

سایه سر تکان داد و خداحافظی کرد. خودش هم می دانست که میتواند روزهای دیگر هم به دیدن بچه ها برود اما دلش گرفته بود. غم عجیبی آزارش می داد. خانواده ای نداشت تا برای جدایی از آنها غصه بخورد. عادت به تنهایی داشت و دلش سوخت برای این همه بی کسی. از خانواده ی آرش می ترسید. باو فرق داشتند. خیال می کرد با پیوستن به آن جمع، تمام کمبودهایش جبران می شود اما تازه می فهمید که شاید عجله کرده. پوزخند درد آوری به لبش نشست. از چاله ی دربه دری نجات پیدا کرد و داشت به چاه بدبختی و وصله ی ناجور بودن، می افتاد. تمام حس های بدِ دنیا در آن لحظه به سراغش آمد. دلش بیخودی شور میزد. دائم منتظر یک اتفاق بود. از خیابان که رد می شد، احتیاط بیشتری کرد. دریپاده رو که قدم زد از گوشه ی دیوار ها می رفت. افکارش

اورا دنبال خود می کشیدند و سایه ، باختگی می رفت. چاره ای نبود. تقدیرش همین بود. مقابل مرکز که رسید، لبخند به لبش آمد. جعبه ی شیرینی را که گرفته بود، در دست جابه جا کرد و داخل رفت. کنار این بچه ها کمی آرامش می گرفت.

ساعتی که کنار آنها بود ، همه چیز را فراموش کرد. انگار غم هایش را پشت در جا می گذاشت و وارد موسسه می شد. مسوول وقتی این همه تمایل و علاقه ی او در ارتباط با بچه ها دید ، پیشنهاد داد به همکاری فکر کند. سایه لبخند زد و تشکر زد. قول داد که فکر می کند . شاید آرش با این موضوع مخالفتی نمی کرد. هر چند که قبلا گفته بود در مورد ادامه تحصیل یا کار کردن بحثی نکند، اما این بار فرق داشت. از نگهبان تشکر کرد و بیرون آمد. نزدیک یکی از اعیاد بود. خیابان ها شلوغ بود. پسر بچه ای ظرف کوچکی از کیک را مقابلش گرفت . سایه دست به سرش کشید و تشکر کرد. گرسنه بود. کیک کوچک را به دهان برد و سمت کوچه ای فرعی که به خیابان منتهی می شد رفت. برعکس خیابان، این کوچه همیشه خلوت بود. هنوز میان کوچه نرسیده بود که احساس تهوع شدید و ناگهانی باعث شد دست به دیوار بگیرد. احساس میکرد معده اش به گلویش هجوم آورده. به یکباره تنش خالی شد و روی زانوهای لرزانش زمین خورد. دستش به دیوار خیس مجاور چسبید. نفس هایش به خس خس افتاد. انگار آن کیک جام شوکران بود و غافل سرکشید. دست زیر گلویش گرفت. چشمانش سیاهی می رفت. هیبت آشنایی نزدیک شد. چندبار چشמהایش را باز وبسته کرد. تنش یخ کرده بود . فرشته ی مرگ و عذاب اینقدر برایش آشنا بود؟ پیش چشمانش که سیاهی رفت ، خدا رابه کمک طلبید...

با احساس گیجی مفرطی پلک گشود. چندبار چشم هایش را بهم فشار داد و باز کرد. کمی هوشیار تر شد. چشمانش در اطراف چرخید. چهادیوار سیاه و ترسناکی بود که پر از کارتن های نیمه پر و وسایل آهنی بود. تکانی خورد و درد در دست و پایش پیچید . با ترس به خودش نگاه کرد. طناب ضخیمی دست ها و پاهایش را به بند کشیده بود. سخت بودن نفس هایش و فشاری که به دهانش می آمد، باعث شد چشم پایین بکشد. دستمال سیاهی هم مقابل دهانش را بسته بود. ته دلش خالی شد. سعی کرد تکانی به خودش بدهد. موهایش روی صورتش ریخت. مانتو تنش نبود. روسری اش را هم برداشته بودند. چه خبر بود؟ این دخمه و زندانی شدنش چه معنایی می داد. با هزار بدبختی خودش را تکان داد. پایش به وسیله ای خورد و صدای یک چراغ علاءالدین وزمین خوردنش آمد. با ترس پاهایش را جمع کرد. بوی نفت در اتاق پیچید. بغض و ترس و تنهایی و سرما محاصره اش کرده بود و هنوز نمی دانست چه خبر است؟ صدای قیژ باز شدن نگاه ترسیده اش را به سمت پایین

برگرداند. سایه ای سیاه از پشت کارتن ها پیدا شد. زمان در آن واحد متوقف شد و چشم های نابورش به مرد کریهیی که دست به کمر مقابل تن بسته وزمین خورده اش ایستاد، خیره ماند. نفسش پشت آن پارچه ی سیاه، ترسیده از آن انسان نمای سیاه جاماند. فقط بی حرکت وباترس نگاهش کرد. آن قدر فضا سنگین و نفس گیر بود که ظاهرش را فراموش کرد. مرد به طرفش خم شد. سایه درخود جمع شد. خنده ی وحشت آور او از دندانهای زرد و تهوع آورش کریه تر بود. بیشتر به طرفش خم شد. بوی گندی درمشام سایه پیچید و صدای نحسش را شنید:

_ فکرکردی من و لوبدی ، دیگه همه چی تموم میشه؟ گفتم پا رو دم من نذارجونور .

اشک از گوشه ی چشم سایه چکید. میخواست فریاد بکشد و بگوید حیف از اسم حیوان که روی تو بگذارند اما صدایش خفه بود. فقط صدایی گنگ به گوش کمال رسید. روی زانو، کنار سایه نشست. دست به موهایش کشید و با لحنی مشمئز کننده گفت:

_ گفتم اگه دوست داری مژها و آرزو دخترم باشی، لب تر کن . بادشمنی که خوش نمی گذره.

سایه تکان خورد. به نفس نفس افتاده بود. او مثل یک شیطان فقط نگاه می کرد و قهقهه میزد. وقتی خسته شد و از تکاپو افتاد، دست کمال میان موهایش چنگ شد .درد تا مغزاستخوان سایه پیچید. آنقدری رحمانه موهایش راکشید که احساس میکرد از ریشه کنده خواهند شد. صدای نحس او کنار گوشش ، حالش را به هم زد:

_ فکرکردی شدی ناجی اون بی پدر ومادرا؟ توخودت ازهمه بدبخت تری ، بدبخت. یه مشت که معلوم نیست ننه،باباهاتون کین، بعد واسه من ادای زاهدا رو درمیاری؟ میخوامتم کار خوب وپر درآمد یادتون بدم که بعدا وانمونید بدبختا .

موهای سایه رابیشتر کشید :

_تواین قاراشمیش اونقدر راحت از دست مامورا فرار کردم که به ذهنتم نمی تونست برسه. من خودم خدام. عزراایلم. جون میدم ومیگیرم. متنها جون تورو کم کم میگیرم.

درد وترس و بدبختی داشت جان سایه رامی گرفت.نگاهش رنگ درد گرفت . کمال با خشم وکینه و عقده نگاهش کرد :

_ولی وقتی شنیدم عروسیت نزدیکه ، اونم بایه آدم سرشناس ، نتونستم بذارم عوض دربه در کردن من راحت بتمرگی و زندگی کنی.درسی بهت میدم که هر وقت خودتو توآینه نگاه کنی ،حالت از دختر بودنت به هم بخوره. تایاد بگیری با بزرگتر از خودت شوخی نکنی. تامث یه سگ باهات رفتار کنن. که دیگه نتونی سر بلندکنی

واطراف تو ببینی چه برسه به دیگران و کارهاشونو. منو نشناخته بودیو ودمو لگد کردی.دیگه هیچ کس رغبت نمی کنه نگات کنه. هرزگی یواشکی بهتر بود تا این رسوایی که گوش این شهرو پر می کنه. موهایش را رها کرد.سرسایه زمین خورد. چشمان وحشت زده وگشاد شده اش به گرگی در قالب آدم خیره مانده بود.می ترسید چشم بگیرد و دنیا معلق شود. دست او که سمت کمر بند کهنه اش رفت،چشمانش گشادتر شد.احساس میکرد الان است که مردمک هایش از حدقه های پاره شده اش بیرون بجهد.به تقلا افتاد.صدایش پشت سیاهی بسته شده جاماند. صدای جر خوردن بلوزش راشنید. تنش خیس شد. بوی نفت پیچید. دردی وحشتناک در تنش پیچید. آن قدر فریاد هایش پشت آن دستمال وزیر دست یک کفتار خفه شد که درعین زندگی بارها جان داد. جان داد و دنیا نگاهش کرد.حرف های وحشت آور او درسرش اکو می شد. هرزگی ،رسوایی... چه می گفت؟؟! ضربات یکی یکی پیکرش را مچاله کرد و آسمان غرش کرد. سوخت و زمین سرجای خود ایستاد. فقط یک سوال در ذهنش پیچید "خدا کجا ایستاده وسکوت کرده،فقط تماشا می کند"...

لیلا دست هایش رابه هم می پیچاند.علی قدم رو می رفت. آرش دائم میان موهایش چنگ می زد و به ساعت نگاه می کرد، اما ارس فقط گوشه ای ایستاده بود و تماشا می کرد. تلفن زنگ خورد. علی بدون مکث به سمت تلفن رفت. با برهم خوردن پلک هایش و قطع شدن تلفن، باز معلوم شد که خبری از سایه نیست. ساعت دوازده شب بود . آرش دست به صورتش کشیدو به لیلا نگاه کرد:

_فقط میخواست بره موسسه؟

لیلا تسبیحش را درمشت جمع کرد وسر تکان داد. ارس جلورفت و آرام گفت:

_وقتی تا این موقع نیومده، صددرصد اتفاقی افتاده. بهتره به پلیس خبر بدیم.

سر آرش فوری چرخید:

_پلیس؟

ارس دست روی شانه اش گذاشت:

_من آشنا دارم.نمیذارم کسی بفهمه.ولی نمیشه دست روی دست گذاشت داداش. دختره مردم نزدیکه پونزده ساعته که گم شده.

آرش با ناراحتی واستیصال سر تکان داد. ارس سرخم کرد:

_تو اینجا بمون. من میرم کلانتری. شاید برگرده. اگه توروخواستن به همینجا زنگ می زنم.

_بابا اگه بفهمه ..

ارس سری تکان داد و فقط شانه اش رافشرد:

_فقط دعا کن سالم باشه. جواب بقیه بامن .

این را گفت. بانگاه گذرایی به لیلا و علی ، آهسته خداحافظی کرد و بیرون رفت. باران تندی در اوایل پاییز می بارید. صورتش راست آسمان گرفت. غوغا و آتش ممنوعه ای بردلش افتاده بود. دائم زیر لب ذکر می گفت؛ بلکه براین دل آشوبه ی گریبان گیر فائق آید ، اما حسی درونش می گفت یک فاجعه، رخ داده است. ماشین راروشن کرد و راه افتاد. در پیچ کوچه ، نور ماشین برای لحظه ای به یک جسم مچاله شده افتاد. پایش بی اراده روی ترمز کوبید. شیشه را پایین داد و سرش را بیرون برد. تاریکی کوچه درست اجازه نمی داد تا ببیند چه چیزی گوشه ی دیوار درخود جمع شده است. چشم هایش راکمی ریز کرد. اشتباه نکرد. یک انسان بود. قلبش حکم ایست داد و پاهایش فرمان رفتن گرفت. لب هایش از عقل و شرع اجازه نگرفت و نام سایه را زمزمه کرد. بی مکث از ماشین پیاده شد. دخترک بانزدیک شدن صدای پای درخود بیشتر جمع شد. ارس بالای سرش رسید و خم شد . خشکش زد. لباس های تکه پاره و گلی حالش را بد کرد. کنار او زانو زد و زمزمه کرد "سایه" دست لرزان او را روی سیمان دید که فشار آورد تا بلند شود. هنوز صورتش راندریده بود. بازویش را گرفت و بلندش کرد. اما خشکش زد. یک جسم متلاشی شده شبیه سایه بود. انگار فقط سایه اش بود. نگاهش روی صورت متورم او بی حرکت ماند. باران روی خون ها گرفت و صورتش را پر کرد. آب دهانش راقورت داد و صورتش را نزدیک صورت او برد. آشفته و ناباور زمزمه کرد:

_سایه... نفس می کشی؟

قطره اشک از گوشه ی پلک او چکید و ارس بلند شد. سمت ماشین دوید . صدای پاهایش با شلپ شلپ آب باران قاتی بود. فکرش را هم نمیکرد فاجعه ای که رخ داده، چیست!

تلفن را گذاشت و پشت در اتاق رفت. این رژه رفتن ها ویی خبری، دست کمی از مقاومت های چندروزه در بدترین شرایط مقابل ارتش بعثی نداشت. حال دلش بد بود. وحشت لحظه ای رهایش نمی کرد. وقتی درروشنایی بیمارستان صورت سایه را دید، آثار ضرب و شتم به خوبی معلوم بود. شبیه تصادف نبود. آن لباس های تکه پاره و گلی . موهایی که هرتکه اش سمتی رفته و از روسری بیرون افتاده بود و...

دست روی صورتش گذاشت و به دیوار تکیه داد. چه کسی با یک دخترک بی پناه دشمنی داشت تابخواهد به این روز بیاندازتش. خیلی نگذشت که صدای پاهایی راشنید. کمرصاف کرد و ایستاد. آرش به محض رسیدن، پرسید:

__کجاست؟ تصادف کرده؟

ارس نگاهش رادزدید و آهسته گفت:

__نمی دونم.

آرش عصبی گفت:

__یعنی چی ارس؟ پس اینجا چیکار میکنه؟

ارس از زیر چشم نگاهش کرد و شرمندگی گفت:

__از وسط کوچه ی خودشون پیداش کردم. حالش خیلی بدبود. فقط رسوندمش بیمارستان. بعدم به شما خبر دادم. نگاه هر سه آدم روی لب های او ثابت ماند و ارس فقط سر تکان داد. تازه نگاهشان به لباس های نامرتب او افتاد. آرش بازویش را کشید و خواست چیزی بگوید که دراتاق باز شد و دکتر بیرون آمد. همه سریع به طرفش رفتند. زن با عصبانیت و ناراحتی گفت:

__پدرومادر این دختر کجان؟

سکوت برقرار شد. در لحظه قدرت تمرکز ازهمه گرفته شده بود. آرش تکانی خورد و جلو رفت:

__نامزدمنه. چی شده؟

نگاه زن روی صورت آرش ثابت ماند و دست درجیب هایش کرد:

__خانواده خودش کجان؟ مادریاخواهرش. برادری... پدری...

علی این بار گفت:

__خانم دکتر نگرانی نفس ماروگرفت. سایه دخترمنه. بفرمایید.

زن نگاه خاصی به علی انداخت. کاملاً مشخص بود که این مرد نمی تواند پدر دخترک نگون بخت باشد. سرتکان داد و گفت:

__باید برای خانواده اش توضیح بدم اما وقتی شما اینجایی یعنی نزدیک ترید.

به لیلا نگاه کرد و گفت:

__شما بامن بیا.

لیلا نگاهی به آنها کرد و دنبال دکتر راه افتاد. آرش عصبی دکتر را صدا زد. ارس بازویش را گرفت اما آرش اعتنا نکرد. راه دکتر را سد کرد و طلبکار گفت:

_تو این خراب شده نباید کسی جوابگو باشه. زن من لت و پار بوده، پس..

_برای این خانم توضیح میدم.

_من شوهرشم. واسه کی توضیح میدی؟

زن برآشفته گفت:

_چون فاجعه رخ داده. طاقتشو داری بشنوی یا نه؟

آرش لال شد. چشم های ترس خورده اش به زن چسبید و او با ناراحتی ادامه داد:

_فاجعه که میدونی چیه؟

صورت آرش جمع شد و سرش به سمتی متمایل شد. گوشش تیز شد و جمله ای بعدی ریشه ی امیدش را زد:

_بهش تجاوز شده. به بدترین شکل ممکن. همراه با وحشی گری و ضرب و شتم، تو مرز مرگه...

دنیا را سکوت گرفت. سیاهی آسمان از این کبودی تن شرافت، خجالت کشید. دست مغرور مرد افتاد و نگاه

خشکیده اش به روبرو ثابت ماند. پشت شکسته اش به دیوار یخ کرده، چسبید و صداهایی مبهم دورش را گرفت.

فاجعه گاهی یعنی تمام شدن دنیا...

"چشم های اشک بار فرشتگان را کجا دیدی؟

آن زمان که توتن پیشکش گلوله کردی ...

حفظ مرز کردی...

سربند یازها بستی و لبخند بر لب ...

بر آن سر بی تن...

امید به طلوع روزهای طلایی بستی ...

خبر نداشتی که از درون ...

گاهی زالوها خون را می مکند...

می مکند تا منفجر شوند...

تلخ بود...

مثل یک سم کشنده...

و برای من جای سوال است...

کسی قدرت رادانست؟

میشود امیدبست به برگشتن خورشید؟

هنوز هوا تاریک است وساعت زمان می گوید که روزگار چرخیده...

نمی دانم این کبودی را پای چه بگذارم.

مظلومیت تو...

یا معصومیت های به تاراج رفته...

کاش خورشید با روزهایم آشتی کند...

شاید نورش مرهمی براین کبودیها باشد"

صدای چیک چیک ناودون پشت پنجره ، تنها صدایی بود که سکوت مرگ آور آن اتاق سرد و سیاه را می شکست. روزها بود ؛ دراین اتاق حبس بود و حتی طاقت دیدن نورخورشید رانداشت. احساس میکرد دنیا تمام شده و او در وقت اضافی سر می کند. زمانی که هرچه جلوتر می رفت وزخمهای جسمش راروبه بهبود می برد؛ ناخنی بی رحمانه بر زخم های عمیق روحش می کشید. خیلی وقت بود که سکوت را همدم لحظه هایش می دانست. اشک هم گاهی به روزهای سیاهش سر می کشید، اما نه اندازه ی سکوتی که دنیایش را پر کرد. بغض پس زدنی نبود. غم انکار شدنی نبود. کابوس ها محو شدنی نبود، اما احساس و پاکی اش راحت حراج خورد. آنقدر ساده که وقتی انگشتی را بعد از نیامدن های آرش کنار ظرف دست نخورده ی غذا گذاشت، لیلا بغض نکرده، به گریه افتاد. سعی کرد به حرفش بیاورد اما نمی خواست عفونت های آن همه جراحت بیرون کشیده شود. مرگ گاهی آرزوی قشنگی می شد. وقتی دورتادور زن بودن را انگشت های اتهام بگیرد، درعین سکوت، نجابت را سر ببرند و طعمه شدند را جنایت بدانند و به جای همدردی با نگاه هایی معنادار و تیغ دار ، مجازات کنند ، مردن کامروایت می کند. فریادهایش را درسینه خاموش نگه داشت. نگاه های پر گلایه اش را پشت پلک هایی بسته حفظ کرد. دائم میان کابوس هایش ، آن لحظات پر شکنجه را مرور کرد تا روزی که به خدا برسد. تا روزی که گلایه کند زن را به جرم خطای حوا به بند مردان کشاندی ؟ گناه آدم را برای چیدن یک سیب فقط از زن گرفتی؟ که تا دنیا، دنیاست بخاطر یک اشتباه، بخاطر یک سست ارادگی، گوش به فرمان و برده ی آفریده ی دیگری شود؟ قرار بود خودت آدمیزاد راتنبیه کنی و درس ایمان واعتقاد رابه خوردش دهی اما چرا نصیب زن

همیشه ته مانده ی مرحمت ها شد؟ چرا دوباره مرد سوار بر مرکب غرور تازاند. عنوان جنسیت برتر را گرفت. نگاهش با باری که خودش بردل زن می گذارد، فقط به خاطر جنسیت عوض شود. تحقیر شود. تکذیب شود و درنهایت فاجعه ای برای از هم دریدگی نجابتش رخ دهد و باز انگشت اتهام به سمتش باشد! دنبال یک جواب بود. مقصر این همه سقوط و به قهقرا رفتن چه کسی بود؟ قرار بود خدا از این همه جور بگذرد؟ یانه جوابی برای این بی رحمی خلقتش داشت...

سرش را در بالش فرو برد. چشم هایش درد می کرد. از بی اشکی درد می کرد. دستش کنار بالش را به چنگ گرفت و درد درتنش پیچید. یاد آن ضربات هربار که تکرار شد، دردش را هزاربرابر کرد. اما... کاش فقط یکبار آرش سراغش را می گرفت تا شاید دردهایش مرهم کمی بگیرند. تا صدایش جان بگیرد. تا نفس هایش یکی درمیان نشود. نفس لجبازی کرد. درسینه اش جا خوش کرد. حتی به گلوی چنگ نزد تا به تن پردردش رحم کند. داشت تمام میشد. لرزیدن تنش و ناز کردن نفس هایش لبخند به لب خشکیده اش آورد. اشتباه نکرد. بمب بعثی ها باز وسط حیاط خانه خورد. اما اینبار خودش زیر آوار ماند. آواری که تکه تکه اش کرد و باز بی رحمانه راه برای جان دادن هرروزه اش باز کرد...

پتو از روی بدن داغ و تب دارش عقب رفت و لغزیدن هوا را روی پوست پایش حس کرد. درخودش جمع شد و پتویش را میان چنگ گرفت. دکتر مچ دستش را گرفت و آرام گفت:
_بذار معاینه شی. شاید بدنت عفونت کرده باشه.

چشمهایش رابست و باز پتو را نگه داشت. دکتر روی صورتش خم شد و با مهربانی گفت:
_بین حالت چقدر بده؟ آگه به موقع نمی رسوندت بیمارستان؛ ازدست رفته بودی. دنیا که به آخر نرسیده. باید قوی باشی تا اون بی شرف و معرفی کنی و ...

سایه فقط سر تکان داد. پرستار آرام کنار گوش دکتر پیشنهاد داد که از آرام بخش استفاده کنند تا بتوانند کارشان را انجام دهند. دکتر سربه نشانه ی مخالفت نشان داد و فقط گفت:
_ازش آزمایش بگیرین که تو خونس عفونت نباشه. نگرانیمون اینجوری کم میشه.
دست روی بازوی سایه گذاشت و افزود:

_نمیتونم حالتو درک کنم دخترم ولی به حد کافی شکنجه شدی. واسه همین نمی خوام مجبورت کنم. به خودت کمک کن. نمیخواهی که زیر دست و پا بیفتی. هر موقع خودت اجازه دادی دست به کار میشم والا اجباری نیست. حتی مرخصت می کنم.

منتظرماند بلکه سایه جواب دهد اما مثل روزهای قبل سکوت بود و سکوت. با تاسف سر تکان داد و بیرون رفت. لیلا جلو رفت و با نگرانی پرسید:

_چرا این قدر تشنج می کنه؟

دکتر با تاسف گفت:

_احتمال عفونت تو بدنش زیاده ولی اجازه نمیده کسی بهش دست بزنه.

نگاهی به مردی که پشت سر لیلا بود کرد. کمی به لیلا نزدیک شد و آرامتر کنار گوشش موضوعی را زمزمه کرد. رنگ از رخ لیلا پرید. دست روی گونه اش فشرد و زمزمه ی یا فاطمه(س) بغض واشکش را یکی کرد. دکتر تحت تاثیر دست به صورتش کشید.

_اینم من همون ده روز پیش فهمیدم. خونریزی داشت و نشد که درست معاینه کنم. یعدازونم که اصلا همکاری نکرد. خیلی خطرناکه. ممکنه آسیب داخلی دیده باشه. جراحتش عمیقه که بعد از ده روز هنوز اینجوری تشنج می کنه. کمکش کنید تا زبون باز کنه و با اینکه سخته ولی همکاری کنه.

لیلا باگریه گفت:

_آخه من چیکار می تونم بکنم؟

_یه روانشناس شاید بتونه کمکش کنه. متاسفانه با پس زده شدن از طرف نامزدش عمق فاجعه چندبرابر شده و کاروسخت تر کردن اما نباید امیدو از دست داد. تلاشتونو بکنید. انشالا خدا کمکش میکنه.

سپس دست روی شانه ی لیلا گذاشت و از کنارش رد شد. لیلا چندبار محکم روی دست خودش زدوبی حس و حال روی صندلی نشست. علی جلورفت و کنارش نشست. زبانش نچرخید چیزی بپرسد. انگار کسی جرات نمی کرد این فاجعه را یادآوری کند. صدای پاهایی توجهشان را جلب کرد. با دیدن ارس برای لحظاتی فقط هر دو نگاهش کردند. سر پایین افتاده ی او علی را به واکنش واداشت. بلند شد و جلو رفت اما لیلا نگاهش را با بغض پایین انداخت و یاد روزهای تردید و اشتباه سایه به قلبش چنگ زد. ارس دست پیش آمده ی علی را فشرد و با صدایی تحلیل رفته گفت:

_شرمنده ام علی. فکر نمی کردم که...

_تو چرا شرمنده ای؟ تو که اشتباهی نکردی!

ارس خواست چیزی بگوید که لیلا باصدایی لرزان گفت:

_کاش برادرت یه کم مردونگی خرج میکرد و کنارش می موند تا هرشب تشنج نکنه و تادم مرگ نره و بیاد. بعد خودم تو گوش سایه زمزمه میکردم که آبروی شماوسطه و حلقه اشو پس میداد. نه اینکه...
علی میان حرف لیلا آرام نامش را صدا زد تا سکوت کند. لیلا دست به صورتش کشید و بلند شد. خواست برود اما کنار ارس مکث کرد و گفت:

_یه چیزایی منو به شک انداخت ارس خان. ولی وقتی برادرت پاپیش گذاشت گفتم اشتباه کردم. سایه قبول کرد چون من از مردونگی تو براش گفتم. تو رو دید و برادرتو قبول کرد. فکرشم نمی کردم یه روز بی پناهی این دختر بشه نقطه ضعفی برای ظلم کردن بهش. توی مردونگی تو نمی دیدم که اینقدر زود بخواین زیر پاشو خالی کنین.

ارس سرپایین افتاده اش را بالا نیاورد و لیلا با بغض گفت:

_حالا میفهمم که درمورد تو سوتفاهم نشده بودم. اشتباه اصلی من این بود که تو گوش سایه خوندم آرش هم شبیه توئه. خدامنو ببخشه... همه امونو ببخشه.

قدم تند کرد و رفت. ارس ماند و کوله باری از عذاب. علی دست روی شانه ی ارس گذاشت و گفت:

_ببخش ارس. لیلا...

. نگاهش رد پای زن را دنبال کرد و آهسته گفت:

_حق با خانمته علی.

علی جاخورد و باناباوری نگاهش کرد. ارس نایلونی که دستش بود را به دست مرد داد و گفت:

_فقط یه چیزو بدون علی. هرچند که از اشتباه من کم نمی کنه ولی...

مکث کرد و آهسته تر افزود:

_فکر نمی کردم بعد از حرفایی که بهش زدم، دست رد به سینه ی آرش نزنه.

علی زمزمه کرد:

_ارس...

واو باهمان سرپایین افتاده دوباره گفت:

_منتظر بودم که همه چی کنسل شه اما خودش خواست. چشم بست و اشتباه منو دنبال کرد. در جازدن من و تندروی اون اشتباه بود که حالا بخاطر زخم دومی که از طرف برادر من خورد، من بیشتر عذاب بکشم. فقط شرمنده ام... هیچی برای گفتن ندارم.

برگشت برود اما باز ایستاد. برگه ای را از جیبش بیرون کشید و سمت علی گرفت:

_ده روزه به هرکی تونستم رو انداختم تا فقط اون بی شرف پیدا شه. باقیش باخودت. به حرفش بیارین. بذارین بگه کی بوده .

علی آرام گفت:

_کجا میری ؟

صدای ارس لرزید:

_میرم خط... شاید اونجا یه کم آرام شم.

اشکی که از گوشه ی پلکش لغزید را ندید ولی غم صدایش انگار زمین رازیر پایش لرزاند...

یک فصل گذشت. فصلی که انگار یک عمر بدبختی را به دنبال داشت. روزها به هم دوخته شد و زمستان سردی که سر برداشته بود روبه پایان می رفت. دردهای بدن سایه کم شد. با مشتی قرص و آمپول و دارو توانستند جسمش را احیا کنند اما روحش هنوز بین روزهای سیاهی که از سرش گذشت ، سرگردان بود. کبودی دور مچ دست وپایش بهبود یافت. زخم های روی پوستش مرهم گرفت اما روانش باهیچ مرهمی کنار نیامد. ازخانه بیرون نمی رفت. جز شب های پنج شنبه که درشاهچراغ مراسم کوچکی برای دعای کمیل برقرار بود. اقوام لیلا وعلی که می آمدند،خودش را دراتاق حبس می کرد. هرچند که خیلی هم به او سر نمی زدند اما ترجیح می داد درهیچ جمعی شرکت نکند. سکوتش ترک های کوچکی برداشته بود اما هنوز حصارش را باز نکرده بود. انگار منتظر یک تلنگر بود تا این طلسم شکسته شود.فقط یکبار علی ولیلا مجبورش کردند تا همراهشان به کلانتری بروند و تازه آنجا بود که فهمید ند کمال دوباره دستگیر شد. این بار حکمش خیلی زود صادر شد ودر انتظار اعدام نشست. آن شب برای باردوم سایه دیروقت و با سروتنی گلی بازگشت. برای این همه جنایت ، بافتن یک طناب دار کافی بود؟ دلیل کشته شدن رعنا،سلاخی شدن کودکی هما و به چهار میخ کشیده شدن جوانی و آینده ی سایه دستگیر شد و فقط یکبار نفسش گرفته می شد.نفسی که ازهمه ی ادم ها گرفته می شد. برایش قابل هضم نبود.دردش را انگار بیشتر کرده بودند . به خانه آمد و فقط تاصبح گریه گرد .

حرفهایی که سرخاکِ رعنا زد راهزار بار برای خود تکرار کرد و آرام نگرفت. شب سیاهی بود و به صبحی خاکستری پیوند خورد.

دست هایش ارتعاش کمی پیدا کرده بود. درست نمی توانست وسایل را در دستش نگه دارد و تمرکز کند اما گل دوزی را انتخاب کرد. هزار بار برای دوختن یک گلبرگ، سوزن زخمی ش کر اما طاقت آورد تا نپوسد. سرش گرم بود که صدای زنگ در راشنید. سرش بلند شد و نگاه لیلا رابه ساعت دید. وقت آمدنه علی نبود. بلند شد و قبل ازاینکه لیلا حرف بزند به اتاق رفت و در رابست. گوشه ی اتاق نشست. پارچه را روی پایش انداخت و کارگاهش را تنظیم کرد. سوزن رابیشتر از آنکه در پارچه فرو کند، در پوست خودش فرو می برد. این آشفته گی ها ولرزها دست از سرش بر نمی داشت. چند دقیقه بعد ضربه ای به در خورد ولیلا با صورتی هیجان زده به اتاق آمد. سایه حتی سربلند نکرد که نگاهش کند اما لیلا کنارش نشست و آهسته و شمرده گفت:

__پاشو بیا بیرون سایه. مهمون داری!

باز سوزن در انگشتش فرورفت و این بار قطره ای خون روی پارچه چکید. انگشتش را محکم گرفت و پارچه را رها کرد. لیلا چهره درهم کشید و دستش را گرفت :

__باز چه بلایی سر خودت آوردی؟

سایه چیزی نگفت و بلند شد. انگشتش را محکم نگه داشت و آرام گفت:

__میشه تنها باشم لیلا جون؟

لیلا کنارش رفت و گفت:

__میگم مهمون داری سایه! تو...

با بغض نگاهش کرد:

__بازم دختر همسایه است که...

__آرشه.

سایه در همان حالتی که بود، باقی ماند. بدنش بی حس شد. اما جای چند زخم هنوز می سوخت و درد می کرد. رنگ پریده اش حالش را لو داد. لیلا فوری دستش را گرفت و گفت:

__بگم بره سایه؟ اگه نمیخوای ببینیش اجباری نیست.

سایه بغضش را قورت داد ولی صدایش هنوز می لرزید:

__بگو بره لیلا جون. نمی خوام دردام یادم بیاد.

لیلا با بغض فقط نگاهش کرد و دست به صورت معصوم او کشید:

_باشه. توبشین همین جا... بذار برات یه لیوان آب قند بیارم .

سایه بی مقاومت روی زمین نشست. هنوز هنگام نشستن و برخاست عذاب می کشید اما هیچ عذابی بیشتر از دیدن دوباره ی آرش نبود. سرش را روی زانوهایش گذاشت و اشکش چکید. شش ماه هم نشده بود. او پی چه آمده بود؟

صدای قیژ در آمد و به دنبالش صدای لیلا راشنید:

_باور کنید حالش خوب نیست. بذارید برای یه موقع دیگه. الان...

_سایه...

باشنیدن صدای آرش یخ کرد. انگار جان از تنش رفت. حتی قدرت آن رانداشت که سربلند کند. پارچه ی دامنش میان مشتش جمع شد. حضور آشنایی را نزدیکش حس کرد و باز صدای لیلا را شنید:

_آرش خان. تازه سرپا شده. دوست ندارم به مهمونم بی احترامی کنم.

انگار گوش آرش به حرفی بدهکار نبود. دستش که انگشتان سایه را لمس کرد ، دختر جوان با وحشت از جاپرید و خود را عقب کشید. از گرمای دسته‌های مردانه متنفر بود. قفسه ی سینه اش به جهش افتاد و چشم های ترسیده اش در چشم های خیره ی او قفل شد. آرش روی زانو نشسته بود و فقط نگاهش می کرد. سایه تندتند نفس می کشید و لیلا نزدیک تر آمد:

_سایه. خوبی ؟

سایه آب دهانش را قورت داد و دست زیر گلایش گرفت. دست دیگرش را به دیوار گرفت و به زحمت برخاست. نگاهش هنوز به چهره ی ساکت او بود. درک نمی کرد. حضورش را بعد از این همه مدت درک نمی کرد و حالا فقط دلش میخواست فرار کند. از گوشه ی دیوار به سمت در رفت که آرش ایستاد و متوقفش کرد:

_خیلی وقته میخوام پیام ببینمت اما نمی دارن. یه بار از جلوی همین در ارس با کلی بحث برم گردوند. حالام که نیست، چندبار اومدم و رام ندادن.

سایه با صدایی خفه گفت:

_وقت تماشا کردنه من گذشت. دیر رسیدی. چالم کردن.

نفس نفس زدنهایش حال آرش را بد کرد. قدمی پیش رفت تا سایه باعجز والتماس بگوید:

_تورو خدا نزدیک من نیا.

اشکش سرازیر شد و ادامه داد:

_لابه لای همون روزایی که بهت احتیاج داشتم ونبودی دفت کردم. ازاینکه دوباره ببینمت حالم بد میشه. آرش سر تکان داد وگفت:

_سایه اون موقع حال من از تو بدتر بود. حلقه رو خودت پس فرستادی. من نیومدم دنبالش. یعنی من...

_باشه. راست میگی. اصلا حق داشتی. هیچ کس از یه سیب کرم خورده خوشش نمیاد. بخورتش هم مجبوره بالا بیاره والا خودش مسموم میشه.

آرش غرورش را کنار گذاشت و آهسته گفت:

_نشد که فراموش کنم. معذرت میخوام سایه.

_قبوله. حالا برو.

آرش قدمی جلوتر رفت و گفت:

_اومدم دوباره با هم قرار بذاریم. هیچ فرقی نمی کنه. فقط دیگه کسی نمی فهمه. باشه؟

چشمهای سایه به لب های آرش چسبید. نفسش داشت بند می آمد. سکوتش را آرش به خیال واهی غافلگیر شدن گذاشت و کمی جلو رفت:

_مایه بار محرم شدیم. دوباره هم میشیم. لازم نیست کسی دخالت کنه. فقط خودمون می دونیم.

سکوت سایه را هرکدام به تعبیری برداشتند. لیلا معترض و ناراحت گفت:

_معلوم هست شما چی داری میگی؟

آرش نگاه کوتاهی به لیلا کرد وگفت:

_ما قرار بود شیش ماه پیش ازدواج کنیم. حالا این کارو می کنیم. اشکالش چیه؟

_اشکالش اینه که دیگه اعتمادی بهتون نیست. اشکالش اینه که ممکنه دوباره دلتو بزنه. این چیزی که شما رو تا اینجا کشیده محبت نیست. یه هوسه والا..

با روی زمین نشستن سایه، لیلا ساکت شد و به طرف او رفت. لرزش تنش مشهود تر شده بود. آرش با ناباوری نگاهش کرد و سایه خیره به دست چپ او فقط با صدایی لرزان، شبیه آدمی رو به احتضار فقط زمزمه کرد:

_برو... برو...

لیلا سربلند کرد و با التماس گفت:

_لطفا برو آرش خان. برو خرابترش نکن.

آرش زمزمه کرد "سایه" و نگاه سایه هنوز به شی براق و طلایی رنگ میان انگشتان او بود. با آمدن صدای در، لایلا بلند علی را صدا زد. علی بادیدن آنها حیرت زده ایستاد. لحظاتی بعد اخم هایش را درهم کشید و با لحنی عصبی گفت:

__ شما بعد از عقدت اینجا چی میخوای؟

ته مانده ی قوای سایه رفت و بیشتر به آغوش لایلا چسبید. لایلا با ناباوری به آرش نگاه کرد و انکار نکردن او بهتش را بیشتر کرد:

__ اون انتخاب خانواده ام بود اما سایه رو دوست دارم. قرار نیست کسی بفهمه و مزاحم زندگیم شه، فقط...

علی درست روبه روی مرد جوان ایستاد و با تشر و تحکم گفت:

__ عادت ندارم مهمونمو از چهارچوب بیرون کنم ولی داریم حرمت ناموس منو می شکنی آرش. برو که اگه بیرون نمی کنم بخاطر مردونگی و رفاقت ارسه نه ارزش خودت...

اخم های آرش درهم شد. نگاهی یه سایه کرد و گفت:

__ بامن بیا بریم سایه. تاکی میخوای سربارو...

وقتی علی هلش داد، حیرت زده لال شد. اشکهای سایه روی صورتش ریخت. صدای بحث دومرد آمد و فقط سربه سینه ی لایلا چسباند و چادرش را چنگ زد:

__ من بدنیستم. من دم دستی نیستم. من مقصر نیستم...

صدای نیمه جانش میان گریه ی لایلا گم شد و در ساختمان چنان به هم کوبیده شد که زمین زیر پایشان لرزید...

نفس هایی متعفن میان موهایش فرو رفت. صدای وحشتناکی شبیه زوزه ی گرگ کنار گوشش، به زبان آدمیزاد رسیده بود. باز موهایش کشیده شد. باز تنش بوی الکل گرفت. درد مدام تکرار میشد. همراه صدای آن گرگ...

__ خودت، خودتو آتیش میزنی... از دختر بودنت لذتی نمیبری. با درنده شوخی نمی کنن چون تیکه پاره میشی. زنده زنده می بلعنت. دیگه جایی واسه دلسوزی نمی مونه. زجر بکش. جهنمو تجربه کن.. تجربه کن...

درد بی رحم بود. حتی دست و پایش باز نبود تا راحت جان دهد. داشت زنده زنده می مرد. دوباره می مرد. هزار باره و...

انگار کسی دست دور گلویش گذاشته بود و قصد خفه کردنش را داشت. نفس هایش به خس خس افتاده بود. نیمخیز شد. به یقه اش چنگ زد. لیوان آبی خنک به لب های تب دارش نزدیک شد. سه روز بود دوباره در تب می سوخت. سه روز بود که به ازای هردقیقه بسته شدن پلکهایش، کابوس برروان زخمی اش می تازاند. سه روز بود که دوباره خورشید قهر کرده بود. تاریک بود. سرد بود. زمستان از روزهایش دل نمی کند. صدای آرامی را می شنید. سر چرخاند. لیلا با بغض نگاهی می کرد. گلویش را میان انگشتان ضعیفش فشرد و با صدایی خفه گفت:

چرا نشد زندگی کنم؟

لیلا اسمش را زمزمه کرد. اشک سایه چکید:

گفت بلایی به سرم میاره که مثل یه دستمال کثیف باهام رفتار کنن. من ...

لیلا سر او را به آغوش گرفت و نفس های نیمه جان سایه روی سینه ی او پخش شد. دوباره سکوت کرد و لیلا از حکمت خدا گفت. اشک هایش چکید و لیلا از صبر خدا گفت. تنش مچاله شد ولیلا از نتیجه ی تراش خوردن روح با تیزی های روزگار شد. کنار گوشش زمزمه کرد که شاید قرار است او با این همه غم، مرهمی بر زخم های دیگر باشد اما... کاش سایه فقط یک مرهم داشت.

سر از آغوش او جدا کرد و آرام گفت:

یادته گفתי علی آقا یه عمو وزن عمو داره که تهران؟

لیلا حیرت زده نگاهی کرد. سایه اشک ریخت و با بیچارگی گفت:

خدمتکار نمی خوان؟ یه کنیز که هیچی نمی خواد جز یه جای خواب! یه بدبخت که هیچی نداره حتی آبرو و آرامش و..

سایه بس کن.

اشک ریخت و التماس کرد:

میخوام از این شهر دور باشم. از این هوایی که نفس هم بهم امانتی میده، می ترسم. میخوام برم. برم جایی که دست کسی بهم نرسه. نگاه کسی محکوم نکنه. جایی که اسممو ندونن. مثل خانواده و آبرویی که ازم غارت شد، هویتمم گم شه. میخوام برم... تورو خدا کمکم کن...

لیلا گریه اش گرفت. او را بغل کرد. نوازشش کرد. قبول کرد. خیلی راحت قبول کرد. این دختر در این غربت هرروز جان می داد. خوشبختی نگاهی را برگرداند و زجر و غم مهمان سمج بختش شد...

به ساک تیره رنگ و کوچکش خیره شد. همان کیفی بود که در روز آمدنش همراهش بود. چیزی به داشته هایش اضافه نشد. فقط خیلی چیزها را جا می گذاشت تا برود. آرامشش را... احساس جوانی اش را... قلبش را... بغض داشت دیوانه اش می کرد. زیپ کیفش را کشید. بلند شد و دسته ی کیفش را گرفت. لیلا که در چهارچوب اتاق ایستاده بود و تماشایش می کرد، جلو رفت و مقابلش ایستاد. سایه دسته ی کیف را رها کرد. گردن کج کرد و آهسته گفت:

_میشه منو ببخشید که این همه...

انگشتان زن روی لب های او مُهر سکوت زد و با صدایی لرزان گفت:
_تو باید مارو ببخشی که حتی نشد درست مراقبت باشیم.

سایه برای درآغوش رفتنش پیش قدم شد. دست های زن دور بدن نحیف دخترک حصار کشید و محکم او را به خود فشرد. به هم وابسته و دلبسته شده بودند. جدایی سخت بود. حرفش هم سخت بود. هیچ جمله ای پیدا نمیشد که بتوانند یکدیگر را آرام کنند.

_نمی خوای قبل از رفتن یه زیارت کنی؟ پنج شنبه است و دعای کمیل به راهه. اتوبوسم که آخر شب حرکت می کنه. وقت هست.

سایه به علی نگاه کرد. مرد لبخند زد. سایه چادرسیاه رنگش را برداشت و بغضش را قورت داد:
_تنها میرم.

علی چشم بست. سایه راه افتاد. لیلا خواست چیزی بگوید اما دست علی به نشان سکوت بالا رفت. در که بسته شد. دستش پایین افتاد:

_بذار آروم شه. تنهایی خودشو پیدا می کنه.

آخرین فرازهای دعای کمیل هم خوانده شد. آنقدر اشک ریخته بود که حس می کرد، چشم هایش درست جایی را نمی بیند. دلش رامیان همان محوطه ی کوچک و ساده، کنار گنبد فیروزه ای و این دعاها و فضاها ی معنوی جا می ماند. سینی بزرگی از ساندویچ های نان و پنیر و سبزی مقابلش آمد. دست پیش برد بردارد اما مثل تمام دفعات قبل دستش میان راه ماند. پلک هایش با تعارف مجدد زن به هم خورد. آب دهانش را قورت داد. ساندویچی را برداشت و لبخند کمرنگی زد. ساندویچ را میان انگشتانش نگه داشت. بیرون رفت و کفش هایش را پوشید. سر

چرخاند و نگاهی به گنبد فیروزه ای رنگ انداخت. اشکش را از گوشه ی چشمش پاک کرد و دست روی سینه اش گذاشت. هنوز برنگشته بود که صدای آشنایی با لحنی آرام و دلنشین کنارش زمزمه کرد:

"السلام علیک یا احمد بن الموسی(ع)"

ماه ها بود که تکه ای گوشت داخل سینه اش بی جان و تقلا افتاده بود و هیچ تپشی نداشت. فقط وظیفه ی خودش را انجام می داد و به هیجان نمی آمد. سرش که چرخید و نیمرخ آشنای ارس را دید، قلبش تکاپو را آغاز کرد. دست ارس از روی سینه اش سُر خورد اما نگاهش هنوز به ضریحی بود که گاهی از گوشه ی پرده ی سرمه ای رنگ و ضخیم انگار جواب سلامش را پس می داد. قدرتی عجیب پاهای سایه را به چهار میخِ آن زمین مبارک کشیده بود و چشم هایش را به نیمرخ آرام مردِ بی نظیرِ کنارش... سرمایی که تا دقایقی پیش مغز استخوانش را می سوزاند الان معنایی نداشت. انگار سنگری محکم مقابلش ایستاد و اجازه نمی داد که آن گزندگی آزارش دهد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

...یه روز کنار همین ضریح و بارگاه ایستادم و از خدا صلاح کارمو خواستم . اینکه دلم به خطا نپشه. وقتی بایه دل امیدوار بیرون اومدم و تورو دیدم ، فکر کردم تموم دلواپسیام فقط یه خاطره میشه اما نشد. تیر خلاص و تو زدی.

لرز کم جانی به تن سایه افتاد. پایش عقب کشید. ارس سر چرخاند و نگاهش کرد:

...اشتباه کردم که به نگاه خودم و حرفایی که برات هیچ خاصیتی نداشت اعتماد کردم. اشتباه کردم که خیال کردم فهمیدی دل خودمو پیشکش کردم و برادرم پاپیش گذاشت و اعتنا نکردی. اشتباه کردم که درست نایستادم و حقمو نخواستم.

باز آن باد سرد می وزید و سایه یخ کرد. دوباره قدمش پس رفت و او پیش کشید:

...اشتباه کردم که خیال کردم اگه ازت بگذرم خوشبخت تری.

سایه چشم از او برنداشت و اشکش چکید:

...توی اون مرزهایی که جونتون و گذاشتید کف دستتون و شب و روز زیر بارون بمب و تیر و گلوله اید یاد نگرفتید که فداکاری و دلسوزی هرجایی خوب نیست؟

چهره ی ارس جمع شد. سایه باصدایی شکسته تر ادامه داد:

_هنوز نمی دونی که یه آدم روبه احتضار فقط دلش یه قبر میخواد، نه سپری که جلوی جون دادنشو بگیره؟
هنوز نمی دونی قدم هاتو به جای دریا تو مرداب فرو نکنی که ممکنه غرق شی؟ خودکشی بخشش نداره مردِ جنگ. دلسوزی هم نداره. من خاکت نیستم که بهش تعهد داشته باشی و جونتو پاش بذاری. من همون مردابم که کافیه پا توش بذاری. چشمه ی پاکی ای که چشمای تو دید، گل الود شد، مسموم شد. لجن گرفت. هرچقدر دست تکون بدی این بوی متعفن کنار نمیره. پس اگه خداشناسی که میدونم هستی دیگه هیچی نگو.

صورتش از اشک خیس شد و راهش را کشید و رفت. سینه اش سنگین بود. قلبش درست پشت پاهایش جاماند و رفت. اما انگار قدمهایی تند پشت سرش می آمد. می آمد که دیواری مقابلش سد شد. نفس هایش به شماره افتاد و سربلند کرد. انگشت ارس بالا آمد و اجازه ی حرف زدن را از او گرفت:

_فرصتِ دفاع بده بی انصاف. دشمن شبیخون هم که بزنه باز ما آماده باشیم. تو که خودی هستی. سایه بالاتماس نگاهش کرد:

_به حد کافی برادرت اومد و ته مونده ی هویتمو له کرد. تودیگه چی میخوای؟
رنگ از پیشانی ارس پرید و ناباور زمزمه کرد:

_آرش؟

_رسوایی منو شهر برداشت ولی بخدا...

_هیس!

انگشت او مقابل بینی اش و چهره ی کبودی که درهم بود لالش کرد. نگاهش میان ابروهای درهم پیچیده و خط عمیقی گیر کرد و دلش برای کمی غیرت مردانه تپید. نگاهش کرد و ارس لحظاتی در همان حالت ماند. چشم که باز کرد رگه هایی سرخ رنگ، روی سفیدی چشمانش نقش زده بود. صدایش آرام بود:

_یه کم حرف بز نیم سایه. بعد اگه خواستی بری، برو...

پایش پس رفت اما دلش پیش کشید. میان این پس و پیش کشیدن ها اخم او گره ای تازه ای به دلش زد. ایستاد. دستش سست شد. آن لقمه نان هنوز میان پنجه اش بود...

گوشه ای از صحن روی پله ی کوتاهی نشستند. شب جمعه بود و حرم شلوغ بود. تا پاسی از شب همین رفت و آمدها بود. سایه آن ساندویچ را میان دستانش نگه داشته بود و نگاهش به کفش های ساده و کمی خاک آلودش بود. ارس آرنج روی زانویش گذاشت و به رو به رو خیره شد:

_وقتی باهات صحبت کردم و رفتم خونه؛ صدای بحث تا توی حیاط می اومد. طبق معمول آرش بود و مادرم. وقتی رفتم تو هنوز جواب سلاممو نگرفته بودم که آرش با انگشت نشونم داد و گفت "من عقلم پاره سنگ برداشته وبه قول شما جمال دختره، خامم کرده، ارس خوب می شناستشون"!

مونده بودم چی جواب بدم که آقا جون تیر خلاصو زد و گفت که اگه من تایید کنم؛ بی حرف اضافه ی دیگه ای پاپیش میذارن. اونقدر حالم بعد از دیدنت خوب بود که فکرشم نمی کردم قصه چی باشه. مثل همیشه با خنده وشوخی پرسیدم مگه دختره کیه؟ که فهمیدم ای دل غافل. جنگی که درست وسط خونه ی پدری من برپاست بخاطر توئه. غافلگیر شدم. زبونم یاری نمی کرد چیزی بگم تا وقتی که آرش اومد و روبروم ایستاد.

مکث کرد. انگشتانش مشت شد و سرش پایین افتاد:

_وقتی گفت تورو تایید کنم، وقتی خواست آبروی علی رو به روی آقا جون بیارم انگار دنیا برام ایستاده بود. حال بدی بود. اما من با تو حرف زده بودم. همین یه بارقه ی امید بود که آرشو قبول نمی کنی. نمی تونستم واقعیتو نگم. نمی تونستم سکوت کنم تا آرش عقب بشینه. چون اونوقت محال بود بعدش بتونم به تو نزدیک بشم. دوئل بدی بین دل و عقلم بودو بالاخره تاییدت کردم. آرش که نفس راحتی کشید، نفس من حبس شد. مجبورم کردن خودم با علی تماس بگیرم...

به نیمرخ سایه نگاه کرد و آه کشید:

_آرش یه خصلتی داره که از هرچی منع بشه، بیشتر به طرفش جذب می شه. اونقدر اصرار می کنه تا بتونه به دستش بیاره. می دونستم درمورد تو هم اینقدر مصمم میشه اما تصمیم داشتم بالولین نه تو قدم جلو بذارم و بگم سوتفاهم شده. اما وقتی علی گفت آرش اومده باهات صحبت کرده و تقریباً قبول کردی معلق شدم. آروم و قرار نداشتم. تاروژی که خودتو همینجا دیدم.

چشم بست و دست پشت گردنش کشید. باز نگاهش را گرفت:

_حال بدی بود سایه. امیدم کامل از بین رفت. نتونستم بمونم. موندن وسط بیابون و بین اون همه مین، عملیات های شبونه. شنا کردن بالباسی بسته ی غواصی زیر معبر دشمن، راحت تر بود. چون اونجا هدف مبارزه با دشمنی بود که دست طرفم ناموسمون دراز کرده بود. اما موندن اینجا و مبارزه با خواستن تو کارمن نبود. یه طرف تو بودی و یه طرف برادرم. قاییل نبودم که بخاطر ت خون برادرمو بریزم. ترسیدم بمونم و تاریخ کهنه ی آدمیزاد تکرارشه. رفتم تا یادت کهنه شه و برنگشتم تا دلم آروم شه.

آرش مرد حساسی بود. کافی بود بفهمه نگاه من به تو چیزی فراتر از یه آشنایی ساده بوده. اخلاقش درست مثل مادرمه. از کوچکتین مساله نمی گذرن. ترجیح دادم نقاب روی صورتم بزنم تا کسی به حسی بدبین نشه. دنبال بهونه بودم که برگردم. درست دوروز بعداز مرخصیم که اون اتفاق افتاد.

به نیمرخ سایه نگاه کرد. رنگش پریده بود. صدای ارس گرفت و ناخن هایش کف دستش فرو رفت. _وقتی اونجوری پیدات کردم، وقتی دکتر گفت چه بلایی سرت اومده، وقتی فهمیدم اون بی همه چیز فقط به توان نجات جون چندتا بچه ازت کینه کرده و حرمتتو گرفته، آتیش گرفتم. سرم رفت توی یقه ام. از خداو زمین و زمان ... از تو شرمنده شدم. که گوشت جلو گلوله شدم و نتونستم از ناموس خودم دفاع کنم. جریم کرد. دیوونه ام کرد تا مقابل برادرم بایستم و یقه اشو بکشم. داد زدم که شرمنده ام کرده. که عشق وهوشش منو بیچاره کرده. میخواستم بکوبمش به درودیوار و بگم مرد باش ولی ...

سیبک گلوش میان آن همه فشار بالا وپایین شد:

_شش ماهه نتونستم پا طرف خط بذارم سایه. شیش ماهه شب وروزم به هم گره خورده. یه لحظه آرامش نداشتم. فهمیدم دوباره آرش هوایی شده. خصوصاً وقتی که ازدواج کرد حالش و بیشتر لو داد. چندبار بحثمون شد چون فهمیده بودم ولی چشمای اون هنوز بسته بود. خداخدا میکردم دوباره پنهانی کاری نکنه و... چشم بست وکامل به سمت سایه چرخید. اشک درآن سرما روی صورتش جامانده بود. دلش می خواست انگشت پیش ببرد و برای همیشه نگاهش را از آن بغض ها خالی کند اما انگشتانش بیشتر درهم فرو رفت و آهسته گفت: _نیومدم توگوشت زمزمه کنم و شعار بدم که هیچی عوض نشده. نیومدم برات رویا بیافم. فقط اومدم ازت خواهش کنم که قبل از رفتنت یه کم به من فرصت بدی. شایدتونستیم دست همو بگیریم و راحت ازاین روزای سخت بگذریم.

سایه سر چرخاند. چشمهای براق ویکرنگ ارس میان موجی از خواستن می درخشید. سخت بود اما زمزمه کرد: _شمادینی نداری که بخوای جبران کنی. بقول خودت همه چیز عوض شده. هیچی سرجاش نیست. بغض صدایش را لرزاندو ادامه داد:

_یه آدم شکسته رو دیگه زمین نمی کوبن. خودش خورد میشه وگوش عالم اذیت میشه. خیالتون راحت. هیچ باری روی دوش نیست.

بلند شد اما ارس گوشه ی چادرش را گرفت. همان طور که نشسته بود به گنبد فیروزه ای خیره شد و زمزمه کرد:

_پایش گذاشتم از دین نیست. از عشقه.

چشمهای سایه روی هم افتاد وارس ایستاد:

_اونیکه بدهکاره تویی. میتونی دلمو پس بدی؟ اگه میتونی که برو. اگه میتونی یه عمر زیر بار یه احساس

زندگی کنی ،برو. من مثل تو بخشنده نیستم.تاقیامت زیر دین احساسم می مونی.

صدای گریه ی آرام و سر فرو افتاده ی سایه به ارس جرات داد تا روبرویش بایستد:

_قسم میخورم تازنده ام نذارم آسیبی ببینی. مثل یه حصار دورت می پیچم. فقط بذا ریشه ام تو خاک تنت

محکم شه. بذار گل کنه.ثمر بده.دنیا رو عطر خوش آرامش برمیداره. زندگی آفتاب سوخته ی من به سایه خنک

وجودت نیاز داره. این یه خواهشه. یه نیازه.

سایه میان هجوم احساسش گم بودو سرارس کمی نزدیک رفت:

_قبوله؟

چشمهای خیس سایه باز شد.چشم های سیاه او پرازامید بود. برق نگاهش طاقتش را کم کرد.قدمی پس

رفت.چرخید وروبه گنبد ایستاد. آهسته وبا صدایی لرزان زمزمه کرد:

_وقتی به یاد تو و کناربرادرت رفتم حافظیه. فالمو مچاله کردم. باور نمی کردم مهتر ریشه دار باشه و...

ارس کنارش ایستاد و با آرامش گفت:

_قرارمون هنوز سرجاشه. حضرت حافظ هم منتظره. بریم؟

سایه نگاهش کرد . ارس سربالا داد وزمزمه کرد:

_الایایایها الساقی...

سایه لبخند زد و او مصرع بعد را زمزمه کرد:

_که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها.

لبخند زد و گوشه ی ساندویچ پیچده را گرفت.

_منم ازاین سهم دارم؟

سایه به ساندویچ نگاه کردوآن را به طرفش گرفت اما ارس گوشه ی دیگررامحکم تر گرفت و آن را دونیم کرد.

دل سایه قرص شده بود.دیگر ترسیدی از بلعیدن لقمه نان نداشت...

علی نگاهی به دو جعبه ی کوچک روی میز کرد و دست به ریش مرتب وجوگندمی اش کشید:

_اینجوری که همیشه آخه پسر خوب. بعد خانواده ات...

ارس دست روی پایش گذاشت و کمی به سمت جلو متمایل شد:

_من خانواده امو خوب می شناسم علی جان. می دونم دارم چیکار می کنم. بهم اعتماد کن.

_بحث اعتماد نیست. بحث احترامه. من نمی تونم چشممو روی احترام پدرت ببندم وبعد خجالت زده اش بشم.

_وقتی می دونم یه بحث بیجا راه می افته و ممکنه هزار مدل سنگ جلوی پام بندازن، چپو بهشون توضیح

بدم. اما وقتی مقابل عمل انجام شده قرار بگیرن، کاری دیگه از دستشون برنمیاد.

لیلا چادرش را مرتب کرد و آهسته گفت:

_وقتی آرش خان با وجود تمایل ظاهری خانواده اون طور عقب کشید، پس ...

نگاه ارس روی صورت زن ماند و او کمی خجالت کشید:

_می دونم خیلی با برادرت فرق داری اما سایه یه بار ضربه خورده، ممکنه این بار از طرف خانواده ات...

_تاوقتی من هستم نمی دارم نگاه کسی بهش خط بندازم. به شرافتم قسم !

دل زن و مرد از لحن وقسم محکم او پایین ریخت. سایه کنار در ورودی اتاق نشسته بود و زانوهایش را درآغوش داشت. گاهی از شنیدن صدای محکم او ذوق می کردوگاهی لب برمی چید. دلش آرامش را هرچه زودتر در کنار او می خواست ولی عقلش حرفهای علی ولیلا را تایید میکرد. خصوصاً که دیگر سایه ی زمان پاپیش گذاشتن آرش نبود. از فشار فکر وخیال سر روی زانویش گذاشت . سکوتی سنگین برفضای بیرون حکم فرما بود. انگار ارس با حرف ها ودلایلیش عقل آنها را ساکت کرده بود،هرچند که قانع شدن برای این ازدواج سخت بود. علی خانواده ی ارجمند زاده را می شناخت. اوضاع معمولی نبود. ارس سراغ نامزد سابق آرش آمده بود. رک وراست اعتراف کرده بود که از روز اول اشتباه کرده و اجازه داده تا کار به اینجا بکشد. حرفی برای قانع کردنش نبود تا مدتی را صبر کند بلکه خانواده اش رضا دهند. چون منطق وتجربه می گفت امری غیر ممکن است و ارس فقط هدف خودش را مقدس ومحترم می دانست. تنها آمده بود اما انگار پشتش به دنیایی دیگر و تکیه گاهی محکم قرص بود.

چنددقیقه گذشت . سایه با دستی که روی شانه اش نشست ، سربلند کرد. بادیدن لیلا لب هایش لرزید و گفت:

_رفت؟

لیلا کمی نگاهش کرد. نگرانی چشم های او بی اراده لبخندی به لبش آورد.سربالا انداخت و گفت:

_نه! منتظره جوابه.

سایه دست هایش را درهم چفت کرد و با بغض گفت:

_واسه من که فرقی نداره، ولی ارس...

_اون حساب همه چیو کرده که اینجا نشسته سایه. قرارم نیست چیزی پنهان بمونه. چون میگه بعد از عقد می برت خونه ی پدرش .

سرسایه عقب رفت و تکان خورد:

_من می ترسم. آرش... اون حتما اونجا زندگی می کنه. من نمیتونم. یعنی...

_سایه! می برت که بگه عقد کردین. خودش میگه یه خونه کوچیک گرفته. وسایل توهم که آماده است. باید ببریم و فقط بچینیم.

_این قدر همه چی ساده نیست! اونا به من مثل یه طاعون زده نگاه می کنن. دوستم ندارن. قبولم نمی کنن.

لیلا دست روی دست او گذاشت و به چشم های سرخس خیره شد:

_موقعی که ارس و قبول کردی، این چیزا رو میدونستی. نمی دونستی؟

نگاه سایه خیس شد و پایین افتاد. لیلا بعد از کمی مکث گفت:

_پس اول خودتو بسپار به خدا و بعد هم به ارس.

سایه چیزی نگفت. لیلا پیشانی او را بوسید و بلند شد. دست دخترک را گرفت و گفت:

_پاشو ببریم بیرون . انگار هیچ جوری همیشه جلوی قسمتو گرفت.

روی پاهای لرزانیش ایستاد. لیلا روسری او را مرتب کرد. لبخند زد. گونه اش را بوسید و برای چندمین بار از ته دل آرزوی سعادتش را کرد.

بیرون که رفت ،لبخند بی اراده روی لب های همه نشست. ارس ایستاد و نگاهش کرد:

_برم دنبال زندگیم یا همین جور بست اینجا بشینم ومنتظر جواب بمونم.

صورت سایه سرخ شد. جرات نمی کرد سر بلند کند ولیلا با لبخند و شعف گفت:

_انشالا به پای هم پیر بشید. سایه هم حرفی نداره.

لبخند ارس دیدنی بود. دنیادیدنی بود. انگار کائنات میان آن خانه ی کوچک جمع شدند تا دراین جشن سهیم باشند. این پیوند، یک پیوند ساده نبود. انگار چندروز آینده یک جشن بزرگ برپا بود.

برای چندمین بار لیلا صورتش را بوسید و تبریک گفت. سپس با خوشحالی گفت:

_ برای فردا ظهر وناهار منتظرتونم. اولین نفری که پاگشاتون می کنه، میخوام خودم باشه.
 ارس لبخند به لب تشکر بلند بالایی کرد اما سایه فقط لبخندی درظاهر زد. آنقدر استرس داشت که دچار حالت تهوع می شد. گاهی غبطه می خورد به این همه خونسردی ارس در صورتی که نمی دانست او فقط به خدا توکل کرده والامی داند چه آشوبی درراه است. داخل ماشین نشست و ارس در رابست. خودش هم نشست و ماشین را روشن کرد. نگاهی به نیمرخ سایه انداخت. وحشت در صورتش بیداد می کرد. دست پیش برد و دست یخ زده ی او را گرفت. انگار تلنگری به سایه خورد. سربلند کرد و نگاهش کرد. ارس فشاری به دستش آورد و با لحن آرام و دلنشین همیشگی گفت:

_ از هیچی نترس. قرار نیست چیزی تغییر کنه. من کنارتم، حتی اگه همه ی دنیا مقابلم بایسته.
 صدای سایه لرزید:

_ میشه فردا یا یه روزدیگه بریم؟
 _ نه!

از جواب محکم ارس، دلش تکان شدیدی خورد. اشکش چکید:

_ من می ترسم ارس. اگه فکر کنن که من ، تو رو...

اخم های ارس باعث شد لب ببند و دستش راعقب بکشد اما ارس دستش را محکم تر نگه داشت و باز نگاه او را سمت خود کشید:

_ اگه امروز می برمت واسه اینه نمی خوام بی خبری شون رو پای پنهان کاری بذارن.
 _ چه فرقی می کنه؟

_ فرق داره سایه. اگه قبل از عقد چیزی نگفتم واسه این بود که نمی خواستم جلوی پام سنگ بندازن و اذیت شی ولی الان میگم چون خطایی نکردم که از معلوم شدنش بترسم. توهم برای آخرین بارت بود حرفی درمورد احمق فرض شدنِ من زدی . اشتباه من فقط زندگیمو چندماه عقب انداخت والا خودت خوب می دونی از روز اول انتخابم بودی.

سایه سر به زیر انداخت و سکوت کرد. ارس سرش را کمی جلو برد و گفت:

_ حالا یه لبخند خوشگل بزن که من نیرو بگیرم وراه بیفتیم.

سایه از زیر چشم نگاهش کرد . لبخند کمرنگی زد و ارس چشم هایش را محکم روی هم فشار داد. این مرد یک ستون محکم بود که فرو ریختنش برای سایه فقط یک کابوس وحشتناک بود.

کلید را در قفل انداخت ولی سایه عقب رفت. ارس برگشت و به صورت رنگ پریده ی او نگاه کرد. سایه با بغض و دلشوره التماس کرد:

_خودت برو ارس. من نیام.

ارس در را رها کرد و فقط دستش را سمت او دراز کرد. چیزی نگفت. نگاهش کرد و منتظر ماند. دست او میان هوا معلق مانده بود و سایه از سقوط دوباره می ترسید. او مصمم نگاهش می کرد و سایه تردید را در پی پایه های زندگی اش حس می کرد. او منتظر بود و سایه میان پس زدن باترس و خواستن دلش گیر کرده بود. اشک رهایش نکرد و باز روی صورتش قل خورد. ارس چشم بست و دستش را تکان داد.

_بیا سایه. ازهیچی نترس.

سایه آب دهانش را قورت داد. دست به صورت خیش کشید و دست در دست او گذاشت. ارس لبخند زد و پلک گشود که همان موقع صدای ناباور آرش راشنیدند.

_ارس...

قلب سایه ریخت. بلافاصله دستش را پس کشید اما انگشتان محکم ارس دور دستش قفل شد و او را سمت خود کشید. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است. لبخند زد و با صدایی محکم سلام داد. نگاه آرش به قفل دست آنها افتاد. پاهایش پیش نمی رفت اما آنها را به دنبال خود کشید. نگاهش میان آن دو مرتب در رفت و آمد بود و دنبال حل کردن یک معما بود که جوابش کاملاً مقابلش خودنمایی می کرد. فقط انگار دلش می خواست خودش را به کوری بزند و نفهمد. چهره اش از فشار جمع شد. به سایه نگاه کرد و با لحن تند و طلبکاری پرسید:

_تو اینجا چیکار میکنی؟

قلب سایه برای چند لحظه از کار افتاد. زمین وزمان برایش یخ بست اما فشار انگشتان ارس مثل یک شوک درعرض چندثانیه دوباره احیایش کرد. صدایش را باتحکم از ورای غیرت و کوه مستحکمی که به خوبی نقش یک تکیه گاه را داشت، آمد:

_جای تبریخته داداش؟ از مهمون اینجوری پذیرایی می کنن؟

صورت آرش کاملاً درهم شد. رنگش تغییر کرده بود و این حال ارس را هم بد می کرد. مردی که مقابلش ایستاده بود و چشم از همسرش بر نمی داشت، برادرش بود نه یک غریبه تا راحت بتواند یقه اش را بکشد. صدای او برنده به گوشش رسید:

__تبریک واسه چی؟

__برای ازدواجم. قرار بود بعد از تو من اقدام کنم. انگار یادت رفته.

نرمشی در صدایش نبود. کلید را در قفل چرخاند و دست سایه را کشید و تعارف کرد داخل شود. انگار سایه را به شکنجه گاه می کشیدند. اولین بار نبود که وارد این خانه می شد. هر بار هم به عنوان عروس این خانواده اما موقعیتش خیلی فرق می کرد. آرش سرجایش خشک شده بود. ارس با خونسردی در راباز گذاشت و گفت:

__سرده داداش. ما می ریم داخل. انگار تو بیرون کار داری.

دست سایه را کشید و قدم تند کرد. در ورودی را باز کرد. آمنه و سمیه مشغول سفره انداختن بودند. پدرش هم روی مبل نشسته بود و فیلم تماشا میکرد. حتما مادرش هم داخل آشپزخانه بود. سلام بلند و رسایی داد. نگاه همه در مرحله ی اول با لبخند به طرفش برگشت اما انگار در یک لحظه برق همه را گرفت و در همان حالتی که بودند، ماندند. فقط جهت نگاه ها عوض شد و به دختر جوانی رسید که بالباس سفید پشت سر ارس ایستاده بود و دستش میان پنجه ی محکم او زندانی بود. صدای سلام ضعیفش به گوش کسی نرسید. شاید هم رسید و کسی به حال خود نبود. سکوت سنگین بود. انگار هر کس دنبال یک سنگ محکم می گشت تا طلسمش را بشکند و زورش نمی رسید. مادرش از آشپزخانه بیرون آمده بود. حالش دست کمی از بقیه نداشت که بدتر هم بود. بالاخره صدای به هم کوبیده شدن در ورودی طلسم را شکست و صدای بلند و عصبی آرش آن سنگ بزرگ شد تا به هدف بخورد:

__معلومه چه مسخره بازی ای راه انداختی ارس؟ دست اینو گرفتی و آوردی اینجا که...

ارس انگشت مقابل آرش بالا گرفت و بالاخره و تحکم میان حرفش گفت:

__حرمت زنم و نگه دار آرش. چون یاد نگرفتم حرمت شکنی کنم.

صدای ضعیف شبیه ناله از گوشه ی دیگر خانه آمد:

__زنت؟

ارس به مادرش نگاه کرد و سایه را کمی جلو کشید:

__با اجازه ی شما. سایه روهم خوب می شناسین. نیازی نیست معرفی کنم.

_آره. همه خوب می شناسنش . اما دلیل اینکه کنار تو ایستاده رو نمی فهمیم.

سر ارس دوباره چرخید:

_گفتم که آقا جون. ازدواج کردیم، حالا...

_حالا م حتما منتظری تا بهت تبریک بگیم؟ جمع کن این سیاه بازیه مسخره اتو ارس تا خودم جمعش نکردم.

ارس با اخم گفت:

_زندگی شاید واسه تو سیاه بازی باشه که هر دقیقه خواستی یه رنگ ویه شکل باشی داداش. اما واسه من یه

معنا دیگه داره. یه رنگ دیگه که شاید خیلیا درکش نکنن و با یه مشت اعتقاد پوچ به مسخره بگیرنش.

آرش در حال انفجار بود:

_معناش اینه دست اینو بگیر و بیاری جلو چشم منوبگی زنته؟ یهو؟ منو چی فرض کردی که...

_آرش... گفتم مراقب حرفات باش داداش.

آرش مثل گرگی زخمی جلو رفت که پدر بازویش را کشید و نگهش داشت. عقب پرتش کرد و روبروی ارس

ایستاد:

_زنته؟

ارس به چهره ی خشمگین پدرش نگاه کرد. سرش را کمی بالا گرفت و آهسته گفت:

_بالاجازه ی شما آقا جون ...

پایان حرفش برابر شد با صدای سیلی ای که در خانه پیچید. سایه با وحشت سربلند کرد و عقب پرید . نفس

هایش یه شماره افتاده بود. ارس به او نگاه کرد و باز دستش را محکم گرفت و کنار خودش نگهش داشت. دوباره

سربلند کرد و آرام گفت:

_حقم بود چون ازروز اول نباید می داشتم برادریم جای عشقی که داشتمو بگیره. بیشتر حقمه چون زندگی

خودمم خراب کردم . حقمه آقا جون... چون می دونستم اگه بیام دست بوس و بگم برام پدری کن و دل به دلم

بده، نمی دادی. بیشتر ازاین حقمه چون ارزش سایه رو اول من با پیش کشیدن وپس زدنش خدشه دار کردم. اما

دیر نشده. فرصت واسه جبران هست. میشم غلام حلقه به گوشت تا حلالم کنی. یکی کمه، هزارتای دیگه هم

که بزنی زبونم نمی چرخه به گلایه اما از کاری که کردم پشیمون نیستم.

صدای بلند ولرزان مادرش آمد:

_ارس تو که بی آبرو نیستی، یعنی میخوای بگی...

_ساکت زن...

صدای بلند پدرش ،مادرش را ساکت کرد. روبروی ارس ایستاد وباچشم هایی خشمگین گفت:

_تو این خانواده جایی برای میوه های گندیده نیست. یه خریت کردی وبخاطر یه عمر خلف بودندت می بخشم ارس ولی همین الان این میوه ی کرم خورده رو میذاری پشت در و برمیگردی تو خونه. خونه ی من نمی تونه بوی گندیدگی تحمل کنه.آبروی من چشمه است نه جویی که لجن بگیره.

چشم های سایه فقط سوخت.تنش می سوخت. حرفهای کمال میان صدای این پیرمرد می پیچید. تنش به ارتعاش افتاد.داشت به وضوح می لرزید. چیزی نمانده بود نقش زمین شود که دستهای ارس دور تنش پیچید و نگهش داشت. صدای ارس را میان به هم خوردن دنیایش شنید.میان ضربات پرصداى دندانهایی که بهم می خورد. میان یک تب و لرزی که شبیه مرگ بود.

_حق داری آقا جون.تا وقتی داس نامردی تو این خونه هست فرصتی نمی مونه تا محبتی به ثمر برسه. اسم ثمره ی یه زندگی و میذارى میوه ی کرم خورده اما دیگه دهن من از طعم گس میوه های کال اینجا به هم خورده.

صدای بلندی را شنید:

_پس برو هر قبرستونی که میخوای ارس. بالین زن جات تواین خونه نیست بی آبرو.

چشم های سایه روی هم افتاد. دندانهایش به هم میخورد . صدای ارس را می شنید اما مفهومی برایش نداشت. له شده بود. تمام توانش رفت. دیگر چیزی برای شکستن نماند ...

به سکوت سنگین آن خانه ، صدای تیک تاک ساعت تلنگر می زد. انگار حرفی برای گفتن نداشتند. داشتند! کلمه ای پیدا نمی کردند تا حال بدشان را به روی دلواپس دیگری نیاورند. سکوت ارس ، سایه را بیشتر آزار می داد. بدون آنکه لباس عوض کند ؛ گوشه ی سالن کوچکِ خانه نشسته بود و بیصدا اشک می ریخت.ضعف کرد و وقتی کمی به خودش آمد درخانه بود. خانه ای که عروزش بود وهیچ بزرگتری دعای خیر بدرقه راهشان نکرد. اول زندگیش بودوپشتش فریاد یک پدر و بغض یک مادر و نفرت یک خاندان بود. حرفهایی در رد پایش جاماند که برای هر دختری ننگ بود. غروب زمستان زودتر از هرروز به رویش آورد که هرچه روزگارش را بشوید،باز سیاه وکدر است. این زندگی ؛ضعف کردن و بغض و بیحالی نداشت. انگار چاره اش فقط مرگ بود که روبروی ارس؛زیر یک سقف بود و باز اشک وغصه رهایش نمی کرد.

بالاخره سکوت کشنده ی خانه را صدای آرام ارس شکست:
_تموم نشد؟

انگار حفره ای تازه به احساسش زدند و باز اشکش جوشید و بیرون ریخت. ارس دست از روی پایش برداشت و کامل سمت او چرخید. لحنش آرام تر و تاثیر گذارتر بود:
_سایه. خسته نشدی؟

سرش روی زانوی بغل گرفته اش پناه گرفت و باصدایی گرفته گفت:
_چرا. خیلی هم خسته شدم. کی تموم میشه تا راحت شم؟

ارس جلو رفت و مقابلش نشست. سر او را از روی پایش بلند کرد. چشمهای خیس و سرخ او را از نظر گذراند و آرام درآغوشش گرفت. قلبش درست زیر گوش سایه می کوبید. دست به موهایش کشید و سرش را بوسید:
_هرموقع خودت بخوای این تلخی ها تموم میشه. هربار که زمین بخوریم میتونیم یاعلی بگیریم و بلند شیم. پایان همه چیز یک نقطه است. اونم مرگه. ولی نه برای من و تویی که تازه میخوایم لذت زندگیو تجربه کنیم.
سایه سرش را محکم به تن او فشار داد. این تکیه گاه را دوست داشت. میترسید که فرو بریزد. گوشه ی پیراهن ارس میان مشتش چنگ شد و باگریه گفت:
_امروز باسیلی که بخاطر من خوردی...

_بخاطر تو نبود. حقم بود که دیگه همه چیو به بازی نگیرم.

_من تواوج بی کسی بزرگ شدم ارس. نمی خوام توهم مثل من شی. سخته. درد داره.

_من رهاشون نمی کنم سایه. پدر و مادر من. خانواده ام هستن. اما گاهی فاصله لازمه تا قدر داشته هامونو بیشتر بدونیم. شاید این فاصله یه حکمتی داره که من و تو ازش بی خبریم.

آهی کشید و صورت او را بالا گرفت. حسی درچشمهایش موج میزد. سایه اشتباه نمی کرد، شرمندگی بود. چشمانش دو دو زد و ارس دست به صورتش کشید:

_آقا جونمو حلال کن سایه. به من ببخشش. من قول میدم یه روز ثابت بشه که چقدر خودشونو مدیون تو کردن.

اشک به اختیار خود، از گوشه ی پلک سایه قل خورد. ارس چشم بست و جای خیزی اشک او را بوسید:

به من ببخششون عزیزم. میدونم راحت نیست. می دونم حق نیست اما... یه ساعته دارم فکر می کنم باچه رویی ازت بخوام. بخوام که یه کم دلم آروم شه. خودخواهییه وقتی دل تو رو اینجوری شکستن من ازت آرامش طلبکار شم ولی..

انگستان سایه بالا آمد و روی لب او نشست.

بسه ارس.

ارس نگاهش کرد و سرخم کرد:

تلافیشو سرمن دریار. هرجوری که دلت خواست. اونقدر که خالی شی. اونقدر که اگه فردا پشیمون مقابل دراین خونه ایستادن بزرگی روحتو تماشا کنن. بزرگه، سخته، شایدم محاله اما دلم بدجوری آشوبه. توببخشی میتونم آروم باشم. میتونم آرومتم کنم. اما الان مثل این جندساعت گوشه ی خونه کز می کنم و نمی دونم از شرمندگی چی باید بگم. اینجوری نمیتونم بایستم و دستمو بالا بگیرم که من وتو برنده ایم. نه زمین وزمانی که همه جوهره ساز مخالف زد. شرمنده ی اشکاتم فقط...

زندگیمو بخشیدم به تو، یه حقیقت و نگرانی و بغض خانواده ای که حقه رو نتونم بهت ببخشم؟

چشمهای ارس برق افتاد. سایه نگاهش را پایین انداخت و کمی از او فاصله گرفت:

بخاطر اینکه تو رو به دنیا تحویل دادن، همیشه ممنونشونم. قول میدم یه کم زمان بگذره همه جی از دلم پاک شه. قول میدم ارس.

ارس خم شد و پیشانی اش را بوسید. تن سایه از حرارت لبهای او داغ شد. جای بوسه اش روی پیشانی اش می سوخت اما...

یک مرتبه عقب کشید. ارس در همان حالتی که بودماند وبا تعجب نگاهش کرد. رنگ و روی دخترک پریده بود. آرام اسمش را صدا زد اما سایه روی پا ایستاد و مانتویش را از روی پستی برداشت:

دوست داری شام چی درست کنم؟

ارس پلکی زد و دست میان موهایش برد. حس بدی داشت. حال سایه را فهمید اما دلیل این پس زده شدن را نفهمید. سعی کرد لبخند بزند. بارها برای خودش یادآوری کرده بود که سایه فاجعه ی بزرگی را از سر گذرانده و باید مهلت بدهد تا به خودش بیاید اما نه تا این حد که درآغوشش بکشد و پس زده شود! ایستاد و گفت:

ساده شروع کن. دو تا تخم مرغ، دوتا گوجه.

سایه لبخند زد:

_زود آماده میشه. منم خیلی گرسنمه.

_پس منم حمامو روشن می کنم که بعدش یه دوش بگیریم و خستگیمون دربیاد.
سایه به سمت آشپزخانه رفت و باشه ای گفت. اما دلش درهول و ولا بود. حالش از همیشه بدتر بود.

رختخواب های گلدوزی شده را لیلا قبل از برگشتشان به خانه میان اتاق پهن کرده بود. سایه دقایقی را به دیوار تکیه داد و فقط نگاه کرد. نمی دانست آن شب چطورسپری می شود اما نمی خواست ناگفته ای میانشان باقی بماند. وقتی صدای شرشر آب بند آمد. برق اتاق را زد و زودتر از او به رختخواب رفت. نور کمی از چراغ حمام داخل اتاق افتاد. سرش را زیر پتو برد. سرد بود. انگار تک تک سلول هایش درحال یخ بستن و مجادله با زندگی بودند. اعتنا نکرد. صدای کلید برق را نشنید اما حضور ارس را نزدیکش حس کرد. سنگینی نگاهش را روی پلک های بسته اش دید و چشم باز کرد. ارس لبخند زد:

_خودتو زدی به خواب؟

سایه آب دهانش را قورت داد و گوشه ی پتو را در پنجه اش مچاله کرد:

_نه. منتظر بودم که بیای.

باز شدن ابروهای ارس و حالت خاص نگاهش را دید. چقدر خوب بود که تاریکی اتاق اجازه نمی داد تا رنگ و روی پریده اش لو برود. اما لرزش صدایش پنهان شدنی نبود. ارس دراز کشید و دست زیر سر او گذاشت. سایه مقاومتی نکرد و پیش رفت. چشم هایش رابست. صداها ی درون سرش را تپش قلب ارس خفه کرد و... تمام قول و قرارهای ارس را باخودش، سایه برهم زد.

ارس میان رختخواب نشست و تن لرزان او را درآغوش گرفت. حالش دست کمی از سایه نداشت:

_اینقدر بهم بی اعتماد بودی که وانمود کردی و...

سایه اشک ریخت و خودش را به تن او چسباند:

_چی می گفتم؟ چه فرقی می کرد وقتی همه ظاهرمو دیدن و خودشون حکم دادن. اون.. اون... شب...

_سایه... آرام باش. نمیخواد چیزی بگی.

گریه کرد و خواهش کرد تا اجازه دهد آرام شود. ارس لب به هم فشرد و سر او را محکم به سینه اش چسباند. سایه اشک ریخت و از شکنجه ی جسم و روحش گفت. دست او را گرفت و درست جای سوختگی تنش

گذاشت. تعریف کرد که حرمتش را چطور از بین برد و باقیهقه ای شیطانی برایش از شکنجه کردن کودکان گفت و بلایی که مشابهش را سر سایه آورد. از گفتار وحشی ای گفت که حتی تجاوزش از حیوان بدتر بود. تنش لرزید و زمزمه کرد که حرمت انسانیتش را باضربه های محکم یک کمر بند کهنه و تیزی یک شیء گرفت نه باکرگی اش را... به روح و جسم و حرمتش تعدی شد، درست مثل یک حیوان. کتک خورد. درد کشید و صدایی وحشت آلود و حیوانی برایش گفت که او یک طعمه است. طعمه ای که درعین باکره بودنش زجر می کشید.

از دردی گفت که دچارش شد. از وحشتی که حمله های وحشیانه ی ادمی که نام مردانگی را لکه دار کرد تا فقط قدرت و هوسش را به رخ بکشد. از اینکه می شود زن را طعمه کرد، بختش را به زنجیر رسوایی بست، هوس را بالا برد و به لذت خود برسد، بدون آنکه کسی لحظه ای بیاندیشد، معنای تجاوز فقط دور شدن از دخترانگی ها نیست بلکه باختن رویاهایی است که دریده شدند. از زمزمه هایی گفت که واژه ی تجاوز را به معنای واقعی در جسم و روحش هجی کرد. اینکه می تواند پاک باشد و نباشد. اینکه جسمش را بدرند و برای به اسارت بردن بیشتر دخترانگی هایش، نشانه ی عصمتش را باقی بگذارند و انگ بی حرمتی روی پیشانی اش بچسبانند. زجر داشت آن همه درد جسم و جان و روح و ننگی که بود و نبود...

چیزی از زشتی رفتار و عمل شنیع آن مردک شیطان صفت کم نشد بلکه بیشتر هم شد. کنار حرف های سایه ارس در خود فرو رفت. دندان به هم فشرد و با هر قطره اشک او هزار بار ناخن در گوشت دستش فرو برد تا خودش را جای آن حیوان از بین نبرد. قفسه ی سینه اش به شدت کوبید و دلش هوار کشیدن خواست. اما اجازه داد او تمام دردهایش را بیرون بریزد. انگار می دانست باید او را برای فداکاری ها آماده کند. وقتی پلک های سایه بسته شد. پتو را روی تنش مرتب کرد. فقط نگاهش کرد و سکوت دورش را گرفت. قلبش پر بود و خونس می جوشید. تصورش هم کشنده بود. دست روی شانه ی او گذاشت. جای یک سیگار خاموش شده هنوز روی پوستش بود. خم شد و جای زخم او را بوسید. فشاری عجیب روی سینه اش بود. زمزمه ای تکراری است که "عجب صبری خدا دارد..."

با شنیدن صدای در حیات، از پنجره سر کشید. دیدن ارس در هر ساعتی از روز حالش را خوب می کرد. سریع دست هایش را شست و به استقبالش رفت. در شیشه ای باز شد و سلام بلند بالای ارس را با خسته نباشید جواب داد. خریدهای او را از دستش گرفت. بوسه ای که روی موهایش نشست، انتظارش را تمام کرد. عادت کرده بود که در این دوماه عشق بگیرد و محبت تحویل دهد. نفس بگیرد و جان در جوابش بگذارد. انگار تمام

دنیا کار خود را تعطیل کرده بودند و فقط این زندگی ساده و عاشقانه را تماشا می کردند. فقط خلاء خانواده ها آزارشان می داد. ارس درخودش می ریخت اما سایه گاهی بروز می داد و می خواست او نزد خانواده اش برگردد. ارس درپاسخ فقط سکوت می کرد. درآغوشش می کشید و بحث را عوض می کرد. نمی توانست بگوید می رود وهربار پشت در بسته می ایستد . نتوانست تهمت آرش را به رویش بیاورد که شاید اصلا ربهوده شدنی درکار نبوده وتمام اینها نقشه ای بوده تا زندگی او را به مسخره بگیرند. نتوانست بگوید مقابل دوست و آشنا خفیف شده است و پدرش رو برگردانده که تا رسوایی اش را جمع نکند،نگاهش نمی کند .حتی خبرداده بود برود وسهمش را از کارگاه بگیرد اما نتوانست. درکارگاه دیگری مشغول کارشده بودتا اموراتشان بگذرد. نمی توانست گریه های مادرش را همراه با لعن شیطان مجسمی که برای او فقط حکم یک فرشته را داشت، تعریف کند.سکوت می کرد به حرمت سایه وعشقتش. دیگر نمی دانست روزی خواهد رسید که سایه آرزو می کرد حرف پنهانی به خیال آرام ماندنش نماند.

_امروز زود اومدی.

ارس حوله را ازدستش گرفت وسرو صورتش را خشک کرد. بالبخند نگاهش کرد وگفت:

_ناراحتی برم و شب بیام؟

سایه اخم کرد:

_فقط تعجب کردم ارس. هیچ وقت زودتر از دونمی اومدی.

ارس دست به صورتش کشید وگفت:

_دلم میخواد دوسه روز حسابی کنارهم باشیم که وقتی می رم دلم زیاد بهونه اتو نگیر.

چهره ی سایه دلواپس شد:

_کجا بری؟

_جبهه...

دل سایه را انگار به چنگ کشیدند. نگاهش به او خیره ماند وارس پای سفره ی کوچک نشست . ترب ریز و صورتی رنگ را داخل دهانش گذاشت و با اشتها گفت:

_به به. کدبانو چه کرده. چه بویی داره.

باسکوت سایه سرچرخاند و گفت:

_پس چرا نمیای؟

سایه تکان کوچکی خورد. آرام گفت:

__برات سالاد نیاوردم. الان میام.

__پس زحمت نارنجم بکش. با این قیمه می چسبه.

سایه سرخم کرد و به آشپزخانه رفت. دلش آشوب بود. اصلا نمی خواست روزهای خوش تمام شود. تازه داشت مزه ی خوشبختی را زیر دندانش حس می کرد. اگر ارس می رفت باز تمام آن روزهای سخت شروع می شد. اشکی که از گوشه ی پلکش چکید ؛ فوری با انگشت گرفت. نارنجی را قاچ کرد و همراه با ظرف سالاد بیرون رفت. وقتی فهمید او مثل تمام مردم شهرش به سالاد محبوبشان علاقه ی خاصی دارد، کنارهر غذایی آماده اش گذاشت. دوظرف کوچک را داخل سفره گذاشت و کنارش نشست. ظرف غذای او را پر کرد و مقابلش گذاشت. ارس قاشقش را برداشت و باخنده گفت:

__امروز حاج محراب می گفت پربار شدی جوون. وقتی شنید یه کدبانوی هنرمند به زندگیم اضافه شده کلی خندید و سریه سرم گذاشت که تا خانمی زیادت خونه نشینم نکرده، دست بجنبونم.

سایه کمی برنج برای خودش کشید و به اونگاه کرد. لب برچید و گفت:

__حاج محراب همون آقایی که میگی فرمانده اتون بود؟

__آره. امروز رفتم که بگم میخوام برگردم، دیدمش دوباره.

__پیره؟

__نه بابا. شاید یکی دوسال بامن تفاوت داشته باشه ولی بچه ها تو خط حاجی صداش می کنن. کارش درست. زن و بچه اش تهرانن. اتفاقی اینجا دیدمش. دیگه وقت نشد بپرسم که اومده چیکار. شایدم بخاطر کارش باشه.

__به تو چی میگن؟

ارس خندید:

__بولدوزر..

سایه باتعجب نگاه کرد و ارس بیشتر خندید.

__بهش فکر نکن. فعلا غذاتو بخور که بعدش خوب استراحت کنی. شب میخوام بیرمت بیرون.

__شب میخواستم بگم لیلا وعلی آقا بیان پیشمون.

__چه فکر خوبی. پس باشه که فردا بریم.

سایه سعی کرد آرام باشد اما نمی شد. به سختی خودش را تا پایان غذا و شکر گفتن ارس نگه داشت و بعد بلافاصله بلند شد. به بهانه ی جمع کردن آشپزخانه دقایقی آنجا ماند. درخودش بود. به خودش حق می داد که بهانه ای بگیرد و او را از رفتن باز دارد اما نمی دانست چطور. با دستی که دور کمرش حلقه شد هینی گفت و برگشت. ارس بالبخند گفت:

_ فکر نکن نفهمیدم هیچی نخوردی. چی شده؟

سایه سر بالا انداخت. ارس اخم کم رنگی کرد:

_ خرابکاری کردی ؟ پشت سرم گفתי این پسر بدبختم کرده و...

_ ارس...

ارس خندید:

_ خب حرف بزن خانمم. چرا بغ می کنی؟

_ برو بشین میوه بیارم. الان میام.

_ میوه رو بذار واسه بعد ، من الان زنمو میخوام. مشکلی که نیست؟

شیطنت نگاه و کلام ارس ، اشکش را درآورد تا او با تعجب نگاهش کند. خودش را عقب کشید و بیرون رفت. ارس کمی همانجا ایستاد. دلیل رفتارش را به خوبی می دانست اما چاره ای نبود. با این آرامش، احساس گناه داشت. چند دقیقه بعد باظرفی از میوه بیرون رفت و آن را مقابل سایه گذاشت که روبروی تلویزیون کوچک نشسته بود و دست هایش دور زانوهایش بود.

_ شوهرت مرده که زانوی غم بغل کردی؟

سایه فوری زانوهایش راها کرد وبا اعتراض و بغض نام او را صدا کرد. ارس بالبخند کنارش نشست و به ظرف میوه اشاره کرد:

_ بخور تا من بعدا زنمو بخوام. هوس گوجه سبز کرده بودی. خریدم برات.

سایه نگاه کرد و ناخودگاه دلش ضعف رفت. در عین ناراحتی دست پیش برد و اولین گوجه را برداشت که همان مساوی شد با دانه های دیگر و نهایتا آخرین گوجه...

آنقدر به دلش چسبید که برای دقایقی غمش را هم فراموش کرد.

_ چه خوشمزه بودن.

ارس خنده اش گرفت:

_نوش جان. ی کیلو هست. تعارفم به من نکن. همه اش مال خودت.

سایه به خودش آمد. به ارس که نگاه کرد غصه اش یادش آمد دوباره چشم هایش پر شد. ارس نچی گفت :

_نخواستم بابا. برم بقیه اشو بیارم؟

سایه با بغض گفت:

_منو مسخره نکن ارس.

_من کی مسخره کردم؟ بیجا کردم!

سایه ظرف را پس زد و سرش را پایین انداخت. ارس حاشیه رفتن را بیهوده دید و دست او را گرفت. آرام گفت:

_سایه ... منو نگاه کن.

سراو که بالا آمد، لبخند زد:

_من باید برم سایه. می دونم اذیت میشی ولی این یه بار روی دوشم. هشت، نه ماهه که از خط دورم. نمی رفتم

چون نمی تونستم . چون حس می کرد دیگه جای من اونجانیست. اما حالا که زندگیم سرو سامون گرفته باید

حقمو هم به کشورم ادا کنم. توکه نمی خوای مانعم بشی؟

سایه میان گریه ای آرام گفت:

_توچندساله رفتی. هنوز حقت ادا نشده؟

_تاوقتی این کشور و خاکمون تو خطر، من متعهدم. معلوم نیست این جنگ تاکی طول بکشه. قراربشه اینجوری

فکر کنیم که ممکنه جبهه با این همه عملیات سنگین و شهدادومجروحایی که میده، نیرو کم بیاره. اونوقت

میدونی یعنی چی؟ یعنی خدایی نکرده تکرار مصیبت خرمشهر... یعنی درد و بدبختی ورای جنگ زده بودن و زیر

یوغ اسارت رفتن.

_اگه شهید شی چی؟

_مگه بده؟

سایه با چشم هایی وحشت زده نگاهش کرد:

_نه ارس. نمیذارم بری دیگه. نمیخوام بری. بذار بگن من بودم. گناهش گردن من. نمیخوام بری.

ارس دست جلو برد و او را درآغوش گرفت.

_میخوای منو از یه دنیا سعادت محروم کنی؟

_نه ولی خسته شدم از تنهایی و دربه دری. تازه دارم زندگی می کنم ارس. تو رو خدا اصرار نکن.

قرار نیست برم و برنگردم سایه. من چند ساله توجبهه ام. تاحالام اتفاقی نیفتاده خداروشکر. ولی ممکنه همین جا باشم و یه اتفاق...

بس کن دیگه.

دارم حقیقت زندگیم می گم. اگه بخوای به زندگی فقط اینجوری نگاه کنی، آخر همه یک نقطه ی پایان به اسم مرگه. اما حرف و اصرار من الان برای ارزشهای دیگه ایه. می دونی وقتی عشقتو میذاری و میری چقدر سخته؟ می دونی دور بودن از زندگی و آرامش چقدر آزار دهنده است؟ اما وقتی هدفت، ارزشت، آرمانت بالا باشه. وقتی بدونی میری تا یه روز آرامش خونه ات نصیب همه باشه، تا بالاخره یه روز آژیر قرمز زده نشه و بچه ای از ترس نلرزه، تا یه روز اسم کشورت و پرچمش بر بالاترین نقطه ی یک قله ی جهانی بشینه، پاهات قوت می گیره. سایه... میدونی برای رسیدن به این هدف چقدر رفقام جلوی چشمم پرپر زدن؟ می دونی چند نفر مژده پشت معبر دشمن اسیر باتلاق شدن و میون یه زمستون سخت، برای لو نرفتن عملیات ها سیاه شدن و یخ زدن و هنوز جنازه اشونم پیدا نشده؟ جوونایی که فقط صدای بچه اشونو تلفنی شنیدن و حتی فرصت نکردن ببیننشون. حالا رواست که من بخاطر خودم بذارم سنگرشون خالی بمونه؟ فردا جواب رفیقامو چی بدم؟ از اون گذشته خدا رو چطور قانع کنم که فقط بخاطر جوون بودن و عاشق بودنم، از انسانیت و شرافتمم گذشتم؟

سایه درسکوت و گریه سربه زیر انداخت. ارس سراورا محکم به سینه اش فشرد و آرام گفت:

دوری از تو واقعا برام سخته اما برای اینکه یه روز با آرامش کامل کنارهم باشیم، مجبورم برم. نذار پام سست شه. تو بزرگتر از این حرفایی.

قول میدی مراقب خودت باشی و به منم فکر کنی؟

مگه میشه به تو فکر نکرد؟

سایه اشک ریخت و ارس کنار گوشش زمزمه کرد:

میخوام یه یادگاری برات بذارم. شاید روزای نبودنم طولانی شه.

تن سایه را لرز خفیفی گرفت. اشکش بند آمد و با ناباوری نگاهش کرد. ارس لبخند زد و صورتش را بوسید:

دلیم یه میوه ی رسیده از این نهال عشقومیخواد. می ترسم دیر بشه.

سایه با گریه گفت:

داری منو می ترسونی ارس. میخوای وصیت کنی؟

نه! میخوام واسه ناموسم بپا بذارم. تا منم نیستم آریا خان مراقب مامانش باشه.

سایه فقط شوکه نگاهش کرد و ارس لبخند پرمعنایی زد. خواب آن کودک را فقط خودش دید...

گرمای هوادر اواسط روز کم کم آزار دهنده می شد. شربت های بهارنارنج را داخل سینی گذاشت و بیرون رفت. لیلا چادر نماز را جمع کرد و بادیدن او لبخند زد:
_دستت درد نکنه. الان حسابی می چسبه.

سایه لبخند کم جانی زد و سجاده را از مقابل او برداشت. از اتاق بیرون آمد و تلویزیون را روشن کرد. لیلا باچشم رفت و آمدش را نگاه می کرد. باینکه به روی خودش نمی آورد اما بیقراری و بغض در حرکات و چشم هایش پیدا بود. سری تکان داد. پنهانی باعلی صحبت کرد که ارس را قانع کند تا فعلا کنار سایه بماند اما انگار حرف زدنتان بیهوده بود. چون ارس به روش خودش رضایت سایه را ظاهرا گرفته بود. وقتی اوداخل آشپزخانه رفت و با ظرف میوه ی کوچکی باز گشت ، گفت:
_چقدر راه میری سایه. چرا نمی شینی؟

سایه نفس عمیقش را بیرون داد و آهسته گفت:

_دلم شور میزنه. اگه اتفاقی براش بیفته چی؟

لیلا با لبخند و لحن آرامش دهنده ای گفت:

_بسپارش به خدا. هرچی صلاح باشه همون میشه.

سایه بغ کرده نشست و به لیوان نیمه خورده زل زد. لیلا لیوان او را به طرفش گرفت و گفت:

_خیلی خوش طعم شده. خودت بخور...

سایه آب دهانش را قورت داد:

_نمی تونم...

خودش را کمی جلو کشید و به لیلا زل زد:

_اونجا هوا خیلی گرمتره، نه؟ وسط بیابون که هیچ کولر و پنکه ای نیست. مریض میشن. دیروز تو تلویزیون

دیدم . بالون لباسا... تو اون گرما... غذا هم که معلوم نیست درست بخورن یانه... یعنی...

_سایه... آروم دختر. دفعه ی اولشون که نیست.

سایه با بغض گفت:

_اما دفعه ی اوله که من باید چشم انتظار بشینم تا برگرده. یعنی...

اشکش چکید. لیلا استغفاری زیر لب گفت و دستش را گرفت:

_سایه جان؛ تو خودت گفתי بره.

_چون می خواست بره. اصلا از اونجا که حرف می زنه، لحن صداشم عوض میشه. یه جوری میشه. نتونستم اصرار کنم که تنهام نذارم. انگار دهنمو بستن.

_می دونی چند نفر الان تواین شهر و کشور مثل تو هستن؟

_نه ولی می دونم همه مٹ من تنها و بی پشت وپناه نیستن!

گفت و به گریه افتاد. لیلا بغضش گرفت. سر او را بغل کرد و سایه با التماس گفت:

_میشه تا وقتی برگردن بیای پیش من؟ مٹ همون روزا که علی آقا نبود و تو موسسه می موندی. فکرکن هنوز تو موسسه ایم. منم یکی از همون بچه هام لیلا جون. همون دردارو دارم. منتها درد اضطراب و دلواپسی هم بهش اضافه شده. بخدا از تنهایی نمی ترسم ولی انتظار می کشتم. لیلا دست روی موهای او کشید و آرام گفت:

_اتفاقا ارس قبل از رفتنشون اومد پیش من و گفت تنهات نذارم. علی هم که داشت می رفت باز سفارش کرد ببرمت خونه، قصد خودمم همین بود. پس...

_پس شما اینجا بمون. بعدازظهر بریم وسایلتو بیاریم؟

لیلا لبخند زد:

_امشب و توبیا بریم خونه ی ما تا من کارهام تموم شه، بعد برمی گردیم اینجا. نوبتیش می کنیم. خوبه؟

سایه با خوشحالی صورت او را بوسید و تشکر کرد.

_پس من یه چیزی واسه ناهار درست کنم. امروز تنبلی کردم. اگه ارس بود الان باید تو خواب ظهر باشیم ولی...

_اتفاقا خوب استراحت کن تا میاد بتونی بهش انرژی بدی. الانم گرمه، آب دوغ وخیار می چسبه.

_اتفاقا وسایلشم دارم. اما آخه شما مهمونمی،...

_مهمون بازی نداریم سایه. باید دلمونو به همین چیزا خوش کنیم دیگه.

سایه لبخند زد و بلند شد. وسایل را آماده کرد. در حال شستن کشمش بود که زنگ خانه را زدند. باتعجب نگاهی به لیلا کرد که مشغول خوردن سبزی ها بود. لیلا متوجه اضطراب نگاه او شد.

_من میرم باز می کنم.

سایه فوری دست هایش را خشک کرد . بیرون رفت:

_نه خودم میرم.

چادرش را از چوب لباسی برداشت و طول حیاط را به سرعت طی کرد. پشت در نفسی گرفت و در را باز کرد. از دیدن دو زنی که پشت در بودند، حسابی جا خورد. آنقدر که زبانش بند آمد و فقط بهت زده تماشایشان کرد. آمنه زودتر از مادرش متوجه حال سایه شد و لبخندش را وسعت داد:

_سلام زن داداش. خوبی؟

سایه پلکی زد . نگاهش سمتِ مادرِ ارس برگشت. هنوز نگاهش مثل دوگوی یخ زده بود .هنوز آن برق نفرت بود اما انگار امواجش آرامتر بود. به سختی گفت:

_سلام... خوش اومدید... بفرمایید... ببخشید ...

ازمقابل در کنار رفت. اول مادر داخل آمد و بعد آمنه پشت سرش وارد شد.دست سایه را گرفت و صورتش را بوسید. از رفتار صمیمانه آمنه، حس خوبی به سایه تزریق شد. بابت جعبه ی شیرینی که به دستش داد، تشکر کرد و با هیجان تعارفشان کرد تا داخل شوند. لیلا هم از دیدن آنها جاخورد.سایه بلافاصله پستی ها و رویه های گلدوزی شده اش را مرتب تر کرد. هیجان زده و دست و پاگم کرده دوباره خوش آمد گفت. وقتی آنها نشستند بی مکث سمتِ آشپزخانه رفت. دور خودش چرخید و نمی دانست اول باید چه کاری انجام دهد که لیلا به کمکش آمد.دستش را گرفت.اول مقداری شربت به خوردش داد و آرام کنار گوشش گفت که خودش و آبروی ارس را حفظ کند.همین باعث شد سایه با کمی مکث ،سمتِ عرق نعنا و بهارنارنج برود تا شربت درست کند. لیلا کمکش کرد و شیرینی ها را در ظرف کوچکی چید. وقت برای معطل کردن نبود.ظرف میوه ای را هم مرتب کرد و با بسم الهی بیرون رفت. با دیدن دوباره ی آنها ،باز دست پاچه شد.دست هایش لرزش محسوسی گرفت. شربت ها را تعارف کرد. مادر حتی نگاهش هم نکرد اما آمنه به گرمی تشکر کرد و گفت:

_میخوایم زود بریم، بشین سایه جان.

چشمی گفت و با فاصله از آنها نشست. زیر ذره بین نگاهِ مادرشوهرش درحال له شدن بود. انگار اشعه ی نگاه او قصد ذوب کردنش را داشت. کمی جابه جا شد و باصدایی تحلیل رفته تعارف کرد تا از خودشان پذیرایی کنند. باز آمنه بود که تشکر کرد. آرزو کرد تا حرفی هم از مادریشنود اما وقتی او زبان باز کرد، دلش می خواست باهمان نگاهش شلاق بزند،نه حرف هایش!

__مهمونی نیومدیم . محض دلواپسی بچه ام اومدم . والا هیچ کس چشم دیدن آشوبی که به زندگیش افتاد ونداره.

سایه یخ کرد. صدای "مامان" گفتن آهسته ی آمنه را شنید. حسی خرچنگ به قلبش چنگ زد و دردش آمد اما سرپایین افتاده اش را بالا نیاورد.

زن نگاه شماتت بار و پرحرصی به دخترش انداخت و دوباره گفت:

__حقیقت و خود این دخترم قبول داره پس تو ساکت باش آمنه.

آمنه لبش را گاز گرفت و به سایه نگاه کرد. دلش برای زن جوان سوخت اما نمی توانست حرفی بزند. لیلا با دیدن جو سعی کرد میانه را بگیرد. هرچند با شناختی که از سایه داشت، بعید می دید او حرف اشتباهی بزند و گفت :

__شما که بزرگواری کردید و تا اینجا تشریف آوردید منت روی سر بچه ها گذاشتید. سایه خیلی خوشحال شده و...

__خودش قبلا خوب حرف میزد، کم حرف بود اما صداش می اومد. فکر میکردم مظلوم وساده است اما انگار حرفاشو میدونه کجا و چطور بزنه که حالا منه مادر مجبور بشم بین پسران یکی و انتخاب کنم .

اشک از چشم سایه چکید. سینی را میان دستش فشار داد. انگشتان و ناخن هایش رنگ عوض کرد. آمنه ناراحت به مادرش نگاه کرد و گفت:

__خواستید بیاید که این حرفا رو بزنید مامان؟ هرچی بود تموم شد. آرشم خودش می دونه بالارس. شما مادر هردوشونی دیگه.

مادر دندان به هم فشرد و از داخل کیفش بسته ای پول را بیرون کشید و روی زمین گذاشت:

__بخاطر اشتباه و خدانشناسی تو که نمی تونم از بچه ام بگذرم. خصوصا که انگار بدجوری عقل و دلشو بردی که سفارشتو به خواهر و شوهر خواهرش کرده. راضیش کن برگرد خونه و دست آقا جونشو ببوسه. اگه ازمون برای همیشه کنده شه هیچ وقت حلال نمی کنم سایه.

بلند شد اما سایه همان طور سر جایش نشسته بود و اشک می ریخت. زن نه سلام داد و نه خدا حافظی کرد. آمنه جلو رفت و کنار سایه نشست. دست زیر چانه اش گذاشت و با ناراحتی گفت:

__من می دونم تقصیر تونیست. ارس از اولم به من گفته بود تو رو دوست داره یعنی بعد از خواستگاری آرش که خیلی بهم ریخت فهمیدم والا محال بود بگه. منتها هرچی گفتم نذاره اشتباه و سوتفاهم شه گوش نکرد و حالا اینجوری شد. به مامان حق بده. درست حرفاش خیلی بد بود. من خجالت می کشم بخدا نگات کنم و فردا جواب

ارسو بدم اما خب دلش شکسته. مقابل خونواده خواهرشم یهو سرشکسته شد. قرار خواستگاری رسمی گذاشته بودن که ارس باتو اومد و...

_کجا موندی آمنه؟

باصدای بلند و محکم مادر، آمنه لب گزیدوتند تر گفت:

_اومدم بیرمت پیش خودم که مامان اومدخونه امون والانمی خواستم بیارمش. می دونستم ناراحت میکنه. حالا بعد میام دنبالت.

به لیلانگاه کرد و گفت:

_داداش خیلی سفارش کرده و...

لیلا میان حرفش گفت:

_خودتونو اذیت نکنید. من قراره پیشش بمونم. تنها نمی مونه.

_خداخیرتون بده. سایه جان...چیزی احتیاج داشتی بهم تلفن بزن. شماره امونو برات رو کاغذ نوشتم.

سپس بلند شد برود که سایه دستش را گرفت. آمنه نگاهش کرد. سایه بسته ی پول را در دست او گذاشت و با صدایی گرفته گفت:

_من به پول احتیاج ندارم. فقط یه کم محبت میخوام. به مادرت بگو منو ببخشه آمنه. بخدا...

آمنه بغلش کرد و با بغض گفت:

_می دونم قربونت برم. بذار این باشه. تنهایی که نمی تونی از پس خرج بریایی .

_ارس برام گذاشته. نیاز ندارم. اگه مشکلی داشتم بهتون زنگ می زنم.

با بلند شدن دوباره ی صدای مادر، آمنه هل کرد:

_مطمئن باشم؟

سایه سرتکان داد. آمنه صورتش را بوسید و گفت:

_فعلا باید زود برم ولی حتما دوباره میام می بینمت. تو و داداشم هر دوتون عزیزید.

سایه هرچه کرد نتوانست لبخند بزند. فقط تشکر کرد. آمنه باعجله خداحافظی کرد و بیرون رفت. درحیاط که بهم

خورد. بغض ترکید واشک هایش سیل آسا روان شد. لیلا از پشت سر بغلش کرد و دلداری اش داد . دقایقی بعد

که کمی آرام شد و نشست. لیلا با آرامش گفت:

__ حرفاش بد بود. تلخ بود. قبول دارم سایه که چقدر اذیت شدی اما همین که اومد اینجا و این حرفا رو زد یعنی دلش طاقت نیاورده دور باشه. انشالا درست میشه.

سایه چیزی نگفت. فقط به عکس روی دیوار نگاه کرد و دعا کرد روزها زودتر بگذرند و ارس برگردد. فقط همین آرامش می کرد...

با دو خودش را به سالنی که راهنمایش کردند، رساند. بادیدن لیلا که در انتهای سالن بود و کتاب دعایی در دست داشت، نگرانی به وجودش چنگ زد. صدای پایش زن را متوجه کرد. سربلند کرد و بادیدن ارس فوراً برخاست. ارس پریشان و نگران نگاهش کرد:

__ سایه کجاست؟

لیلا بالبخند گفت:

__ اتاق زایمان. نگران نباش. حالش خوب بود.

ارس دست به صورتش کشید و به سمت درهای سبز رنگ رفت. از میان شکاف باریک بین درها فضای داخل را نگاه کرد اما جز یک در شیشه ای و مات چیزی ندید. اضطراب و استرس به شدت روی سینه اش سنگینی میکرد و آرامش نداشت. سمت لیلا برگشت و گفت:

__ من دوزخ پیش زنگ زدم که گفت دکتر احتمال دوسه هفته دیگه داده.

لیلا تسبیح دانه درشتش را در دست چرخاند و گفت:

__ بچه هر موقع که وقت باشه به دنیا میاد. حرف و حدس دکترها همیشه هم درست نیست.

__ الان من باید چیکار کنم؟

__ هیچی. دعا کن بهش راحت بگذره.

با شنیدن صدای آمنه برگشت و لبخند کم جانی زد. آمنه به طرفش رفت و درآغوشش گرفت. بعد از احوال پرسی مختصری پرسید:

__ کی اومدی؟

__ یه ساعتی هست. رفتم خونه دیدم هیچ کس نیست. داشتیم به خونه علی تلفن می کردم که همسایه روبرویی امون اومد و بهم گفت که سایه رو آوردن بیمارستان.

__خدا خیرش بده داداش. به بهونه آش نذری نرفته بود خونه اتون که معلوم نبود کی به داد سایه میرسید و...
با "آمنه خانم" گفتن لیلای زن جوان سریع سر برگرداند و نگاه سرزنش بارش رادید. ارس چهره درهم کشید و با استرس گفت:

__تنها بود؟ مگه خونه شما نبود لیلای خانم؟

__چرا. صبح اومد خونه اتون که منم پیام اما دردش شروع میشه. همسایه اتون میاد براش آش بیاره که میفهمه حالش خوب نیست. فوری تلفن زدن به ما و منم خودمو رسوندم.

سرارس تکان خورد و عقب رفت. حالش بافهمیدن این موضوع به هم ریخت. چندروز پیش محراب اصرار کرد که بازگردد و علی گفت مرخصی اش رابه او می دهد اما نتوانست از آن عملیات چشم پوشی کند. بعد از شناسایی قصد داشت در عملیات جدید هم حضور داشته باشد اما وقتی با سایه تماس گرفت، ترجیح داد کنار همسرش باشد. عذرخواهی کرده و برگشته بود و حالا می دید که بازهم دیر رسیده است. از تنهایی سایه بغض عجیبی به گلوش افتاده بود. خدا خدا می کرد که غفلتش باعث یک عمر پشیمانی اش نشود.

آنقدر طول و عرض سالن را راه رفته بود که پاهایش درد گرفت. به دیوار تکیه داد و دست هایش پشت گردنش قفل شد. هیچ مرد وهم جنسی کنارش نبود تا کمی دلداری اش دهد. شاید میان این حال غریب باید درد و تنهایی سایه را حس می کرد. عقربه های ساعت انگار به صفحه چسبیده بودند و تکان نمی خوردند. زمان برای دل دلواپس آن مرد سخت، دوئل راه انداخته بود. انگار یک عمر می گذشت و وقتی صفحه ی زمان رانگاه می کرد فقط تاتی تاتی کردن دقیقه شمار را می دید و بس. هر دقیقه شده بود یک گره در راه نفسش. هیچ کس حرفی نمی زد. لیلای کتاب دعا میان دستانش بود. آمنه صلوات می فرستاد و ارس فقط راه می رفت. با آمدن همسر آمنه و سعی اش در به حرف گرفتن ارس هم بیهوده بود. چندبار دکتر و پرستاری به سرعت رفتند و آمدند و هر بار سوالشان را بی جواب گذاشتند. شب از نیمه گذشت و نزدیک سحر بود. ارس خیس عرق بود. انگار درد سایه از میان این فاصله ها به سمت او شلیک می شد. وقتی دوباره پرستاری بیرون آمد بی قرار پیش رفت و ملتمس گفت:

__خانم من کجاست؟ الان هجده ساعته هیچ خبری ازش نمی دید و ...

__تو بخش زایمان آقا.. آمپول زدن نیست که زود تموم شه. باید درد بکشه و وقتش بشه تا بچه به دنیا بیاد.

عرق سردی روی تن ارس نشست.

__سایه ضعیفه. چطور تحمل می کنه؟ این همه ساعت و...

زن سپید پوش نگاهی به لباس او کرد. لحنش نرمتر شد و گفت:

_فقط خانم شمانیست. همه ی خانما این مرحله رو رد می کنن. فقط دعا کنید زودتر براش بگذره . شما که مردِ جنگی باید به بقیه هم قوت قلب بدین. این درد کاملاً طبیعیه. بالاخره تموم میشه.

این را گفت و رفت. ارس به بقیه نگاه کرد. تازه فهمید غیر از خودشان تعدادی دیگر هم درسالن انتظار به سر می برند که شرایطی مشابه دارند اما شاید هیچ کدام مثل سایه ترس تنهایی و درد را باهم تحمل نکرد. به دیوار تکیه داد و به دست هایش نگاه کرد. هنوز جای آن سیم خاردارها در زیر آب کف دستش مانده بود. روی بند بند انگشتانش رالمس کرد و تسبیحش را پیدا کرد. چیزی به اذان صبح نمانده بود. چشم هایش رابست و لب هایش تکان خورد. نفهمید چقدر گذشت که صدای اذان را شنید. چشم باز کرد. آرامش خاصی دور قلبش را گرفت. صدای در آمد و به دنبالش پرستار و خواندن اسم همراه سایه. مکث نکرد و جلوتر از همه خودش رابه زن رساند.

_مبارک باشه. حال خانم وپسرتون خوبه. یه کمی که بگذره می برنشون بخش.

لبخند به لبش آمد . تشکر کرد. چنددقیقه بعد که کودک را میان پتوی آبی رنگ نشان دادند، حس کرد تمام دنیا در زیر آن چشم های بسته ولبخند عجیب کودکش جا مانده است. پسرک را درآغوش گرفت و لبخندش وسعت گرفت. صورتش را جلو برد و کنارگوشش زمزمه کرد:

_خوش اومدی بهونه ی آرامش من...

صدایی نازک و نامفهوم از میان لبهای کودک آمد و کمی بعد گریه ی عجیبی را از سر گرفت. ارس نفهمید چرا قلبش میچاله شد وپشت پلک هایش سوخت اما لیلا جلو رفت و باخنده گفت:

_پسرتون گرسنه . سایه رو منتقل کردن. تحویلش بدید که زودتر بریم اون طرف.

کودک را از آغوش ارس گرفتند وچشم هایش باز شد. حال غریبی بود. تکه ای از وجودش را کنار گریه های معصومانه ی او جا گذاشت...

آریا را آرام داخل گهواره اش خواباند و رویش را پوشاند. به سمت ارس برگشت که بعد از آن تلفن هنوز درهم بود و حرف نمی زد. فقط به آریا نگاه می کرد. حواسش به شیر خوردنش بود. بغلش می کرد. دست وپایش را ماساژ می داد. به سایه غرولند میکرد که قنداقش نکند . میگفت معنایی ندارد وپاهای بچه اذیت می شود. عاقبت هم حرفش به کرسی نشست. سایه هم عادت نداشت مقابل او مخالفت محکمی نشان دهد. همیشه به حرف هایش اعتماد عجیبی داشت. دلش قرص بود که اوهست و نمی خواست لحظه ای ازاین بودن در

رنجیدگی سپری شود. وقتی روبه رویش ایستاد و پرسید که چایی می خورد یا نه ! ارس فقط سرتکان داد و تشکر کرد. سایه کنارش نشست و بالاخره دل به دریا زد:

_اتفاقی افتاده ارس؟ چرا اینقدر ناراحتی؟

ارس آه سنگینی کشید و به سایه نگاه کرد:

_حاجی بود که باهش حرف میزد.

_خب!

_یادته گفتم یه عملیات داشتیم که شناسایی اش با ما بود؟

_آره. خب چی شده؟

سر ارس به پشتی چسبید و گفت:

_تله گذاشتن که عملیات لو نره اما همه بچه ها قتل عام شدند.

چشم های سایه با وحشت به صورت ارس چسبید و او بغض کرده گفت:

_هیچ کدومشون برنگشتن سایه. هیچ کدومشون... معلوم نیست چه بلایی سرشون اومده. یه تعدادیو میخوان که برن تو دل خطر بلکه بشه ردی از بچه ها پیدا کرد ولی اوضاع اون طرف خیلی به هم ریخته است. علی دیروز رفته. به من نگفتن که نرم. اگر امروز اتفاقی نبود، متوجه نمیشدم. به پشتیبانی نیاز دارن و ...ازهمه جا داره نیرو میره. مرخصی درکارنیست ولی اسم منو رد نکردن که جز بچه های اون قسمت بودم و...

_ارس... یعنی میخوای دوباره بری؟

ارس نگاهش کرد. چشم بست و سرتکان داد:

_لیلا تازه بهم گفت تو این مدت چقدر اذیت شدی و صدات درنیومده. نمی تونم ... سخته که...

_وقتی تونیستی سخت می گذره اما اگه میخوای بری، برو. من هیچ وقت مانعت نمیشم.

ارس نگاهش کرد و سایه اشک هایش را پاک کرد:

_من یه بار همه کسمو ازدست دادم. یه بار یه خمپاره اومد و درست وسط زندگیم خورد. طعم بدبختیو دربه دریو کشیدم و می دونم ازچی حرف میزنی. مدیون خون خانواده ام میشم اگه بخوام جلوتو بگیرم.

ارس صاف نشست و دستش را سمت او دراز کرد. سایه آرام به آغوش چسبید و میان گریه گفت:

_فقط یادت باشه تو تنها پناه منی. خدمت کن ولی به منم فکر کن. پشتیبانی کن ولی تکیه گاه منو نگیر. ارس اونجا اندازه ی جون من و آریام مراقب خودت باش.

اشک مرد روی موهای اوچکید و سرش خم شد. دلی که دونیم شد عقل را هم به جنون می برد. درست و غلط را سخت تشخیص می داد اما وقتی سایه هلس داد نه نگفت. این مجوز برای او کافی بود.

کلاه بافتنی آریا را روی سرش مرتب کرد. خاطرات سال قبل پیش چشمهایش رژه رفت. پاهایش پیش نمی رفت و ایستاد. بازوی ارس را گرفت. زمستان سردی بود اما لرزش صدای سایه دلیل دیگری داشت. ارس ابرو درهم کشید و نگاهش کرد. سایه با صدایی تحلیل رفته گفت:

_میشه خودت آریا رو ببری؟

_یعنی چی؟

_من همینجا منتظر می مونم تا توییای.

اخم ارس بیشتر شد:

_باتو نیومدم که حالا تنها بایه بچه برگردم. زندگی من به تو و آریا گره خورده. هرکدومتونو نخوان، منو نخواستن.

سایه با بغض و التماس گفت:

_نمی تونم ارس. بخدا سخته.

ارس به احوال غریب او نگاه کرد. از شب قبل که مادرش تلفن زد و گفت منتظر دیدن آریا هستند و خواست بچه را نزدشان ببرند؛ تا ساعتی پیش که سایه سکوتش را شکست، نمی دانست این ترس روبه رو شدن با خانواده اش هنوز او را رها نکرده. آریا را از آغوش او گرفت. دست او را گرفت و آرام گفت:

_نمی خوام آزارت بدم. سایه. به حد کافی کشیدی. برمی گردیم خونه.

سایه خشکش زد. ارس مسیرش را تغییر داد اما سایه او را نگه داشت:

_صبر کن ارس.

ارس ایستاد و نگاهش کرد. سایه بغضش را قورت داد و سعی کرد لبخند بزند:

_باشه میام.

ارس سر خم کرد و گفت:

_مطمئنی؟

سایه سرتکان داد. ارس لبخند زد و دستش را فشرد. دوباره به سمت خانه ی پدری اش برگشت. هنوز کلید آن خانه را داشت اما زنگ در را فشرد. خیلی معطل نشدند که آمنه در را به رویشان باز کرد. با آغوش باز پذیرایشان شد. نگاه سایه روی صورت و چشمهای او بود. دنبال ردی از ناراحتی و غم می گشت اما چیزی جز برق خوشحالی ندید. آریا را از آغوش ارس گرفت. مدام قربان صدقه اش می رفت و به آنها تعارف می کرد. نزدیک در ارس ، آریا را از آغوش آمنه گرفت وبا مهربانی گفت:

_تو دیگه حواست به خودت باشه. خواهرزاده ی من باید قوی و سالم باشه.

درجا صورت زن جوان گل انداخت و لباس گشادش را کمی جلو کشید. آمنه هم ماههای آخر را می گذراند و بارها گفته بود دلش پسر میخواهد تا هم بازی آریا شود. دوباره به آنها تعارف کرد. مادر پشت در منتظر بود و به محض دیدنشان پیش رفت. آریا را از آغوش ارس جدا کرد. سر ارس را بوسید. به سایه نگاه کرد اما جلو نرفت و فقط خوشامد سردی گفت. قلب سایه گرفت اما همین هم برایش غنیمت بود. قبل از آنها کودک دست به دست چرخید. نبودن آرش همان چیزی بود که سایه آرزو می کرد اما وقتی سمیه را دید، مطمئن شد که او هم خواهد آمد. اضطراب داشت. استرسش زمانی بیشتر شد که مادر ارس، آریا را نزد پدر برد و پیرمرد فقط به صورت بچه نگاه کرد. سایه ترس از شکستن دوباره ی ارس داشت. به نیمرخش نگاه کرد. چیزی از حالش نفهمید. دلش شور می زد. انگار یک انبار سوزن به جان تنش افتاده بود. با استرس به پیرمرد نگاه کرد. نگاهش از آریا کنده شده بود و به ارس خیره بود. جواب سلامشان را هم نداد. نمی دانست چه کند. پیش رفتن درست بود، برگشتن یا درجا زدن؟ نگاهش درپی یک جرقه بود تا این سکوت کشنده، شکسته شود. بابلند شدن پیرمرد بی اراده قدمی عقب رفت و پشت ارس پنهان شد. ارس سر چرخاند و نگاهش کرد. برخلاف سایه او کاملاً آرام بود. آنقدر آمده بود و رو گرداندن دیده و باز گشته بود که دردش دیگر بیچاره اش نمی کرد. فقط آزارش می داد اما گلایه نمی کرد. نگاهشان به هم بود که صدای محکم پدر، نگاه هردو را سمت خود کشید:

_این بچه مال کیه؟

سایه یخ کرد. رنگ از رخ ارس پرید و نگاهش به چهره ی پدر ثابت ماند. پیرمرد جلوتر آمد و گفت:

_اگه بچه ی توئه چرا خودت عقب وایسادی و پسر تو جلو فرستادی؟ فکر کردی از اشتباهت چیزی کم میشه؟

نفس عمیق ارس، بغض به گلوی سایه انداخت. تا مرز مرگ رفت و برگشت تا منظور او را بفهمد. ارس آرام گفت:

_من اشتباه کردم آقا جون. اونم موقعی که بخاطر یه موضوع بی اهمیت سکوت کردم نه وقتی که با سایه ازدواج کردم.

سایه دلش می خواست بالتماس از ارس بخواهد کمی از موضعش پایین بیاید بلکه این ماجرا ودوری تمام شود اما نمی توانست ... قدرت تکلمش در برابر قدرت نگاه ولحن برنده ی آنها هیچ بود. ضعف داشت و همیشه ارس این ضعفش را به رویش می آورد و یادش می داد تا اعتماد به نفسش را حفظ کند و بتواند حقش را بگیرد . حقی که همیشه دلش می خواست دیگران رعایتش کنند و همین باعث شکستش می شد.

پدر پوزخند صدا داری زد:

_خوبه. هیچ وقت از حرفت برنگشتی ارس. غرورت و زیر رفتارت پنهان کردی و لجبازیتو بروز ندادی. تازه دارم می شناسمت.

ارس قدمی پیش رفت و آرام گفت:

_کدوم غرور آقا جون؟ من اومدم دست بوسی. می دونم ناراحتید ازم ولی خب منم یه بار زندگی می کنم. حق زندگی داشتم.

نگاه پیرمرد از ورای شانه ی ارس به سایه افتاد که سربه زیر انگشتانش را درهم می چلانند:

_چرا انتخابت ممنوع بود ارس؟

ارس به سمیه نگاه کرد. زن جوان رنگ به رو نداشت. رفتاراش استرس و ناراحتی اش را لو می داد. یک سر این موضوع به همسر او برمی گشت و هیچ کس توجهی نمی کرد. خصوصا که به گوشش رسید ؛ آرش و سمیه در رابطه با بچه دار شدن هم به مشکل خورده اند . سری تکان داد و به پدرش نگاه کرد:

_اگه قراره این موضوع ادامه پیدا کنه برگردم. چون نمی خوام بحث همه امون و اذیت کنه.

پیرمرد با حالتی خاص نگاهش کرد. متوجه نگاه او به سمیه شد . به سمت مبل برگشت. مادر پیش آمد. آریا به نق نق افتاده بود. پدر کمی کنار همسرش ایستاد و گفت:

_نمی خوام دیگه از این خونه بری ارس . پسرت باید همینجا و بین خودمون بزرگ شه.

قلب سایه برای لحظه ای ایستاد. در این خانه؟ چگونه؟

پیرمرد آریا را از آغوش همسرش گرفت و صدای گریه ی کودک بلند شد:

_اتاقای اونور حیاطو براتون درست کردم. آماده است. برید وسایلتونو بیارید.

ارس به سایه نگاه کرد و نگاه آشفته ی او را درک کرد. چشم روی هم گذاشت که یعنی آرام باش. سپس به طرف پدرش برگشت و گفت:

_من چندساعت دیگه برمی گردم خط آقا جون. باشه برگشتم درموردش...

پس بذار سایه وبچه ات بمونه مادر. اینجوری تنها هم نمی مونن.

ارس درتله افتاده بود اما قصد تسلیم شدن نداشت.

نمیشه مادر. خونه زندگی ما جای دیگه است. وسیله های بچه خونه است. شما...

مکث کرد. به سایه نگاه کرد و دوباره سمت خانواده اش چرخید:

باتفاقاتی که افتاده سایه اینجا معذبه. بذارید برگردم تادرموردش تصمیم بگیریم.

پدرش روی مبل نشست. آریا هنوز گریه می کرد. قلب سایه در حال ایستادن بود. چرا کودک را برنمی

گرداندند. جرات نمی کرد حرفی بزند. بالاخره ارس جلو رفت و خواست آریا را بگیرد که پدرش مچ دستش را

گرفت. نگاهش کرد و باتحکم گفت:

بخاطرت پسرت از عاق کردنت گذشتم ارس، این بار هم بری دیگه بخششی در کار نیست.

ارس خشکش زد. صدای گریه ی کودک اوج گرفت. سایه تاب نیاورد و پیش رفت. نگاه دومرد به طرفش برگشت.

بابغض و بیقراری گفت:

میشه بچه روبدید؟ گرسنه!

مادر ارس با بغض گفت:

توفقط چندروز زحمتشو کشیدی سایه ونمی تونی دور باشی، بین من چی کشیدم دختر.

اشک سایه چکید. نبض شقیقه ی ارس کوبید. هنوز مچش گرفتار دست پدرش بود. نمی خواست بی احترامی

کند. چشم بست و گفت:

دستمو ول کنید آقاجون.

ارس...

نمی دونستم این مهمونی تله است که بچه امو گرو بگیرید والا...

باشه. من حرفی ندارم.

نگاه همه روی صورت خیس سایه میخکوب شد. دست پدر از مچ ارس سست شد. زمزمه ی نام سایه از زبان

ارس را شنید. سایه آریا را در آغوش گرفت و خواست برود که پیرمرد این بار او را نگه داشت:

اومدنت اشتباه بود ولی حالا که اومدی و ناموسم شدی، باید زیر سایه ی خودم باشی.

سایه با چشمهایی گریان و ملتمس به پیرمرد نگاه کرد. قلب او تاثیر گرفت:

_ نمی دارم حضور کسی بهت لطمه بزنه. بشین وزندگیتو بکن. میخوام نوه ام مثل همه ی بچه هام زیر سر خودم باشه وبزرگ شه.

ارس خواست چیزی بگوید که پدرش باز پیش افتاد:

_ نمی خوام دیگه پشت ناموست حرف باشه ارس. پس ساکت شو وبذار تموم شه. خودشم قبول کرد.

_ شرط داره آقاجون. همسایه ی هم باشیم نه هم خونه.

پیرمرد لبخند زد:

_ سفره ی ناهارو پهن کنید.

ارس بااستیصال به سایه نگاه کرد. با تکان سر او چشم بست. سایه خودش به اشتباه سکوت کرد. صدای گریه

ی آریا تاساعتی بعد هنوز در آن خانه می پیچید. نه دل سایه قرار گرفت نه صدای آن کودک...

آن سکوت یکی از بزرگترین اشتباهات زندگی اش بود. آن خانه تاوقتی آرامش داشت که ارس کنارش ماند و از حضور آرش نترسید.

میان خطوط آبی رنگ آن صفحاتِ قدیمی گم شد . زمین وزمان رامیان تونل دوران سختی که برسایه گذشته بود، جا گذاشت. مات بود. این همه مصیبت برای مادرش بود؟ عاقبتش را با کدام خط نوشتند که حتی نتوانست روی کاغذ ثبتشان کند. درآن خانه ی نفرین شده چه گذشت که ارس مرد ،سایه آواره شد و آریا... مغزش ایست داد. قلبش جیغ کشید. خط های دنیا صاف شد.حتی چشمه ی اشکش خشکید. فقط حسی وحشتناک وجودش را دوره کرد. شهاب، آریا بود؟ دفتر ازمیان انگشتان سست شده اش روی پایش افتاد . قرار بود دراین میان او و قلبش تاوان اشتباه چه کسی را بدهد؟ سکوت سایه و بغض های پنهانش را؟ یانه! آرزو می کرد دست تقدیر بشکند؟ میان این غم هجوم آورده ودلی که در ماتم سرای غصه های سایه گیر افتاده بود، دلش را چطور ساکت می کرد؟ انگشتش روی صفحات دفتر لغزید. دوباره دستانش لرزید و دفتر را بالا گرفت. چانه اش ازبغض لرزید وشکست. هنوز باران به شیشه می کوبید ،شاید دلش را دلداری می داد که آرام... هنوز برای عزاداری زود است...

رنگ وروی پریده اش زن را نگران کرد. سلام داد. حاج خانم پادرد را زیر نگرانی اش چال کرد و قدم تند کرد:

_چی شده النا جان؟

آب دهانش را قورت داد. گلویش هنوز درد می کرد. هنوز آن بغض خالی نشده بود. سعی کرد نقشی به لبش بزند، بلکه ظاهرش حفظ شود. هرچند که بی فایده بود.

_هیچی حاج خانم. ببخشید مزاحم شما شدم.

حاج خانم صورت دختر جوان را بوسید و بامهربانی گفت:

_این چه حرفیه دختر قشنگم. وقتی می بینمت دلم باز میشه .

مکث کرد و وقتی النا روی مبل نشست ، دست روی زانویش گذاشت و با آخی نشست:

_حقیقتش نگرانم مادر، چیزی شده؟ مامانت چشه؟

النا لبش را محکم گاز گرفت تا اشکش نچکد. آب دهانش را با بغضش قورت داد و سعی کرد باز یکی از آن لبخندهای مسخره اش را تحویل دهد:

_راستش یه کم با بابا بحثش شد.

حاج خانم ابرو درهم کشید و صدایش آرامتر شد.

_چیزی فراتر از بحثه النا. مریم بچه نیست که فوری چمدون جمع کن و قهر کنه.

النا با تکان سر گفت:

_می دونم حاج خانم. حق دارید شمام باور نکنید اما به جون خود مامان منم نمی دونم درست جریانش با بابا چیه ، فقط...

سکوت کرد. حاج خانم کمی منتظر نگاهش کرد. وقتی چشم های دختر جوان پایین افتاد، اصراری بردانستن نکرد. به بهانه ی آوردن چای بلند شد که النا آرام پرسید:

_مامانم کجاست حاج خانم؟

_تو اتاق خوابه. دیروز یه کم حالش بد شد و دکتر اومد بالای سرش.

رنگ النا بیشتر پرید. نیم خیز شد. به طرف اتاق پاتند کرد که حاج خانم دستش را گرفت:

_الان حالش خوبه. دکتر گفت فشار عصبیه. نداشت شمارو خبر کنیم که نگران نشید.

النا دست روی دست پیرزن گذاشت. حاج خانم لبخند کم جانی زد و رهایش کرد. النا تقریباً سمتِ اتاق دوید.

پشت در نفسی گرفت و سپس آرام در را باز کرد. سایه روی تخت آرام خوابیده بود. رنگ و روی پریده اش قلبش

را زیر و رو کرد. جلو رفت. تابه تخت برسد تمام مصیبت هایی که از سر او گذشت پیش چشمانش رژه رفت. کنار

تخت زانو زد .اشکش چکید.چشم بست.دست روی دست او گذاشت و لب هایش به صورت نرمش چسبید.
 گرمای اشکش روی پوست سرد سایه خط انداخت. بوی تن دخترکش همیشه مثل یک مرهم بود. دستش بالا
 آمد وروی صورت او نشست. سرالنا عقب رفت.بالبهایی لرزان زمزمه کرد:
 _بمیرم برات مامانم. من...

انگشت سایه روی لب او نشست و آرام گفت:

_حرف بد نزن الن.

اشکش چکید:

_چه طوری این همه مدت عذاب کشیدی و دم نزدی؟

سایه نشست.النا پایین پایش نشست ودست هایش را گرفت. بابغض گفت:

_مامانم...

سایه به الن خیره شد و باصدایی گرفته گفت:

_هیچ دردی اندازه ی روزی که به جای ارس ، جنازه اش برگشت، داغونم نکرد الن. میان اوهمه داغ وقتی
 آریامو از بغلم گرفتن بیچاره نشدم. وقتی بهم گفتن مرده و...
 آه کشید. چشم هایش بیقراری کرد. نفس هایش داغش کرد. صورتش خیس شد .النا کنارش نشست. باگریه
 گفت:

_مامان. نیومدم بقیه اشو بگی. نمی خوام دیگه بگی... نمی خوام باهیچی عوض کنم.

سایه بادرد گفت:

_همه ی زندگیم و ازم گرفتن الن. اونقدر راحت و بی مکث که حتی نفسم خنثی شد. ازدرد تنم بی حس شد.
 وقتی دوباره آریا رو دیدم،ترسیدم. باور نمی کردم یه نفراینقدر بتونه شبیه ارس من باشه. ترسیدم.از لرزیدن قلبم
 ترسیدم. از روزی که سر خاک ارس دیدمش دلم آروم نگرفت. تا موقعی که تو گفتی اسم پدرش ارسه و...
 سرش ازشدت غم به دو طرف تاب خورد:

_درد مرگ ارس باز تازه شد. درد روزی که بهوش اومدم و گفتن تنها امیدت توتصادف ازبین رفته. آریای من یه
 عمر بود و من نبودم. پاره ی تنم.... یادگاری که ارس گفت برام گذاشت تا یه روز آرومم کنه و...
 با گریه ی سایه و این حال بیقرارش الن بی تاب شد. انگار یک عمر درد تازه خودش را نشان می داد. تازه این
 همه بغض سرباز کرده بود.تازه می فهمید کم آوردن چیست. داشت له شدن او را زیر بار این همه غم می دید.

دست وپاگم کرده قسمش داد آرام باشد. اما انگار او درحال خود نبود. وقتی بی حال شد، باترس صورتش را میان دستانش گرفت و صدایش زد:

_مامان... غلط کردم اومدم... مامان...

وقتی جوابی نگرفت، با گریه و داد حاج خانم راصدا زد. سر او را بغل گرفت و به حال خودش واین همه بدبختی گریست. نمی دانست برای کدام درد عزا بگیرد. اما نمی خواست مادرش را از دست دهد. بالتماس فقط دلش را نذر بازگشت او کرد...

"نفسم را نذر بودنت کرده ام..."

کفاره ی این گناه را باقلیم می دهم...

توفقط بمان..."

_چی شده الناز؟

چشمهای خیسش سمت پدرش برگشت. محسن جلو رفت. رنگ چهره اش از دلواپسی بی رنگ بود. وقتی سکوت الناز را دید، باهراس گفت:

_با توام دختر، چرا جواب نمیدی؟

الناز با بغض و دلی گرفته گفت:

_بابا توحق نداشتی اینجوری عذابش بدی. تو که می دونستی نباید...

محسن داد زد:

_درست حرف میزنی یا نه؟ قصد دیوونه کردن منو داری.

پرستاری سریع از اتاق بیرون آمد و تشر زد:

_چه خبره آقا؟ اینجا بیمارستانه ها.

محسن سمت پرستار رفت:

_خانمم اینجاست؟ حالش چطوره؟

_مریم آذین؟

محسن تایید کرد. پرستار گفت:

_دکتر داره معاینه اش میکنه.خودشون میان توضیح میدن. فعلا رعایت کنید. اگر خونه اتون هم همین برنامه باشه که بیخود نیست همسرتون روبه کماست.

محسن دست به موهایش کشید و عقب رفت.چشمش به النا افتاد که مدام گریه می کرد. جلو رفت و دست دختر جوان را گرفت که النا دستش را پس کشید و به سمت خروجی رفت. تلفنش داخل جیبش برای هزارمین بار زنگ خورد. از بیمارستان بیرون دوید.دلش کمی هوای تازه میخواست.شاید هم دلش دق کردن میخواست. یک فضای خالی میخواست که فقط یاصدای بلند گریه کند. هیچ کس را نداشت تا کمی غمش را سبک کند. تنهایی سایه را حالا درک میکرد. اشک ریخت و زیر باران روی یک نیمکت سرد نشست. دیگر پاییز رادوست نداشت. دیگر طاقت دل دل زدن نداشت.پر بود. کاش طلسم این بی کسی می شکست ویک تکیه گاه از راه می رسید.کسی که بتواند با دلش راه بیاید. اصرار تلفنی که مدام میان دستهایش می لرزید نگاه خیشش را پایین کشید.دیدن اسم شهاب عقلش را زایل کرد . گریه اش شدت گرفت. درد روی درد که می گفتند همین بود. نفهمید چرا ولی جواب داد:

_سلام النا.. نگرانم کردی ،چرا...

_شهاب ... مامانم... یعنی...

_مامانت چی شده؟

النا کم آورد. فقط بی اراده میان گریه ی آرامش گفت:

_میشه بیای؟

شهاب بی مکث گفت:

_آره، کجا؟

النا اسم بیمارستان را گفت و گوشی را قطع کرد. شهاب هرکسی که بود.هرنسبتی که داشت الان تنها کسی بود که دلش میخواست کنارش باشد.شاید وقتش بود تا خیلی چیزها روشن شود. نفهمید چه مدت گذشت. چشم هایش دیگر درست نمی دید. زمان روی دورتند افتاده بود. وقتی شهاب رسید، انگار تمام دنیا مقابلش قد علم کردند. اشکش از چشمش سر خورد.شهاب با نگرانی نگاهش کرد:

_چی شده؟ چرا اینجا نشستی واینقدر گریه کردی؟...النا....

صدای سایه در سر النا اکو شد. "شهاب ،آریای منه..." لب هایش لرزید. توجهی به اطرافش نکرد. فقط قدم هایش پیش رفت و وقتی به خودش آمد که درآغوش او بود...

شهاب شوکه شد. گرمای عجیبی زیر پوست تنش بازی را شروع کرد. دستهایش آرام دور تن او حلقه شد و فهمید که انگار گریه ی او بند آمد. نمی دانست حال عجیبش را پای چه حسی بگذارد. دلش میخواست او را محکم درآغوشش نگه دارد و آرامش کند اما یک اتفاقی عجیب بود. چشم بست و سر او را بوسید. آرام کنار گوشش گفت:

_آروم عزیزم. بگو چی شده؟ ... الناء...

النا لرز خفیفی گرفت. گرمای تن او داشت به سلولهایش سرایت می کرد. خودش را کمی عقب کشید. سربلند کرد. باران تندبود و نگاه خیره و گرم او کشنده! به حال کدامشان گریه میکرد؟ کدام حال را توصیف می کرد. این همه نزدیکی محکوم به دوری را؟ یا نسبتی که میانشان خط قرمز می کشید؟!...

اشک ها رهایش نمی کرد...

باز، دوباره فکر تو

باز، ادامه ی غمت

این درد یه عمره بامنه

ای کاش، ندیده بودمت...

دست شهاب آرام روی صورتش کشیده شد. الناء عقب رفت و دست او افتاد و همزمان صدایی عصبی سرشان را برگرداند.

_النا...

النا سرجایش ایستاد و تن گر گرفته اش را سرپا نگه داشت. شهاب گیج و سردرگم و شرمنده به محسن نگاه کرد و خواست چیزی بگوید که او جلو آمد و باخشی عجب روبه روی او ایستاد:

_دیگه هیچ وقت اطراف دخترم و زندگیم نبینمت .

شهاب خشک شد. زبانش نمی چرخید چیزی بگوید. الناء جلو رفت و روبروی پدرش ایستاد:

_من ازش خواستم بیاد.

نبض شقیقه ی محسن به تندی کوبید. به جای اینکه جواب الناء را بدهد روبه شهاب بلند تر گفت:

_نشیدی چی گفتم؟

شهاب به سختی گفت:

_آقای روشن، من...

هر کسی هستی پات از گلیمت درازتر شده. تامجبورم نکردی بعدا از خودم بیشتر طلبکار شم، برو.
شهاب به النا نگاه کرد. دلش مانده بود اما باین اوضاع فعلا نبودنش بیشتر کمک می کرد. النا نگاهش کرد.
شهاب چشم بست و باعذرخواهی کوتاهی از همان راهی که آمده بود، بازگشت. سر النا از مسیر قدم های او
گرفته شد و سمت پدرش برگشت که صورتش از شدت سیلی سنگینی سوخت. انگار دنیا روی سرش خراب شد.
انگشت محسن مقابل چشم او کشیده شد:

__ آزادی بیش از بی صاحبی کرده که باید کنار این پسر ی ...

النا دست روی صورتش نگذاشت و سربلند کرد. میان حرف محسن گفت:

__ کدوم قانونی منو با جرم نزدیکی به برادرم، به دار می کشه؟

دنیا دور سر محسن چرخید. النا با گریه گفت:

__ نمی دارم بخاطر خودخواهی شما مامانم بیشتر از این داغون شه بابا. من آریای مامانمو بهش برمی
گردونم. حتی اگه خودم مجبور شم برای همیشه عزادار دل خطا کرده ام بمونم بابا. شاید به جای گناه همه، منم
که باید تقاصشو بدم ولی ...

گریه مهلت نداد حرفش تمام شود.

محسن عکس العملی نشان نداد و النا از کنارش رد شد. شب سیاهی بود. نه ستاره داشت ونه آرامش... زنجیر به
پای دل همه کرده بود. هردلی یک گوشه داشت جان می داد و کسی رحم نمی کرد. شام غریبان تلخی بود...

هنوز صدا درگوشش می پیچد. هنوز آرامش صدای ارس همراهش بود که صدایی ظریف از دنیای خیال
بیرونش کشید. لای پلکهای داغ و خسته اش باز شد. النا سر کج کرد و بالبخند پر بغضی گفت:

__ قریون چشات برم. بالاخره بازشون کردی.

دهانش خشک خشک بود. آب دهانش، طعم زهرمار می داد. پلکی زد و زبان روی لب خشکش کشید:

__ توهنوز اینجایی النا؟

النا لب تخت نشست. دست او را بوسید و میان دستهایش نگه داشت:

__ دلمو بذارم اینجا و کجا برم آخه؟

__ بروخونه مامان جان. اینجا مریض میشی.

_تو نباشی مریض میشم. بیست و دو سال تو تروخشم کردی، باید بمیرم دوروز نتونم کنارت بشینم و فقط نگات کنم و نفساتو بشمارم.

کمی خم شد و دست به صورت زرد او کشید:

_بخدا عاشقتم مامان.

مریم با عشق نگاهش کرد.

_خدا هرچی و ازم گرفت به موقع بهم شماها رو داد که زنده موندم.

النا چندبار پشت هم دست او را بوسید و سعی کرد بغضش را پس بزند تا فضا از این سنگین تر و آزار دهنده تر نشود. دیگر به فکر احساس زخم خورده ی خودش نبود. دلش دیگر بسته شدن چشم های مادر را نمی خواست. چندبار پلک زد و نگاهش کرد. سایه درچشم های او دنبال حالی عجیب می گشت اما فقط چشمه ای می دید که صخره هایی سخت مقابلش را گرفته اند تا نجوشد. کنکاش نگاه بیمار سایه از درک النا دور نماند. آب دهانش را قورت داد و گفت:

_راستی آریام اومده مامان. اومد دیدت و رفت لباس عوض کنه. نمی دونم چطور اینقدر مرخصی بهش میدن. میگم اونجا پسر خوبی ام اما من که بعید می دونم و...

با پر شدن چشم های مریم ادامه ی حرفش را رها کرد. لبش را محکم گاز گرفت. این آریا گفتن ها نمک روی زخم دل سایه بود. النا لب برچید و بابت عذرخواهی کرد. خواست بلندشود که مریم دستش را نگه داشت. _بگو آریا بیاد بینمش النا. دلم براش تنگ شده.

النا چشم بست و چشم گفت. سایه زبان روی لبش کشید و دوباره گفت:

_النا یه قولی بهم بده.

_جونم. چه قولی؟

_نذار شهاب چیزی بفهمه.

قلب النا چند ثانیه نتپید. اشک از گوشه ی چشم سایه چکید. النا گیج و بهت زده چندبار دهان باز کرد حرفی بزند اما نتوانست. سایه فشاری به دست او آورد و چشم بست:

_یادت باشه قول دادی النا.

_اما مامان... آخه ...

با جمع شدن چهره ی سایه، النا از جا پرید و سریع گفت:

__چشم . هرچی تو بگی. الان خوبی مامان؟

سایه سر تکان داد . چند نفس عمیق کشید. وقت تزریق آمپولهایش بود که پرستار روزبخیری گفت ووارد اتاق شد. النا عقب ایستاد. حال معلقی داشت. این حرف مریم یعنی دوری کامل از شهاب... اما چرا؟ سکوتش را چطور توجیه می کرد وعقب می نشست. یاد شب قبل که می افتاد، حالش به هم می ریخت. پدر راهم از شب قبل ندید. خودش را به آنها نشان نمی داد. درخلوت خودش دنبال یک دلیل برای این همه پیچیدگی زندگیشان می گشت وبه چیزی نمی رسید جز تقدیر...

سایه خواب بود که آریا آمد. جلو رفت. النا آرام تذکر داد که مزاحم آسایشش نشود. آریا نزدیک تر رفت وسر تکان داد. فقط دست به صورت مادرش کشید، خم شد و پیشانی اش را بوسید. خواست عقب برود که چشم سایه باز شد. آریا لبخند پهنی زد:

__عشق من چطوره؟

سایه با بغض دست به موهایش کشید . نیم خیز شد او را محکم درآغوش گرفت. آریا بی خبر از همه جا دست هایش را محکم دور تن او حلقه کرد و سرو صورتش را بوسید. اشک های حسرتِ مادرش را ندید و قربان صدقه اش رفت. قلب النا درحال ایستادن بود. به یقه اش چنگ زد و رو برگرداند . باصدایی که به سختی حفظش کرد از آریا خواست بماند تا بازگردد. آریا نگاهش کرد و چشم بلند بالایی گفت. بدرقه ی چشم های مریم را پشت قدم های تندش حس کرد. شاید فقط حال هم دیگر را آن دو می فهمیدند. این زندگی دیگر آرامش را به خود نمی دید. یک غم بزرگ سربرداشته شده بود . غمی که یک عمر روی شانه های یک زن سنگینی می کرد، حالا قرار بود همه را از پا دربیآورد.

تلفنش را روی سایلنت گذاشته بود. روی همان نیمکت شبِ قبل نشست. موبایلش را درآورد. فلش قرمز رنگ نشان از تماس های بی پاسخ داشت. شک نداشت میان آنها شماره ی شهاب راهم خواهد دید. وقتی لیست را باز کرد، قلبش درد گرفت. میان تماس های انبوه شهاب ، فقط چند شماره محدود بود. سرش را تکان داد. انگار می خواست مثل یک مادر برای قلبش لالایی بخواند بلکه خوابش کند و بهانه ها را از بغض هایش بگیرد اما نه! نمی شد. گریه ها اوج می گرفت و دل میزد. می سوزاند و شلاق وار حس سرکشش را به رویش می آورد. لرزش گوشی وبه دنبالش آمدن پیامی بهانه را دستش داد.

"یه لحظه خودتو بذار جای من النا. از شب قبل آرامش ندارم. خواهم برات مهمه؟ خواهش می کنم جواب بده تا ببینم چرا از طرف پدرت با اون همه بی رحمی رونده شدم. میدونم عصبانی شده اما می تونم برات توضیح بدم. باهمه ی اینا تابا خودت حرف نزنم قلبم آروم نمی گیره. لطفا جواب بده. منتظرم"

نگاهی به اطرافش کرد. شماره ی آریا را گرفت و وقتی او جواب داد، سرفه ای کوتاه کرد و گفت جایی کار دارد و باید برود و برگردد. آریا کمی پایپش شد که کجا می رود اما النا اعتنا نکرد و فقط پرسید می ماند یانه که آریا قول داد تا زمان باز گشتش بماند. خیالش از بابت سایه که راحت شد، برای شهاب پیام فرستاد:

"آدرس خونه اتو برام بفرست"

شهاب بادیدن این پیام جا خورد. سر امیر یل رسماً داخل گوشی اش بود که بادیدن پیام "جون" غلیظی گفت. شهاب با عصبانیت سر او را عقب پرت کرد و گفت:

_این دختره یه چیزیش میشه از دیشب تاحالا.

سپس بلند شد که امیر یل مقابلش ایستاد و گفت:

_خب تو خونه که راحت ترین بخواین صحبت کنین. شاید باباش اینور اونور آشنا زیاد داره و نمی خواد ببینتون. معطل نکن بفرست آدرسو.

شهاب او را سمتی هل داد و شماره ی النا را گرفت. وقتی او جواب داد، بعد از سلام کوتاهی گفت:

_چرا درست نمیگی چی شده؟

النا داخل تاکسی نشست و گفت:

_باید تکلیف این رابطه روشن شه شهاب.

حس حرفهای النا قلب شهاب را ترساند. داخل اتاق رفت و از دست امیر یل که رهایش نمی کرد، در را محکم به هم کوبید:

_تکلیف چی روشن شه؟ آخه با رفتار و عصبانیت دیشب پدرت...

_اگه دلت نمیخواد پیام اونجا یه جای خلوت قرار بذاریم شهاب والا اصلاً نیام.

_خیلی خب. آدرسو برات می فرستم. منتظرم.

النا تشکر کرد و تماس قطع شد. شهاب هنوز تردید داشت ولی آدرس را تایپ کرد. امیر یل در را باز کرد و سرش را از میان در داخل برد:

_دادی یانه؟

شهاب گیج و منگ گفت :

__چیو؟

امیریل کمی نگاهش کرد وبعد زیر خنده زد.شهاب با عصبانیت نگاهش کرد:

__زهر مار.چه مرگته؟

__به سه کردنات می خندم الاغ. اینجوری جلو دختره حرف نزن،بعد فکر می کنه ترسیدی بهت تجاوز کنه و...
شهاب دم دست ترین وسیله که گوی کنار اتاق بود را برداشت و سمت او پرت کرد. امیریل باخنده جا خالی داد و گفت:

__تخت به هم نریزه بقیه جاها مهم نیست.

__امیربرو گمشو یه خرده ریخت وپاشاتو جمع کن واینقدر ور ور نکن.

امیریل در حال برداشتن ظرف تخمه ، پوست هایی را هم که روی میز ریخته بود،باکف دست داخل ظرف ریخت وگفت:

__میگم شهاب چه ضدحالی میشه یهو دایی بو بکشه وییاد. سمت و سردر شهر به عنوان رسواترین شیرازی میدیه بکنن. شایدم رو یکی از تخته سنگای تخت جمشید برای عبرت دیگران به چهار میخت بکشه. تیغش می بره ازش بعید نیستا. حالا شانس آوردی الناز ریزه میزه است. زیر تختم می تونی پنهانش کنی...
__امیر...

با دادِ شهاب ، ظرفها ازدست امیریل افتاد و روی زانو با چشم هایی گرد شده نشست:

__درد بی درمون . چرا هوار می کشی؟

__به گند کشیدی همه جارو.پاشو برو گمشو خودم جمع می کنم.فقط دهنتم می بندی و به شیوا حرفی نمی زنی. ببینم این دختره چشه که این قدر زیاده روی کرده.

امیریل ایستاد و با لبخند اعصاب خورد کنی دست به ته ریشش کشید و گفت:

__مرگ امیر دیشب چی شد؟ زیر بارون و اون حال خراب تو و آب سرد که الکی نبودو...

شهاب دست روی سرش گذاشت و این بار به جای دادکشیدن با تضرع گفت:

__امیر جونِ عمه اینقدر رواعصاب من نرو. می دونی که این روزا کم مونده همه دیوونه ام کنن.

امیریل دست از شوخی برداشت. انگار واقعا اوضاع قمر درعقرب بود. خیلی خبی گفت.

__شوخی می کردم حالت جا بیاد. الان جنگی اینجا رومرتب می کنم ومیرم.فقط مطمئن شرمیشه؟

_ نمی دونم. دلم که بدجور شور میزنه.

_ چیزی نیست. خدابخواد به خیر می گذره. باباشم عصبانی بوده وآروم میشه. شاید میخواد حرفای آخرو بزنه .

شهاب فقط سر تکان داد و چیزی نگفت. امیر یل دستمال را ازدست او گرفت و گفت:

_ تو برو یه دوش بگیر تا من اینجا روجمع می کنم. قیافه ات بدجور هپلیه.

_ می ترسم الان برسه.

_ رسید زود بیا بیرون. برو سه سوت کار داری دیگه.

شهاب کارها را به اوسپرد و سمت حمام رفت. به یک دوش آب گرم نیاز داشت. دلش شور می زد. اوضاع اصلا

عادی نبود. وقتی بیرون رفت، امیر یل لباس هایش را هم لب تخت گذاشته بود. پوشید و بیرون رفت. خانه هیچ

ربطی به آشفته بازار نیم ساعت پیش نداشت. امیریل ظرف میوه را هم روی میز گذاشت و بادیدن او لبخند زد.

تاشهاب خواست حرفی بزند، آیفون بصدا در آمد. امیریل فوری کتش را برداشت و بادیدن النا گفت:

_ من ازپله ها میرم که نبینتم. کاری داشتی زنگ بزن.

شهاب تشکر کرد و با بیرون رفتن امیر، آیفون را برداشت:

_ بیا طبقه ی سوم النا...

دکمه را زد و همانجا ایستاد. نگاهی به فضای خانه انداخت. نمی دانست این همه آشفستگی را پای چه چیزی

بگذارد. بانفس عمیقی دست به موهایش کشید و در راباز کرد. آسانسور درست مقابل در واحد آپارتمانِ او بود.

عدد سرخ رنگ که سه را نمایش داد کمی جلو رفت. در فلزی باز شد و النا را دید. سرپایین افتاده ی دخترک با

سلام آرامی بالا آمد و شهاب باز همان النای آشفته ی شب قبل را دید. لبخند زد و جواب سلامش را داد. النا

جلو رفت و نگاهی به درنیمه باز آپارتمان انداخت. شهاب دستش را پیش برد و دست ظریف او را به نرمی فشرد و

دیگر رهایش نکرد. اولین بند به پای النا بسته شد. محکم تر و کورتر... برای لحظه ای از آمدن پشیمان شد اما

دست شهاب که در خانه را تا انتها باز کرد اولین چیزی که به چشم النا خورد بغض درگلویش نشانده شد. درست شبیه

آن عکسی که داخل صندوقچه ی سایه بود روی دیوار نصب شده بود. تردیدش را کنار گذاشت و داخل

رفت. درپشت سرش بسته شد. اومانده، تصویری از واقعیت در روبرویش و عشقی که پشت سرش بود و باید پشت

سرش می گذاشت بماند و میرفت...

نگاه النا میان فضای نقلی و ساده ی خانه چرخید. برخلاف تصورات گذشته اش نه به. هم ریخته بود و نه آشغال

از دیوارهایش بالا می رفت. وسایل مختصر داخل سالن بیست و چندمتری، یک دست مبل بود و وال ای دی

روبرویش درانتهای دید... همین. یک قالیچه ی کوچک هم روی کف پوش پهن بود. شهاب به او تعارف کرد
روی مبل بنشیند و لبخند زد:

_چپو اینجوری نگاه می کنی؟ با خونه ی شیک پدرت وچیدمان عالی مادرت قیاس نکن النّا.
النّا لبخند کم جانی زد:

_اتاق آریا رو هرروز جمع می کنیم و بازم شبیه دیوونه خونه است، مگه اینکه نباشه و اتاقش مرتب باشه.
برعکس تصورم خونه ات خیلی تمیز و ساده است.
شهاب روبرویش نشست و گفت:

_ازمن گذشته دنبال پوسترای عجیب غریب باشم . زندگیمو بکنم ، هنر کردم.
نگاه النّا سمتِ عکس بزرگ روی دیوار برگشت . حس عجیبی از نگاهِ مرد روی دیوار می گرفت. انگار تصویر
زنده بود. شهاب مسیر نگاه او را دنبال کرد و گفت:
_شبیه بابامم؟

قلب النّا تکان خورد. آب دهانش را قورت داد و سر چرخاند:
_خیلی زیاد. انگار فقط یه عکس قدیمی از خودته.
لبخند شهاب محو شد:

_تنها خاطره ی منم ازش همین عکسه.
النّا احساس می کرد اگر نپرسد دلش می ترکد.چشم های خیس سایه،مدام مقابل نگاهش بود وبادلش بازی می
کرد.

_مادرت... چی؟

شهاب کمی مکث کرد. تغییر حالش ، دستش را برای النّا رو کرد اما قبل ازاینکه بگوید لازم نیست حرفی بزند،
شهاب گفت:

_بعد از مرگ پدرم...

_مگه پدرت شهید نشده؟

شهاب آه سنگینی کشیدو تلخ گفت:

_نه! کی گفته؟

النّا سرفه ی آرامی کرد.

_خب...عکسش مال یه رزمنده است.

شهاب سر تکان دادو آرام گفت:

_میگن مشکوک به خودکشی بوده. بعدازمرگش هم مادرم منو سپرده دست خانواده ی پدریم و رفته دنبال زندگی. تاهمین چندوقت پیش فکرمی کردم فوت کرده اما تازگی ها فهمیدم زنده است. یعنی دیگه بودونبودشم مهم نیست. که اگه بود تواین سی سال یه بار سراغم می اومد.

النا معلق شد. حالش با شنیدن این حرف بهم ریخت. لحن شهاب تلخ، پر از گلایه و دلخوری بود. لب باز کرد و صدای سایه خفه اش کرد:

"قول بده به شهاب حرفی نزنی"

باسکوت او شهاب بلند شد و گفت:

_چایی می خوری یا قهوه؟

النا به کمی تنهایی نیاز داشت تا دلش را ساکت کند. تصمیمش را گرفت که پا به این خانه گذاشت والا آمدنش بی معنا بود.

_هرکدوم که ساده تره. فرقی نمی کنه.

شهاب "خیلی خبی" گفت و به طرف آشپزخانه رفت که پشت سر النا بود. دختر جوان دست هایش را درهم فشرد و چشم بست. دائم برای دلش تکرار کرد که آرام باشد. اگر میخواست بنشیند و بیاندیشد، نمی توانست اینقدر ساده از احساسی که با دور شدنش بیشتر بال و پر می گرفت، بگذرد. کمی عقب برگشت و گفت:

_شهاب هیچی نمی خوام. میشه بیای؟

_میخوای بعدا سرکوفت بزنی که اولین بار اومدی خونه ام وپذیرایی نشدی؟ من اینقدر خجالتی نیستم.

النا آب دهانش را قورت داد و با قلبی که می لرزید، گفت:

_نمیگم چون قرار نیست این دیدارا تکرار بشه. قرار امروز همه چی تموم شه.

لحظه ای سکوت برقرار شد وبعد صدای افتادن ظرفی فلزی آمد ... فوراً بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت که با شهاب برخورد کرد. هین آرامی گفت و عقب کشید. توقع دیدن او را باچنین سرعتی نداشت. قدمی پس رفت که شهاب جلو رفت:

_من شوخی کردم النا. چرا جدی گرفتی؟

دودو زدن مردمک چشم هایش از نگرانی بود نه نتیجه ی یک شوخی و بازی بچه گانه. النا برگشت و سرجایش نشست. شهاب جلو رفت و بالای سرش ایستاد:

_تو از دیشب یه چیزیت شده النا. اون از تماس یهویی و برخورد خودت و پدرت تو بیمارستان، اینم از اومدنت اینجا وقتی قبلا گفتم تا موضوعی رسمی نشه، پاتو توش نمیذاری.

روبرویش لب مبل نشست و به جلو خم شد:

_اومدنت بعد از اون اولتیماتوم پدرت عجیب نیست؟

النا سرش را بالا گرفت و به چهره ی درهم و نگران و منتظر او نگاه کرد:

_دیشب بهت گفتم بیا چون فکر می کردم میشه برای همیشه بمونی. بایه نسبت نزدیک. کنار هم ولی ... ولی امروز خودم اومدم تا توضیح بدم، معذرت بخوام و خداحافظی کنم.

ابروهای شهاب باز شد و ناباور نگاهش کرد:

_یعنی چی؟

النا سر بالا انداخت و گفت:

_معنی خداحافظیونمی دونی.

شهاب با ناراحتی گفت:

_نه . چون این گرم و سرد شدن یهویی عجیبه النا. آدم آهنی نیستم که یه شب..

_رفتار دیشب من احمقانه بود. چوبشم تو خوردی، معذرت میخوام ولی من منظوری نداشتم شهاب. حال مامانم بد بود، دستم رفت روشماره ی تو و...

_چی میگی النا؟ من بهت زنگ زدم و جواب دادی؟ انگار اصلا حالت خوش نیست.

النا لبش را محکم به دندان گرفت و فشار داد . چندبار دهان باز کرد اما چیزی که داشت بالا می آمد فقط جانش بود. با کمی من و من کردن، عاقبت بلند شد و به دسته ی کیفش چنگ زد قلبش راه نفس هایش را بسته بود. نمیشد در این چشم ها زل زد و دروغ گفت. کار دلی که پر از بغض و خواستن بود، پس زدن نبود.. سمت دررفت. شهاب شوکه نگاهش کرد اما وقتی منظور او را فهمید بی مکث بلند شد و از پشت سر آرنجش را کشید. النا بی تعادل به او برخورد و برگشت. شهاب عصبانی بود اما سعی کرد با لحن ملایمی صحبت کند:

_لحتم تند بود! ببخشید ولی...

النا دستش را کنار کشید اما شهاب اصرار برنگه داشتنش کرد:

_بگو چی شده النا. تو دختر منطقی ای هستی. یه دلیل بیار که میدونی من باهات قانع میشم بعد به جون خودت قسم دیگه مزاحم زندگیت نمیشم. باشه؟

النا با بغض سرتکان داد. نمیشد. نمیشد به این همه حس دروغ گفت:

_دلیلشو نپرس شهاب. شاید ... شاید...

_آخه چی شده که توبه تته پته افتادی؟

_یه چیزایی هست. تو گذشته. من... من خواستم فراموش کنم ولی شواهد میگه نمیشه.

_خب بگو به من...

_نمی تونم...

_النا اینجوری فکر می کنم داری باهام بازی می کنی! حس می کنم شعورمو به مسخره گرفتی. خودت داری میبری و می دوزی و تن من می کنی. بهت ثابت شده که من آدم آنرمالی نیستم. قصدم ندارم بهت صدمه بزنم که وحشت کردی زودتر بری... خودت خواستی بیای. پس ازچی می ترسی؟
اشک النا چکید و ساده گفت:

_ازاینکه نتونم ازت دل بکنم.

ابروهای شهاب باز شد و هاج وواج نگاهش کرد. النا کاملاً سمتش چرخید و جلو رفت. دریک قدمی اش ایستاد. دلش فقط یکبار دیگر تکرار شب قبل رامیان غفلت میخواست اما شدن نبود. خواهش های درونش را باید خفه می کرد. این خط قرمز شکستنی نبود. گذشتنی نبود. سخت شده بود. دنیا و شرایط برایش سخت گرفته بودند. دستش بی اراده بالا رفت و روی صورت او نشست. زمزمه ی سایه در سرش پیچید. بغضی که درآغوش آریا نشست یادش آمد. نگاهش خیس شد، سر رفت. لب هایش تکان خورد و آرام زمزمه کرد:

"دوستت دارم ولی قول بده ببخشی... نمیشه... من خواستم ونشد ... تودیکه نخواه که نتیجه ی شکستن جز رسوایی نیست"

انگشتانش مشت شد. زیر نگاه خیره و حالت گرفته ی او درحال له شدن بود. سر خم کرد و اشکش سر خورد. قبل از اینکه دستش پایین بیفتد، پنجه ی شهاب دور دستش پیچید:

_معادله ی حل نشده برای من زیاده النا. تو بهش اضافه نشو...

_همه چی معلومه. هیچی لاینحل نیست. من نمی تونم بمونم. باید برم.

شهاب اوراسمت خودش کشید

_میخوام یه بار خودخواهی کنم و دودستی نگهت دارم. بگو بدم. بی لیاقتم اما نمیذارم بی دلیل و وقتی که اعتراف می کنی اندازه ی خودم دلت گیره بری.

. الناز حرارت تن و فشار دست او یخ کرد. لرزشی زیر پوستی به جانش افتاد. سفیدی چشم های پر حرف شهاب رنگ التهاب و خواستن داشت. از این همه نزدیکی ترسید. نباید این مرز شکسته می شد. پیش زد اما ... آغوش او و حرارت بوسه ای که فاصله را شکست، حلقه ی آتشی شد که دور تنش را گرفت. میان سوختن یخ کرد. در فاصله ی چند ثانیه چندین صدای مختلف در سرش به دوران افتاد. آتش تنش تند شد و داغ یک گناه قلبش را سوزاند. دست او که پشت تنش سخت شد و از زیر شال رها شده اش میان موهایش رفت، اشکش چکید و ته مانده ی توانش کف دستش نشست تا روی سینه ی او بنشیند و عقبش براند اما دستی که مثل یک پیچک دورش پیچیده بود قصد رها کردنش را نداشت و شاید تازه فهمید کجای بازی با احساس ایستاده است. شهاب محکم در آغوشش کشید. حس عجیب و نفس بری، افسارش را گرفته بود. میان خواستن و ترس از خطای بیشتر و رفتن او گیر کرده بود. انگار کسی هلس میداد که دست و پای تنها خواهشت را ببند. هنوز تنش داغ بود و می سوخت. تب، عرق به پیشانی اش نشاند. چشم بست. نمی دانست بی حرکت ماندن الناز را در آغوشش به چه حسابی بگذارد. نفس بریده کنار گوشش زمزمه کرد:

_اسم این اشتباهو هرچی میخوای بذار اما نمیذارم راحت سر بخوری و...

النا با گریه میان حرفش گفت:

_اسمشو هیچی نمیذارم جز اینکه تا آخر عمر خودمو برای این اشتباه لعنت کنم.

شهاب او را مقابل خودش نگهش داشت. مغزش در حال انفجار بود دستهای او را محکم فشار داد. سر او پایین بود و عرق گرمی را که از شقیقه اش سر خورد را ندید. حالش بد بود و از همین می ترسید. سرش پایین رفت و بالحنی متفاوت گفت:

_من الان خر شدم. یه رفتاری نکن که بیشتر از این پشیمونی بار بیاد.

چشم های الناز بالا کشیده شد. صدا و لحن دورگه و عجیب او داشت، کار دست جفتشان می داد. دستش را پس زد و عقب رفت. جلو آمدن شهاب باعث فرار شدن قدم های او شد:

_وایسا سرجات شهاب. نمی خوام بتی که ازت تو ذهنم ساختم با یه اشتباه دیگه بیفته پایین.

_آب از سر من گذشته دیگه. یا زبون باز کن یا...

_هیچی عوض نشده. هیچی! فقط رفتنو راحت تر کردی. دل کندو سخت تر... همین.

بی مکث دیگری در خانه را باز کرد. شهاب دنبالش رفت. آسانسور بسته شد و سمت پله ها دوید. قلبش محکم می کوبید. همزمان با رسیدن او به در خروجی ساختمان، شهاب پایین رسید. دنبالش دوید و صدایش زد. النا بند کیفش را محکم نگه داشت و از میان درخت های چیده شده مقابل آپارتمان ها رفت و سعی کرد ردپایی نماند اما میان بلوار او از پشت سر دستش را کشید. سر چرخاند و با بغض گفت:

__بخدا اومدم یه چیزایی رو بگم ونشد. می خواستم قولامو بشکنم ونشد.

__چه حرفی؟ چه قولی؟

__نمی تونم بگم.

__پس واسه چی اومدی تا ...

مکث کرد . باد به کله اش خورده بود و تازه فهمید چه گفته وچه کرده. چشم بست و آرام گفت:

__نمی خواستم از اعتمادت پشیمون شی...

نگاهش کرد و چشمش روی قطرات اشک او ثابت ماند:

__حال منو تونمی فهمی.

النا دستش را از میان پنجه ی سست شده ی او عقب کشید و گفت:

__بخاطر چیزی که مقصرش خودم بودم، تو رو سرزنش نمی کنم.

شهاب با ناباوری نگاهش کرد. النا سرش را پایین انداخت و قدم درمسیر روبه رویش گذاشت که اتومبیلی دریک قدمی اش ترمز گرفت. باترس قدم عقب کشید. شهاب جلو رفت ،اما هردو بادیدن ماشین وراننده سرجای خودشان خشک شدند. ارسالن با لبخند عجیبی پیاده شد و گفت:

__به به! چه تصادفی... پارسال دوست، امسال آشنا...

نگاهش چرخ میانه چهره آنها زد. آنقدر مار خورده بود که افعی شده بود. دقیقا می دانست چه اتفاقی افتاده و التهاب نگاه ها واین همه شوکه شدن از چه نشات می گیرد. پوزخندی زد و نگاهش روی صورت النا ثابت ماند:

__جدیدا زیادی خوش به حال بابات شده الی. واسه من که خوب شاخ وشونه کشید که...

النا با عصبانیت گفت:

__حرف دهننتو بفهم. تو اینجا چه غلطی می کنی؟

ارسالن دست هایش را بغل زد، به کاپوت ماشین تکیه داد و گفت:

__فرض کن محض مچ گیری از کار وزندگیم زدم.

شهاب که مستعد هر هیجان و حماقتی بود قدمی پیش رفت اما النا روبرویش ایستاد:
_تو، توی زندگی من دخالت نکن.

شهاب دندان به هم فشرد و با حرص گفت:

_مسخره بازو تموم کن النا.

_تموم شد.

سمتِ ارسالن برگشت و باحرص افزود:

_توهم هرچی اون وجدان نداشته ات میگه انجام میده. برام مهم نیست که میخوای چیکار کنی ولی به اون عوضی بگو من دیگه النای شیش هفت ساله نیستم.

قدم هایش تند شد و به سمت خروجی شهرک پاتند کرد. ارسالن با پوزخند به شهاب نگاه کرد:

_انگار قضیه بدجوری براتون جدی بوده، نه؟

شهاب می دانست اگر بایستد ممکن است کار دست او دهد. نگاهی به مسیر رفتنِ النا کرد و آن طرف رفت که ارسالن گفت:

_حاضرم شرط ببندم که بخاطر یه خیریت پست زده و ربطت داده به گذشته.

پاهای شهاب به آسفالت خیابان چسبید. ارسالن لبخند پر شیطنتی زد. آرنجش را به کاپوت تکیه داد و سمت او چرخید:

_تواز چیزی خبر نداری که واسه من مثل یه دفتر مشق کهنه است.

شهاب به طرفش برگشت و با چهره ای درهم گفت:

_از چی حرف میزنی؟

ارسالن بالای ابرویش دست کشید و گفت:

_نه دیگه. نشد رفیق. بدونی که من برگ برنده امو باختم.

شهاب باعصبانیت پیش رفت و یقه ی او را کشید. ارسالن خندید.

_رم نکن، خوبیت نداره، مردم نگات می کنن. انگار آدم آبرو داری هستی .

شهاب به سخره گرفتن شخصیت و ابرویش توسط ارسالن را به خوبی حس کرد. لب به هم فشرد و عقب پرتش کرد.

_جز زر زدن و حرف مفت زدن چیزی واسه گفتن نداری.

برگشت و باز زبان او سنگ مقابل پایش انداخت:
_میگم ولی شرط داره.

سر شهاب چرخ خورد. ارسالان یقه اش را صاف کرد و ایستاد:
_پنج شنبه سریه بازی ... اونجا هرکی بردوباخت، هرچی خواست میگه.
شهاب تکان سختی خورد. قمار! ... سر چه چیزی؟
ارسالان جلو رفت و دست در جیب ایستاد:

_النا یه گذشته داره که شاید بد نباشه بدونی واز این تب و تاب بیفتی.
_چی به تو می رسه؟

_اونشو بعدا می فهمی. شرطم همونه که گفتم.

خط قرمز های گناه یکی یکی داشت برای جوانی که خطاهایش فقط ازجنس گلایه بود می شکست. شیاطین دوره اش کرده بودند و کسی نبود تا زمزمه ی نام خدا به یادش بیاورد. وقتی بعد از سکوتی کوتاه ساعت و آدرس باشگاه را پرسید، ابلیس با ارسالان درخندیدن هم دست شد. او حالا درست لب پرتگاه بود... کاش کمی سرش را پایین می گرفت و می دید وعده های شیطان پایین آن دره و در دوزخ بدبختی انتظارش را می کشد، نه در بهشتی که از دور نشانش دادند...

بالش را پشت سایه مرتب کرد و نگاهش کرد:

_الان خوبه مامان؟ راحتی؟

سایه سرتکان داد و تشکر کرد:

_تو چرا خونه نمیری الن؟

النا کمی نگاهش کرد و آرام گفت:

_با بابا قهر کردم.

ابروهای سایه به هم نزدیک شد. النال بخند بی جانی زد:

_خواستم یه کم خودمو لوس کنم. نمیشه؟

سایه آب دهانش را قورت داد و دست روی دست او گذاشت:

_لازم نیست اینجا بمونی. برو خونه. به حد کافی محسن تحت فشار هست الن.

النا بادلخوری گفت:

_ازش دلخورم مامان. نمی تونم.

هنوز ضربه ی آن سیلی را فراموش نکرده بود اما بغضش از جای دیگر بود. لب برچید و از جا برخاست. پشت پنجره ی باران خورده ی اتاق ایستاد و با بغض گفت:

_سه روزه اومدی خونه حاج خانم و یه سر نیومده. باز تو به فکرشی؟

_این یه چیزیه بین من و بابات الن. تودخال نکن.

_وقتی می بینم اینجوری زندگیتو پای خودش و بچه هاش بی هیچ چشم داشتی گذاشتی و به جای تشکر...

_النا این بحثو باز نکن.

النا برگشت و پرده رامیان مشتش فشرد:

_چرا مامان؟ از چی می ترسی؟

سایه کمی نگاهش کرد. صدایش رنگ بغض گرفت و تلخ تلخ شد:

_چیزی واسه ترسیدن وجود نداره. نمی خوام آرامش ظاهری بقیه هم به هم بخوره.

النا جلو رفت و لب تخت کنارش نشست:

_به فکر خودت باش مامان. اینقدر به بقیه فکر نکن. دستمزدتو کی داده که هنوز مصری خوب باشی.

_من ادای خوب بودنو نخواستم دریارم که براش دلیل داشته باشم. فقط خلاهای خودمو پر کردم. نمی خوام

جای چیزی که تو زندگیم گرفته شده باز برای شماها خالی بشه.

النا به چشم های نم دار او زل زد و با عشقی که همیشه به او داشت گفت:

_بخدا تو فرشته ای . دونستن وندونستن آریا فرقی به حالت نمی کنه مامان. مگه من که می دونم عاشقت

نیستم. برات نمی میرم که...

_النا مادرت میخواد ببرتتون.

النا لال شد. انگار بیهوا پتک محکمی بر فرق سرش خورد و گیج شد. با ناباوری نگاهش کرد. اشک سایه چکید:

_ارسالان از طرف مادرت اومده، نه داییت. خسرو همون چند سال پیش که از مرز خارج شده، به بدترین شکل

ممکنه مرده.

النا بی حرکت مانده و به نقطه ای زل زده بود که سایه دست به پیشانی اش گرفت و با بیچارگی گفت:

_همون موقع که بابات فهمید ارسالن دلیل دیگه ای برای نزدیک شدن به توداره، برخلاف اصرار ما میره تنبیهش کنه که تازه اونجا میفهمه پای مادرت وسطه نه برادرش. باهم صحبت کردن. کارشون به جنجال کشیده. مریم الان تنها شده. شماها رو میخواد. اگه آریا بفهمه وسودای رفتن تو سرش بیفته... کسی نمی تونه نگهش داره. مریم میتونه ... میتونه قانعون کنه که برید. آریا بره، توهیم نمی تونی وابستگیو بهش انکار کنی. رفتن تو هم قطعی میشه و...

سر النا با حالت عصبی تکان خورد. انگار برق به تنش وصل شد. لرزید و شوک وارد شده عمل کرد:

_واسه این مقابل شهابم سکوت کردی.

_النا... من تا چندروز پیش ...

النا باحرص بلند شد وگفت:

_می دونی درموردت چی فکر می کنه؟ می دونی چقدر کمبود تو زندگیش داره؟ مامان واسه همین به منم گقتی ازش دور باشم؟ واسه اون...اون زن که منوکرد دستمالِ هوس برادر نامردش؟

مریم نیم خیز شد. انگار داشت جایشان عوض می شد. صورت گلگون دخترک نشان از فشار عصبی و حال خرابش داشت:

_النا آروم مامان... ببین منو؟

النا میان نفس هایی که تیغ بی رحمی زخمی اش می کرد، چشم بست و دست روی قلبش گذاشت. تصویرهایی خاکستری مقابل چشمش می رفت و می آمد. میان یکی از همان روزها که مادر، دخترکش را برای دوئل با پدر برد و خودش برای خوش گذرانی رفت، به جنون کشیده شد. همان روزی که دست یک محرم حرمت کودکی اش را درید. وقتی خودش را داخل حمام حبس کرد فقط جیغ کشید تا مریم باز گشت. وقتی به خانه رفت وسه روز زیر دست سایه درتب سوخت. وقتی صدای گریه ی آریا می آمد و محسن سرش را هم از اتاق بیرون نمی آورد. وقتی که هیچ کس نبود و فقط سایه ی خنک یک زن برسرش پهن شد تا آرام شود. وقتی برایش تعریف کرد واوپابه پایش اشک ریخت وآرامش کرد. زمانی که هم بازی اش شد وآرامش رایادش داد و قول داد که اجازه نمی دهد دیگر کسی به او صدمه بزند و دل دخترک آرام گرفت. وباز هفته ی بعد که سایه، آریا رابرای واکنش برد و پدر بی خبر ازهمه جا النا را دستِ همسرش سپرد تا دوباره بازی متعفن خسرو با دخترک آغاز شود و ...

_خدا مرگم بده. النا..

. خنکای آبی روی صورتش باعث شد پلک هایش بلرزد . بادیدن چشم های خیسِ مریم و چهره ی دلواپس آریا وحاج خانم لب باز کرد. اما مثل ماهی بیرون افتاده از آب فقط لب زد . نفس نفس زد. قلبش کمک نمی کرد. باز آن کابوس ها برگشته بود. باز اسم مریم آمده بود. این بار ترفند روانشناس برای آرام کردن وعادت کردن او بنام مادرش جواب نداد. این بار مامان مریم دوست داشتنی اش نبود. این بار زنی بود که تمام کودکی دخترک را با سهل انگاری، خوش گذرانی و رها کردن زندگی اش بخاطر مرد دیگری تباه کرده بود. قفسه ی سینه اش درد می کرد. مریم بالای سرش نشست. آریا دست انداخت زیر سر او و آرام به صورتش زد.

_النا... آبجی... چته تو؟ منو نگاه کن.

وقتی مردمک چشم او تکان نخورد، سایه با گریه گفت:

_آریا زنگ بزن بابات بیاد. سکنه می کنه الان.

حاج خانم دست او را گرفت و عقبش کشید.

_آروم مادر. چیزیش نیست. خودت دوباره داری از حال میری. زنگ زدم الان اورژانس هم میرسه.

سایه چشم از چهره ی بی حال دخترک نمی گرفت ودائم گریه می کرد:

_بالایی سرش بیاد چه خاکی تو سرم بریزم حاج خانم، کاش لال شده بودم. می دونستم حساسه. نباید می گفتم

و...

آریا تلفن به دست سمتِ مریم برگشت:

_مگه چی بهش گفتی مامان؟

سایه یک مرتبه ساکت شد. به آریا خیره ماند و او سریع باتلفن صحبت کرد:

_بابا الی حالش خوب نیست... نمی دونم... مامان میگه انگار شوکه شده و... زنگ زدیم اورژانس... نمی دونم

بخدا...

سایه به زانوی لرزانش چنگ زد. آریا بیرون رفت. زنگ در را زدند. حاج خانم دستِ سایه را گرفت و او تندتند نفس کشید. انگار داشت همه چیز را ساده از دست می داد... دلخوشی هایش داشت نمکی بر زخم هایش می شد. النا شده بود تنها سپر بالای این قصه ی پیچیده... بالاخره کم آورد... می خواست بعد از یک عمر دوری ودلواپسی کمی برای خودش باشدو زندگی کند که آمدن محسن وگفتن حقیقت بازگشت مریم همه چیز رابه هم زد....

وقتی آرام بخشی به النا تزریق شد و ترجیح دادند برای مراقبت بیشتر حداقل بیست و چهار ساعت به بیمارستان انتقالش دهند، سرش میان دست هایش معلق شد. دیدن روی خوش زندگی برای سایه یک آرزوی دور شده بود... نگاه دلخور محسن که روی چهره اش سنگینی کرده، دست به دیوار گرفت و بلند شد. پاهایش زیادی برای ادامه ی مسیر خسته بود ولی هنوز باید می رفت...

_ مگه نمی خواستی بری شیراز؟ آقاجون صدبار به من زنگ زده. تلفن خونه سوخت کلا... عمه اتم که دهنمونو صاف کرده تنها نری ...

شهاب هم چنان درسکوت به روبرو خیره بود. دراین چندروز گیج و منگ فقط دور خودش می چرخید. در شرکت درست فعالیت نمی کردو اکثر کارها را به امیر محول کرده بوپ. خسته و عصبی بود. شبها نمی توانست بخوابد. به شدت ذهنش درگیر همان یک ساعتی بود که النا آمد و رفت و خیلی چیزها تغییر کرد. شهاب هم دیگر شهاب قبل نبود. امیر با دیدن این مات شدن دوباره ی او کمی جلو خم شد و نگاهش کرد. یک دفعه ضربه ای روی میز زد که پلک شهاب پرید و نگاهش کرد. امیر دستش را در هوا تکان داد:

_ کجایی مرد حسابی؟

شهاب سری تکان داد:

_ چیه؟ بگو.

_ توبگو... چتون شده بالنا که این جوری شدی؟

آرام و سردرگم گفت:

_ خودمم نمی دونم ولی یه چیزایی این وسط هست که حتی می ترسم در موردش بپرسم.

_ درمورد الناس؟

شهاب سرتکان داد و امیر عقب نشست:

_ خب از شیوا بپرس. شاید بدونه.

شهاب با نگاهی طولانی به او سرتکان داد:

_ لازم نیست. فکر نمی کنم اونم از چیزی باخبر باشه.

_ اومد به هم زد و رفت؟ الکی که نمیشه آخه؟

شهاب کلافه گفت:

_امیر تورو خدا اینقدر سوال و جواب نکن. به حد کافی سردرگم و گیج هستم.

_خیلی خب. امروز چهارشنبه است. میگم مگه نمیخواهی بری ؟

_جمعه میرم. با پرواز یه روز میرم و برمیگردم. دیروز بلیط گرفتم.

_این چه رفت و آمدیه؟

_نمی تونم بیشتر بمونم. دلم اینجاست.

_منم میخواستم باهات بیام.

شهاب بلند شد و باصدای خسته ای گفت:

_لازم نیست. بعدا برنامه ریزی کن باشیوا برو.

_دایی تهرانه. میدونستی؟

ابروهای شهاب به هم نزدیک شد و برگشت. با تعجب پرسید:

_باز چرا؟

امیریل شانه بالا انداخت:

_مامان به من گفت. معلوم نیست از کی اومده ولی اومده. حالا چیکار داره، اله و اعلم.

ضربه ای به در اتاق خورد و شیوا داخل آمد. عذرخواهی کوتاهی از شهاب کرد و از امیر خواست بیرون برود. امیر

یل بلند شد و گفت:

_برو الان میام.

شیوا که بیرون رفت، امیر یل ادامه داد:

_الان بری راحت تری. دایی هم اونجا نیست و آرامش داری. رفتار آقاجون بعد از مریض شدن مادر جون خیلی

عوض شده شهاب. برو حداقل یه روز بمون. بازم خودت می دونی.

تلفنش زنگ خورد و به خیال دیدن اسم الناز به آن سمت رفت اما بازهم خبری نبود. شماره ی غریبه و نامبارک

ارسالان دهن کجی میکرد. امیریل با کنجکاوی نگاهش کرد. شهاب بی توجه به حضور او جواب داد:

_چیزی شده؟

_قرارمون واسه فردا سر جاشه؟

_آره. بپا به مضحکه ام نگیری ارسالان والا ...

چشم های امیر یل گرد شد و جلو رفت.مقابل شهاب باخم ایستاد.شهاب چشم بست ورو برگرداند. ارسلان باخنده گفت:

_مرده وقولش. هرکی برد ، ریش وپیچی سخته. توکه جز دونستن حقیقت چیزی نمیخوای.نه؟

_اونشو همون موقع می فهمی. فقط خوب تمرین کن.

_خیالت راحت رفیق. فقط به جای باشگاه بیا باغی که آدرشو برات میفرستم. تولواسونه...

_چه فرقی می کنه؟

_اینجا شب نشینیه. باشگاهی که آدرستو بهش دادم بخاطر تخلفات پلمپ شده. خواستی تنها هم نیا.

مکشی کرد وبا تمسخر افزود:

_میتونی النارو هم بیاری والا خوش تیپی،اعصابم نداری،شاید چیز خورت کردن.

_فقط آدرسو بفرست.

_پس می بینمت.فردا،هفت اونجا باش.

شهاب تماس را قطع کرد وگوشی را روی میز پرت کرد.امیریل عصبی جلو رفت وگفت:

_توبالین مردیکه چیکارداری شهاب؟ جدی جدی خر شدی یا خودتو زدی به خیریت؟

_یه چیزایی هست نمی دونی. بعد واست توضیح میدم.

_داری چیکار میکنی؟ اینو بگو!

شهاب فقط نیم نگاهی به طرفش انداخت وپشت میز نشست. امیر کفری به طرفش رفت وصدلی اش را

چرخاند.به طرفش خم شد و باصدای بلندگفت:

_بالین عوضی چیکار داری؟ میدونی آمارش و چطور درآوردم؟ بی شرف دست هرچی نزول خوار و قماربازه

دولا،سه لا از پشت بسته. چی گذاشتی وسط که ولت نمی کنه؟

شهاب خیره به چشم هایش گفت:

_فکرکن زندگیمو...

امیر یل با عصبانیت صدلی اش را عقب هل داد:

_زندگیتو به کجات گرفتی که اینجوری ریختیش وسط دایره بدبخت؟

شهاب روی میز زد وبلند شد:

_به تو مربوط نیست. امیر... به تو مربوط نیست.

گوشی وکتش را برداشت و قبل از اینکه امیر مانعش شود از شرکت بیرون رفت. امیر مشت کف دستش کوید و با حرص گفت:

_روانی شده. روانی...

شیوا که پشت میزش ایستاده بود، بعد از رفتن شهاب به طرف امیر رفت و گفت:

_فهمید امیر؟

امیر یل کلافه سمت اتاقش رفت:

_کلا نفهمه بابا. ولش کن تاشب به حسابش برسم.

قبل از اینکه وارد اتاقش شود، ایستاد و سر برگرداند:

_چی و فهمید شیوا؟

_بدشدن حال الی رو...

ابروهای امیر یل چفت هم شد:

_النا؟ چش شده مگه؟

شیوا بانگرانی گفت:

_منم نمی دونم. زنگ زدم به موبایلش آریا جواب داد و گفت بیمارستانه. درست نمی دونم چی شده؟

امیر یل بالحظه ای مکث گفت:

_وسایلتو بردار بریم بینم.

_کجا؟

_توبیا. بعد می فهمی!

خودش زودتر راه افتاد. شیوا سریع کیفش را برداشت. یکی از همکارانش را صدا زد. عملاً شرکت با شل گرفتن شهاب به حال خودش رها شده بود. این اولین ضرر او به خودش بود...

پاهایش را از تخت آویزان کرد و موهای درهم ریخته اش را پشت گوش زد. سایه ظرف سوپ را روی میز گذاشت و گفت:

_النا من تاچند روز قبل ازدیدن تو وبدشدن حالم نمی دونستم که مادرت...

_اون مادر من نیست.

لحن تهاجمی النا، باعث سکوت سایه شد. النا چشم بست و دست روی صورتش گذاشت.

_بیخشید... بیخشید نمی خواستم... یعنی...

_النا من اگه می دونستم توان شرایط نمی رفتم دنبال زندگی خودم. حالم خوب نبود. برخورد محسن، پیداشدن ناگهانی شهاب، روزای بی سروته و پر استرس... بعدم که اسمِ مریم و هویتش... همه و همه باعث شد درست نتونم رفتار کنم. افسار عقل و درایتم از دستم در رفت.

_همه امونو قربانی برگشته اسم مریم کردی؟ حتی شهابو؟

_تو نمی دونی من چه حسی دارم النا. نمی دونی که یه عمر خواب بودن یعنی چی! یه عمر کوری و بی هویتی یعنی چی؟ نمی دونی مادری که نتونه بچه اشو بغل کنه یعنی چی؟ منو متهم نکن قربونت برم. چون دیگه نمی کشم. نمی تونم تحمل کنم حالا یه عمر برای اثبات بی گناهییم روبروی شهاب بایستم و توضیح بدم. حداقل الان نمی تونم. نفس میخوام. طاقت میخوام. فرصت می خوام. الان از دو طرف قلبم داره کشیده میشه. باسکوت النا جلوتر رفت و ادامه داد:

_می دونم بهت سخت گذشته عزیزم اما بذار بهتر که شدی درموردش حرف می زنیم. باشه؟

النا به روبرو خیره شد. سایه مقابل پایش نشست که النا سریع بلند شد و عقب رفت. سایه چشم بست و دست به پیشانی اش گرفت.

_با چی قهر کردی عزیزم؟ با من؟

النا نگاه پایین افتاده اش را بالا نیاورد. آرام گفت:

_قهر مالِ بچه هاس سایه جون. نه من! من بزرگ شدم.

قلب سایه لرزید. جلو رفت. او را به سمت خود برگرداند. دستش روی صورت او تا زیر چانه اش سر خورد و سرش را بالا آورد. وقتی دوباره آن چشم های معصوم سالهای گذشته را دید، دلش لرزید. سر خم کرد و اسم دختر جوان رازمزه کرد. النا لبش را به دندان گرفت. اشکش چکید و با لحنی معصومانه، درست مثل همان روزی که به آغوش سایه پناه برد، آرام گفت:

_مگه قرار نشد تو مامانم باشی؟

سایه او را لب مبل نشاند و خودش هم کنارش نشست و سر او را در آغوش گرفت:

_تو که میدونی همه ی عشقمو گذاشتم پاتون عزیزم. می دونید نفسم شدید.

پس دیگه اسم اونو نیار مامان. تورو خدا نیار...

سایه دست به موهای او کشید و نفس پر حسرتش را بیرون داد:

باشه، اگه تو اینطوری راحت تری، اگه آرومتری من دیگه حرفی نمی زنم. نمیذارم آریاهم چیزی بفهمه.

النا سربلند کرد و گفت:

آریا نبایدم بفهمه. بخدا دیوونه میشه اگه بدونه اون... اون زن...

النا...

النا چشم بست و دست او رافشرد:

هیچ وقت برام مادری نکرد. فقط منو به دنیا آورد. آریا که حتی یک بارم ندیدش. حالا اومده دنبال چی؟ دنبال

دونه هایی که زیرپالهشون کرد و گفت بی ارزشن؟ حالا دیگه داسش درو نمی کنه و یاد گل کردنه ما افتاده. اون

اصلا برای ما وجود نداره. یه دروغه بزرگه.

به سایه نگاه کرد و گفت:

فقط همون اسممه که تو اونم بهم بخشیدی. از محبت چی می خواستیم که تو کوتاهی کرده باشی؟ که بگی

اون مادره! نیست... نبوده... نمی تونه مادری کنه.

قلب سایه درد گرفت. دست به صورت او کشید و گفت:

گفتم که هرچی تو بخوای. حالا یه ذره استراحت کن.

النا نگاهش کرد. تا سایه بلند شد، دستش را گرفت:

مامان نری دوباره؟

سایه لبخند کمرنگی زد:

نه عزیزدلم. میرم یه ذره اتاقو جمع و جور کنم. وسایلمو رها کردم. توسعی کن یه کم بخوابی.

النا چشم گفت. سایه از اتاق بیرون رفت و همزمان آریا رادید:

النا خوابه مامان؟

دراز کشیده. چی شده؟

هیچی. گوشیش دست من مونده. شیوام که کار وزندگی نداره، مدام زنگ میزنه و کارش داره. آخر گفتم

بیمارستان بوده و حالش خوش نیست.

گوشیشو بذار رومیز من بهش میدم. خودت کجا میری؟

_یه دور میزنم. یه کم اعصابم خورده . زود میام.

_شام بیرون نخور.

آریا بالبخند خم شد و صورت او را بوسید:

_چشم مامان خانم. چیزی نمیخوای؟

سایه با قلبی که درست وسط احساس و حسرت می سوخت، دست به صورت او کشید و نه گفت. آریا با صدای بلند خدا حافظی کرد و رفت. همزمان با رفتنش سایه به سمت اتاق رفت. محسن داخل اتاق کارش بود. نفسی گرفت و چمدانش را برداشت. نمی خواست بیشتر از این جو متشنج شود. اما ماندن کنار محسن، دیگر راحت نبود. زیپ چمدانش را کشید و لباس هایش را روی تخت گذاشت. با صدای آرام در سر بلند کرد. محسن داخل آمد و در را بست. سایه نگاهش را گرفت. سعی کرد کمی بی تفاوت باشد. محسن جلو رفت و کنارش لب تخت نشست:

_باید حرف بزنیم.

دست سایه لحظه ای توقف کرد اما باز به کارش ادامه داد. محسن خم شد و دست روی صورت او گذاشت:

_اون روز تند رفتم و...

سایه ایستاد و دست محسن افتاد:

_اگه اومدم بخاطر بچه هاست محسن، نه زندگی ای که دیگه برام ارزش نداره. این چند سالو فراموش کن. فکر کن همون پرستاری ام که وقتی از آلمان اومدی بهتون معرفی شد. همون زن ساده و گوشه گیر که فقط بچه داری بلد بود. فکر کن از روی این سالها گذشتیم.

محسن مقابلش ایستاد و گفت:

_نمی شه. دیگه نمیشه. چون زنی و ...

_یه روز به بهونه ی بودن کنار این بچه ها همسرت شدم، اسم مریمو به خاطر آروم شدن النا قبول کردم. قرار شد همین باشه. قرار ی بود که خودت تعیین کردی. خودت از همون شب اول رفتی تو اتاق و در رو روی تنهایی من بست ی ، پس بذار سر همون قرار بمونیم. اینجا هستم تا یچه ها سروسامون بگیرن. بعدش ...

_بعدش هم میری سراغ پسر؟

به آنی پشت پلکهای سایه سوخت:

_شهاب نیازی به من نداره. تو زندگیش چیزی کم نداره. دیگه بعد از سی سال بود و نبود من براش مهم نیست اما تو هم نمی تونی باعث شی بهش فکر نکنم.

محسن با حرص گفت:

_ مگه تونستم بعد از بیست سال یاد عشق مرده اتو بگیرم که حالا...

_ محسن... حق نداری به گذشته احساس من توهین کنی، همونجوری که تاحالا به روت نیاوردم گذشته ی تو تلخ تر بوده. پس نذار بدتر از این بشه.

چهره ی محسن باز شد:

_ حرفی نیست اما این پسر رو دور وبر النا نبینم مریم چون اون موقع دیگه مراعات زندگی خودمم نمی کنم.

_ النا دوشش داره.

_ غلط کرده.

ابروهای مریم باز شد وبا حیرت نگاهش کرد. محسن چشم در چشم او گفت:

_ حق نداری دل به دلشون بدی تا وقتی توخونه ی منی. سایه ی اون پسر از ده فرسخی النا رد شه تومقصری. پشت به او کرد و نگاهی به اتاق انداخت:

_ اینجا بمونه واسه تو و خاطرات پوسیده ات... زندگی بچه ها هم خیلی زود سرو سامون می گیره. تو هم هر وقت خسته شدی راه رفتنو بلدی. اجباری به بودن وموندنت نیست.

مکث کرد و سرش چرخید:

_ فقط اسم اون پسر و نشنوم تا وقتی زنه منی ...

رفت ودر رابه هم کوبید. سایه با دست وپایی سست شده روی تخت نشست و به در خیره ماند. همه چیز به هم پیچیده بودوانگارتنها مقصر هم فقط سایه را می شناختند...

صورتش را روی بالش گذاشت. به این زندگی ساده وارد شد. بعنوان یک پرستاری که نهایتا شد همسر مردی شکست خورده. اما حالا خیلی چیزها تغییر کرده بود. درست ازهمان شبی که محسن پاروی قول وقرارشان گذاشت و خسته از فشارهای عصبی وتحت تاثیر الکل به یک هم آغوشی اجباری وادارش کرد و ورق برگشت. سعی کردند به هم نزدیک شوند اما نهایت تلاششان شد یک خوشبختی ظاهری که حالا نقابش کنار رفته بود...

شیوا با سایه احوال پرسى کرد و با نگرانی پرسید:

_ چرا اینجوری شده یهو؟

سایه لبخند زد:

_یه مدت خیلی تحت فشار بود. اذیت شد. باید یه کم استراحت کنه . بهتر شده.

شیوا نفس عمیقی کشید:

_خب خدا روشکر. الان بیداره؟

_خواب بود اما دیگه بهتره بیدار شه.

_پس خودم صداش می کنم. با اجازه اتون.

سایه با مهربانی به اتاق راهنمایی اش کرد. شیوا کیفش را روی میز کنار تخت او گذاشت . لب تخت نشست.

نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی او انداخت و سر تکان داد. با لرزیدن موبایلش ، شماره ی امیر را دید. نفس

عمیقی کشید و تلفن را جواب داد.

_امیر حالش خوب نیست. مامانش میگه شوک عصبی بوده.

_یعنی بهش نگفتی؟

_می ترسم دوباره حالش بدشه. سابقه داره.

_بلند تر حرف بزن بشنوم چی میگی. شهاب از یه ساعت پیش گوشیش خاموشه. خونه هم نیست.

_خب الناء...

با باز شدن چشم الناء و برگشتن سرش فوری لبخند زد و گفت:

_الناء بیدار شد امیر.من بعدا تلفن میزنم.

_شیوا بهش بگو. شاید منو تویست سیاه گذاشته باشه شهاب ولی به شماره ی الناء جواب بده.

_باشه. خداحافظ.

گوشی را قطع کرد. الناء خودش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد:

_کی اومدی شیوا؟

شیوا دست او را گرفت و صورتش را بوسید:

_تاز اومدم.گفتم صحبتتم تموم شه بعدش بیدارت کنم.چی شدی یهو؟

الناء سر بالا انداخت:

_مهم نیست. خوب کردی اومدی.

_تازه میخوام تا نصف شبم پیشتم بمونم.

الناء لبخند زد:

__ مثل شبایی که امتحان داشتیم؟

شیوا خندید. بلند شد و بی تعارف درحالِ درآوردن مانتویش گفت:

__چقدرم من خیر سرم درس می خوندم.

با محو شدنِ لبخند النّا ، شیوا جلوتر رفت و دوباره کنارش نشست:

__دانشگاه چی شد؟

__خیلی وقته نرفتم شیوا. باید برم مرخصی بگیرم. فعلا نمی تونم ادامه بدم.

شیوا با ناراحتی نگاهش کرد:

__آخه چرا؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

النّا سر تکان داد و دست به پیشانی اش گرفت. سرش درد می کرد . این دوروز آرام بخش ها فقط صورت مساله را برای لحظاتی کم رنگ می کرد اما حقیقت این بود که روزهای تلخ و دوره ای که گاهی زندگی اش را دچار تشنج می کرد، برگشته بود. هر زمان اسم مریم آمد به هم ریخت. خوب می دانست که سایه کمتر از او در عذاب نیست اما انگار در توانش نبود تا بتواند باری از دوشش بردارد. خودش هم خسته بود.

با سکوت النّا و آمدن سایه ، شیوا دیگر حرفی نزد . سایه وسایل پذیرایی را گذاشت. حال النّا را پرسید. ظرف داروهایش را روی میز گذاشت و خواست برود که النّا گفت:

__دارو نمی خورم ماما. دیروز که با دکتر وارسته هم حرف زدم ، گفتم نمی خورم.

سایه نگاهی به شیوا کرد که سرش به گوشی تلفنش گرم بود. النّا معنای نگاه او را فهمید و سربه زیر انداخت. سایه آرام گفت:

__خانم دکترم گفت که موقتاً فقط واسه اینکه آروم باشی .

__همونجوری که بیست سال نیازی به دارو نداشتیم، الانم ندارم ماما. تو باشی بسه.

سایه دست به صورت او کشید و سرش را بوسید. شیوا با خنده نگاهشان کرد:

__خوش به حالت النّا. مامانت خیلی لوست می کنه. حالا ماما من باشه، میگه خواستی بخور،خواستی کوفت بخور.

نگاه النادر نگاه پرمعنای سایه قفل شد و لبخند زد:

_مامان مریم من عشقه، مگه نمونه اش پیدا میشه؟

_برمنکرش لعنت...

قلب سایه داشت می ترکید. مادر!... اسمی که دنیا برای پاره ی تن خودش کم گذاشت. حسی که درته قلبش مثل یک رسوب ماند و کم کم داشت تبدیل به سنگی میشد تا شیشه ی عمرش را بشکند. برای حفظ ظاهر لبخند زد. لبخندی که النا دید، مثل یک گرما بود تا مقابل خیزی چشمانش را بگیرد. این روزها همه ی لبخند های او سراب بود. شاید هم یک عمر بود و دخترک نمی دانست...

_شما راحت باشید، من میرم سراغ کارام.

النا با دلوپسی گفت:

_تو تازه سرپا شدی مامان. اینقدر کار نکن.

_پس بشینم کنار دل شما دوتا و از دل دل کردن حرف بزنم؟

به وضوح حیرت را درچشم های النا دید. این بار لبخندش فقط بوی حسرت نمی داد. سر تکان داد و دوباره گفت:

_من فعلا برم. چیزی خواستید صدام کنید.

شیوا تشکر کرد اما دل النا گیر همان قطره ی سر خورده ی گوشه ی چشم او بود. قلبش تندتند میزد. عقلش ایست داده بود. تناقض درونی اش باعث شد از دنیا غافل شود. میان افکار و پیش آمدها و تقدیر دست و پا می زد که شیوا آرام روی گونه اش زد:

_با توام الی. کجایی؟

النا به او نگاه کرد و چندبار پلک زد:

_هان؟

_هان و کوفت؟ میگم مامانت چه بودار حرف زد. از شهاب چیزی بهش گفتی؟

حسی شبیه یک باد داغ به سمت النا هجوم برد. دلش می خواست دنبال مریم بدود و منظورش را بپرسد اما نشد. فقط اسم شهاب را زیر لب زمزمه کرد. شیوا دست هایش را بلند کرد و گفت:

_خداروشکر که دیوونه هم شدی. عاقلمون تو بودی که از دست رفتی!

النا به شیوا نگاه کرد و گفت:

_ازش خبر داری؟

_کی؟ شهاب؟

النا سر تکان داد. شیوا نفسش را بیرون فوت کرد و گفت:

_آره بابا. یه قاتی ای شده که نگو. امیرم تا باهاش حرف میزنه، دعواشون میشه. امروزم از شرکت زد بیرون و دیگه هیچ خبری ازش نیست.

مکث کرد و با لحنی محتاط افزود:

_اتفاقی بینتون افتاد یهو؟ شما که همدیگه رو خیلی هم ندیدید. عجیبه آخه!

_رفتم خونه ش. امیریل نگفت بهت؟

چشم های شیوا گرد شد و با هیجانی که صدایش را کمی هم بالا برد گفت:

_نه! کی رفتی؟

النا روی پای او زد و با اخم گفت:

_هیس بابا. بابام خونه است.

شیوا جلوتر رفت و با هیجان گفت:

_خب ببخشید. چی شد مگه؟ این امیرِ بیشعور بهم نگفته.

_شاید خبر نداره. چون من رفتم شهاب تنها بود.

_بترکی النا. آخرشو بگو...

_همه چی بینمون تموم شد.

شیوا شوکه گفت:

_هان؟

_گفتم تموم شد. بابام فهمید و مخالفت کرد. منم ... منم نمی تونم بیشتر اصرار کنم. یعنی خب...

_چرا چرت و پرت میگی الی. بابات چرا مخالفه؟ مگه چشمه؟ از اون ارسالنه هفت خط کمتره؟

النا سرش را پایین انداخت:

_شهاب یه بار ازدواج کرده. واسه همین مخالفه.

_چه ازدواجی؟ یه سال از عمرش الکی حروم شده. نمیداشتن دوساعت تنها باشن. والا من عموشو دیدم خوف کردم.

النا آرام گفت:

_عمو آرشش؟

شیوا بی اعتنا به جزییات اطلاعات او گفت:

_آره بب. یه آدم از خود راضی و بداخلاقیه که نگو. ما اون روز تو شرکت روی خوشش و دیدیم . برای نامزدی که اومدن صدجور متلک حواله ی ماکرد ولی خب خانواده ومامانه خوده امیر خوبن. یعنی خیلی بهتر از این دایی از خودراضیشن.

خاطرا سایه بی اختیار جلوی چشم ا لنا رژه می رفت. اگر ازدشهاب نمی گذشت تمام آن زجرها تازه می شد.دیگر ارسی نبود که سایه را از مقابل تیر خودخواهی ها کنار بکشد. همه جیز با این عشق بهم خورد.حتی آرامش ظاهری سایه....

شیوا سکوت او را پای چیز دیگری گذاشت ودوباره گفت:

_تو که خوب بلدی دلیل و بهونه بتراشی وخودتو براش لوس کنی،پس...

النا میان حرف او گفت:

_دیگه نمیشه شیوا. اگرم شهاب سراغی ازم گرفت بگو ازمینو شنیدی. بذار دلش کنده شه و بره دنبال زندگیش.

_آخه چرا؟ توکه دوشش داشتی؟

النا با بغض گفت:

_هنوزم دارم ولی قسمت نیست.

_قسمت واین اراجیفو بریز دور الی. یعنی ارزش نداره یه کم با بابات حرف بزنی و راضیش کنی؟

_نه!

زبان شیوا بند آمد. حیرت زده نگاهش کرد.النا اشکش را با نوک انگشتش گرفت. وقتی سایه رو برگرداند تا بغض واشکش را کسی نبیند،وقتی با آن همه توهین پدرش ایستاد و پایشان ماند، حداقل کاری که می توانست بکند،این بود که با دیدن شهاب ونزدیک تر شدن حالش را بدتر نکند... حداقل عذاب های گذشته ای که تنها حلاوتش بودن ارسی بود که هنوز نمی دانست چطور رفته است را با اتهام خودکشی تلخ نمی کرد. نمی دانست این سکوت چقدر درست است اما مطمئن بود به تنها کسی که نمی تواند کمکی کند شهاب است. اسم شهاب

که ازده فرسخی قلبش می گذشت ، آرامشش را بغض های گاه و بیگاه می گرفت. چاره ای نبود. ذهنش فقط به دور شدن قد داد و بس!

کتابی میان دست هایش بود. فقط ورق می زد و درست مثل یک کتابِ مصور تماشا می کرد. انگار یک زبان نا آشنا مقابلش بود که از آن سر در نمی آورد اما بهترین شکننده ی پيله ی تنهایی دورش، همین صدای ورق خوردن کتاب بود. عاقبت خسته شد و کتاب را روی میز گذاشت . ساعت از دو گذشته بود و خواب به چشمش نمی آمد. اگر رفتار سرد پدرش نبود؛ قطعاً به شیوا اصرار می کرد؛ این شب خسته کننده و تلخ را کنارش بماند تا راحت تر بگذرد ؛ اما وقتی امیر یل دنبالش آمد، ترجیح داد آنها بروند. انگار بابا محسن هم دیگر مثل همیشه نبود. رفتارش سرد و خشک و خشن بود. حتی وقتی آریا برگشت برخلاف همیشه که تذکری کوتاه می داد و دوستانه او را کنار خود می نشاند تا از زیر زبانش بکشد که کجا رفته؟ این بار مراعات هیچ چیز را نکرد. حرف اولشان به دوم نرسیده، با دادی که پدرش زد ، آریا فقط عقب ایستاد و با اشاره والتماس نگاه سایه عذر خواهی زورکی کرد و به اتاق پناه برد. در نهایت هم تمام خشمش را باتشری به سایه خالی کرد که نتیجه ی تربیت غلط اوست. در آن لحظه النا به داخل اتاق برگشت و در رامحکم به هم کوبید. می ترسید اگر بایستد نتواند تحمل کند و همه چیز را بگوید. حیف که سایه دوست نداشت آریا چیزی بفهمد والا تا به حال هزار باران بخاطر این رفتارهای نادرست پدرش ، صدایش بلند می شد. غلتی زد . روی پهلوی درخود جمع شد و دست هایش را بغل زد. موبایلش را برداشت و نگاهش روی شماره ی شهاب ثابت ماند. بغضش گرفت. داخل گالری رفت. تنها عکسی که باهم داخل آن رستوران بودند هنوز در گوشی اش بود. لبخند تلخی زد. گوشی را بالا گرفت و تصویر را بوسید. انگشت شصتش را روی صفحه کشید . خجالت می کشید اما تنها چیزی که از این رابطه ی کوتاه مدت برایش باقی ماند همان التهاب و بوسه ی گرم بود. باینکه اشتباه بود و نمی توانست توجیهش کند اما هویت خاطره ها به حس آدم ها برمی گشت. شر و خیر خاطرات را لذت لحظه می ساخت و مروری که بعدها همراه وهمدم لحظات خالی و تنهایی می شد. غیر از این باشد تمام خاطرات ، روزمرگی و تکرار روز و شب است. حسی عجیب از آن لحظه گرفت. حسی که آمیخته به گناه و شرم و عشق و لذت بود. همه چیز باهم ... فقط کاش شهاب هیچ وقت پسر سایه نبود...

_هنوز بیداری؟

با صدای آرام سایه و تنقه ای که به درخورد، سریع دکمه ی آف صفحه را زد و برگشت. سایه در نور آباژور پیش رفت. چشمهایش کمی آزارش می داد اما هیچ وقت از عینک استفاده نکرد. وقتی چشمهای کاملاً باز و بی خواب او را دید، نزدیک تر رفت و لب تخت نشست. در نور آباژور و سایه روشن چهره ی به ظاهر آرام الناز، گذشته ای را دید که تلخ و سخت سپری شد. بی حرف دست دخترک را گرفت. الناز به بالای تخت تکیه داد و دست روی دست سایه گذاشت:

__ چرا نخواییدی مامانم؟

سایه با مهربانی گفت:

__ از اتاق یه فرشته کوچولو صدای خش خش او می‌فهمیدم بیداره.

النا آه نفس گیری کشید. سایه و ذاتش در بدترین شرایط تغییر نکرد. هیچ وقت در چشمش خستگی از این همه بدبختی و آشوب را ندید. هنوز هم مقابلش حس همان الناز چهارساله را داشت. دو دست او را محکم فشار داد و خواهش کرد:

__ سرمو بذارم روپات؟

سایه خودش را بالای تخت کشید. الناز ابتدا گونه ی او را بوسید و تشکر کرد. بعد سرش را روی پای او گذاشت و یک دستش را محکم گرفت. دست دیگر سایه موهای او را از روی صورتش کنار زد و گفت:

__ یه دونه از قرصاتو بخور، بذار راحت بخوابی عزیزم.

__ نمی‌تونم مامان. وقتی اون داروها رو می‌خورم احساس خلاء و کمبود می‌کنم. همه اش حس می‌کنم، خودمم که سرخودم کلاه می‌ذارم. می‌دونم که با خوابیدن چیزی درست نمیشه.

__ می‌خواهی برات قصه بگم؟

النا سربلند کرد و آرام گفت:

__ بقیه ی دفتر آبی؟

__ دوست داری بدونی؟

__ نمی‌خوام اذیت شی مامان.

سایه دست به صورت الناز کشید و گفت:

__ برات می‌گم، شاید هیچ وقت من فرصت نکنم برای شهاب تعریف کنم. تو...

النا میان حرف او آرام گفت:

_دیگه بین من واون چیزی نیست مامان. مگه اینکه بعدا بفهمه خواهرشم و...

سایه دست زیر صورت او انداخت و همزمان صورت النا از اشک خیس شد:

_النا... تو وشهاب هیچ مانعی برای ادامه دادن ندارید عزیزم. راضی کردن محسن هم سخت نیست. بهت قول میدم.

النا دست او را به گونه ی خودش فشرد و آرام گفت:

_وقتی من بین نسبت تو وشهاب گیج شدم، چه توقعی داشتم که بهش بگی و منطقی برخورد کنه؟
سایه با سینه ای سنگین و آه نفس گیری گفت:

_شهاب فقط دوسال عشق من و آغوش مادری رو حس کرده، هیچ وقت شاید حس تورو بهم نداشته باشه.
_مگه میشه مامان؟ پسرته!

_تو هم دختر مریمی، پس چرا اینقدر ازش ناراحتی؟
_مامان لطفا...

سایه خم شد و به چشم های بسته و چهره ی ملتهب او نگاه کرد:

_ازگیجی بیا بیرون عزیزم. عذاب دادن خودت چیزیه عوض نمی کنه. دور شدن از شهاب ، سایه واسم مریم و از زندگیت برنمی داره. سرنوشت دست تو نیست.
صدای النا لرزید:

_چرا باید بین این همه آدم آریای تو رو دوست داشته باشم؟
سایه روی موهای او را بوسید:

_چون بعد از این همه سال بدونی و بفهمی و یاد بگیری نباید مشکلو فراموش کرد. باید حلش کرد. با خودت کنار بیا النا. تمام اون اتفاقا درگذشته افتاد. گذشته تموم شده. عوض شدن اسم من بخاطر توهم چیزی و عوض نکرد. چون تو نخواستی با مشکل کنار بیای. یادته دکترت چی گفت؟
_گفت ممکنه دچار اختلال شخصیت بشم اما من نشدم مامان، من...

_وقتی توحست به شهاب گیر کردی ، پس هستی. بانکار کردن، همه چیو خراب تر نکن.
اشک النا از زیر پلکش فرار کرد:

_دلم نمی خواد اسم اون بعنوان مادر روم باشه. دلم نمی خواد کسی بفهمه مریم مادرمه. مامان دلم نمی خواد
...

بخاطر این دروغی که داری به خودت میگی باید شهاب و ندیده بگیری، می تونی؟

بغض النا با رسوایی شکست . درخودش جمع شد. سایه برای چندمین بار سر او رابوسید. نکاتی را که دکتر گفته بود ، داشت موبه مو اجرا می کرد. النا نباید زیر نقاب آن شخصیتی که دلش میخواست باشد،پنهان می شد والا عواقب خوبی نداشت. تازه می فهمید حکمت خدا چیست. این میان دیگر برای سایه مهم نبود که خودش له شود یا از سمت محسن متهم شود. می خواست آخرین توانش را به کار ببرد تا با وصل شدن آن دو به هم مادری اش را تمام کند. اگر شهاب یک هزارم مردانگی ارس را داشت ، خوشبختی النا راتضمین شده می دانست.چه نشانه ای بیشتر از این که از خون او بود...

آرام گفت:

روزای اول برام کابوس بود که به شهاب نزدیک شی النا. نمی تونستم باور کنم دنیا اینقدر کوچیکه که پاره ی تنم بشه همه ی آرزوی یه تیکه از قلبم. شهاب یه گوشه ی وجودم بود که گمش کردم وکسی برام پیداش کرد که به جای شهاب ، همه ی محبتمو خرجش کردم. می دونی حکمت خدا یعنی چی؟ یعنی میراث محبت یه مادر با بالنده کردن عشقش بهش برگرده. من اگه دور موندم ازش تو تقدیرم بوده کنار تو باشم و کنار گوشت بمونم و تو رو برای خوشبختی شهاب تربیت کنم. می دونم درکنار تو چیزی براش کم نمی مونه. واسه اینه قلبم آرومه.

النا سربلند کردو اشک هایش سر خورد:

یعنی نمی خوای هیچ وقت بهش بگیم که...

الان دوستن وندوستنش فرقی به حال شهاب نداره عزیزم. جزاینکه به هم بریزه و زندگیش آشوب شه نتیجه ای نداره.

اما مامان.. اونا... یعنی خانواده پدرش بهش گفتن که تو...

ولش کردم ورفتم دنبال زندگیم.می دونم.

النا با ناباوری نگاهش کرد.سایه اشکش را ازگوشه ی چشمش گرفت و باز آه کشید:

وقتی برای دور نگه داشتن واصرار نکردن من برای داشتنش یه بچه ی کفن پیچ شده ومتلاشی رونشون دادن، پس برای تقلا نکردن شهابم شاید هزارتا کار دیگه کرده باشن.

آخه چرا مامان؟

برای اینکه ارس به دست برادرش کشته شد.

زمان برای لحظاتی ایستاد. النا حیرت زده نیم خیز شد. سایه اشک هایش را پاک کرد:
 _هنوز بعد از بیست وهفت سال خوابِ ارس و ندیدم النا. می دونم ازم دلخوره. چون من حماقت کردم. سادگی کردم. گول خوردم. هم ارس وازدست دادم، هم شهابو، هم همه ی زندگیمو...
 پیشانی اش را روی موهای دخترک مات زده گذاشت و آرام شروع به حرف زدن کرد.

دفترآبی:

طی یک سالی که گذشت، جز برخوردهای معنا دار گاه و بیگاه آرش، موضوع دیگری آزارش نمی داد. سعی می کرد کمتر به ساختمان اصلی برود تا با آرش برخوردی نداشته باشد. چون به معنای واقعی رفتارش آزاردهنده بود. خصوصاً که اختلافاتش با همسرش بر سر بچه دار نشدن بالا گرفته بود. دلش برای سمیه می سوخت. آرش هم به کسی توجه نمی کرد و حاضر نمی شد همراه همسرش به پزشک مراجعه کند. گاهی اوقات در تنهایی هایش به این می اندیشید که آن اتفاق شوم و فاجعه ای که در پی آورد، باعث شد ارس را از خدا هدیه بگیرد. بعد از اوهم آریا... یک خانواده ی کوچک و خوشبخت. وقتی ارس می آمد آنقدر همه چیز خوب و شیرین بود که انگار روز و شب را به عمرش نمی نوشتند. حیف که روزها زود می گذشت و ارس وقتی می دید او مشکلی ندارد، بعد از استراحت کوتاهی باز می گشت. تنها دعای سایه سلامت ماندن او و تمام شدن آن جنگ خانمان سوز بود. از سوی دیگر هرچه آریا بزرگ تر و شیرین تر می شد، توجه بقیه را بیشتر جلب می کرد. حتی با وجود امیر یل هم باز بیشتر توجهات به سمت کودکِ او بود. رفتار مادرشوهرش و آمنه دوستانه و بدور از هرگونه غریبی بود، اما هنوز ارجمند زاده ی بزرگ جز در مواقعی که آریا درآغوشش بود روی خوش نشان نمی داد. همین هم برایش غنیمت بود. فقط آرش بود که طی این یکسال هنوز آریا را درآغوش نگرفته بود. با ارس رفتار خوشایندی نداشت و وجود سایه را نادیده می گرفت. جز مواقعی که بنابر اتفاق تنها باهم برخورد می کردند. آن زمان بود که برندگی نگاه آرش و شلاق زبانش، قلب و روح سایه را زخمی می کرد. از نگاه های او می ترسید. دست و پایش را جمع می کرد و از مقابل جبهه ی ترسناک او می گریخت. تمام ترسش هم از یک جمله ی او بود که هر بار به شیوه های مختلف قلب زن جوان را به وحشت می انداخت. اینکه بالاخره روزی تاوان رسوایی اش را پس خواهد داد و طوفان در راه است.

باصدای جیغ آریا سوزن گلدوزی در دستش فرو رفت و با آخی از فکر و خیال بیرون آمد. هراسان از جا پرید و تازه دید او با گرفتن لبه ی پستی ایستاده است و با دست کوچکش محکم بر در تمام شیشه ای اتاق می کوبد. انگار از دیدن چیزی ذوق زده بود. لبخند به لبش آمد و به آن سمت رفت. کنارش نشست و صورت تپل و گل انداخته اش را محکم بوسید. به حیاط نگاه کرد اما موضوع خاصی توجهش را جلب نکرد. به آریا نگاه کرد و خندید:

__ باز پیشی دیدی قربونت برم؟

"ما ما" گفتنِ آریا دردش قند آب کرد. او را محکم بغل کرد و بوسید که ارس از پشت سرش گفت:

__ از کی تاحالا باباش پیشی شده سایه خانم؟

سایه غافلگیر شده برگشت. ارس دست به کمر و با همان لباس های همیشگی وسط خانه ایستاده بود. سایه هنوز نشسته بود اما آریا چهار دست و پا با ذوق و سروصدا سمت ارس رفت و پارچه ی شلوارش را گرفت. ارس مکث نکرد و سریع بلندش کرد. صدای بوسه های محکم او و ذوقی کودکانه خانه را برداشت. دلش که از بوسیدن آریا سیر شد به سایه نگاه کرد که با چشم هایی پر نگاهش می کرد. دستش را باز کرد و زن جوان مثل تشنه ای به چشمه رسیده از محبتش سیراب شد.

پیشانی اش را به صورت خنکِ آریا سائید و باخنده گفت:

__ تو که هنوز دستات کمکه پاته پدر صلواتیه تنبل. پاشو ببینم.

آریا موهای او را گرفته بود و می کشید. صدای آخ و اوخ و خنده ی ارس بلند بود. سایه ظرف میوه را روی زمین گذاشت و بعد از چند لحظه با ظرف غذای آریا برگشت.

__ راه می افته حالا ارس. دیر نشده!

ارس با دیدن ظرف میوه ی پوست گرفته شده تشکر کرد و آریا را روی زانوش گذاشت:

__ باید الان بدوئه بره تو کوچه. هنوز چهار دست و پا میره. یه سال ویه ماهشه.

__ دستشو به دیوار وسایل می گیره ومیره ولی خب هنوز میخوره زمین.

__ براش سیب سرخ بچین راه می افته.

سایه خندید:

__ سیب سرخم جواب نمیده ازبس بغلش می کنن. خب طبیعیه دیر راه بیفته.

ارس با دقت به او نگاه کرد. آنقدر سایه را شناخته بود که می دانست حرفش دوپهلو نیست اما گفت:

__قراره تو بزرگ و تربیتش کنی سایه. خیلی دلم نمیخواد آریا با چند نوع طرز فکر بزرگ شه. متوجه منظورم هستی؟

سایه درحال بستن پیش بند آریا به او نگاه کرد:

__مادر وپدرت خیلی دوشش دارن اما تو کارمم دخالت نمی کنن. ارس لبخند زد.

__برای اینکه می دونن تو کارتو خوب بلدی.

سایه لبخند زد و اولین قاشق را داخل دهان آریا گذاشت. گرسنه بود و باولع می خورد.

__راحتی اینجا سایه؟

__آره. کسی باهام کار نداره. بابات سر قولش مونده. فقط گاهی که غذاهای مخصوص درست می کنن، دعوتم می کنن مٹ مهمون میرم اونجا.

دیگر ادامه نداد که آریا هر روز آن طرف است. درواقع دنبالش می آمدند وحتی اگر خواب بود هم به دستور پدر بزرگ تحویلش می داد. بعد ازچند دقیقه هم که دلش طاقت نمی آورد می رفت سر می زد و باز می گشت. اغلب زمان بیداری آریا ووقتی که پدر بزرگ بود، پسرک آن طرف بود. سایه هم اعتراض نمی کرد چون حقیقتا احترام مادری اش را نگه می داشتند . فقط کمی از این وابستگی بیش از حد می ترسید. هیچ وقت به روی هم نیاوردند که تنها مورد آزار دهنده دراین خانه آرش و رفتارهای آزاردهنده اش است.چون این موضوع ازکسی پنهان نبود . فقط اشتباه سایه این بود که از گاهی تنها ظاهرشدن های آرش مقابل درشب ونیمه شب چیزی نمی گفت وآن را به حساب اتفاق می گذاشت.

باضربه ای که به در خورد، ارس بلند شد. بادیدن مادرش و شوک شدن او از آمدنش دقایقی را به روبوسی و احوال پرسی گذراندند و مادرش گلایه کرد که چرا زودتر به طرفشان نرفته است.

__باور کنید یه ساعت نیست اومدم. گفتم آریا غذاشو بخوره بعد بیایم.

سایه به مادرشوهرش تعارف کرد بنشیند. زن نشست وسایه برای آوردن چای به آشپزخانه رفت. ارس آریا را بغل کرد و قاشق غذایش را برداشت. مادرش باذوق نگاهشان کرد و گفت:

__همه پیش به خودت رفته ارس. چندروز پیش خاله ات اینجا بود ودیدش ، می گفت انگار ارس کوچیک شده.

ارس باخنده صورت کثیف وپیل پسرش را محکم بوسید:

__پسر کوندارد نشان از پدر دیگه. دخترم قراره شبیه مامانش بشه.

ان شاله مامان جان. میگم ارس دیگه بسه. چندساله از جوونی و زندگیت وزن و بچه ات زدی. دیگه بمون کنار دل زنت .

بجای نصیحت من دعا کنید زودتر تموم شه مادر.

یعنی هرچندسال که جنگ باشه تو هم باید بری و بجنگی؟

تاوقتی توانشو دارم آره .

پس این بچه چی؟

تواین روزا خالی نبودن خط هم اندازه ی تعهد ومسئولیت پدری، واجبه.

زن سرش را تکان داد. می خواست چیزی بگوید که سایه با سینی چای آمد. لبخند زد و تشکر کرد. ارس قاشق

از سوپ را داخل دهان آریا گذاشت که باپوف کردن او تمام غذاها پخش شد. سایه با اخم گفت:

باز سیر شد.

ارس بغلش کرد و باخنده نوک بینی کودک زد:

زیادی بهش می رسی همینه دیگه.

سایه خندید ودستش را سمت اودراز کرد:

من میبرم صورتشو بشورم.

ارس بلند شد و گفت:

خودم میبرمش.

سروصدایشان از حیاط هم می آمد. سایه با لبخند از پشت شیشه نگاهشان می کرد که دست مادر شوهرش

روی دستش نشست. سایه برگشت و نگاه کرد. زن با مهربانی گفت:

یه فکری کن ودیگه نذار بره سایه. والا دل من با هر رفت وبرگشتش تیکه پاره می شه.

چیکار کنم خانم جون؟ نمی تونم خیلی بهش اصرار کنم.

می بینی که چقدر به هوای آریا زودبه زود میاد. یه بچه دیگه باشه ودورش شلوغ شه دیگه هوای جبهه از

سرش می افته.

صورت سایه گل انداخت ونگاهش را دزدید:

هنوزآریا خیلی کوچیکه. خانم جون ...

__ من خودم حواسم هست. زود دست بجنبونی تا بخواد دنیا بیاد، آریاتم بزرگ تر شده. از شیر بگیرش و راحت تر نگهش می داریم.

زن نگاهی به ارس و آریا کرد که هنوز مشغول بودند. سایه بلند شد که زن مانع شد:

__ کجا عروس؟

__ هوا هنوز سرده . بگم بیان تو...

__ به حرف من بیشتر فکر کن مادر. ضرر نمی کنی.

سایه سکوت کرد و سربه زیر انداخت. ارس با سروصورتی خیس همراه آریا داخل آمد و گفت:

__ صدای ماشین آقاجون اومد.

مادر بلافاصله برخاست و گفت:

__ پس من میرم. شمام بیاید . ارس آقاجونت دلش خیلی تنگ شده.

ارس چشمی گفت. زن نگاهی به سایه کرد و لبخند زد و رفت. سایه در فکر بود که ارس گفت:

__ سایه لباسا آریا کجاست؟

سایه آریا را از بغل او گرفت و حوله ای دستش داد:

__ تولباسا خودتو عوض کن تا من آریا رو آماده کنم.

ارس تشکر کرد . چند دقیقه بعد که ارس آماده شد، سایه خواست آنها بروند تا خودش لباس هایش را عوض کند و برود. ارس مخالفتی نکرد. سایه بعد از پوشیدن لباس هایش شیرینی های پنجره ای را که درست کرده بود، داخل ظرف چید . خواست در قفسه ها رابند که چشمش به بسته ای قرص خورد. صدای مادرشوهرش در سرش اگو شد. لبخند ناخواسته به لبش آمد. بسته قرص را در دستش فشرد. چیزی از وجودش کم نمی شد. اگر ارس را غافلگیر می کرد ، شاید بهانه ای برای بیشتر ماندنش پیدا می کرد.

قرص را داخل سطل زباله انداخت و با برداشتن ظرف شیرینی بیرون رفت...

دست روی موهای حالت دار آریا کشید و به ارس نگاه کرد. هنوز در فکر بود اما سعی می کرد خودش را هم مشغول بازی با پسرشان نشان دهد. بالاخره که او شروع به نق نق کرد و چشم هایش را مالید ، ارس نگاهش کرد. نشست و آریا را بعد از بوسیدن، به سمتش گرفت. بیشتر از چند دقیقه نکشید که پسرک به خواب رفت.

سایه او را روی رختخوابش گذاشت و پتو را رویش کشید. ارس روی تشک دراز کشید و دستش را زیر سرش گذاشت.

_همیشه اینقدر دیر میخوابه سایه؟

سایه در حال باز کردن گره ی پرده های پشت پنجره و پوشیده شدن شیشه ها گفت:

_نه. امشب سرش حسابی با تو گرم بود.

به طرفش برگشت و نگاهش کرد:

_کی برمیگردی؟

_معلوم نیست.

سایه با تعجب نگاهش کرد. ارس به جای او کنارش اشاره کرد و گفت:

_بیا اینجا!

_چایی نمی خوری؟

_نه . بیا بشین کارت دارم.

سایه کلید برق اتاق را زد. به سمتش رفت و روی رختخوابش نشست. ارس دستش را زیر تنش گذاشت و به او نگاه کرد:

_چرا بهت میگم این چند وقت راحت بودی، میگی آره!

سایه لبخند زد :

_خب چی بگم؟

_راستشو بگو فقط. همین.

_پس سمیه چی میگه؟

سایه خشکش زد وبا حیرت نگاهش کرد . لحظه ای بعد تنش لرزید. کمی دست پاچه تکرار کرد:

_سمیه؟... نمی دونم... چی گفته؟

چشمهای ارس کمی تنگ شد:

_تو که میگی خیلی اون طرف نمیری. پس چطوری هرشب آرش تو حیاط می بینت.

حس عجیبی شبیه بختک سنگین و کشنده روی سینه ی سایه نشست. صدایش هم در نمی آمد:

_چی میگی ارس؟ منظورت چیه؟ یعنی... من...

حتی نتوانست درست ادامه دهد. به پتویش چنگ زد و چشم های پرش را از نگاه خیره ی او دزدید..ارس
نشست و بالاخم گفت:

_چرا رو برمیگردونی؟

سایه به سختی گفت:

_توقع نداشتم که بعد ازاین همه مدت بخوای ... باز خواستم کنی و...

بغضش ترکید. ابروهای ارس باز شد. بازوی او را گرفت. صورتش را بلند کرد و با لحنی آرام ودلجویانه گفت:

_خدا هیچ وقت منو نمی بخشه اگه بخوام در مورد تو یه لحظه فکر مزخرف کنم سایه.

سایه با چشم های خیس نگاهش کرد. ارس دست به صورتش کشید و کف دستش را نشان داد:

_با اینا قراره واسه خودم آتیش جهنم درست کنم؟

چانه ی سایه دوباره لرزید:

_آخه بابات... اون هنوز نگاهش...

_آقا جون مرد مستبد و غیرقابل نفوذیه سایه ولی دلیل نمیشه خدا رو شناسه وبخواد فکر نا به جایی درمورد تو
بکنه. اینو مطمئن باش.

_ارس باور کن من تواین مدت تاجایی که شده سعی کردم نگاهمم به برادرت نیفته چون حس می کنم ازمون
خوشش نمیداد.

_حست درست میگه. واسه همین امشب با آقاجون حرف زدم که بریم از اینجا.

چشم های سایه برق زد. با خوشحالی گفت:

_قبول کرد؟

ارس سر تکان داد و دراز کشید.دست زیر سرش گذاشت و به سقف خیره شد:

_نه!

ذوق سایه کور شد. ارس نفس عمیقش را بیرون فوت کرد:

_تازه فهمیدم خونه رو کرده به اسم آریا.

سایه با ناباوری نگاهش کرد. ارس آرام ادامه داد:

_داره کارگاهم تقسیم می کنه. متاسفانه بدجور اشتباه کردیم که اومدیم اینجا. وابستگیشون به آریا داره
کاردست همه میده.

گلوی سایه خشک خشک بود. به سختی پرسید:

پس ... پس آرش و آمنه چی؟

نمی دونم چرا آقا جون داره بالین کار بین بچه هاش تفرقه می اندازه ولی موندن ما دیگه به صلاح نیست. واسه همین یه مدت می مونم تا کارهامونو سر وسامون بدم. خونه رو هم هرجوری باشه ، اندازه سهم آرش و آمنه بهشون برمیگردونم. هرچی بیشتر ادامه پیدا کنه، کدورتا بیشتر میشه. وقتی سمیه گفت حواسم بهتون باشه جا خوردم ولی دیدم بیراه نمیگه.

نگاه سایه روی صورت او ثابت ماند. تازه یادش آمد که رفتار آمنه هم این اواخر مثل همیشه نبود. دیگر هیچ کدام برای دیدن آریا پروبال نمی زدند. همه چیزرا به مشکلات ربط داده بود اما نمی دانست که تنها غریبه ی آن خانه خودش است. با صدای آرام ارس پلکی زد و نگاهش کرد:

سایه. آرش الان خیلی دلخوره. حقم داره ؛ کار آقا جونم اشتباه بوده. نباید بقیه رو به خاطر بچه داشتن و نداشتن نادیده می گرفت. بالین احوال نمی خوام بهونه دست آرش بیفته. تا از اینجا نرفتیم؛ زیاد بیرون نرو ؛ مگه اینکه خودم بخوام برم اون طرف. صبح میرم دنبال خونه.

سایه ساکت نگاهش می کرد که ارس لبخند زد و گفت:

چی و نگاه می کنی؟

سایه آب دهانش را قورت داد:

میشه کلا از شیراز بریم؟

اتفاقا تو فکرش بودم. یه مدت دور باشیم آبها از آسیاب می افته، اما الان...

سایه به طرفش خم شد:

ارس اصلا اینجا دنبال خونه نگرد. مستقیم بریم تهران.

نه سایه. از فردا به فکر جمع کردن وسایل باش. اینجا هنوز کار دارم اما یکی دوماه دیگه میرم تهران. یکی از رفیقام اونجاست. می تونه کمکمون کنه.

حاج محرابو میگی؟

آره. فقط باید آدرس جدیدشو پیدا کنم. چون از موقعی که مجروح شد دیگه خط نیومد.

اتفاقا چندوقت پیش خانمش تلفنی باهام حرف میزد. شاید بیان شیراز.

ارس هومی گفت. سایه ادامه داد:

پس دیگه خونه نگیر. بریم پیش لیلا.

ارس پیشانی اش را فشرد:

آخ! سالگردشهادت علی هم نزدیکه. باید حتما برم بینم کاری ندارن. فعلا بخواب تا صبح بینیم خدا چی میخواد.

وسایلش را داخل اتاق گذاشت. کمر راست کرد و با خستگی دست به پیشانی اش کشید. لیلا سینی به دست وارد اتاق شد. آریا هم برای خودش در وسط خانه، رژه می رفت.

لیلا به ذره خستگی تو دربیار.

سایه با شرمندگی نگاهش کرد:

بیخس لیلا جون. نمی دونم چرا یهو از دهنم پرید که به ارس بگم مزاحم تو بشیم.

لیلا با لبخند و مهربانی گفت:

این چه حرفیه عزیزم؟ منم تنهام. بااین دردونه مگه میشه کسی نخواد شما پیشش باشید.

سایه نشست و به آریا که با ماشین کوچکی مشغول بود، نگاه کرد. آهی کشید و گفت:

مادر ارس داشت خودشو می کشت از بی تابی. فکر می کنن من زیر گوش ارس خوندم که از اونجا بیایم و...

به کسی بیش از حد توجه نکن سایه. به نظر منم ارس کار درستی کرد. رفتنتون از اول با وجود آرش وزنش اونجا اشتباه بود. خصوصا که خدا بهشونم بچه نداده. اینجوری چشمشون بیشتر به زندگی شماست.

سایه با ناراحتی گفت:

سمیه زن خیلی خوبیه لیلاجون اما آرش خیلی ناشکره. حتی حاضر نیست بره آزمایش بده ببینه مشکل از

کدومشونه. شاید با دکتر رفتن حل شه اما انگار با همه چی لج کرده.

لیلا دست روی دست زن جوان گذاشت:

دل به زندگی خودت بده سایه. به مشکل بقیه کار نداشته باش. خدایی نکرده ربطش میدن به دید پاک و ناپاک

آرش. نذار حرف وحیث درست بشه.

رنگ از رخ سایه پرید:

خدانکنه لیلا جون. اصلا به من چه ربطی داره!

__آفرین دخترخوب. یادت نره که اگه تقدیر نبود، تو الان به جای ارس، کنار آرش بودی. پس سعی کن توجهی به زندگیش نداشته باشی.

سایه سر تکان داد. با به صدا درآمدن زنگِ خانه، زودتر از بلند شدن لیلا، آریا روی پا ایستاد و با "با" گفتن های مکث دار به استقبال ارس رفت. ارس باخنده وارد خانه شد و پس از احوالپرسی با همه، سراغ آریا رفت. اورا درآغوشش بلند کرد و گفت:

__سایه حاجی پشت دره. میای؟

__خانمشم هست؟

__نه. یکی دوروزه اومده که برگرده. مسافر خارجه. اومده هم ببینتمون، هم یه کم درمورد رفتن صحبت کنیم.

لیلا چادرش را مرتب کرد و گفت:

__ارس خان دعوتشون کن بیان داخل!

__آخه...

__آخه نداره. قرارشد اینجا خونه خودتون باشه. مقابل در خوییت نداره. برو تعارفشون کن.

ارس لبخند زد و تشکر کرد...

سر آریا را بوسید. دست روی موهای نرمِ کودکِ غرقِ خواب کشید. سایه، آریا را داخل اتاق و سرجایش خواباند. وقتی باسینی چای به نشیمن برگشت، لبخند زد و گفت:

__امشب پشه بند بزنیم و بریم پشت بوم بخوابیم؟

__چی ازاین بهتر!

سایه لبخند زد و کنارش نشست. ارس نفسی گرفت و به سایه نگاه کرد:

__من دوسه روزه برمیگردم سایه، چیزی خواستی تنها خونه آقا جونم نرو. زنگ بزن آمنه برات میاره.

سایه دست اورا گرفت و نگران گفت:

__چرا نمیگی یهو چی شده آخه؟

ارس لبخند زد و استکان چای را به لب هایش نزدیک کرد:

__هیچی نشده عزیزم. یه کم نگرانم. همین!

__دفعه ی اوله که داری تنهامون میذاری و میری که دل نگران بشی؟

__ من همیشه نگران شما بودم. اون جلو، تودل خطر، وسط توپ و ترکش اسم تو و آریا از جلو چشمم نمی رفت. به چشم های سایه زل زد و آرامتر افزود:

__ سایه اونقدر دلم بهت قرصه که میدونم میتونی بهترین روزا رودرنبودن من برای آریا بسازی. نمی خوام از کسی باج بگیری. نمی خوام بذاری آریا زیر دست کسی بمونه. خصوصا بابام یا آرش. سایه با چشم هایی وحشت زده نگاهش کرد. آب دهانش را قورت داد و صدایش لرزید:

__ داری وصیت می کنی ارس؟

ارس خندید. قلب سایه بی مکث می تپید. ارس او را درآغوش گرفت و سرش را بوسید:

__ نه. دارم میگم که یادت بمونه. من به این زودی ها نمی میرم. قول یه دختر خوشگلو بهم دادی. مگه می تونی از زیرش در بری.

سایه چشم بست. عطر تن او را به مشامش کشید. حس غریبی میانشان بود. حسی شبیه ترس. انگار قرار بود این سفر دوسه روزه، سی سال طول بکشد که سایه اینقدر بغض داشت. انگار تمام یلداهای عمرش بالمشب دست به یکی کرده بود. دلش توقف زمان را می خواست. حتی از سحری که ارس را جدا می کرد می ترسید. اولین بار نبود اما می ترسید که آخرین بار باشد. دست او که زیر سرش آمد چشم بست و درآغوشش فرو رفت. ارس آرام جمله ای کنارگوشش گفت. نفس درسینه ی سایه گره خورد. سربلند کرد و نگاهش کرد. ارس لبخند زد و دست به صورتش کشید. لب هایش به پیشانی اش چسبید و گرمای تنش را حس کرد...

از شدت گرمای هوا نشست. نمی دانست چرا درحال خفه شدن است. نگاهی به آریا کرد. دستش روی بالشش مشتم بود و در خوابی ناز بود. ارس از پشت سر آرنجش را گرفت و گفت:

__ چرا نمی خوابی سایه؟

به او نگاه کرد و گفت:

__ هوا یه جوریه! بریم پایین بخوابیم؟

ارس بالبخند گفت:

__ هوا به این خوبی و خنکی. پشه بندم که نمذاره جونور بیاد به هوای آریا. پس چرا کلافه ای؟

سایه سر تکان داد:

__ نمی دونم. استرس دارم اینجا. لایلا هم که نیست. بریم پایین بهتره.

ارس نفسی گرفت و سر تکان داد:

_خیلی خب. پاشو بریم. توامشب نمیذاری من بخوابم.

سایه لبخندی زورکی زد. سایه آریا را بغل گرفت و ارس مقداری از رختخواب ها را برداشت. پایین می رفتند که زنگ خانه را زدند. نگاهی میانشان رد و بدل شد. ارس رختخواب ها را داخل گذاشت و سریع سمت در رفت. سایه آریا را خواباند و بلافاصله پشت پنجره رفت. بادیدن آرش خشکش زد. سریع چادرش را برداشت و بیرون رفت. ارس ، او را داخل حیاط کشیده بود و داشت آرام صحبت می کرد:

_من به آقا جون گفتم کارش اشتباهه داداش. گفتم که قول میدم بهتون برش گردونم پس مشکل چیه؟

_مشکل حمالی منو پاکسازی توئه. خیلی زرنگی ارس. زرنگ ونامرد. فکرشم نمی کردم یه روز تو خنجر شی و شاهرگ زندگی منو بزنی.

سایه باترس از صدای بلند آرش جلو رفت و وحشت زده گفت:

_چرا فریاد می زنی آرش خان، یعنی...

_تویکی حرف نزن که هر آتیشیه از گور تو بلند میشه.

ارس با ناراحتی اینبار کاملاً مقابل برادرش ایستاد:

_مشکلات ما چه ربطی به زنم داره آرش؟ من اصلاً از اون اموال هیچی نمی خوام. همین امشب میام می نویسم وامضا می کنم که ارث پدریو ، اندازه ی حرمت خونی امون ارزش نداره. آرش انگار زخم عمیقی به دل داشت:

_حرمت هم خونی! تو حرمت سرت می شد دست این و نمی گرفتی بیاری جلو چشم منو...

ارس بلند گفت:

_تمومش کن آرش.

سر چرخاند و با عصبانیت گفت:

_برو داخل سایه.

سایه عقب رفت و داخل ساختمان به درچسبید. صدای بحث کمی بالا رفت. قلبش داشت از ترس می ایستاد. صدای گریه ی آریا که آمد، به سمت اتاق دوید . کودک را بغل گرفت و با بغض به سینه اش چسباند. همزمان با بیرون رفتنش ، درحیاط هم به هم کوبیده شد. به سمت ارس که از عصبانیت سرخ بود رفت و باترس ولرز گفت:

_چی شده ارس؟

ارس با فکی منقبض شده روی زمین نشست. سرش را میان دستانش گرفت و جوابش را نداد. سایه دنبالش رفت . آریا هم چنان گریه می کرد و میان حرفهای او وقفه می انداخت.

_من که الان از ترس سکنه می کنم ارس. آخه چی شده که اینجوری عصبانیت کرده؟

ارس نفس زنان دستهایش را انداخت و گفت:

_باید تکلیف خیلی چیزها تا فردا روشن شه سایه. حتی برادری من و آرش و زندگی ای که نقل زبون این واوون شده.

دست و پای سایه لرزید. کنارش زانو زد و گفت:

_چی داری میگی؟

_از اون خونه آوردمت که حرف وحیثا تموم شه اما بدتر شده. اشتباه کردم. ازروز اول اشتباه کردم بردمتون اونجا. والا امشب یقه ی برادرمو نمی کشیدم و هلش نمی دادم که داره چشم ناپاکی می کنه. اگه رفیقش دنبالش نیومده بود که...

دست یخ زده ی سایه روی لبش نشست. ارس چشم بست. خم شد و محکم پیشانی او را بوسید:

_همین الان هرچی داری جمع کن تا بریم. دیگه نمیشه تواین شهر نفس کشید.

به سمت در رفت . سایه دنبالش دوید:

_تورو خدا الان جایی نرو ارس. عصبانی هستی و ممکنه اتفاقی بیفته.

_جایی نمی رم. میرم پشت بوم یه ذره هوا بخورم. بقیه وسایلتم بیارم پایین.

_الان ولش کن.

ارس با ناراحتی و عذاب گفت:

_اعصابم داغونه سایه. زود میام. می شینم یه کم نفس می کشم و میام.

مکث کرد و آرامتر گفت:

_میخوام یه نخ سیگار بکشم. جلو چشم تو نمی تونم.

سایه آب دهانش را قورت داد و رهایش کرد. ارس بیرون رفت. خیلی نگذشته بود و هنوز آریا در آغوشش بی تاب

می کرد که زنگ در رازدند. باترس به حیاط رفت و ارس را صدا زد اما انگار او اصلا نشنید. چادرش را روی

سرش انداخت و مقابل در رفت. آرش بدون تعارف، او را کنار زد و ارس را صدا زد. سایه باالتماس گفت:

_آرش خان تو رو خدا الان برید. ارس بااعصاب خراب رو پشت بومه. برید تا بحثون جدی تر نشده.

آرش با بغض و حرص نگاهش کرد:

_اگه واسه تو مهم نبود که ما باهم دشمن نشیم، آتیش نمیشدی و بینمون نمی افتادی. حالا طلاق بگیر تا من دست از سرتون بردارم والا جهنم می کنم زندگتونو.

سایه با ناباوری نگاهش کرد. آرش با دیدن بهت او، کنارش زد و به سمت پله های فلزی گوشه ی حیاط رفت. ارس انگار صدای آنها راشنیده بود. همزمان با رسیدن آرش به بالای پله ها او هم جلو آمد. باهم لب بوم ایستادند. سایه باترس سربالا داشت و نگاه می کرد.

_بریم پایین حرف می زنیم. اینجا جاش نیست.

آرش با دیوانگی و بی پروایی گفت:

_چیه می ترسی صدات از غیرت بره بالا و خودت از این بالا بیفتی پایین

ارس با عصبانیت سر چرخاند و قدمی عقب رفت:

_برو آرش. خرابترش نکن.

آرش برگه هایی را که همراهش بود به سینه ی او کوبید:

_اینا رو امضا کن برم.

ارس بافکی منقبض شده گفت:

_من سر آقاجونو کلاه نمیذارم. به تو باج نمیدم آرش. اون کارگاه مال آقاجونه. نه تو و...

آرش برگه ها رارها کرد و یقه ی او را کشید:

_سر دنیا رو کلاه گذاشتی نامرد بعد حالا پسر پیغمبر شدی و...

ارس او را عقب راند و خواست پایین برود که آرش او را سمت خود کشید. یک غفلت. یک پس کشیدن ناگهانی برای دست به یقه نشدن فاجعه آفرید. صدای سایه و نفسش در سینه حبس شد. جسمی چرخ خورد و درست یک متر آن طرف تر کنار حوضچه ی نقلی و مثلثی میان حیاط فرود آمد. صدای گمپ محکمی آمد. خشکش زد. نمی دانست صدای ترکیدن دلش بود یا سر ارس؟

جوی خون از زیر تن او راه گرفت. مثل ماهی بیرون افتاده از آب تنش بالا و پایین می شد. دستانش شل شد. صدای گریه ی آریا در حیاط پیچید. پاهایش غافل از همه ناتوانی به سمت ارس دوید. آریا از دسته های سایه آویزان بود که بالای سر او زانویش تا شد. چشم های وحشت زده اش روی قاچ بزرگ کنار سر ارس میخکوب شد. از تقلای آخرین نفس هایی که در سینه پرپر می زد، تن او مثل موجی بلند بر سطح سخت حیاط کوبیده

میشد. گردنش افتاد. چشمانش به سایه رسید. نگاهش کرد. مردمک هایش خیس بود. خون و آب قاتی بود. دهانش نیمه باز ماند. چشمهایش خشکید. کودکی جیغ می کشید. تاریک تاریک بود. مثل یک گور... یک تکیه گاهی تیشه خورده بود و روی سر دنیا فرو ریخته بود...

دست هایی زیر کتف آن آوار را گرفت. بوی خون بلند شد. چشم سایه چرخید. آرش با بهت تن نیمه جان را تکان می داد و صدایش می کرد. داد میزد. سایه پس رفت. چقدر دنیا سیاه بود. به سادگی برق چشمهای ارس خاموش شد... آنقدر ساده تمام شد که انگار فقط یک رویا بود...

صدای بلندی مثل جیغ درسرش بود. دائم تکرار میشد. سرش را مثل یک میوه ی گندیده ی میان دستانش فشار می داد. احساس میکرد دنیا به دو دیوار تنگ منتهی شده و او دو طرف به تنش فشار می آوردند. نفس هایش یکی در میان بود. برای چندمین بار ضربات دردناکی به صورتش خورد. پلکش پرید. از دور، میان آن خلاء عجیب صدای گریه می آمد. گریه ی آشنای یک کودک که مجبورش می کرد، چنگ بیاندازد و نفس را از سینه اش بیرون بکشد اما باز صدای نگاه مظلوم و درد کشیده ی ارس بلند تر بود. چیزی نمی فهمید. آن کابوس هزاربار تکرار شده بود. دلش می خواست بیدار شود اما چشمانش باز بود. کاش میشد چشم بست و دنیا را انکار کرد.

لیلا با عصبانیت کودک را آغوش امنه گرفت و گفت:

_داره می میره. می فهمید. داره می میره.

آمنه زیر گریه زد. لیلا با بغض به سمت ساختمان دوید و کنار تن نیمه جان سایه نشست. هنوز چشمانش باز بود. به نقطه ای نامعلوم خیره بود. لبهای سفید و رخ زردش باعث میشد گاهی به زنده بودنش شک کند. آریا با دیدن سایه به سمتش خم شد. "ماما" گفتش باعث شد لیلا نتواند خودداری کند. آمنه هم داخل آمده بود. بادیدن حال سایه صدای گریه اش بالاتر رفت. لیلا کودک را روی تن نیمه جان او رها کرد بلکه بتواند با پنجه ی کم توان و کوچکش، بهت را از وجود او بیرون بکشد. سایه میان خانه و آن حوضچه و بوی خون ارس ... درست وسط آن نگاه میخکوب مانده به آرزوهایی خاکستر شده، جامانده بود. میان هوایی که از ریه های ارس دریغ شد. میان شبی که سقوط یک ستاره ی بلند رادید. میان دیوارهایی که تنها شاهده ان فاجعه ی عظیم شدند. میان درودیوار ناباوری باقی ماند. شاید با التماسش دنیا دست نگه دارد و در همان نقطه تمام شود...

دستهای آریا به یقه ی مادرش چنگ انداخت. روی پایش ایستاد و صورتش را به صورت او چسباند. نفس پرصدای سایه با لرز عجیبی بیرون آمد. انگار زلزله شد. ارس روبرویش ایستاده بود. با التماس داد میزد "نترس سایه، بلندشو، هنوز آریا هست". صداها گنگ بود. آه دوم از سینه اش بیرون آمد. شیء تیزی در صورتش فرورفت و دردش آمد. آریا هنوز گریه میکرد. مردمک های خشکیده ی سایه تکانی خورد و به سمت یک جفت چشم آشنا چرخید. چشمهای آریا خیس خیس بود. درست مثل چشم های ارس که بازماند و بسته نشد. سرش روی شانه اش افتاد و دستان لرزانش دور تن کودک را گرفت. صدای گریه ی کودک بند آمده بود. نفس هایش شبیه هق هق بود. دست سایه روی موهای او نشست و سرش را روی سینه اش گذاشت. لب هایش خشک شده بود و می سوخت. لیلا کنارش نشست و دست به صورت یخ زده ی او کشید:

_سایه ... عزیزم... حواست به آریا هست؟

نگاه سایه سمت لیلا برگشت. لیلا اشک هایش را پاک کرد:

_یه ذره گریه کن. بچه ات چند روزه داره پروبال میزنه و هیچی نمی بینی. یه ذره به خودت فشار بیار تا خالی شی.

صدای حبس شده ی سایه رها شد. به زحمت شنیده شد:

_تقصیر من بود لیلا. جلو چشمم ... نباید میذاشتم بره... نباید ...

_بالین حرف چیزی عوض نمیشه عزیزم. ارس باید می رفت.

با درد گفت:

_اینجوری؟

لیلا باگریه سر تکان داد و دست روی لب هایش گذاشت. سایه آریا را بیشتر به سینه اش فشرد و گهواره وار تکان خورد:

_میشه دوباره خودش نجاتم بده. میشه ...

_سایه...

چشم هایش رابست. فقط نعنو وار تکان خورد. آنقدر تکان خورد که چشمان کودکش هم آرام به خواب بسته شد. دنیا ساکت ایستاده بود و به تابلوی غم روبرویش نگاه می کرد. شاید زمین هم کم آورده بود و از حرکت ایستاده بود. صدای تیک تاک ساعت هم یواشکی به گوش جهان می رسید. انگشت مقابل هیاهو گرفته بودند و می گفتند هیس! همین آرامش را حرامشان نکنید...

نفسش داشت می رفت. اصلانمی توانست چیزی بگوید. چندبار لب هایش تکان خورد تا حرفی بزند اما انگار قدرت کلامش پشت نفس هایش گیر کرده بود. پیرمرد نگاه خیره اش را از روی صورت او برداشت و ادامه داد: _شکایت تو، چیزیه عوض نمی کنه سایه. بذار این موضوع تموم شه. دوبرابر پول خونِ ارسو ریختم به حسابِ آریا. نهایتش دادگاهم همینو بهت میده. باز کردن اون پرونده هیچ نتیجه ای نداره. آبروی بچه ی منو بیشتر نبر. بذار اون زیر راحت بخوابه. بذار فکر کنن پاش گیر کرده وافتاده پایین و تموم شده. نمیخوام کسی بدونه پسرانم سر تو دست به یقه شدن.

سایه سخت نفس می کشید. کم مانده بودبه بال بال زدن برسد. پیرمرد باتکیه به عصایی که سایه نمی دانست از چه زمان همراهش شده است، برخاست. نگاه آخر رابه چهره ی کبودِ سایه انداخت و بیرون رفت. لیلا همراهه آریا وارد اتاق شد. بادیدن چهره ی او پسرک را زمین گذاشت و محکم به صورت خودش زد. به طرفش دوید و لیوان آبی را به سمت لب هایش گرفت. به زحمت جرعه ای آب به خورد داد. حجم نفس گیر و خفه کننده ای از گلوئی سایه پایین رفت. یکباره درد وحشتناکی در وجودش سر برداشت. قلبش تند می تپید. به شدت حالت تهوع داشت. لیلا دست پاچه بیرون دوید. آرش و پدرش هنوز داخل حیاط بودند. با بغض گفت:

_سایه داره به خودش می پیچه. تورو خدا یه کاری کنید...

آرش تکانی خورد. پیرمرد سمت خانه برگشت. آرش یک قدم پس رفت و باز پیش افتاد. سایه بادرک اوضاع فقط باگریه و درد گفت:

_به این بگو بره بیرون لیلا...

تالیلا برگشت. پلک های سایه روی هم افتاد. پیرمرد محکم و عصبی گفت:

_برو بلندش کن آرش. از حال رفت.

لیلا با بغض و لبخند نگاهش کرد:

_مبارک باشه. نگفته بودی بهم .

_وقتی ارس نیست، وقتی حتی نمیذارن حقشو بگیرم، وقتی...

گریه مهلت نمی داد حرف بزند. لیلا آریا را روی پایش نشاند و آرام گفت:

_هرچقدر دلت میخواد گریه کن سایه ولی یادت باشه این دوتا بچه الان امانت ارسن. با شکایت هیچی تغییر نمی کنه. خودت خوب می دونی که اون اتفاق قتل عمد محسوب نمیشه.
سایه باگریه گفت:

_ولی آرش هلش داد. اون ارس و کشت. من چیکار کنم؟ دربه در وبی پشت وپناه با این بچه ها چیکار کنم؟
_خدابزرگه عزیزم.

سایه سر تکان داد. آریا بغ کرده نگاهش می کرد. اورا درآغوش گرفت. گریه اش شدیدتر شد.

_سایه جان. بخاطر بچه هات مجبوری بااین مشکل کنار بیای. حداقلش اینه که خانواده اش حمایت می کنن. سرلجبازی بیفتن ممکنه آریا رو هم...

سرسایه بلند شد و باترس نگاهش کرد تالیا حرفش راقطع کند. با ترس و سکسکه گفت:

_یعنی آریامو میتونن بگیرن ؟ میتونن لیا؟

_آریا دوسالاش بشه باید به قیمش که جد پدریشه سپرده شه.

سرسایه باناباوری تکان خورد. آریا را محکم به سینه اش چسباند و زمزمه کرد:

_نه!... باهام این کارو نمی کنن.

_سایه جان... اونا آدمای بدی نیستن. فقط سعی کن حضورشون و برای بچه هات حفظ کنی. بذار اون راز ، توهمون خانواده بمونه. بسپارشون به خدا. الان برای حفظ داشته هات مجبوری باهاشون راه بیای.

سایه چشم بست و دست به سرش فشرد. ای وای گفتنی که از سر بیچارگی بود قلب لیا را لزراند اما واقعیت همین بود. سایه پشت وپناهی نداشت. اگر میخواست دنبال رسوا شدنه آرش را بگیرد باید بطور حتم قید داشتن آریا را می زد. آنقدر درگوشش خواندند تابالاخره راضی به حفظ راز آن شب درسینه اش شد.

به شدت حالت تهوع داشت و آرام وقرار نداشت. برعکس دوران بارداری اش برای آریا، این بار اصلا حالش خوب نبود. حوله را به صورت رنگ پریده اش کشید . حرفهایی که ازگوشه وکنار می شنید، کم مانده بوددیوانه اش کند. گاهی آنقدر گریه وبی تابی میکرد که لیا با تشر آرامش میکرد. قلب سایه پر از درد بودو توانش گاهی سر می رفت واین را هیچ کس در اطرافش نمی فهمید. تن خسته اش را روی زمین رها کرد. لیا لیوان جوشانده ای را دستش داد وگفت:

_کم فکر وخیال کن وغصه بخور سایه.

بابغض گفت:

_چرا دست از سرم برنمی دارن لیلا؟ این پیچ پچا دیوونه ام کرده. من چه خطایی کردم که شدم انگشت نمای مردم؟

_سایه ازدواجت و اتفاقات قبل و بعدش حرف و حدیث درست کرد. مرگ ناگهانی ارس هم باعث شده ؛ موضوع دوباره پیش بیاد. ولی یه مدت گذراست. تموم میشه. توالان به فکر خودت باش. بخدا اون بچه گناه داره. دکترم که نمیری.

سرش را پایین انداخت و به شکمش نگاه کرد. یاد ارس افتاد. اشکش دوباره چکید:

_من بالین یادگاری هاش دق می کنم لیلا.

_دق کردن ارسو خوشحال نمی کنه. محکم باش. محافظ یادگاری و خاطراتش باش. تو دختر سختی نکشیده ای نبود. سه ماه گذشته. کم کم باید خودتو پیدا کنی. دنیا به هیچ کس رحم نمی کنه عزیزم.

سایه سکوت کرد. حقیقت تلخی بود. حق گرفتنی بود اما نه بادست خالی. او هیچ سلاحی برای جنگیدن نداشت. مثل یک نهال میان یک برهوت بود. تقلایش شاخه هایش را هم می شکست و سایبان شدنش را هم برای ثمره هایش می گرفت. این تنهایی بزرگترین ضعف بود. وقتی دنبالش آمدند و مجبور شد به همان دواتاق کوچک برگردد... وقتی شبها باگریه سربربالین ارس گذاشت و فقط آریا را نگاه کرد، فقط گلایه کرد از این همه تنهایی... میان جمعی بازگشت که برایش غریبه بودند. روبروی مردی نشست که خنجری بر جان تنها تکیه گاهش کشید و جز نگاه دزدیدن شرمی در رفتارش مشهود نبود. آن هم کم کم داشت از بین می رفت. وقتی فهمید جز آرش و پدرش هیچ کس دلیل اصلی مرگ ارس را نمی داند دوباره روزهای بدش تکرار شد. می خواست محکم باشد اما سخت بود، روزی عمق فاجعه ی سکوتش را فهمید که به خانه ی بزرگ ارجمند زاده احضار شد تا حکمش را بخوانند. کسی نبود. فقط آرش و پدر و مادرش بودند. حضور سمیه را هم در آن اطراف حس کرد اما به روی خودش نیاورد. آریا تقلا کرد از آغوشش پایین برود. مادر ارس با مهربانی گفت:

_نذار زیاد تو بغلت دست و پا بزنه مادر. خوب نیست.

شرم صورتش را داغ کرد. سنگینی نگاهی باعث حالت تهوعش شد اما چیزی نگفت و واکنشی نشان نداد. سفره ی شام که پهن شد، طاقت نیاورد و سراغ سمیه را گرفت. به جای مادر، پدر جواب داد:

_اونم به موقع میاد. تو غذاتو بخور عروس.

غذا مثل سرب داغ گلایش را می سوزاند تا پاییین برود. سخت بود کنار آرش بشیند و دم نزند. عاقبت کم آورد و بلند شد. نگاه همه به طرفش کشیده شد.

_کجا؟

_میرم خونه خودم آقا جون. دیگه نمی تونم اینجا بمونم. شما روبه روح ارس قسم میدم. حداقل اگه مجبورم کردید ساکت بمونم، عذابم ندید.

کبود شدن چهره ی آرش را زیر نگاه پر نفرتش دید. رو برگرداند که برود اما پدربلند شد و گفت:

_آرش میاد کمکت میکنه وسایل اونور و جمع کنی و بیای کنار خودمون همینجا.

سایه خشکش زد. برگشت و نگاهش کرد. نگاه پیرمرد میان او و آرش چرخى خورد و گفت:

_صبح عاقد میاد و عقدتون میکنه.

دنیا شبیه پتکی شد و بر فرق سر سایه خورد و پیرمرد با بی رحمی ادامه داد:

_سنت ماست که عروسمون باید عروس خودمون بمونه. تا حالا بخاطر تلخی مرگ ارس گذاشتم به تعویق بیفته عروس ولی دیگه بسه. اینجا کسی نمی تونه سنت شکنی کنه.

نفس سایه در سینه اش راه گم کرد. نگاهش به چهره ی سخت پیرمرد خیره ماند. لبخند ارس مقابلش مثل یک سرباز دست به خنجر ایستاده بود تا تمامش کند.

حسی درونش به تقلا افتاده بود. درد مثل پرت کردن خارهای یک دام عمل کرد. یک مرتبه حمله ور شد. قدمی عقب رفت. انگار ضربه ای محکم بر سرش زده باشند و گیج و منگ از اطرافش غافل شده و تلو تلو بخورد. حضور ارس را گوشه ی آن خانه حس کرد. صدایش در سرش تکرار می شد. با چشم دنبال آریا گشت. به طرفش رفت. حالش اصلا خوب نبود. کودک را بغل گرفت. دست و پا زدنش درد سایه را تشدید کرد اما هیچ زخمی، اندازه ی بودن در این خانه، آزارش نمی داد. دنبال راه گریز بود. این خانه داشت قبر می شد و آدمهایش مامورین عذابش... فقط هنوز نمی دانست جرمش چه بود!

هنوز چند قدم نرفته بود که صدای پیرمرد آمد:

_کجا عروس؟ حرفامو شنیدی و میری آماده شی؟

سایه ایستاد. حواس و قدرتش را از زیر دست و پای بهت جمع کرد. از درد عرق به تنش نشسته بود. به خودش آمد، مادرشوهرش دست پیش برد تا آریا را بگیرد. با نگاه و حرکتی تدافعی آریا را به سینه اش چسباند و

برگشت. به آرش که ساکت ایستاده بود و تماشا می کرد، نگاه کرد. بغض و نفرت مثل زهری کشنده در وجودش پخش بود. لب به هم فشرد و با صدایی خش گرفته گفت:

_سنت های بی جای شما سرپوشی برای گناه تو نمیشه. بچه هامو زیر سایه ی قاتل پدرشون نمی برم.

رنگ متغیر آرش و قدم برداشتنش سمت او سایه را جری تر کرد:

_نمی خواین آبروتون بیشتر از این بره ، دست از زندگی من و بچه هام بکشید.

پیرمرد هنوز بهت زده نگاه می کرد. آرش سرجایش ایستاد و گفت:

_پای ارس گیر کرد افتاد. من تقصیری نداشتم.

سایه با گریه گفت:

_صدای وجدان خودتو اینجوری خفه کن ولی من دیدم آرش. دیدم که هلش دادی و...

_چی دارین میگین شماها؟

مادر آرش باترس میان حرف آنها آمد. سایه دهان باز کرد حرفی بزند اما آرش گفت:

_اینجا همه می دونن ارس از نشنیدن حقیقت فرار کرد سایه. تو خودتو به نشنیدن زدی اما صداها بلند بود.

_واسه اینه که تو داری دست و پا میزنی واسه بلند تر شدن تهمتایی که به ناحق به من زدن؟ چیزی که خودت باعثش بودی؟

آرش توقع این بی پروایی را از سایه نداشت. میان حرفهایش وقفه افتاد که سایه دوباره گفت:

_سکوت کردم که بین شما جدایی نیفته. هر موقع ارس پرسید راحتی، گفتم آره که آشوب بینتون نیفته. چون

فکر می کردم منم که اشتباه می کنم، نمی دونستم برادرِ مردی مثل ارس بتونه این قدر نامرد باشه و...

_سایه... تو اگه نمی خواستی کار به اینجا بکشه ، می گفتی بارداری و نمی تونی عقدِ آرش بشی!

با پیش آمدنِ سمیه و رها کردنِ تیر آخر، سایه ساکت شد. آرش با عصبانیت گفت:

_تو واسه چی دخالت می کنی؟

سمیه با گریه گفت:

_زندگی منم هست. نشستید می برید و می دوزید بدون اینکه به کسی توجه کنید؟ اصلا می دونید چه خبره؟

بالاخره صدای پیرمرد آمد:

_مگه تو حامله ای؟

نفس سایه بند آمد. از لحن او ترسید. پیرمرد داد زد:

_با توام عروس. چرا لالمونی گرفتی؟

سایه آریا را به قلبش چسباند و سمیه گفت:

_آرش می دونست آقا جون. چرا به شما نگفته؟

پیرمرد با لحنی غریب و وحشتناک گفت:

_ارس سه ماهه پیش رفت زیر خاک. این بچه چند وقتشه؟

سایه صدای ترک خوردن شیشه ی عمرش را شنید. نگاه همه روی صورت بی رنگش میخکوب ماند. عقب عقب رفت. سرش تکان خورد. باور نمی کرد اینقدر بی رحم باشند. تیغ تیز تهمت روی شاهرگش برای دومین بار توسط این آدمها بازی می کرد. سکوتشان قرار بود چه چیز را ثابت کند؟ قلبش تیر می کشید. درونش زلزله به پا بود. ارس گوشه ای ایستاده بود و تماشایش می کرد. دنیایی روبه رویش بود و سایه مانده بود و یک تن نیمه نفس...

از ساختمان بیرون رفت. دوید. تا رسیدن به یک نقطه ی امن دوید. داخل اتاقش نفس زنان و پردرد روی شکمش خم شد. آریا ازدستش افتاد. زانو زد و دست هایش دورتنش جمع شد. اشک هایش میان آن سرای جهنمی تند تند می چکید و کسی نبود نجاتش دهد. از این همه بدبختی به تقلا افتاد. چادرش را از کمد کشید و فقط روی سرش انداخت. خمیده سمت آریا رفت و به زحمت بغلش گرفت. با صدایی لرزان از بدبختی و وحشت گفت:

_باید بریم مامان جان. بریم آریا... اینجا جای من وتو نیست. اسم باباتم لکه دار می کنن بمونیم. آریا ...

بیرون رفت. صدای قدم هایی می آمد. انگار کسی می دوید. خیس شدن تنش را حس کرد. درد ناخن روی طاقتش می کشید. انگار تمام تنش زخم بود. پله های کوتاه حیاط به نظرش نردبامی بلند آمد. چشمانش سیاهی می رفت. روی زمین خیس زانو زد و انگار کسی زیر بغلش را گرفت...

_قرار بود یه عقد ظاهری انجام بشه تا بعد صیغه بخونن سایه. نگفتیم که بگیم این بچه،بچه ی آرش و ...

سایه با گریه والتماس گفت:

_اگه خدا رو می شناسید،تمومش کنید. تمومش کنید.

زن اشک هایش را پاک کرد:

_از آقا جونتون دلخور نباش. خبر نداشت بچه ات تو راهه. شوک شد و...

_ شما با هر شوکی دارید به من تهمت می زنید. بچه ام ازدستم رفت. بعد فقط...

لیلا دست روی دست سایه گذاشت:

_ فعلا آرام باش سایه. حالت خوب نیست.

سایه با مادرشوهرش نگاه کرد و گفت:

_ من دیگه تو اون خونه بر نمیگردم. اینو به آقاچون بگید.

_ سایه واسه خودت دردرس درست نکن. این مرد و من میشناسم. سرلج بیفته، آریا روهم ازت می گیره .

_ هیچ کس نمی تونه بچه امو از من بگیره.

لیلا با زمزمه ی نام سایه به او تشر زد و مادرشوهرش از روی صندلی برخاست:

_ من اومدم درستش کنم اما انگار خودت دوست نداری آرامش داشته باشی.

_ بعد از کشته شدن ارس هیچی درست نمیشه خانم جون.

_ بذار آرش جبران کنه.

_ بره استغفار کنه تا شاید خدا ببخشدش اما با تصاحب زندگی ارس فقط گناهشو بیشتر می کنه. من نمیذارم

بیشتر از این به ارس ظلم بشه.

زن سری تکان داد و رفت. سایه چشم بست و دست روی قلبِ پردردش گذاشت. این قصه سر درازداشت.

دست روی سنگِ داغ شده کشید . اسم ارس که روی سنگ حک شده بود، مثل تیشه ای بر جانش عمل می کرد. جای یک عنوان سرخ رنگ بالای اسم او خالی بود. بعد از سالها جهاد در حریم خودش زمین خورد تا دست پر اتهامی ، حرمت تعهد و ناموسش را زخمی نکند. حالا کجا بود تا ببیند چه ها بر سرش آوردند. اشک ریخت و زانوزد.

_ ارس ازم شکایت کردن که صلاحیت نگه داشتن آریامونو ندارم. بهم تهمت زدن که خودم بچه امونو کشتم. ارس پدرت درحق من خیلی ناپدیری کرد. دارن پرونده سازی می کنن که تنها امید منو ازم بگیرن. رواست اون جا بخوابی و من تنها برای حفظ یادگاری تو بجنگم؟ می دونم بابت سکوتم دلخوری... می دونم باید از اول محکم می ایستادم و نمی داشتم خونت پایمال شه اما بخدا نشد... تنها بودم. شکسته بودم. بدون تو بودم...

به حق افتاد و دست روی اسم او کشید:

_ارس توروخدا یه چیزی بگو. یه کاری کن. من دارم تو تنهایی وبی کسی می میرم... اگه آریا رو ازم بگیرن دیگه می میرم...

دستی روی شانه اش نشست. فوری سرچرخاند وچشم در چشم با زنی شد که شاید کمی دردش را می فهمید. اشک روی صورتش سر خورد. سمیه زیر بازویش را گرفت و گفت:

_بلند شو سایه. اینجا موندنت کمکی بهت نمی کنه. پاشو تا کسی ندیدت بریم.

سایه دست روی صورتش کشید و سر تکان داد:

_کجا؟

_بریم یه گوشه خلوت. باید باهات حرف بزنم.

سایه نگاهی به اطرافش کرد و بلند شد. سمیه درماشینی را باز کرد. سایه برادر سمیه را می شناخت. سلام کوتاهی کرد و نشست. سمیه کنارش نشست و احوال آریا را پرسید. سایه فقط تشکر کرد و نگاه پریشان و سردرگمش میان سمیه و برادرش چرخ خورد:

_چی شده سمیه؟

_امروز وکیل آقاجون زنگ زد که رای دادگاه و گرفتن!

رنگ از رخ سایه پرید و نفس هایش به شماره افتاد:

_اما فردا قراره رای بدن.

_فردا اعلام می کنن سایه. رای اومده.

سایه با التماس نگاهش کرد وسمیه با بغض گفت:

_آریا رو بعد از دوسالگی باید به آقاجون تحویل بدی. حضانتشو گرفته.

سر سایه تکان خورد. انگار قلبش داشت از تپش می افتاد. دست به صندلی گرفت. تمام دل وروده اش داشت از حلقش بیرون می آمد. سمیه سریع از برادرش خواست نگه دارد. سایه از ماشین پیاده شد و روی زمین زانو زد. دلش می خواست تمام بدبختی هایش را بالا بیاورد و نمیشد. روز به روز همه چیز خرابتر می شد. سمیه لیوان آبی پیدا کرد و کنارش نشست. با ناراحتی و بغض گفت:

_یه ذره آب به صورتت بزن سایه. درست میشه.

سایه همانجا زیر گریه زد. اصلا نمی توانست دست وپایش راجمع کند. سمیه ازبردارش خواست کمکشان کند. اما دست سایه بلند شد و اجازه نداد.خود روی پا ایستاد و داخل ماشین نشست.سمیه فوری کنارش نشست و گفت:

_سایه تومگه تهران بزرگ نشدی؟

سایه با بیچارگی فقط نگاهش کرد.سمیه دست او را گرفت وگفت:

_من کمکت می کنم که بری.با آریا برو... همین امشب. سعید یه آشنا داره . اگر کسی و نداری میتونی یه مدت خونه ی یکی از آشناهای ما باشی .

اشک سایه بند آمد. سمیه دست او را فشار داد وگفت:

_اینجا میخوان آریا رو ازت بگیرن که تحت فشار باشی و قبول کنی با آرش ازدواج کنی سایه. تازه سرت منت بذارن که دارن لطف می کنن وجایی بینشون نداری. من خانواده ی عمومو میشناسم سایه.آرش همون آرشیه که بخاطر سنت بامن ازدواج کرد وبعد از یکی شدن تو وارس یه شب راحت نخوابید. کینه کرده وحتی مرگ ارسم آتیششو خاموش نکرده. فقط میگه یه اتفاق بود.دیدی که نداشتن حتی آمنه بفهمه نفسی گرفت وافزود:

_ فقط تو نیستی که برات عذابه، منم نمیخوام زندگیم داغون شه وتا اخر عمر مثل یه طاعون زده گوشه ی خونه بپوسم وبمیرم. توییای ، آرش منو طلاق میده. مطمئنم.

اشک زن که چکید،سایه پلکی زد:

_یعنی فردا میتونن آریا رو بگیرن؟

_پس من چی دارم میگم سایه؟

_آخه من کسی و ندارم.

_گفتم که.کمکت می کنم.قول میدم. فقط تو بچه ات و بردار و برو. نمی تونن دیگه پیدات کنن.

سایه به روبرو خیره شد که سعید مداخله کرد:

_یکی از رفیقای من راننده کامیونه. بالون میتونید برید. کسی هم شک نمی کنه. امشب ساعت یک قراره بره.درموردتون باهاش صحبت کردم.گفت یه پولی می گیره و می برتون. سخت نیست فقط اراده میخواد.

سایه گیج نگاهشان کرد. سمیه دوباره گفت:

_آدم مطمئنی سایه. سلامت می رسونتون تهران. تورو خدا زودتر تصمیمتو بگیر.

سایه سکوت کرد و سعید از داخل آینه نگاهش کرد:

_اگر موافق بودید من ساعت دوازده دوتا خیابون بالاتر از حرم میام دنبالتون. اگر بودید که میریم، اگر نه که دیگه تصمیم باخودتونه...

سایه فقط سکوت کرده بود و دنیایی حرف دوره اش کرد. این رفتن خیلی پیامدها را به دنبال داشت اما نتیجه اش میشد داشتن آریا... همین برای ریسک کردن کافی بود. تنهایی دارایی یک مادر گاهی فقط کودکش میشد که آن راهم به جرم زن بودنش و قانون های بی تبصره تصاحب می کردند...

گوشه ای نشسته بود. آریا غرق خواب ناز کودکی اش بود و سایه اسیر کابوسی در بیداری... یک دنیا دوره اش کرده بود برای پس گرفتن همین بهانه ی به خواب رفته. انگشتان لرزانش پوست نرم صورت کودک را لمس کرد و سرشاخه های بغض درست روی قلبش فرو رفت. چشم های پرش به سمت پنجره ی خیس از باران برگشت. سرد بود. دنیا را برودتى عجیب برداشته بود. احساسات انسان ها در مرز فضایی کهنه یخ زده بود. انگار خورشید هم خسته بود و چادرِ کدري بر سر داشت. تابیدن بر آن همه سرما کشش واستقامت بالایی می طلبید. ولی هنوز دلی بود که می گفت نگاه پر قدرت خدا تمام کننده ی این زمستان سنگین خواهد شد.

نگاهش میان عقربه های ساعت گیر کرد. فقط دوساعت باقی مانده بود. دست هایش را دور. پاهایش چفت کرد و سر به زانو گرفت. صدایی مبهم و گنگ در ته خیالش با دلش بازی می کرد. به یقه اش چنگ زد ، بلکه نفسش بالا بیاید. از زیر دستش به آریا نگاه کرد و آه کشید. دلش از طلوع صبحی که غروب تمام امیدش بود می ترسید. آریا آخرین نقطه ی اتصالش به دنیا بود.

بانوازش دستی روی موهایش سر بلند و چشم های پرش را به لیلا دوخت. زن دستش را گرفت و آرام گفت:

_پاشو بریم بیرون یه کم حرف بزنینم سایه. اینجا آریا بیدار میشه.

سر بالا انداخت و با صدایی گرفته گفت:

_می ترسم تکون بخورم و برگردم بینم هنوز تو خیال موندم و آریام نیست لیلا.

لیلا کمی نگاهش کرد و کنارش نشست:

_هنوز هیچی معلوم نیست سایه. شاید سمیه این حرفو زده تا دورت کنه. پای زندگی اونم درمیانه.

با دل وبغضی شکسته گفت:

_انصافه لیلا.. انصافه پاره ی تن منو گرو بگیرن تا بخاطر داشتنش یه عمر شکنجه بشم؟ یه عمر چشم تو چشم قاتل ارس باشم؟ این چه قانونیه که عشق منو متهم می کنه؟ چه عدالتیه که تنها امیدمو ازم غارت می کنه؟ حرف خدا بین این همه دل شکسته؟

دست روی دهانش گذاشت تا صدای هق هقش، خللی بر خواب آرام ونازِ کودکش ایجاد نکند. لیلا دست روی اشکهای او کشید و با بغض گفت:

_اینا حرف خدا نیست. سنتای اشتباهیه که مردم با خلش، فقط خواستن منافعشون حفظ شه.

_اما اونا دارن به وسیله ی قانون آریا رو از من می گیره. من به کجا شکایت کنم؟ همین جا بود که من بی پشت وپناه شدم. وسط توپ و آتیشی که تن همه رو سوزوند من بی کس شدم. حالا همین شده دلیلِ بد بودن وبی صلاحیت بودنم. چرا فرصت نمیدن تا ثابت کنم می تونم دنیا رو به پای بچه ام بریزم. آخه...

_با سوال و ای کاش من وتو... با آه کشیدن جنس من وتو این مشکلات حل نمیشه سایه.

_پس من چه خاکی توسرم بریزم؟ آریا نباشه، واسه چی زندگی کنم؟

با سکوت و نگاه معنادار لیلا سر تکان داد و گفت:

_نگو که مجبورم یه عمر کنار قاتل ارس زندگی کنم تا بچه امو داشته باشم. بمیرم نمی تونم ...

سرش را میان دست هایش نگه داشت و با لحن پردردی ادامه داد:

_تقصیرخودم بود. سکوت احمقانه ام، باعث شد اینطور باهام تا کنند. اگر از آرش شکایت می کردم، اگر...

_سایه تو شکایت می کردی نهایتش می شد دیه ای که الانم به حساب پسرت هست.

_حداقل نمی تونستن آریا رو بگیرن.

_می تونستن. چون مدعی پدرارسه نه آرش.

سایه با درد وگریه و مظلومیت گفت:

_من چیکار کنم؟خدایا چیکار کنم؟

_چقدر به سمیه اعتماد داری سایه؟

نگاه سایه روی صورت لیلا ثابت ماند.او کمی خودش را جلو کشید و گفت:

_اگه واقعا راست بگه و بتونه کمکت کنه بهترین راه اینه یه مدت دور باشی تااز تکاپوی گرفتن آریا بیفتن. شاید

احمقانه به نظر بیاد اما اگر نمی خوای تسلیم اون خانواده و آرش بشی، تنها راهت همینه.

سایه آب دهانش را قورت داد:

_آخه تنها... تو یه شهر غریب ... با یه بچه...

_منم باهات میام. میریم خونه ی عموی علی.وقتی حسابی جا افتادی و تونستی باهاشون رابطه بگیری برمی گردم شیراز.

قلب سایه به تپش افتاد. دست هایش از دور زانویش افتاد و صاف نشست. با ناباوری و صدایی لرزان گفت:
_یعنی میشه لیلا؟

_فقط بگو به سمیه اونقدر اعتماد داری که...

_نمی دونم.من خیلی باهاش برخورد نداشتم. نمی شناسمش اما دلیلی نداره که بخواد چنین پیشنهادی بهم بده.
من باچشم خودم دیدم که آرش چقدر براش مشکل درست می کرد. هیچ وقت حس بدی بهش نداشتم...
چشم هایش بی مکث سمتِ ساعتِ چرخید.یک ساعت بیشتر وقت نداشت.به لیلا نگاه کرد که او گفت:
_پاشو سایه. تامن یه کم وسایل جمع می کنم و به برادرم تلفن می کنم که بگم می ریم سفر ، توهم لوازم مورد نیازتو بردار .

_اما من ...

_نگران پول نباش. یه کمی بامن هست. فقط دفترچه پس اندازی که به اسم خودته بردار.بلند شو دختر... بلند شووقت نیست... فقط به خدا توکل کن...

باران تندی می بارید. آریا را به سینه اش چسباند وچادرش را روی او انداخت. چشم های دلواپش در اطراف چرخ می خورد. خبری از ماشین نبود. لبش را محکم گاز گرفت.لیلا با نگاهی به ساعت گفت:
_مطمئنی گفت همینجا؟

سر تکان داد وبا صدایی که از فرط اضطراب و هیجان می لرزید گفت:

_آره. مطمئنم... لیلا نکنه نیاد.نکنه دام باشه و...

_چه دامی؟اگر نیومد برمی گردیم خونه.

به لیلا نگاه کرد وگفت:

_میشه با یه اتوبوس بریم و...

باصدای بوق ماشینی از جا پرید و عقب برگشت.نور ماشین توچشمش زد و صورتش را برگرداند.

_سایه خانم ...

صدای سعید بود. تپش قلبش به اوج رسید. با صدایی لرزان گفت:
_اومد لیلا... اومد..

به سمت ماشین دوید. سعید خواست کمکشان کند و آریا را از آغوشش بگیرد اما سایه اجازه نداد و فقط به مرد جوان نگاه کرد. سعید سرش را پایین انداخت و در ماشین را باز کرد. وقتی هرسه داخل ماشین نشستند ، سعید بلافاصله آدرسی را به راننده داد و به سمت سایه برگشت:

_شرمنده ام که دیر کردم. ترجیح دادم با ماشین خودم نیام که آرش شک نکنه. چون این روزا بدجوری به سمیه پیله کرده. سمیه هم خونه ی ماست. خودتون که می دونید جریان چیه؟

سایه سر تکان داد و تشکر کرد. سعید توضیح داد که تا بیرون شهر با همین ماشین میروند و آنجا کامیونی منتظرشان است. وقتی بیرون شهر رسیدند ، طبق قرارشان ماشین منتظر بود. سعید با شرمندگی گفت:

_می خواستم باهاتون پیام سایه خانم اما با شرایطی که پیش اومد، نشد. مراقب خودتون باشید. من اونجا بایه مسافر خونه تماس گرفتم که...

_شما نگران من نباشید. تاهمین جا هم خیلی لطف کردید. از سمیه تشکر کنید . واقعا نمی دونم چطور حبران کنم.

_فقط دعا کنید خدا یه بچه به سمیه بده ، بلکه زندگیش آروم شه.

مکث کرد و از زیر چشم به زن جوان نگاه کرد:

_هرچند که انگار درد آرش برادرزاده اش یا بچه دار نشدن خواهر من نیست. واقعا نمی دونم چی بگم.

سایه سرش را پایین انداخت. گر گرفتگی تنش را میان آن سرما حس کرد. راننده که مرد میانسالی بود ، بعد از جاسازی وسایل آنها گفت:

_بهتره زودتر بریم. هوا بارونیه. مجبورم با سرعت کم رانندگی کنم. بخاطر شما تا این موقع معطل شدم. صبحم باید بار تحویل بدم.

سعید بازوی او را گرفت و به سمتی دیگر رفت. در همان حال روبه سایه گفت:

_شما سوار شید. مراقب خودتون باشید.

سایه با کمک لیلا سوار ماشین شد. آریا را با خستگی روی پایش خواباند. نفسی گرفت و به لیلا نگاه کرد. لیلا بادیدن چشمهای مضطرب او بند سبزی را از کیفش در آورد و گفت:

_اینو ببند به مچ دست آریا. متبرک به آیت الکرسی و ضریح امام حسین. انشالا سلامت می رسیم.

سایه لبخند پربغضی زد. مچ بند را گرفت و آن را دور مچ کوچک پسرش بست. نگاهی به صورت معصومش کرد. راننده سوار شد و سلام آنها را با لحن خودش جواب داد. بسم الهی گفت و راه افتاد. قلب سایه لرزید. جاده ی روبرویش سیاه بود و دلش به فانوس کوچکی که در آغوشش بود، خوش کرد...

بیش از ساعتی نگذشته بود. خواب کم کم چشم هایش رامی گرفت اما با سرسختی می خواست هشیار بماند. لیلا سر به عقب گذاشته بود و چشمانش بسته بود. آریا غرولند میکرد. بعدهم به گریه افتاد. سایه سعی کرد آرامش کند اما انگار او از چیزی ترسیده بود. لیلا بیدار شد و سعی کرد با کمک سایه آرامش کند اما بی فایده بود. سایه ترسیده از بیقراری عجیب او و چنگ زدنش به سینه اش، دچار دل آشوبه شد. راننده نگاهی به آنها کرد و گفت:

__میخواید یه جا نگه دارم؟ همین نزدیک یه دکه ی کوچیک میونه راهه.

سایه تشکر کرد. چند دقیقه بعد به آن قسمت رسیدند. همین که پیاده شدند بی تابی آریا اوج گرفت. سایه با لمس دمای بدن او حس کرد کمی تب دارد. بانگرانی موضوع را با لیلا مطرح کرد که او گفت:

__یه کم حرارتش بالاست ولی خطرناک نیست. نگران نباش. هوا سرده وزیر بارون موندیم. ممکنه سرما خورده باشه و...

میان کلامش راننده کامیون سراسیمه وارد نماز خانه ی آن رستوران کوچک شد و گفت:

__خانم. برادر شوهرت بلیزر داره؟

سایه احساس کرد از نقطه ای سقوط کرد. چادرش را روی سرش نگه داشت و با صدایی تحلیل رفته گفت:

__بله. چطور مگه؟

مرد دست هایش را تکان داد:

__پاشو... پاشو بدو باید بریم. رستوران بغلی الان نگه داشت و میگن داره دنبال یه زن می گرده. یکی از راننده ها بهم گفت. بجنب تا نیومده اینور...

سایه از جا پرید. آریا را بغل گرفت. لیلا وسایل راجمع کرد و دنبالشان دوید. حتی جرات نمی کرد به اطراف نگاه کند. ماشین را که دور زد، اتومیل آرش را دید. نفسش داشت بند می آمد. صدای گریه ی آریا سرآرش را چرخاند. تاریک بود و درست چیزی معلوم نبود. سایه معطل نکرد و سمت ماشین دوید. وقتی نشست فقط با گریه التماس کرد.

__آقا برو... تورو خدا برو...

از آینه دویدن آرش را سمت ماشین دید. فرمان چرخید و سایه آریا را در آغوشش فشرد. مدام گریه می کرد. لیلا سعی داشت آرامش کند. مرد که بی تاب و ترس سایه را دید دلش سوخت.

_ترس آبجی. نمیذارم به گرد پامون برسه.

روی دنده زد و بی توجه به جاده ی لغزنده با سرعت بیشتری راند. مدام از آینه حواسش به ماشین های پشت سر بود. آرش نزدیک بود. گریه ی سایه بند نمی آمد. می ترسید. دلهره و اضطراب رهایش نمی کرد. ماشین داخل مسیری فرعی پیچید. ماشین پیچ بدی خورد اما راننده مهارش کرد. بالبخند گفت:

_اینجا رو فقط راننده های بیابون می شناسن آبجی. نترس. محاله بشناسه و بتونه پیدامون کنه.

سایه سرش را به سر آریا چسبانده بود و فقط خدا را به مدد می طلبید. لیلا با کمی ترس گفت:

_اگه پیدا نمی کنه یه ذره آرومتر برید لطفا. هوا بده. سرعتتون بالا ست و...

_عجب جونوریه این بشر...

سرسایه بلند شد. راننده سرعتش را تند تر کرد و با حرص گفت:

_کسی نمی تونه با محمود شو فر کل بندازه. روشو کم می کنم.

دنده عوض کرد و پا روی گاز گذاشت. یک مرتبه صدای لیلا بلند شد:

_جلوتر ماشین وایساده آقا... مراقب باش...

راننده که حواسش از آینه به ماشین آرش بود، سریع چرخید. سرعت بالا، عملکرد دیر هنگام، زمین لغزنده و... صدای وحشتناکی آمد.

دنیا وارونه شد. انگار کسی لگدبه در ماشین زد و دستی سایه را هل داد. تنها چیزی که در لحظات آخر دید و شنید چهره ی ارس و صدای گریه و جیغ آریا بود و بعد آغوشی از درد که دست هایش را خالی کرد. صدای وحشتناکی آمد. انگار تمام استخوانهایش پودر بود. به زحمت سرچرخاند. خونی چندمتر آن طرف تر پاشیده بود. صدای تند قدم هایی آمد. گردنش را به زحمت بالا نگه داشت. آریای کوچکش زیر باران بی آغوش مادر، میان بستری از خون خفته بود... تن زخمی اش را روی زمین کشید. دستهایش زیر درد قدرتی نداشت. ناله زد آریا و باران بارید. چشمان به خون نشسته اش پر درد به کودک زیر باران مانده بود و باران باز بارید. کم آورد. دستش به پای او نرسیده از حرکت بازماند. نیمرخ پر خون پسرکش با چشمانی نیمه باز آخرین تابلوی فاجعه بود. دریک لحظه از زمان ارس آمد با دستانی پر... آریا همراهش بود. حتی نتوانست ناله کند. پاهایی بالاسرش ایستاد. پای خیس کودکش را لمس کرد و سرش زمین خورد. تمام شد...

حس می کرد زیر پوست تنش پر از سوزن های زهر دار شده است. نفس به سختی از سینه اش بیرون می آمد. تصور لحظات وحشتناکی که بر سایه گذشته بود، کار او و دل ترکیداشته اش نبود. فقط یه چشم های خیس ومات او خیره بود. یک قطره اشک از گوشه ی پلک سایه چکید. النا خودش را جلو کشید. دست روی صورتش گذاشت. صدایش می لرزید :

_مامان...

پلک های سایه با آه سنگینی که از سینه اش بیرون آمد ، روی هم افتاد. النا گریه اش گرفت . سرش را روی پای او گذاشت. دست مریم روی سر او آمد و صدایش حنجره اش را زخمی کرد:

_از روزای بعدش درست چیزی یادم نیست النا. چشم باز کردم ؛ آرش بالای سرم بود. فقط سراغ آریا رو گرفتم. راحت توچشمم نگاه کرد و گفت دیگه ندارمش. گفت هرزگی من...

اشکش چکید. قلبش بیقرار و پردرد به سینه اش می کوبید:

_جیغ زدم، گریه کردم. بیمارستان و گذاشتم رو سرم اما آرش رفت. تو بیمارستان بالتماس از پرستار سراغشونو گرفتم. دلم می گفت تن آریا زیر بارون سرد شد، نه بخاطر نداشتن روح. اما جوابی نگرفتم تابالاخره یکیشون گفت غیر از من هیچ آدم زنده ای از اون تصادف نمونه و...

دست روی صورتش گذاشت. انگشتانش میان موهای النا تاب خورد و دلش به هم پیچید:

_هر لحظه نفس کشیدن برام شد صدمه بار مردن. نمی دونم چرا زنده موندم. نمی دونم تاوان چیو دادم ولی... دائم آرام بخش می زدن تا بخوابم. یه بار چشم باز کردم پلیس بالای سرم بود. گفتن ازم شکایت شده به جرم رابطه ی نامتعارف. اون شب تا مرزسکته رفتم اما بازم زنده موندم. آرش دوباره اومد دیدنم. می گفت باید باهاش برم . هیچی حالیم نبود النا. هیچی... وقتی رفت. چند ساعت بعد باهمون لباسای بیمارستان، یه پتو پیچیدم دور خودم ورفتم بیرون. هیچ کس انگار منو ندید. رفتم تو خیابون. فقط دلم میخواست برسم خونه ی آرش... تا بفهمم دروغ میگو که نمی دونم یهو چی شد بین زمین وآسمون معلق شدم. بعد ازمدتها که چشممو باز کردم تو تهران بودم. می گفتن رفتم توکما. حاج خانم و حاج آقا همون زن وشوهر بودن. هویتی باهام نبود که شناسایی شم. اینام از بیمارستان میخوان انتقالم بدن تهران. وقتی به هوش اومدم دوماه گذشته بود. وقتی هوش وحواسم

اومد سرجاش و فهمیدم چی شده التماس کردم بیرنم شیراز. حاج خانم قبول کرد و باهام اومدن اما ... قبر کوچیک کنار قبر ارس زمینم کوبید. اسم آریا رو روی سنگ تراشیده بودند. النا سربلند کرد و شانه های او را گرفت:

_ولی مامان آریای تو زنده است. شهاب هست. بذار بفهمه چه جفایی درحقش شده .بعد ازاین همه سال وقتشه که...

سایه با گریه گفت:

_آریای من دیگه یه بچه ی دوساله نیست النا. می ترسم. می دونم تمام این حرفا رو اونجورکه دلشون میخواد به خورد ذهنش دادن. می ترسم نتونم بهش ثابت کنم. وقتی منو با تموم حس مادرونه ام تونستن این همه سال دورنگه دارن پس حتما...

مکث کرد. سرتکان داد و زمزمه وار گفت:

_حتی هویت آریا روهم ازش گرفتن.

النا نام سایه را زمزمه کرد ، اما سایه بلند شد . النا دستش را گرفت و آرام گفت:

_بابا که خوابه. همینجا بمون.

سایه چشم های خسته اش را به او دوخت:

_تو که باباتو می شناسی. پتو رو چندبار پس میزنه. باید بهش سر بزمنم والا باز کمر دردش شروع میشه.

النا دست به صورتش کشید و برخاست. مقابل او ایستاد و پشت انگشتانش رابه صورت خیس سایه کشید:

_وقتی تو نبودى هیچی سرجاش نبود. تنها چیزی که برگشت فیلترای نیمه سوخته ی سیگارای بابا بود.

سایه فقط نگاه دردمندش را به چشم های او دوخت. النا گردن را سمت شانه اش خم کرد و بالتماس گفت:

_بذار شهاب بفهمه مامان.جای خالی تو واسش خیلی بیشتر از ضرر سیگار کشیدنه.

سایه چشم بست و سرتکان داد. عقب کشید و از اتاق بیرون رفت.لب های النا لرزید و زیر لب زمزمه کرد:

_بیخش مامانم ولی اشتباه سکوتت و من تکرار نمی کنم.

دست روی صورتش گذاشت. روایتی که شنید شبیه قصه ی تلخ هزارویک شبی بود که این بار سی سال به طول انجامید. این بار شهرزاد قصه گو یک مادر حسرت کشیده و گرفتار طاعون بی کسی بود. درد قصه عدالتی بود که هیچ کجایش نامی از محبت مادر نبود. این بار سلطانی نیود تا به خواب رود. همه ی دنیا به خواب رفته

بود. قصه ی تلخ شکستن سنتی که نتیجه اش شد آوارگی یک مادر و سرخورده شدن وحسرت های یک کودک... کاش قانونی برای این همه دل شکستن وضع می شد.

پتو را روی تن محسن مرتب کرد و همان طور که بی صدا آمده بود ، قصد بازگشت داشت اما مچش کشیده شد. برگشت. چشم هایش هنوز خیس بود. چشم های باز محسن روی رد اشک هایش میان تاریک و روشن اتاق تیغ می کشید. سایه خواست دستش را پس بکشد اما او نشست و دستش را محکم تر نگه داشت. آرام گفت:

_تمام قصه رو برای النا گفتی؟

سایه چشم بست و خواهش کرد:

_دستم و ل کن.

محسن رهایش کرد و تلخ گفت:

_تعریف کردن یه قصه ی کوتاه واسه آریا هم میتونه راحت باشه. از مرثیه ی مرگ ارس و ازدست دادن بچه ات سخت تر نیست.

_من راهو برای مریم هموار نمی کنم تا برگرده وبچه هامو ازم بگیره محسن. همونجوری که تو نمی تونی بخاطرشون مجبورم کنی چشمم روی خیلی چیزا ببندم.

محسن پوزخند زد و گفت:

_خب اگه قرار بود باج بدی به برادرشوهرت می دادی که زندگیت بعد از سی سال فیلم هندی نشه.نه؟

قلب سایه سوخت. سر تکان داد و تلخ گفت:

_وقتی هیچ تفاوتی بعد از این همه سال بین خودت و مردی که ارس و کشته نمی بینی، چه توقعی داری اعتراف کنم نقشت تو زندگیم چی بوده محسن؟

محسن نشست و سایه قدمی عقب رفت.

_فرقم چیه وقتی با یه عکس بیست سال بودن با منو میذاری ومیری؟

_شهاب با تمام دوریش پسر منه محسن. کدوم عکس؟ هیچ وقت از خودت نپرسیدی که چرا وقتی فهمیدم شهاب کیه ،سکوت کردم؟ درد کشیدم و ریختم تو خودم؟ یانه! فقط مردای این خاک روبروی من دراومدن تا قضاوتم کنن؟ همیشه به جرم های نکرده به چهارمیخم کشیدید.هویت و شخصیت و غرورمو له کردید. اما من

دیگه سایه ی بیست ساله نیستم محسن. دنیا همروبه روم بایسته نمی دارم بخاطر اشتباهات نکرده ام، روی زندگی بچه هام تاثیر بذارن. نمی دارم برای شکستن غرور من ، با احساس النا بازی کنی. فقط به جرم اینکه شهاب پسر ارسه! مجازات شه.

محسن درسکوت نگاهش می کرد وسایه قدم هایش را پس کشید. بابغض ادامه داد:
_بخاطر خدا یه کم بیشتر فکر کن محسن. یه کم انصاف داشته باش. فقط یه کم ...
رو برگرداند برود که محسن بلند شد وگفت:

_انصاف اینه که وقتی می دونی چقدر بهت وابسته ام ، فقط حرف از تعهدی بزنی که به بچه هام داری؟
_موقعی که سنگ برداشتی وبه دلم کوبیدی، فکر شکستن عشقی که به خودتم داشتم می کردی.
محسن روبرویش ایستاد و به چشم هایش زل زد:
_تموم این سالها جسمت با من بود و فکرت با مردی که...
_بس کن محسن. این قدر این قبروزیر و رو نکنه.
_پس بوده.

_از توضیح و دفاع از خودم بابت کاری که نکردم خسته شدم. واسه اینه که دیگه نمی تونم کنارت باشم. نه ارسی که سالهاست خوابشم نمی بینم. اون یه حسرت شد،یه زخم شد . میخواستمتو آرزو باشی،مرهم باشی ولی خودت نخواستی محسن. با نگاه های مشکوکت. با پنهان شدن زیر نقاب آرامش مصنوعی، با تیرخلاص زندای ناگهانیت...

_من دیگه باید چیکار می کردم که نکردم برات؟
_یه کم دلم اعتماد می خواست که هیچ وقت بهم نکردی.
_مریم...

دست سایه بالا آمد. عقب گرد کرد واز اتاق بیرون رفت. این جداماندن از محسن چیزی کمتر نسبت به روزهای رفتن ارس نداشت. تنهایی باز هم میان شلوغی دنیای بی سروتهش ، دوره اش کرده بود. روی تخت دراز کشید و دست روی چشمهایش گذاشت. انگار تنها سهم او از زندگی همین تنهایی طلسم شده بود .سرش را به بالش چسباند. اشکش میان تنهایی و دلی که شکسته بود چکید. شاید هیچ دردی بدتر از این همه بی کسی و تنهایی نبود... همه چیز داشت و انگار هیچ چیز نداشت...فقط با دل حسرت کشیده اش سر به سمت بالا چرخاند وزمزمه کرد"کی تموم میشه؟"

دست منو بگیر، حالم جهنمه
 از حس هر شبم، هرچی بگم کمه
 بغضم غرورمو، یاری نمی کنه
 این گریه ها برام، کاری نمی کنه
 هر شب، دلم دریای آتیشه
 از این. بدتر، مگه میشه
 حال هیشگی تو دنیا
 بدتر از حال من نیست
 دردی تو زمین، بدتر از همین
 درد تنها شدن، نیست...

هنوز مست خواب بود که دستی با احتیاط، شانه اش را تکان داد و اسمش را صدا زد. بی خوابی شب قبل و تذکری که صبح، یکی از هم کلاسی هایش از طرف استاد فرستاد، باعث شد؛ صبح را هم در دانشگاه باشد و تا به خانه برسد، ظهر شود. بی خوابی و سردرد امانش را بریده بود. بدون اینکه حتی قاشقی غذا بخورد، به تختش رفت و یک نفس خوابید. ابروهایش را درهم کشید و لای پلکش را باز کرد. بادیدن آریا بالای سرش نچی کرد و سرش را باچشمی که دوباره بست به بالش فشرد:

_چی میخوای آریا؟

_پاشو کارت دارم.

_بذارش واسه بعد. خوابم میاد.

_از دیشب می خوام بهت بگم یا نیستی، یا خوابی! دودقیقه بشین بعد اگه دیدی مزخرف میگم بخواب.

النا خمیازه ای کشید. کسل و خسته دست زیر سرش گذاشت و با چشم های نیمه باز گفت:

_اینقدر حیاتیه؟ پای مرگ وزندگی وسطه مگه؟

آریا به صورت خواب آلوداو خیره شد و گفت:

_نمی دونم. گفتم شاید واسه تو مهم باشه.

_خب بگو دیگه.

آریا گوشی سفید او را مقابل چشم هایش گرفت و گفت:

_دیشب دادم به مامان که بهت بده اما انگار حواس ایشونم حسابی پرت شده.

النا با اخم کمرنگی گوشی را گرفت و گفت:

_بی تربیت نشو آریا. واسه این بیدارم کردی؟

آریا بی حوصله گفت:

_این روزا همه چی شدم. بی تربیت ته شانسمه دیگه.

النا به گوشی نگاه کرد و آن را کنارش گذاشت:

_چی شده مگه؟

آریا سربالا انداخت و چانه اش را خاراند:

_بی خیال الی...

النا منتظر نگاهش کرد که آریا دستش را انداخت و گفت:

_یه چیزایی فهمیدم. نمی خواستم دخالت کنم ولی خب نشد. یعنی گفتم شایدبرات مهم باشه.

_چقدر حاشیه میری آریا. اعصابم خوردشد.

_دیشب رفتم باشگاه.

بالخم الننا جدی گفت:

_دنبال عیاشی نرفتم. اعصابم خورد بود، رفتم یه کم بازی کنم . وقتی می رفتم ارسلاانو دیدم که یه میز می برد.

تعجب کردم.

النا بی حوصله گفت:

_آریا، ارسلان برای من تموم شد. دیگه مهم نیست داره چیکار می کنه و...

_ارسلان بره به درک. غلط می کنه مهم باشه. اما بعید می دونم نظرت درمورد شهاب خان !هم این باشه.

خواب از سرالنا پرید و با تعجب نگاهش کرد که آریا گوشه ی ابرویش را خاراند و گفت:

_از پریشب گوشیت دستم موند، دائم داره شماره اتو می گیره وپیام میده که...

تالنا نیم خیز شد ، آریا در رفت و چند قدم عقب تر ایستاد:

_نزن بگم...

النا با ناراحتی گفت:

_باز تو گوشی من سر کشیدی آریا؟ نمی دونی در حد مرگ متنفرم از این کارت؟

آریا دستش را بالا گرفت و گفت:

_به جون مامان غلط کردم . هی زنگ میزدن، منم فقط شماره سپیده رو جواب دادم. دیشبم گوشیه دادم به

مامان که بهت برگردونه ولی انگار یادش رفته . گوشیت رو کانتر بود که برش داشتم. صدای پیامش باعث شد

برش دارم و بیارم برات که دیدم شماره ی نازیه، فضولیم گل کرد اما تا گوشیتو باز کردم دیدمت گالریت بازه و...

_آریا برو بیرون تا نزدم تو سرت.

آریا با دیدن عصبانیت او گفت:

_الی گفتم ببخشید اما...

_برو بیرون آریا. اعصابمو بیشتر خورد نکن.

مکث کرد و با خشم بیشتری ادامه داد:

_من گوشیمو صبح گذاشتم تو کیفم و رفتم دانشگاه، تو...

آریا باچشم هایی گرد شده جلو رفت و گفت:

_به مرگ خودم دست به کیفیت نزدم الی.

النا باحرص به گوشی نگاه کرد و گفت:

_مثلا قفل وامنیت گذاشتم خیر سرم. فقط بلدن پول بگیرن کمپانیای مزخرفشون.

آریا خنده اش گرفت:

_به سازنده هاش چیکار داری ؟ خب وقتی همه می دونن رمزت فقط یه "ای" از چهار طرفه. باسه بار تلاش

به دستش میارن که ببینن فقط جهتش چیه و...

النا بالش را به طرفش پرت کرد و بیشعور بلندی نثارش کرد. آریا جا خالی داد و بالش به میز پشت سرش خورد.

به طرفش رفت و گفت:

_بابا من که رسماً گفتم غلط کردم. بذار یه ماچت کنم...

النا ناراحت عقب هلش داد و گفت:

_آریا برو اونور اصلاً حوصله اتو ندارم.

_ببخشید بابا.

_تو چیزی به اسم حریم شخصی می شناسی؟

_اگه میشناختم الان شستم خبر دار نمیشد که بازی بین ارسلان ورییس شما احتمالا بوده.

النا دستی برای او پرت کرد وخواست چیزی بگوید اما یک مرتبه انگار شوک الکتریکی به تنش وصل شد. صاف نشست و با ناباوری گفت:

_چی؟ بازی؟ چه بازی ای؟

آریا به تخت او اشاره کرد و گفت:

_بشینم؟ازپا افتادم !

النا کلافه پاهایش را ازتخت آویزان کرد وگفت:

_بشین و فقط بگو جریان چیه؟

آریا آستین های پیراهنش را بالا کشید وکنارش نشست:

_والا از جریانش درست خبر ندارم الی ولی انگار تو بیلیارد قهاره ویه بارم تو کل ارسلاانو برده.

النا با بهت نگاهش کرد وبی اختیار گفت:

_آریا؟

_ای بابا چیه؟

النا دست به پیشانی اش کشید و گفت:

_میخواستم بگم شهاب،اشتباه گفتم آریا.

به برادرش نگاه کرد و ادامه داد:

_شهاب اهل قمار نیست. یعنی مطمئنم که نیست.

آریا میان آن آشفته بازار داغ دلواپسی با چشم هایی ریز شده گفت:

_تو اول بگو بدونم این جناب ارجمند رییس ؛ کی شد شهاب جان؟

کفرالنا در آمد و با نگاهی براق گفت:

_الان وقت شوخیه آریا؟

آریا سرش را خاراند وگفت:

_خداییشو بخوای نه.

_پس بخاطر همون خدا حرف بزن.

آریا لبخند کمرنگی زد و گفت:

_ارسلان منو ندید. چون تو راهروی کنار ورودی بودم. میز و که داشت می برد گفت میز سفارش شده رو می خوام. امشب قضیه مرگ وزندگيه بايد يکي و بزمن زمين. صاحب باشگاه گفت نکنه همون پسر شیرازیا رو میگی؟ ارسلانم خندید و گفت آره.
النا گفت:

_پسر شیرازی و بلیارد باز تو تهران کمه؟

_نه الی خانم، امیریل بااون هیکل که تنها پسر عمه ی شهاب باشه ، کمه. فکر کردی الکی اومدم نشستم و حرف می زنم. میز سفارشی اونا یعنی تقلب. حالا من نمی دونم چه کل کلی بینشون افتاده که میخوان سرش بازی کنن ولی مطمئنم امشب یه خبری هست.

تمام حس های بد دنیا به قلبِ الناز سرازیر شد. به روتختی زیر دستش چنگ زد. شهاب چرا قرار بود چنین حماقتی کند؟ میان گيجی هایش چراغی درذهنش روشن شد . شاید ارسلان چیزی از گذشته فهمیده بود یا...
سريع موبایلش را برداشت .شماره ی شهاب را گرفت اما گوشی خاموش بود. سریع باکس پیام ها را باز کرد. اولین پیام نازنین بود اما اصلا اهمیت نداد.پیام های پشت هم شهاب را دید.لب گزید و سریع تایپ کرد شاید او گوشی اش را روشن کرد و دید. چشم بست و گوشی را میان دستش فشرد. آریا بادیدن بیقراری او سرخم کرد و گفت:

_الی... می دونی قصه چیه؟

النا باهمان چشم های بسته گفت:

_فقط می دونم یه اشتباهی کردم و حقیقت و همون روز به شهاب نگفتم تا حماقت اون باعث سو استفاده ارسلان نشه.

_اگه قصه اش مثل برگشتن مادر ما مهمه و ازش پنهان کردین واقعا حماقته.

سر الناز آنقدر سریع بلند شد که گردنش درد گرفت. عمق چشم های آریا را حسی عجیب پر کرده بود. لبخند تلخ وزهر آلودی به لب آورد و گفت:

_وقتی رفته تو هفت ،هشت سالت بوده؛ پس تعجبیت از ندونستن نیست. از فهمیدن منه.نه.

النا باصدایی گرفته گفت:

_چی داری میگی آریا؟

آریا آب دهانش را قورت داد. نبض شقیقه اش به تندی می زد و رگ گردنش باد کرده بود:

_بعد از نوزده سال یهوی یکی پیدا شده و میگه من مادرتم. میگم پس اینی که مادرمه کیه؟ میگه کلفت من و پرستار شما که زندگی مو ازم دزدید و...

النا شانه ی آریا را کشید و با عصبانیت گفت:

_حق نداری درمورد مامان...

_النا مامان عشق منه. ازاین ناراحتم که چرا بهم نگفتین وقتی همه اتون می دونستین! تا یکی مٹ قارچ جلوم سبز نشه و مٹ فیلم هندیا نگه آه پسر و در باغ سبز نشونم بده که توجهنم دارم زندگی می کنم.

النا با نفس تنگی گفت:

_مریم... ایرانه؟

آریا سر تکان داد و بلند شد:

_درموردش بعدا حرف می زنیم الان بین این ریست می خواد چه خاکی تو سر جفتون بریزه.

_آریا صبر کن.

صدای آریا لرزید:

_به مامان چیزی نگو الی. بذار یه کم حالم بهتر شه . می ترسم الان یه چیزی بگم که بدباشه.

النا زیر لب زمزمه کرد آریا و یک قطره اشک ازچشم پسر جوان افتاد و بیرون رفت. شرایط به هم پیچیده و بغرنجی شده بود. گذشته مثل ماری که سالها خوابیده ، سربرداشته بود و نیشش زهر داشت. النا سرش را میان دست هایش گرفت و با استیصال فقط اشک ریخت.

لباس هایش را پوشید و بیرون رفت. هنوز به در نرسیده بود که آریا وارد خانه شد. اصلا نفهمید چه زمان بیرون رفته است. آریا قدم تند کرد و به او رسید:

_کجا میری؟

_جایی کار دارم. زود میام.

آریا نگاهی به در ورودی کرد و به النا نزدیک تر شد. کارتی را رو کرد و گفت:

_با هزار دوز و کلک این آدرسو از صاحب باشگاه گرفتم الی. تو یه باغ انگار ضیافته. نمی دونی پسرعمه ی شهاب...

النا کارت را ازدست او کشید و گفت:

_خودم بهش زنگ می زنم.

آریا دنبالش راه افتاد:

_کجا میری خب؟ بذار منم پیام.

النا لحظه ای مکث کرد اما فوری گفت:

_نه. من زود میام. توپیش مامان باش. امروز حالش خیلی خوب نبود دوباره. منم آدرسو میدم به امیریل و شیوا ومیام. خودم نمیرم.

آریا با اخم گفت:

_اما الناه...

النا با تضرع گفت:

_آریا تورو خدا معظلم نکن. دستت درد نکنه که به فکر می اما همیشه بیای. برگردم یه چیزایی رو برات تعریف می کنم. باشه؟

آریا با وجود ناراحتی ایستاد. الناه لبخند نصفه نیمه ای زد. دست روی صورت او کشید و بیرون رفت. نگاهی به دو طرف کوچه کرد. خبری از امیریل نبود. گوشی اش را بیرون کشید شماره ی او را بگیرد که تلفنش زنگ خورد. بادیدن شماره ی ارسال میان کوچه ایستاد و دستش لرزید. نمی دانست چرا ترسیده. سعی کرد آرام و خونسرد باشد و اجازه ندهد این همه اتفاق و شوک در پی هم ضعیفش کند. آب دهانش را قورت داد و انگشت روی اسکرین کشید:

_بله؟

ارسالان با شنیدن صدای او ، دست روی ماهیت تیره رنگِ میز کشید و آرنجش را به میز چسباند. لبخند مرموزی بر لب داشت:

_احوالِ الی خانم؟

النا لحن او را می شناخت. نرمش کلامش همیشه برای پیشبرد اهدافش بود. سعی کرد مثل او با مکر پیش برود:

_خوبم. ممنون. کاری داری؟

ارسلان توقع این لحن آرام رانداشت. اصلا منتظر بود مثل همیشه شماره اش ریجکت شود. لبخندش عمق بیشتری گرفت:

_میشه به یاد تو بود و کاری بهت نداشت؟

_اگه آدم منطقی و مغروری باشی می دونی که بخاطر سو استفاده ات طی اون رابطه ی کوتاه ازت متنفر شدم. ارسلان خندید و النا دردلش فحشی نثارش کرد.

_فاصله ی عشق و نفرت باریک شده عزیزم. شاید بتونم جبران کنم.

_من آدم احمقی نیستم ارسلان.

_مطمئنی؟

_حرف تو بزن.

_میخوام امشب دعوت کنم مهمونی! یه ضیافت کوچولوئه برای خداحافظی از بچه ها.

پای النا به زمین چسبید. قلبش را ارتعاش عجیبی گرفت. واژه ی "خداحافظی" عجیب بود. چه نقشه ای در سر او بود؟

_الی... هستی؟

النا پلکی زد و گوشی را محکم میان دستش نگه داشت. انگار بالین حرکت می خواست موضع قدرتش را حفظ کند:

_دلیلی نداره دعوتتو قبول کنم.

_اگه شهابم باشه، چی؟

_اون یه آدم عاقل وبالغه و تصمیم گیریش به خودش مربوطه، نه من!

_بهم زدین؟

_خوشحال نشو. نه!

لبخند ارسلان محو شد. خصوصا که النا با قاطعیت در ادامه ی جمله اش گفت:

_اون یه امتیاز مثبت داره که تو هیچ وقت در کنار من نداشتی!

ارسلان با تمسخر و حرص گفت:

_لابد قمارباز نبودنشه؟

نه. دوش دارم.

خنده ی ارسلان مو به تنش صاف کرد. خواست گوشی را قطع کند که ارسلان گفت:

پس حتما به این آدرسی که برات می فرستم بیا. انگار سر همه اتون بدجوری زیر برفه.

النا گوشی را قطع کرد و چشم هایش را بست. افکارش درهم پیچیده بود. نمی توانست درک کند این بازی چه چیزی در پی دارد. این خنده ی تمسخر آلود قرار بود چه نتیجه ای دهد؟ اگر ارسلان گذشته را می دانست و وارونه جلوه اش می داد! اصلا او از کجا می دانست؟ مریم که اطلاعی از گذشته ی شهاب نداشت تا بخواهد در اختیار او قرار دهد. حتی کسی نمی دانست پسر سایه از آن تصادف جان سالم به در برده. چشم باز کرد. مثل کلافی سر درگم به هم پیچیده بود. به صفحه ی خاموش گوشی نگاه کرد و شماره ی شهاب را گرفت. خاموش بود. گریه اش گرفت. به درختی در آن حوالی تکیه داد. هنوز حسرت می خورد که چرا اسیر بیماری درونش، آن روز درمقابل شهاب سکوت کرد و همه ی حقیقت را نگفت...

اشک های سرخورده ی روی صورتش را پاک کرد. به ساعت نگاه کرد. چند دقیقه مانده بود به هفت! دیگر معطل نکرد. شماره ی امیریل را گرفت و آدرس را برایش خواند. نگفت خودش هم می رود. فقط گفت اگر می تواند زودتر خودش را برساند تا شهاب سر شرط احمقانه ای بازی نکند. چون اگر بازی شروع می شد، حتی اگر میان بازی می رسیدند و شهاب ادامه نمی داد، شرط باید اجرامی شد. فقط نمی خواست دست او به آن چوب لعنتی بخورد. حتی به سوال امیریل که پرسید از کجا می داند، جوابی نداد و گوشی را قطع کرد. خودش رابه تاکسی سرویس رساند و یک ماشین برای لواسان خواست...

همینجاست خانم.

میان تاریک و روشن هوا، نگاهی به در بزرگ و سبزرنگ انداخت. از راننده تشکر کرد و پیاده شد. اطرافش را نگاه کرد. ویلا در قسمت پرتی نبود اما نسبت به ویلاهای دیگر هم فاصله ی زیادی داشت. نفس عمیقی کشید. کمی ترسیده بود. صدای راننده از پشت سرش آمد والنا برگشت:

خانم منتظر بمونم بیاید؟

النا لبخندی از سر اجبار و مصلحت به لب آورد و فقط تشکر کرد و از او خواست برود. وقتی ماشین دور زد و رفت. موبایلش را از کیفش بیرون کشید. شماره ی شهاب باز خاموش بود. شماره ی امیر یل را گرفت. اوهم در دسترس نبود. آخرین امیدش جواب دادن شیوا بود که او جواب داد اما گفت امیریل چیزی برای رفتن به او نگفته است. داشت اورا سین جیم می کرد که چه شده است و او کجاست که با توقف ماشینی ، النا خداحافظی کرد و گوشی را قطع کرد. نور منعکس شده آزارش داد و چشم چرخاند اما صدا آشنا بود:

_ شما اینجا چیکار می کنی الناز خانم؟

النا با تعجب نگاه کرد. سلام اورا جواب داد. معراج لبخندی زد و جلو رفت:

_ صدمبار به شهاب گفتم یه قرار ملاقات واسه من تعیین کنه...

_ معراج... خانمو معرفی نمی کنی؟

همراهانِ معراج بودند که از ماشین پیاده شدند. معراج کمی عقب رفت و دختر و پسر جوان پیش آمدند. الناز شب بخیری گفت و معراج او را معرفی کرد:

_ از دوستان و همکاران هستن بچه ها.

به الناز نگاه کرد و بالبخند معناداری افزود:

_ الناز خانمِ روشن که اسم وفامیلش خیلی به هم میاد.

النا لبخند زد و تشکر کرد. معراج که هنوز متعجب بود ، دوباره گفت:

_ از همراهای بچه ها هستی ؟

_ راستش اومدم دنبال شهاب.

ابروهای معراج به هم نزدیک شد:

_ شهاب... اینجا؟ مطمئنی؟

النا خودش را باخت. با تردید و ناامیدی نگاهش کرد که معراج به همراهانش گفت:

_ شما برید داخل ؛ من با دوستمون میام.

دختر و پسر جوان مقاومتی نکردند. معراج دست در جیب به الناز نزدیک تر شد و گفت:

_ بعید می دونم شهاب اینجا باشه. البته وقتی برنامه جور شد می خواستم دعوتش کنم اما یکی دوروزه تلفنش

خاموشه و خونه هم نیست. اتفاقی افتاده؟

_ نه، ممنون که اطلاع دادید.

لبخندی زد و خداحافظی کرد که معراج گفت:

_تو که تا اینجا اومدی، بیا بریم داخل، خودم شب می رسونمت. شما مهمون ویژه ی ما باش.

_ممنون از دعوتتون. اما کاردارم و باید برم.

معراج با شنیدن لحن محکمی او لب هایش را بالا کشید:

_پس بذار برات یه آژانس بگیرم. تو این هوا و این منطقه ماشین مطمئن گیرت نمیداد.

النا نفسش را بیرون فرستاد.

_لطف می کنید.

_پس بیا داخل تا بیاد. اینجا ایستادن درست نیست. یه قهوه هم میخوری و خستگیت درمیداد.

النا دور از ادب دید دعوتش را رد کند. به اجبار دنبالش راه افتاد و وارد باغ شد. محوطه ی وسیع ولی تمیزی داشت، اما ذهن النا آنقدر مشوش و درگیر بود که توجهی به اطراف نشان ندهد. تعدادی مهمان داخل سالن بود که شاید به سی نفر نمی رسید. همه بادیدن معراج جلو رفتند و نگاهشان به سمت النا طولانی شد. دختر جوان از حالت نگاه ها خوشش نیامد. سلامی جمعی کرد و معراج با صدا زدن کسی، خواست شماره ی تاکسی سرویس را بگوید و به النا تعارف کرد بنشیند اما هنوز ننشسته بود که نگاهش به میزهای بزرگ انتهای سالن افتاد. همانجا کنار مبل ایستاد و چشمش به دنبال شهاب گشت که معراج گفت:

_اهل چیزی که نیستی؟

النا شوکه سر برگرداند:

_بله؟

معراج خندید:

_میگم بار بالا هست. میخوای راحت باشی و...

النا میان حرفش فوری گفت:

_ممنونم. چیزی میل ندارم.

_آژانس ده دقیقه دیرتر بیاد که اشکال نداره؟

النا روی مبل نشست. جمع مختلط خیالش را کمی راحت تر کرده بود. شاید اگر موقع ورود آن دخترک رانمی دید به هیچ وجه به معراج اعتماد نمی کرد و وارد ویلا نمی شد. سری تکان داد و نه گفت. معراج روی مبلی نزدیکش نشست. سفارش قهوه داد و آرنجش را روی دسته ی مبل گذاشت که فاصله اش بالنا کمتر شد.

_حالا امشب و به خیال بودنِ ریستون بد می گذروندی، چی می شد؟
النا با جسارت گفت:

_شهاب فقط رییس من نیست والا دلیلی نداشت بخاطرش تا اینجا بیام.
معراج لبخند عجیبی زد:

_حیف که از دور زدن خوشم نمیاد والا می گفتم تا من هستم حیف نیست به شهاب فکر کنی!
النا برنده گفت:

_سیاست کلام خوبی دارید فقط یادتون باشه لحن کلام، معنیشو عوض نمی کنه.
معراج چشمکی برایش زد:

_یعنی دور رو زدم دیگه!
النا عقب نشست:

_تاده دقیقه دیگه آژانس نیاد مجبورم بذارم پای میزبانیتون و زودتر رفع زحمت کنم.
معراج باخنده دو دستش را بالا برد:

_تسلیمم. اکی.

بلند شد و ادامه داد:

_شما قهوه اتو میل کن. میگم راننده برسونت.

_لازم...

_لازمه. من نمی دارم مهمونی که برام بدجوری ویژه و از سر خوش شانسی بوده، با دلخوری بره.

النا این بار به جای مقاومت، تشکر کرد. معراج فنجان قهوه ای را که آماده شده بود ، از پیش خدمت گرفت.
مقابل او گذاشت و خودش به سمت پله های سالن رفت.

نگاه النا به سمت میزها چرخید. شاید اشتباهی درکار نبود اما پس در ویلای معراج چه می کرد؟ به سرش زد با
ارسلان تماس بگیرد اما فوری سرش را تکان داد . اگر شهاب اینجا بیاید ، باید ارسلان هم باشد اما درحال
حاضر هیچ کدام نبودند. با صدای تلفنش دیدن شماره ی امیر یل سریع جواب داد:

_کجایی النا؟ از شهاب خبری نشد؟

_من .. راستش... لواسونم اما انگار آدرس و اشتباه اومدم.

_لواسون؟ تو که گفتی...

_نشد نیام امیر. باید شهابو ببینم . واجبه...

_آخه دختر... خیلی خب. کجایی پیام دنبالت؟

_همون آدرسی که برات فرستادم ، نمی دونم درست اومدم یانه ولی...

_ببین من الان روبروی یه ویلام با در سبزرنگ. سه تا درخت هم روبروش ردیف شده. یعنی...

النا با تعجب گفت:

_من تو همین ویلام اما خبری از شهاب نیست.

امیریل باصدای بلند گفت:

_رفتی تو ویلای یه آدم غریبه و...

_عصبانی نشو. می دونم اشتباه کردم اما با معراج اومدم. یعنی...

_النا...

النا سریع سربلند کرد و به شهاب که یک قدمی اش ایستاده بود ، شوکه نگاه کرد. داخل گوشی به امیریل فقط

توانست بگوید "آدرس درسته" و دستش پایین افتاد. ایستاد و قدمی پیش رفت. شهاب با ظاهری مرتب اما

چشمهایی عجیب و آشفته مقابلش بود . زبان روی لب خشکش کشید و با استرس گفت:

_تو اینجا چی کار می کنی شهاب؟ چرا...

شهاب پلکی زد و ابروهایش کمی نزدیک تر شد. میان حرف او با لحن عجیبی گفت:

_تو با معراج اومدی؟

ابروهای النا باز شد و حیرت زده گفت:

_نه. یعنی...

_اومدی پایین شهاب؟

معراج اجازه نداد او حرفش را کامل کند. شهاب هنوز به النا نگاه می کرد . نفوذ به حالت و معنی نگاهش سخت

بود. النا خوشش نیامد اما خود را نباخت و به معراج نگاه کرد:

_شما که گفتی شهاب دعوت نیست؟

_مگه فرقی هم می کنه؟

لحن تیز شهاب ، معراج را هم متعجب کرد .النا نگاهش کرد و معراج پیش رفت:

_من خبر داشتم تو میای شهاب؟

شهاب با اخم نگاهش کرد اما انگار آرامش قبل از طوفان بود:

__نه. منم نمی دونستم یه قراردیگه وسطه !

النا با ناباوری نگاهش کرد. معراج فهمید سو تفاهم شده است. قبل از اینکه آنها چیزی بگویند، سریع دست روی بازوی شهاب گذاشت و گفت:

__انتهای سالن یه راهرو عریضه که میره سمت اتاقای روبه باغ... کلید اتاق من زیر قاب عکسمه. برید اونجا راحت حرف بزنید.

شهاب هنوز به معراج نگاه می کرد که او اخم کرد:

__د برو دیگه تا بخاطر این نگاهات نزد تو فکت پسر...

شهاب پلکی زد و با گرفتن میچِ النّا به سمت انتهایی سالن رفت. ارسلان که از بالای پله ها شاهد این صحنه بود تعجب کرد. فوری پایین آمد و کنار معراج ایستاد:

__اینا کجا رفتن؟

معراج سمت او برگشت و با اخم گفت:

__فرض کن عشق و حال. به توجه !

ارسلان اورا کنار زد تا دنبالشان برود اما معراج دستش را کشید:

__کجا؟

ارسلان عصبی گفت:

__امشب تو ویلاتو رفاقتی دست من دادی معراج، پس همه چیو خراب نکن.

معراج دست به کمر مقابلش ایستاد:

__رفاقت حادی باتو ندارم که آبرومم بذارم پات ارسلان. مَث بچه آدم بگو قضیه چیه که شهابو کشیدی اینجا و حالام کبود شدی.

ارسلان با حرص گفت:

__معراج...

__مرگ... برو بالا بازیتو بکن، شهابم میاد سرمیز...

راهش را کشید برود که ارسلان خودش را به او رساند و آرام گفت:

__من برنامه دارم النّا رو از نزدیک شدن به شهاب منصرف کنم.

_ که چی بشه؟

_خواهر و برادرن.

سر معراج با شوک برگشت و باچشمهایی گشاد گفت:

_چی؟

ارسلان دست به ته ریشش کشید و شانه بالا داد تا چشم معراج به سمت راهروی انتهای سالن برگردد...

در اتاق را به هم کوبید و سمت او برگشت . با چشم هایی عصبی نگاهش کرد. قدمی پیش رفت و درست روبروی الناستاد:

_خیلی خوش میاد از من مترسک بسازی و مضحکه ی عام و خاصم کنی؟

حالت نگاه و انقباض فکش و لحن کلامش ، الناستاد را مطمئن کرد او عصبانی است و حضورش اینجا هم از سر همین عصبانیت است. سعی کرد آرام باشد. برای صحبت کردن و گفتن حقیقت ، نیاز به آرامش و فرصت داشت. سختی این همه حقیقت ، ظرافت تعقل را می طلبید. بنابراین کمی دست از مرز رفتارش کشید و پیش رفت. دلش می خواست با حس گرمای آغوش او، اعتراف به محبت و دل سپردنش کند اما دست شهاب مثل یک دیوار مقابل او کشیده شد و با صدایی خش دار گفت:

_یه بار یه خرید کردم، چندروز آرامش ندارم. با من بازی نکن الناستاد.

النا یخ کرد. سرجایش ایستاد و به چشم های فراری او نگاه کرد:

_درمورد من چی فکر کردی شهاب؟

_درمورد تو هیچی. منتها بهم ثابت شد من جنبه ی داغ کردن و ندارم. ترجیح میدم اگه قراره چیزی بینمون فاصله بندازه، یه توجیهی براش داشته باشم والا فقط حالم از خودم بهم می خوره.

چشمهایش بالا آمد و در مردمک خیس چشمهای دخترک قفل شد:

_من آدم حرمت شکنی نیستم الناستاد. یه چیزی این مدت عین خوره به جونم افتاده. واسه داشتنت دست و پا می زنم اما وقتی رفتی یه کلمه ت کابوسی شد که شب و روزمو یکی کرد. گذشته... من از گذشته ای که ظاهرا رفته و فقط ازش یه زخم بزرگ مونده متنفرم. متنفرم اما میخوام بدونم. چون حقمه.

سایه ی ترس را در نگاه الناستاد دید. ابروهایش به هم نزدیک شد و پیش رفت.

_اون گذشته چیه که ارسلان بخاطرش باهام شرط می بنده ؟

النا باحرص گفت:

_ارسلان غلط کرد . تو چرا بی عقلی می کنی؟

صدای شهاب بالا رفت:

_واسه اینکه می خوامت . نمی تونم بی خیال بشم و یه اشتباه و تا آخر عمر دنبال خودم بکشم . تو یلدا نیستی .
نمیشه اسمتو یه گوشه ی ذهنم نگه دارم وبگم قسمت بود و...

النا با بغض گفت:

_واسه همین نشستستی سر میزی که زندگی تو سرش قمار کنی؟

شهاب گردن صاف کرد:

_آره. تو هم توی همین اتاق می مونی تا کار من تموم شه . من باید بفهمم این موضوعی که تورو مجبور می کنه دائم دور و نزدیک شی چیه ؟

به سمتِ در رفت که النا دستش را گرفت:

_اگه بهت بگم و فکر کنی تواین مدت ...

شهاب سر چرخاند و نگاهش کرد که او لب گزید:

_بیا بریم . قول میدم خودم بهت بگم.

درون شهاب را غوغایی عجیب برداشت. هنوز داشت نگاهش می کرد که موبایل النا زنگ خورد. بادیدن شماره ی آریا تلفن را خاموش کرد . به شهاب نگاه کرد که حواسش به تلفن او بود. آب دهانش را قورت داد و گفت:

_یه نسبتی بینمون هست که...

با ضربه ای که به در خورد ، حرف النا قطع شد. شهاب اعتنایی نکرد و سرپیش برد:

_چه نسبتی النا؟

فکر می کرد حرف زدن راحت است اما حالا که وقت عمل رسیده بود،دست وپای دلش می لرزید.تازه می فهمید که سایه حق دارد. با ضربه ای به که در خورد و شنیدن صدای امیریل ، شهاب گفت:

_یادت باشه قول دادی.

النا لبخند گذرای زد . سریع سمت در رفت.باید ازاین خانه فرار می کردند. همین که شهاب اعتماد کرد،کافی بود. در راباز کرد اما فقط امیریل نبود. بادیدن آرش ، شهاب جا خورد اما النا بی اراده قدمی عقب رفت. تمام تصاویر تلخ گذشته انگار در ذهنش حک شد. صدای بغض آلود سایه در ذهنش پیچید. گنگ و گیج شد. یک

سنگینی عجیبی فضا را پر کرد. انگار وزن حجیمی که قابل توجه نبود دور تا دور آن ویلا و اتاق پیچید. نفس های النا سنگین شد. دست روی قلبش گذاشت و چشمش بی اراده سمت پنجره ای در انتهای سالن چرخید. سایه ای روی پنجره افتاده بود. در آن فضا پرنرنگی آن هاله ی خاکستری زبانش را بند آورد. با کشیده شدن دستش به خودش آمد. به شهاب نگاه کرد که از کنار عمویش گذشت. حس خوبی نداشت. دعا میکرد که این راه زودتر تمام شود. چقدر دلش می خواست بالاخره نقاب از چهره ی این مرد بیفتد و شهاب پی ببرد عمری را زیر بلیط و منت چه کسانی عمر گذرانده است. سایه ای که آفتاب حقیقت را پنهان کرده بود. اما نمی فهمید چرا یخ کرده است؟

__کجا شهاب؟ تکلیف خیلی چیزا رو باید باهات روشن کنم.

شهاب اعتنایی به آرش نکرد. میان محوطه ای که نیمی بیشترش را درختان پر کرده بود، امیریل از پشت سر بازویش را کشید. انگار شهاب از در دیگری وارد خانه شده بود که فضا را دور میزد تا از درپشتی بیرون برود. __چرا فرار می کنی شهاب؟ داره هرچی از دهنش درمیاد میگه ! اومده آبروتو پیش معراج ببره. شهاب ایستاد و داد زد:

__یعنی چی؟ چرا همه این وسط جمع شدن؟

النا مداخله کرد:

__بذار بریم امیر. داییتون یه عمر هرچی دلش خواسته گفته ، هربلایی دلش خواسته سر آریا و مادرش آورده ، حرفای امروزشم روش ، فقط...

__تو از کجا می دونی؟

النا با استرس به صورت عصبی شهاب نگاه کرد. آب دهانش را قورت داد:

__چی و؟

__اسم آریا رو از کجا می دونی النا؟

__چون خواهرته. نباید برادرشو بشناسه؟

صدایی کوبنده و وحشت آور مثل تیر خلاص بر مغز النا خالی شد. انگار قلبش از حرکت افتاد. نگاهش به نیمرخ مات مانده ی شهاب چسبید. آرش با لبخند دلهره آوری قدم برمی داشت. جا نخورده بود. این بازی و قمار روی آبرو و احساس وزندگی شهاب بود. پریدن گونه ی شهاب النا را تکان داد. دست النا هنوز میان پنجه ی

نیرومندشهاب قفل بود. آرش روبرویش ایستاد. به صورت و چشم های مات مانده ی شهاب خیره ماند و پوزخند زد:

_حالا فهمیدی چرا نمی خواستم ازم دور بمونی؟ مادرت...

النا بازوی شهاب را کشید و گفت:

_قرار بود ماباهم حرف بزنیم شهاب. الان خودتو به نشنیدن بزن.

تلفن الناز باز زنگ خورد. گریه اش گرفت. زیر پوزخند تمسخر آمیز آرش درحاله له شدن بود. بیچارگی داشت راه باز مقابلش رابه بن بستی عجیب تبدیل می کرد. آتش یک بغض کهنه داشت روزگار نسلی دیگر را می سوزاند. صدای قدرتمند آرش مثل یک خنجر قوی روی باقی مانده ی توانش کشیده شد:

_مگه سایه آذین مادر تو نیست که واسه شناسایی نشدن اسمشو عوض کرده دختر خانم؟ فکر می کردم جور دیگه ای برای خرابتر شدن زندگی ما برنامه بریزه، نه نزدیک شدن دوتا بچه هاش با هم چین حسی به هم. نگاه پر بغض الناز سمتِ مردی برگشت که آتش چشمهایش تا همین امروز قصد خاکستر کردنِ روزگار و معصومیت سایه را داشت.

_کاش از خدا می ترسیدین. شاید اون موقع برای سرد شدن آتیش هوستون دستتون به خونِ برادرتون آلوده نمی شد.

رنگ از رخ آرش پرید و به آنی چشمهایش را دودی عجیب و غیرقابل معنایی گرفت. سخت وسوزاننده شد. بی خبر از اینکه پتک دوم برسر شهاب خورده و کم مانده بود مقابل این همه شوک جانش را بدهد و چشم ببندد.

_قصه ی احمقانه ی مادرتو برای من تعریف نکن دخترجون. سایه اگه مشکلی نداشت فرار نمی کرد.

تاالنا خواست چیزی بگوید، شهاب چنان دستش را کشید که درد در مچش پیچید و آخش در آمد. صدا و چشم های شهاب می لرزید. انگار از تمام این آتش ها فقط از زبانه کشیدنِ یک شعله به تنش می ترسید:

_راسته الناز؟

_شهاب...

صدای داد او لرزه به تنش انداخت:

_مادرت، سایه است؟

امیر دخالت کرد و جلو رفت:

_شهاب . بیا بریم الان...

شهاب اورا عقب هل داد. النافوری گفت:

_می خواستم زودتر بهت بگم شهاب که اینجوری نشه ولی نشد. یعنی فکر نمی کردم اینقدر حرمت شکنی راحت باشه که...

_که من به جرم رد کردنِ یه خط قرمز، چنین جریمه ای بدم؟ تو می دونستی؟

تن النافیه تب نشست. نگاهی به اطرافش کرد. کسی دنبالشان نیامده بود، جز معراج وارسلان که عقب ایستاده بودند. نمی توانست در آن حال وهوا متوجه شود که هرکدام چه نقشه ای داشته اند اما شهاب درحال خودش نبود. پوزخند آرش و حرف آخرش تیر خلاص را زد:

_اینم نتیجه ی تربیت درست مادریه که مقابل همه ایستادی وگفتی دروغ میگو!

آبرو و حرمتشان شده بود لاشه ای که کرکس ها بالای سرش پرواز می کردند تا نفس های آخرشان رها شود. بااقتدار برگشت. هرچند که زانویش می لرزید اما بلند و محکم گفت:

_ماه پشت ابر نمی مونه آرش خان. جواب تمام این...

صدای امیریل میان حرف النافساکتش کرد و باترس عقب برگشت. دست او به شقیقه اش و چشم های بسته اش باعث شد حرفش را فراموش کند. باهراس به طرفش رفت. امیر زیر بازوی شهاب را گرفت و با نگرانی دادزد:

_دایی بس کن. آبروشو بردی خیالت راحت شد. حالا برو عشق کن.

صدای شهاب بغض النافراشکست:

_خفه شو امیر. بذار تمومش کنه.

النافجلو رفت اما دست شهاب پیش زد و سمت در برگشت. میان باغ خشکش زد. امیر با ناباوری به النافنگاه کرد و زمزمه کرد:

_چیکار کردی تو دختر؟

النافبا بغض دست روی لبش گذاشت و خواست دنبال شهاب برود که امیر مقابلش ایستاد:

_تموم شد. کافیه دیگه.

_بخدا حقیقت این نیست امیر. این بازیا رو ترتیب دادن که یه سری آدم به خواسته اشون برسند. دایی تو ومادر من...

در باز شد و آریا داخل آمد. شهاب کنار در ایستاد و چشم درچشم زنی شد که شاید تا ساعتی پیش آرزویش بود اورا بیابد و حالا...

سایه بی خبر از همه جا برای حفظ ظاهر فقط سریع پرسید:

_النا اومده دنبال شما اینجا؟ مگه باهم نیستین و...

_چرا سایه خانم. دختر و پست جفتشون اینجا!

انگار حادثه ای شبیه رعد و برق اتفاق افتاد. نگاه سایه به سمت آرش برگشت. بی اراده قدمی عقب رفت. قلبش داشت بیقراری می کرد. الناز سمت او دوید و شهاب فقط خیره خیره نگاهش کرد. همه چیز به هم پیچید. از گذشته تا امروزی که باز دستان بی رحمی داشت تقلب میکرد تا بازی به نفع خودش تمام شود.

شهاب به دست گره کرده ی الناز دور بازوی سایه خیره ماند و تمام سرکوفت ها یادش آمد. تمام حرفهایی که عمری زخم شد و روحش را خراشید. نه می توانست قدم از قدم بردارد. نه میتوانست زبان باز کند و چیزی بگوید. شاید نمی فهمید و مرده بود. سایه گیج از این روبرویی ناگهانی به الناز تکیه داد و پلک هایش را بست. صدای ارس در ذهنش پیچید. بغض به جانش افتاده بود و مثل یک طوق سیاه دور گردنش می پیچید.

شهاب می خواست فرار کند اما انگار یک کوه سنگین روی شانه اش بود. پاهایش را روی زمین کشید تا فقط از مقابل نگاه آنها بگریزد. حداقل می توانست تلاش کند تا نفس زدنش مقابل آنها تمام نشود. سایه با کشیده شدن قدم های او و حال بهم ریخته اش اصل قصه را فهمید. می دانست که می داند. جلو رفت و با بی نفسی زیر لب زمزمه کرد "آریا". انگار به قدم های شهاب نیرو آمد تا بگریزد. امیریل به طرفش رفت. سایه دست به ماشینی گرفت و ایستاد. نگاهش هنوز به رد پای شهاب بود. انگار هر قدم او دور تر شد، قلبش نیمه جان تر شد. نفس هایش کمتر شد. دست الناز را فشرد و با بی نفسی زمزمه کرد:

_اشتباه منو نکن الناز. نذار تنها بره. نذار بره...

_مامان... آخه تو...

_برو الناز. برو...

النا نگاهی به آریا کرد که مات و متحیر نگاهش می کرد. فقط با التماس خواست سایه را به خانه برگرداند. دنبال مسیری که آنها رفتند دوید. سایه دست به قلبش گرفت. آریا جلو رفت و بازویش را گرفت:

_اینجا چه خبره مامان؟

_اینم پسرته سایه؟

سر آریا وسایه همزمان چرخید و آریا با ابروهایی درهم، نگاهش را میان مادرش و مرد غریبه چرخاند و تکرار کرد:

_سایه؟

آرش دست در جیب جلو رفت و پوزخند زد. نگاهش از صورت پسر جوان به سمتِ سایه که رنگ به چهره نداشت برگرداند و گفت:

_فکر نمی کردی بفهمم کجا و به چه اسمی خودتو پنهان کردی تا یهو مثل مار کبری سر بلند کنی و نیش بزنی؟ پس هنوز منو نشناختی.

آریا با وجود بهت عجیبش مقابل سایه ایستاد و با عصبانیت گفت:

_بکش عقب جناب. حرف دهنتم بفهم والا...

_آریا. تو دخالت نکن.

صدای محکم سایه با خنده ی آرش یکی شد. تمسخر در صدایش موج می زد:

_آریا؟ اینجوری کم گذاشتتو جبران کردی واسه بچه ای که گذاشتی و رفتی؟

سایه جلو رفت و با صدایی لرزان گفت:

_یه عمر بچه امو با بی رحمی ازم دور کردی که چیو ثابت کنی؟ اونوقت حالا یه بازی دیگه راه انداختی؟ توجه

آدمی هستی آرش؟ اصلا نسبتی با ارسی که چندسال خون وجونش زیر دست غریبه ها موند تا ناموشش حفظ بشه داری یا...

_شعارنده سایه. بهت گفته بودم بامن بازی نکن بد می بینی.

_با تو بازی نکردم. روبروت ابستادم تا فهمیدم چه شیطونی هستی. سکوت من و بی رحمی تو و استبداد پدرت

که فکر می کرد عالم به غیبه منو تا اینجا کشید اما دیگه نمیذارم با ترفندای حساب شده گذشته رو تکرار کنی.

همون زنت که باعث نجات پیدا کردن من شد، میتونه اولین شاهد برای ظلمایی باشه که کردی .

به اربلان نگاه کرد و با انزجار گفت:

_چقدر تو بدبختی که شدی مزدور دوتا بدبخت تر از خودت. به هیچ جا نمیرسی جز بدبختی.

روبرگرداند که آرش بلند و عصبی گفت:

_حرف زدن یاد گرفتی بالاخره دخترک معصوم گذشته.

سایه با خشم برگشت:

__حقمو ازت میگیرم . ازت نمی گذرم. این بار دیگه قصه فرق داره. قصه ی سنت شکستن نیست. قصه ی مادریه که تو هیچی ازش نمی فهمی.

آرش با پوزخند گفت:

__حتی بتونی به قانون ثابت کنی که مثلا گول خوردی ، به ذهن روشن شده ی شهاب نمی تونی. اینو بهت قول میدم.

انگشت به سمت مسیری که او رفته بود کشید و بلند ادامه داد:

__والا راهش اون طرفی نمی شد.

__راهش اونور کج شد چون به جای من یه سنگ سیاه نشونش دادی ، راه من عوض شد چون بچه امو گرفتی و عوضش یه هویت دروغی تحویلیم دادی. این کارا نتیجه ی کدوم اشتباه من بود ؟ نتیجه ی سکوتی که بخاطر نشکستن حرمت بین تو و ارس کردم؟ چندبار تقاضشو باید بدم؟ تاکی؟

آرش با نگاهی که انگار سالها پیش زیر خرواری از کینه دفن شده بود، پیش رفت و درست روبرویش ایستاد:

__وقتی منو با ارس بازی دادین...

__تو مریضی. احمقی. همین.

آریا مداخله کرد. باعصبانیت به آرش نگاه کرد و سایه را مخاطب قرار داد:

__بیا بریم تا یه کار دست این یارو ندادم مامان.

آرش اشاره ای به آریا کرد و گفت:

__پدروپسر باهم خبر دارن که شدن هویت نگه دار دوتا آدم مرده؟

سایه سر تکان داد و عقب رفت. بازوی آریا را گرفت و گفت:

__تقاضا کار تو میدی آرش... مطمئن باش...

به سمت ماشین برگشت. از آریا خواش کرد بنشیند . آریا بی حرف داخل ماشین نشست و سایه با بغض گفت:

__برو همون مسیری که بچه ها رفتن آریا... برو مامان جان...

آریا می دانست اوضاع اینقدر پیچیده شده که فعلا جایی برای ازبین رفتن ابهامات او نیست. بنابراین سکوت کرد و فقط درمسیر راه افتاد. چشم های زن درمسیر سرپایینی جاده به یاد روزهایی که سربالایی های نفس گیرش را در بغض و بی نفسی سپری کرد، چرخید تا شاید امیدی به قلبش بازگردد. شاید این بار هم چاه به یوسف وفا می کرد و چشم او بعد از دیدن دوباره ی گمشده اش کور نمیشد. بادیدن شلوغی و جنجالی که به پا بود، قلب سایه

چند ثانیه از تپش افتاد. آریا همزمان با او متوجه شد. بلافاصله روی ترمز زد و پایین پرید. سایه یا خدایی گفت. دست روی قلبش گذاشت و با چشم هایی ناباور روبرو را تماشا کرد. چراغ های گردان قرمز رنگ که به جنجال نزدیک شد، چشم های زن بسته شد...

چیزی در قفسه پیدا نکرد. با عصبانیت وسایل را روی زمین پرت کرد. روی زمین نشست و سرش را به دیوار چسباند. النا بالاسرش ایستاد و بغض آلود گفت:

_امیر یل گفت به خانواده اش خبر داده. تا یکی دوساعت دیگه بالاخره سند پیدا می کن.

سایه دست روی چشمهایش کشید و النا روی زانو کنارش نشست:

_مامان تورو خدا آرام باش. درست میشه. من مطمئنم.

نگاه خسته ی سایه به سمت او چرخید. بغض در عمق نگاه دخترک با درد و خود داری مانع از ریزش اشک هایش می شد. آه کشید. آنقدر سنگین که قلب النا درد گرفت. دست به دیوار گرفت و بلند شد.

_می ترسم نشه النا. نمی خواستم حالا بدونه تا شاید فرصت پیدا کنم وبراش کامل توضیح بدم که ماجرا چیه؟ اما حالا همه چی به هم پیچیده و...

_شهاب شوک شده مامان. دیشب با اون همه اتفاق پشت سر هم ... بالون همه راست و دروغی که سر هم شد ، تعیین حقیقت راحت نبود.

مکث کرد. نگاهش را پایین انداخت و آرامتر افزود:

_باید زودتر می گفتم که من... دختر تو نیستم. ذهن شهاب حساسی به هم ریخت.

مریم با بغض گفت:

_مکث تو از گناه سی ساله ی من چیزی کم نمی کنه. من باید دنبال آریام می رفتم. نباید اینقدر ساده باور می کردم که اون همه اتفاق فقط یه دروغ بزرگ بوده. یه سرپوش روی اشتباهات آرش و دور نگه داشتن من از مهلکه...

سر تکان داد و دست به شقیقه ی دردناکش کشید:

_باید حاج خانمو پیدا کنم. حتما می تونه سندشو بهمون امانت بده.

_ نمی خوامی به بابا زنگ بزنی ماما؟ شاید سند دست خودش یا تو دفتر؟

مریم سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت که سینه به سینه ی محسن شد. قدمی عقب کشید و چشم های پر بغضش را به نگاه معنادار او دوخت. بغضش را قورت داد. دست به چشم هایش کشید و از کنارش رد شد. محسن رد نگاهش را از او گرفت. ازدیدن حال او جاخورد اما به خواب ربطش داد. این روزها چهره ای پربغض او را زیاد دیده بود. به سمت اتاق خواب رفت. بادیدن النا که لب تخت نشسته بود، تعجب کرد.

_ این موقع صبح اینجا چیکار می کنی النا؟

النا فوری سرچراند و صبح بخیر گفت. بلند شد و دست به چشم های خیسش کشید. محسن ابروهایش را بهم نزدیک کرد و جلوتر رفت:

_ چی شده که مثل مامانت بغض داری دختر؟ اتفاقی افتاده؟

النا سر تکان داد و گفت:

_ هیچی بابا. شما کجا بودی؟

_ دفترم... یه کمی کارم طولانی شد ترجیح دادم دیشب رو اونجا بمونم. حالا بگو ببینم قصه چیه؟

_ گفتم که هیچی... ببخشید.

این را گفت و خواست برود که محسن مانعش شد. النا ایستاد و نگاهش کرد. محسن با لحن آرامی گفت:

_ اتفاقی واسه شهاب افتاده؟

بغض النا بی حیا تر شد. آنقدر گلویش را فشرد تا سد مقاومتش بشکند و اشکش سرازیر شود. سربه زیر انداخت. محسن دست زیر صورت او برد و گفت:

_ می دونم مامانت حرف نمی زنه النا. تو بگو چی شده؟

لب های النا لرزید:

_ دیشب یه سری راست و دروغ توسط عموشو ارسالن به خوردش دادن که... که بهم ریخت. تو خیابون یهو با یکی درگیر شد. الانم کلانتریه. سند پیدا نکردیم که برای ضمانت بذاریم. خونه ی خودش تو رهن بانک. خونه ی عمه اش گذاشتن واسه پسر عمه اش. هیچ کس دیگه ای رو هم نمی شناسیم.

محسن با صدای خش داری پرسید:

_ فهمید سایه مادرشه؟

النا به چشم های پر آشوب پدرش نگاه کرد. پس از سالها برای اولین بار بود که اسم سایه را از زبان پدرش می شنید. حسی عجیب میان این جمله ی استفهامی کوتاه بود. چیزی شبیه ترس! قلبش از دردی که دامن گیر دل همه اشان شده بود، به درد آمد. ترس از رفتن زنی که عمری ستون ترمیم شده و فرو ریخته زندگیشان بود و حالا می ترسیدند دوباره ویران شود.. لبش را به دندان گرفت و چشم بست:

_کاش اینجوری نمی فهمید بابا.

از کنار او رد شد و محسن سرجایش ماند. حقیقت را نمی توانست در آب غرق کنند. حتی اگر قدرت پیروز می شد، شیرینی اش کذب و موقت بود. جنازه ای که روی آب شناور می ماند، نتیجه ی یک فاجعه، بنام دروغ و حقه بود.

سایه گوشی را روی میز گذاشت و سریع بلند شد. الناز با امیدواری گفت:

_خونه بودن؟

سایه سر تکان داد:

_فقط باید بریم از خونه پسرش بگیریم. میای بامن؟

النا سر تکان داد. سریع مانتویش را از اتاق برداشت. سایه با تاکسی سرویس تماس گرفت و منتظر الناز ماند. قبل از بیرون رفتنشان آریا صدایشان کرد:

_یکی از رفیقام تا یه ساعت دیگه سند می رسونه مامان. نمی خواد جایی بری.

سایه برگشت. با بهت به آریا نگاه کرد. پسر جوان موبایلش را میان انگشتانش فشار داد. آب دهانش را قورت داد. جلو رفت و روبروی سایه ایستاد. زبان روی لب خشکش کشید. سعی کرد لبخند بزند:

_داداشش که نمرده بخواد بیشتر از یه شب اون تو بمونه.

سایه دست روی لب هایش گذاشت و آریا بغض کرد:

_ترسیدی بگی یه داداش بزرگ تر داریم بریم رو سرش خراب شیم؟ یا نه! تافته ی جدا بافته بود؟ ما درشان پسرت نبودیم و...

النا با بغض و تشر گفت:

_آریا. الان وقت این حرفا نیست.

اما آریا اعتنا نکرد و به چشم های خیس سایه نگاه کرد:

_واسه ماطرناکه الی... نه واسه مامان مریممون... یا نه! مامان سایه... اصلا دیگه میشه؟ اجازه داریم بگیریم مامان وقتی فهمیدیم از خون یه زن دیگه ایم که دلش زر زر کرده بچه هاشو نمی خواسته و گذاشته ورفته؟ اونوقت حالا فیلش یاد هندوستان کرده و برگشته بینه طفیلی هاش کی و بدبخت کردن تا بزرگ شن و... سایه با گریه گفت:

_آریا جان... کافیه مامان.

صورت آریا میان بغض عجیبی جمع شد. فکش سخت شده بود.

_تافته ی جدا بافته ات تورو ازمون نگیره. میگن بی مادری سخته و...

با تشدید گریه ی سایه و تشر پریغض الناء، آریا بی مکث جلو رفت و او را درآغوش گرفت. صدایش می لرزید و محکم او را درآغوشش می فشرد:

_غلط کردم که اصن اومدم تابیینم اون زن کیه مامان. یه وقت نری و ...

سایه سر او را میان دست هایش گرفت. به چشم های خیسِ مغروری که متعلق به مرد کوچکش بود نگاه کرد و گفت:

_من جام همینجاست. مگه شما بخواید از زندگیتون بیرون کنید.

آریا دست به چشم هایش کشید و سعی کرد غرورش را حفظ کند:

_خونه ای که تو توش نباشی باید آتیش زد. اینو به اونی که ادعای مادری هم می کرد، گفتم.

سایه هنوز نگاهش می کرد که صدای آیفون در خانه پیچید. آریا فوری سر چرخاند و گفت:

_حتما عطاس. بریم.

_هیچ جا لازم نیست برید.

هرسه باهم به سمت محسن برگشتند. حرفش دلهره آور بود ولی لحنش آرام بود. نگاهشان که به دست او افتاد، بهت هم به اوضاع قمر در عقربشان اضافه شد. محسن جلو رفت و سند را به طرف سایه گرفت. سایه نگاهش کرد و او آرام گفت:

_حداقل اونقدر به گردن من وبچه هام حق داری که درعین غریبه بودنم برات، یادم نره که تو هنوز برام خیلی آشنایی.

با مکث سایه سند را میان دست های او گذاشت و ادامه داد:

_خیالت راحت باشه. اونی که همیشه زیر دین توئه، منم. پسرت بایه تیکه کاغذ زیر یوغ من نمیره.

نگاه ولحن معنا دار و تلخ محسن ، قلب سایه را به چهار میخ عذاب کشید. محسن به سمت اتاقش برگشت. با بسته شدن در و مات ماندن سایه، النا دست روی شانه اش گذاشت و آرام گفت:

_باید با بابا حرف بزنی مامان.

سایه تکانی خورد . به سند میان دست هایش نگاه کرد. انگار قرار بود تمام طلسم ها پشت هم بشکنند. دست به صورتش کشید و با بلند شدن صدای دوباره ی آیفون، به قدم های سستش حرکت داد. حس عجیبی می گفت، کسی پشت سرش ایستاده و تماشایش می کند. یک حضور آشنا حالا همه جا دنبالش بود.

سرش به دیوار پشت سرش چسبیده بود. از لحظه ای که وارد سلول شده بود ، مثل یک تندیس خشکیده که از حیاتش فقط تنفسش معلوم بود، به نقطه ای در روبرو خیره بود و جز پلک زدن های گاه و بیگاه بی اراده ، حرکتی نمی کرد. حتی کری خواندن های دو جوانی که باهم درگیر شده بودند را نمی شنید. امیریل با اعصابی خراب مدام قدم می زد. سعی می کرد او را به حرف بگیرد اما این مات زدگی دمار از روزگارشان درآورد. یکی از جوانها با دیدن حال غیر عادی شهاب با پوزخند گفت:

_این یارو کلا بالا وپایینش انگار اجاره رفته. یقه جر دادنش واسه دختره چی بود؟

امیریل سرچایش خشکش زد. از بی پروایی و گستاخی کلام آنها داغ کرد . زبانش نمی چرخید چیزی بگوید که با ایستادن شهاب ترس برش داشت. تا خواست سمت آنها برود راهش را سد کرد و گفت:

_شهاب... داداش... بی خیال. به پارس هرسگی که انرژی خرج نمی کنن.

_اوی ازما بهترون... درست حرف بزن تا همینجا چالت نکردهم.

امیریل باعصبانیت گفت:

_تو اون خلالتو گل بگیر تا بعدا ندادم سرب داغ توش بریزن.

پسر جوان پاهایش را جمع کرد:

_اوهو... چه غلط... بده بریزن. منتها ستاره ای که بشه خالکوبیش کرد. بلدی؟

شهاب با فکی منقبض شده سمتش هجوم برد و ناسازی نثارش کرد اما امیریل به زحمت دو کتفش را گرفت و عقبش کشید:

__تورو قران ول کن شهاب. به زر زر اینا گوش کردی که الان اینجاییم.

شهاب با نگاهی به امیر یل او را پس زد و به موهایش چنگ زد. حالش بد بود. آنقدر بد که فقط دلش تکه پاره کرده کسی را می خواست. هجوم افکار مختلف به ذهنش و بعد صدای النا که همه را منتفی می کرد، تناقضی درونش ایجاد کرده بود که مثل یک کشش دو طرف ، انگار قرار بود مغزش را جر بدهد. کف دستش را به پیشانی اش فشرد و سمت در رفت. با کف دست محکم به در کوید و سرش را کنار دیوار کوید. امیر یل از خنده ی دوجوان عصبی شد اما حال شهاب دراولویتش بود. می ترسید دیوانه شود. جرات هم نکرد اجازه دهد پدر و مادرش او را تنها ببرند. می دانست به هم بریزد ممکن است هر حماقتی انجام دهد. جدیداً هم زیادی به مشروبات الکلی روی آورده بود. بدمستی اش ممکن بود کار دستش دهد. درعین هوشیاری هم کنترل خودش را از دست میداد. یکبار صابونش به تنش خورده بود و کم مانده بود با ماشین او راهی دیار باقی شوند. میان شیش و بش افکارش بود که دریچه ی کوچک بازداشتگاه باز شد و سربازی داد زد:

__چه خبر تونه؟ چرا در و کویدین؟

یکی از پسرهای جوان با تمسخر گفت:

__یکی پرچم قرمز دیده رم کرده، منتها شاخش خورد به در این کاخ.

نگاه سرخ شهاب به سمت او برگشت. مستعد خفه کردن یک ادم هم بود. تابه طرفش رفت امیر یل خودش را برای چندمین مرتبه جلو انداخت.

__ولش کن شهاب. د تو که احمق نبودی.

__کارش از حماقت گذشته سپر بلا. چهارشاخ شده.

__ببند دهن تو مرتیکه تا خودم نبستمش.

جوانها با این حرف امیر یل بلند شدند. همزمان در اتاقک باز شد و دوسرباز داخل آمدند:

__چتونه از دیشب تا حالا مٹ خروس جنگی افتادید به جون هم؟ انگار درس عبرت همیشه براتون...

یکی از پسرها جلو رفت و دست روی شانه ی سرباز زد:

__تو برو آشتو بخور داداش. به کار بزرگتر دخالته نکن.

سرباز دستش را پس زد و گفت:

__شترم بزرگه ولی باید بیشتر از تو بفهمه؟

همراه پسرک زیر خنده زد. امیر یل هم خنده اش گرفت اما سرباز رو به آن دو با همان لحن جدی اش گفت:

_ شما آزادید. بیاید بیرون...

_ د... پ ما چی؟

_ سند نیاوردن براتون. اینا با ضمانت آزادن.

شهاب زودتر از امیریل بیرون رفت. صدای کل کل کردن امیر با دوجوان می آمد اما انگار گوش هایش به جز مسائل خاصی بقیه را نشنید. همراه سرباز که وارد راهروی عریض و طویل شد همانجا پایش به زمین چسبید. با دیدن الن و یک قدم جلو آمدنش پلکی زد و صدایش در گوشش پیچید:

"باید زودتر می گفتم شهاب... حق داری ولی بخدا سایه مادرمن نیست"

پلک هایش روی هم افتاد و عقب برگشت که سرباز گفت:

_ کجایم؟

امیریل جلو آمد:

_ چی شد شهاب؟

با صدایی که دورگه بود گفت:

_ برو ببین کی ضمانت کرده؟ نمی خوایم با حکم هرکسی بیرون برم.

_ چرا داری مزخرف میگی شهاب؟

_ همین که گفتم.

سرباز دست او را گرفت و گفت:

_ باید بری مراحلو طی کنی. خورش میاد از اون دخمه؟

نگاهش به سرباز طولانی شد. مخش در حال انفجار بود. دخمه؟ یک عمری عذابی شبیه فشار قبر تحمل کرده بود و حالا دردش تازه بود. چه کسی می دانست دنیای بزرگ آدمها یک آرزو برایش به همراه آورده و آن هم یک مرگ بی صداست؟

حرفی نزد و نگاهش طولانی شد. سرباز با اخم نگاهش کرد تا صدای معراج آمد:

_ شهاب. کجایی تو پسر؟

سر شهاب چرخید. از گوشه ی چشم نگاهش به الن افتاد. درست بعد از تک قدمی که برداشت، به دیوار تکیه داده بود و نگاهش می کرد. کم مانده بود سرش را به دیوار بکوبد. چشم بست و سمت اتاقی رفت. معراج حیرت زده نگاهش کرد و امیریل سر تکان داد:

_ قاتی قاتیہ معراج. کی سند گذاشته؟

_النا آورده بود ولی من زودتر رسیدم. دیشب اوادم ولی مسوولی نبود رسیدگی کنه و مجبور شدم برم والان پیام. البته دیروقت بود. نمی دونستم کجا آوردنتون والا زودتر می رسیدم.

امیر یل لبخند کوتاهی به نشانه ی سپاس زد:

_دمت گرم.لطف کردی.

_زودتر بیاید بیرون.از دیشب تو فکرتونم که چه جنجالی به پا شد.

امیریل سری تکان داد وبه سمت اتاقک رفت.همزمان بادیدن پدرش مکث کرد تا اورسید ...

کارها تمام شد. شهاب خودکار را رها کرد وبدون حرف از اتاق بیرون رفت. تا الن را دید ، بی مکث سمت خروجی رفت. پاهای سست النای یاری اش نکرد دنبالش برود. امیر یل مقابلش رسید و ایستاد. الن با بغض نگاهش کرد:

_بخدا منم تازه فهمیدم امیر.

امیر یل سری تکان داد:

_می دونم. فقط دعا کن خیرتی نکنه. خیلی داغونه از دیشب. برم دنبالش بینم کجا میره.

النا قدم تند کرد وبااو همراه شد.سایه پشت این ساختمان منتظر دیدن شهاب بود...

آریا عقب تکیه داده بود و به نیمرخ پراسترس سایه نگاه می کرد. به در بازداشتگاه وسربازی که مقابلش به اسلحه اش تکیه داده بود ، خیره بود. نفس سنگینش را بیرون داد و آرام گفت:

_مامان... واسه چی دلشوره داری؟

سایه نگاهش کرد و آریا لبخند زد:

_دیشب شوکه شد که گذاشت ورفت اما الان مطمئنم واسه بیرون اومدن، جای پاش،سرشو می ذاره.

سایه پلک هایش را روی هم گذاشت و با لحنی که زیر بار غصه سنگین بود، آرام گفت:

_هیچی به این سادگی نیست آریا جان. اگه بود که...

_تو نمی دونستی زنده است مامان. دلیلی نداشته بخوای برگردی و خلافتو ثابت کنی.

_خداکنه شهابم اینجوری فکر کنه .

صدای سایه از بغض می لرزید. آریا دست او را گرفت و آنقدر محکم بوسید که میان آن بغض ، سایه خنده اش گرفت. آریا لبخند زد:

_آهان. این شد. خیلی هم دلش بخواد مامان هلوی من بعد از این همه سال بهش بگه پسر... تازه باید منتتم بکشه.

سایه دست به صورت او کشید و زیر لب قربان صدقه اش رفت. همان موقع بادیدن شهاب که بیرون آمد، انگار غم دنیا دلش را به چهار میخ کشید. جایی برای سکوت و تعلل نبود. بلافاصله پیاده شد و به سمت او دوید. بلند صدایش زد:

_آریا...

پاهای شهاب به فرمانی ناشناخته ایستاد. غرور و عقلش تشر می زد که برو. احساس جوانه زده ات را باخودت ببر اما همان حس عجیب دست بر سینه ی عقل لجبازش گذاشت و به عقب هلش داد. یک بار زل زدن به چشم های زنی که بعد از مدتها بازیگری، فهمید که مادرش است، حقش بود.

وقتی ایستاد ، پاهای لرزان سایه قوت گرفت تاجلوتر برود اما وقتی او برگشت در همان جایی که بود متوقف شد. این حال تعریف شدنی نبود. روبرویش آریا ایستاده بود.

آن شب بارانی پیش چشمانش جان گرفت. کودک یخ زده وبی نبضی که میان بستر خون حتی به آن شلاق باران هم واکنشی نداشت. تمام آن زخم ها که روی تنش جا گذاشته بود ، دوباره درد گرفت. حس حسرت مثل آتش دوره اش کرد و تب کرد. نگاه خیره اش از موهای آشفته ی سر او به پایین سر خورد. روی پیشانی و چشمهایی که تماما از ارس مانده بود و صورتی که محراب ستایش عشق مادری اش بود. خاطراتش میان آن حیات بزرگی برگشت که تاب کوچکی بسته بود. مقابلش می ایستاد و ارس پشت سرش. از دوطرف هوای تنها غنچه ی محبتشان را داشتند، مبادا نسیم ملایمی، تن لطیفش را به بازی بگیرد و ناگهان... طوفانی آمد و خاک زندگی اش را زیر و رو کرد. میان خاکهای تلنبار شده، چشمش بسته ماند و تنها ثمر زندگی اش از چشمش پنهان ماند. این غنچه خمیده با آبیاری کدام باغبان و سخاوت نور کدام خورشید به ثمر نشست وقتی سایه ی محبتی به سر نداشت؟ قلبش داشت از جا کنده میشد که مقابل او رسید. دستش بی اراده بالا آمد که روی صورت او بنشیند اما صدای گرفته و خش دار شهاب میان بغض و خشمی عجیب از محبت مادرانه ی او پیشی گرفت تا گردبادِ دلهره دور قلب سایه بپچید و دستش میان راه خشک شود:

_حرفای شبِ قبلو نشنیده می گیرم، مثل همون سنگ قبری که یک عمر ندیده گرفته شد.

چشمهای سایه به چهره ی او چسبید و شهاب بغضش را قورت داد. صدایش آرامتر شد اما هیاهوی گردبادی سهمگین در چشم هایش ، وحشت آور بود:

_ همه حقیقت و میگفتن خانمروشن. من باور نمی کردم که سایه خودش خواست تابمیره. مرد... همون سالی که خودش خواست.

سایه لب باز کرد اما دست شهاب بالا آمد و چشم بست:

_ بذارید همین طور بمونه.

بی مکث رو برگرداند و قدم تند کرد تا بگریزد اما سایه دیگر نمی خواست فرصتی را ازدست دهد. دنبالش کشیده شد و بازویش را کشید

_ صبر کن آریا...

. انگار سیخ داغی در قلب مرد جوان فرو رفت. ناخواسته با شدت دست او راپس زد. سایه تعادلش را ازدست داد و اگر امیریل نمی رسید زمین خورده بود. امیریل با شوک به زن نگاه کرد و باعصبانیت سمت شهاب چرخید:

_ آروم شهاب... چته؟

شهاب انگشت سمت امیریل کشید اما به سایه نگاه کرد:

_ شنیدین چی گفت؟ شهاب!... آریای شما چندمتر عقب تر پشت سرتون ایستاده.

صدایش کوبنده تر و بی رحم تر شد:

_ آریای شما هیچ نسبتی با شهاب بی پدر و مادری که روبروت وایساده نداره خانم. دنبال چیزی که نداری، نگرد.

النا جلو رفت و با بغض گفت:

_ شهاب گوش کن .

سایه دست بلند کرد و گفت:

_ حق داره النا. تو دخالت نکن.

به شهاب نگاه کرد و بابغض گفت:

_ هیچ کس حق دخالت نداره. ولی تو یه لطف در حق یه زن غریبه کن ، یه روز بهم فرصت بده شهاب.

التماس صدای او ، قلب امیریل را لرزاند.النا گریه اش گرفت و رو چرخاند اما شهاب که عمری را تمام قد مقابل طوفان بی کسی ایستاده بود ؛ حالا می دید پشتش یک دیوار پنهان بوده، دیواری که تابه آن روز استحکامش را نشان نداد،یعنی نخواست که نشان دهد ونتیجه اش خستگی مفرط و بغض نشسته بر قلبش بود،آن همه تحقیر و کم آوردنها از تنهایی ای بود که میتوانست نباشد. سرش به دو طرف تکان خورد.صدایش به اندازه ی یک عمر دویدن و به هدف نرسیدن، خسته و تحلیل رفته بود وبه همان میزان هم بغض داشت:

_اونقدر بی کسی آزارم داد که دیگه تحمل یک دقیقه هم برام سخته . عادت به شنیدن توجیه ندارم. عادت به داشتن کسی ندارم... یه عمر نبودی،دیگه هم نمی خوام باشی ، فقط...

به چشم های سایه زل زد و تیر آخر را رها کرد:

_کاش جوری رفته بودی که ازاسمت حداقل یک سنگ قبر سهمم می شد، نه احساسی که آتیشم زد. نگاه آخرش متوجه النا شد که بابیهت و ناباوری مات مانده بود. چشم بست.پشت کرد و رفت. نفس در سینه ی سایه بال بال زد. انگار نه انگار که پاییز بود. آفتاب با بیرحمی تمام تیغ می کشید... آفتاب مثل شمشیری آبدین شده تیغ تیزش را به رویش می کشید اما هنوز چشمهایش خیره به مسیر قدم هایی بود که حتی رد پایش راجا نگذاشت . رفت. بی مکث. پرشتاب. بی رحم .. یخ زد میان جهنم داغی که گاهی نفس ها را به گرو می گرفت اما حالا...

چه کسی معنای سوختن میان جهنم را می فهمید؟ شاید آن روایاتی که از زبان جهنم شعله می کشید همین یخ زدگی ها بود. می سوزاند.درعین منجمد کردن می سوزاند.می برید.می کشت . غارت میکرد... . قدمی عقب کشید و چرخ خورد. صداها درگوشش تکرار شد. فریادها ... تهدیدها ولی نه یک صدا بلند تر بود. کُشنده تر بود. بی رحم تر بود. همان صدایی که زمزمه کرد وقلبش رابه تپیدن انداخت، همان صدا نبضش را هم غارت کرد.مردمک چشمهایش لرزید. بغض درتمام تنش پیچید. سینه اش جوابگو نبود.درد داشت. این زخم درد داشت.حتی بیشتر از زخمی که روی قلبش کهنه اش شده بود. راه رفت. کیفش روی دستش افتاد این تکرار تاریخ بود یا مصیبتی تازه؟ باز زندگی از دستش سُر میخورد.باز داشتند تمام بی گناهی اش را با یک تصمیم ناگهانی سر می بریدند.باز زندگی در سرازیر باختن افتاد...

. اشک هایش چکید.تندتر قدم برداشت.تنه زد.ضربه خورد. دلش شکست.سخت شکست.مثل همان روزها... دنیا وارونه شده بود. یک روز او رو برگرداند و حالا...

اما این روبرگرداندن کجا و آن دل گذاشتن ورفتن کجا؟

این التماس کجا و آن جاماندن کجا؟

دلش میخواست فریاد بکشد وبه دنیا بگوید دروغ است. دلش هوار کشیدن میخواست.خسته بود از بغضی چندین ساله.خسته بود از بارهایی که تنها به دو ش کشید. چرا در آن رشته کوه تنهایی پرنده هم بالای سرش پر نکشید تا شاید هم درد وهم بغضش باشد. فقط دل کوه آتشفشان بدبختی به حالش سوخت تا فوران کند. تا بار دیگر مذاب بدبختی و تنهایی دورش را پرکند واو زنده زنده بسوزد.

از پیچ خیابانی گذشت. پایش به سنگ فرش برآمده ای گیر کرد و زمین خورد. صدای ناله ی زانوهایش بلند شد و کف دستانش سوخت اما از ترس سایه ای که روی سرش افتاد سریع سربلند کرد. سایه ای که یک عمر بدبختی و تنهایی روی سرش انداخته بود. باز قلبش شورش کرد. خواست بایستد اما او سمتش خم شد و فاتحانه با پوزخندش گفت:

_سنت شکن! ... شعارت بود. نه؟

اشکش چکید. او فقط عاشق بود. عشق یا سنت؟ زندگی یا مرگ خاموش؟

هیبت بی رحم صاف ایستاد. لبخندش محو شد و خشم و شاید هم کینه رنگ چشمهایش را تغییر داد:

_بهت گفته بودم یابمون یابمیر...

لب هایش می لرزید. می خواست بگوید بترس از روزی که تاوان گناهت را پس دهی اما قدرت تکلمش را انگار میان آن التماس ها ازدست داده بود.

تاکی باید تاوان دل را پس می داد. می خواست داد بکشد اما سایه عقب کشید. پیروز و فاتح نگاهش می کرد. با لحنی که زندگی را برایش تلخ تر و سنگین تر از تمام کسی زیر دست هایش را نگرفت. همه نگاهش می کردند مثل همان روزهایی که گذشت و بی رحمی دید و گریخت و...

بازهم داشت می باخت...

پاییز غریبی بود.

درد عجیبی در سینه اش پیچید که دودست زیر بازویش را گرفت و بلندش کرد. سرعقب چرخاند. محسن بلندش کرد و لب های سایه لرزید. محسن پلک زد و به آرش نگاه کرد که خیره به آن دومانده:

_اون کسی که باخت تویی ... چیزی واسه بردن نداری... نه آبرو... نه حرمت و نه دل! برادری که به جرم هوس دستش به خون برادر آلوده شه، نفس کشیدنشم از روی بدبختیشه. تو که دیگه پیمان با ابلیس بست.

آرش مات مانده بود. محسن با اقتدار سایه را نگه داشت:

_اون سندی که دستته، آریاتم بر می گردونه سایه. مطمئن باش اونی که باخته تو نیستی.

چشم سایه به نگاه محکم او چسبید و ندید مردی که از ترس سند ندیده و به صرف شنیده ای بی اعتبار، قدم عقب کشید و حواسش از ماشینی که از بغض کینه فراموش کرده بود، دستی را بخواباند، به سمتش راه افتاده است. محسن یکباره سایه را رها کرد و سمت آرش دوید. فریادش دیر به گوش او رسید. ماشین در سرازیری افتاد...

بخش آخر:

از پشت سر به قامت خمیده ی مرد نگاه کرد. عصایش هم انگار، برای تکیه گاه بودن ، سست بود. نفس هایش بغض داشت . هنوز بعد از این همه مدت، معنای آرامش را نمی فهمید. با مکث پیر مرد و برگشتنش ، گوشه ی پلک خیشش انگشت کشید . پیرمرد برگشت. نگاهش آن کوبندگی را سوزانده بود. تیر آخر را رها کرد.

_ ثابت کردی که گذشت کردن برات سخت نیست. یه گوشه از سخاوتم به دل من ببخش .

مردمک چشمهای سایه میان سیل حسرت غرق شد و سد احساسش شکست:

_ یه عمر دنبالش گشتم و وقتی پیداش کردم از دستم رفت. آخه...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

سر پیرمرد پایین افتاد تا سایه سکوت کند. راننده در ماشین را برای پیرمرد باز کرد تا نگاه سایه به قامت تا شده و لرزان دیگری بیفتد. انگار کوهی از ناباوری روی نفس هایش نشست. به قلبش چنگ زد. مردمک های آشنایی به طرفش برگشت. کم مانده بود از نفس بیفتد که چشم چرخاند و در خانه رابست. دو دستش را روی صورتش گذاشت و به صحنه ای که چندمتر آن طرف تر دید، فکر کرد. گره ی روسری اش را باز کرد. داشت خفه می شد. پاهای لرزانش را به زحمت تا کنار باغچه ی کوچک خانه کشید. زنجیر ضخیم تاب را گرفت و تن یخ زده اش را روی تاب انداخت. صدای جیر جیر لولاهای آهنی بلند شد وانگار کسی بر مغز و خاطراتش سوهان کشید. چشم بست و سرش را به عقب تکیه داد. ذهنش روی دور تند به خاطرات سالهای پیش بازگشت. ارس لب بوم ایستاد و دستی یقه اش را کشید تا برای پس زدنش و نشکستن حریم ها خودش سقوط کند و هیچ دستی برایش تلاش نکند. میان آن تعلیق و صدای ترکیدن شیشه ی عمر تکیه گاهش، انگار رعد و برقی زد. دست های فلجی میان آن تاریکی جان گرفت. چهره ای میان تاریک و روشن هوا شبیه یک کابوس بر فرق سر آرامشش شمشیر می کوبید . همان چهره ای که رسوایش کرد و حالا برای پاک شدن آب روان شده ی دهانش، نیازمند یک دست منت گذار بود. هوا روشن شد. ارس گوشه ای ایستاده بود، نگاه سنگینش را حس

کرد. اخم داشت. دلخور بود. با پریدن پلک هایش، سرش بلند شد و با بغض زمزمه کرد "نه". دستی روی شانه های لرزانش نشست. سر چرخاند و بادیدن محسن بغضش شکست. سرش دوطرف تکان خورد و صدایش لرزید: _من فقط بچه امو خواستم محسن. زندگیمو خواستم. راضی به زجر اون نبودم.

فشار دست محسن روی شانه ی او بیشتر شد. آرام گفت:

_بگذر ازش سایه.

سایه با دلی شکسته گفت:

_پس شهابم چی؟

محسن او را در آغوش گرفت و اشکهای زن بی محابا فرو ریخت. آه هایش دل سخت سنگ را می لرزاند. چیزی شبیه کوبیدن تیشه های فرهاد به قلب بیستون بود. فقط این بار شیرین و هجرش یک کودک از دست رفته بود و تیشه، غم یک مادر...

النا با باغض پرده را رها کرد. به عکسی که میان دست هایش بود نگاه کرد. قول داده بود محکم باشد. گریه نکند. بیقراری نکند تا قلب سایه کمی آرامتر باشد. کاری از دست کسی ساخته نبود. شهاب رفته بود. بی هیچ نام و نشانی... بی خداحافظی... دل برد و دل کند. به همین سادگی تمامش کرد.

لب تخت نشست. پلک هایش روی هم افتاد. عکس را به لب هایش چسباند. حرارت یک آغوش به خاطرش آمد. خاطره ی شبی که تاثیر عشق او از الکل خونس بیشتر شد و صبحی که جای خالی ماند و یک دل بیقرار. یک نامه ماند و رگ بریده ی حیات عشق...

جای آن دفتر هنوز داخل صندوقچه ی کوچکش خالی بود و جای شهاب در زندگی اش...

روی تخت دراز کشید. عکس را به سینه اش چسباند و چشم هایش را بست. هنوز گرمای آغوش او یادش بود. هنوز دست های گرمش دور تنش بود. هنوز بوی عطر تنش بود، عطر تنی که داغ یک گناه و شبی تب کرده، با خودش برد. انگار همان شب آن چشم های شرمنده زیر پلک هایش به خواب رفت و دیگر بیدار نشد. فقط مکالمه ای نمی گذاشت آرام بماند و روز و شب برایش تکرار میشد:

"قرار نبود خسارت گناه دیگرانو عشقم به تو پس بده ولی ...

_میدارمش پای بهایی که باید بخاطرت می دادم... فقط ادامه ی جمله اتو با تعهد نگو... تقصیر تو نیست.

هیچی... هیچی تقصیر تونیست...

او رو چرخاند و دست های دخترک از پشت سر دور تنش گره خورد. باغضی شکسته برایش نجوا کرد:

فقط خودتو از من بگیر..."

قلبش کم مانده بود بایستد. اعتنایی به خواهشش ندید و او رفت... رفت...

داغ شدن پلک هایش باعث شد بنشیند. عکس میان انگشتان لرزانش بود. قسم خورده بود اشک نریزد. عکس را روی میز عسلی کنار تختش گذاشت و بلند شد. دوباره موبایلش را برداشت. صفحه ای را باز کرد. یک صفحه پر از پیام های بی جواب مقابلش باز شد. پیام هایی که شش ماهی میشد تکرار نشدند. صفحه را رد کرد. اسم آشنای دیگری را دید. روی صفحه زد و تایپ کرد:

"می دونم که می تونی کمکم کنی، خواهش می کنم کمکم کن"

صدای بلند پرندگان با خروش موجهای کوبنده به اسکله آمیخته بود. دست در جیب مقابل امواج ایستاده بود و به جوش و خروششان نگاه می کرد. سرو صداها ی آدمهایی که کمی دورتر مشغول بودند و قایق های تفریحی به این همه تنهایی اش تشر می زد. یک تنهایی عمیق که دلش می خواست تنها گزینه ی باقی مانده برای سپری کردن باقی روزهای مانده از عمرش باشد اما ...

خورشید غروب کرده بود. مثل هرروز... هرروزی که خورشید بالا آمد و به رویش آورد که زنده است و باید زندگی کند اما تا غروب خودش را به ندیدن زد و امیدش که تمام شد، روبه روی موج ها ایستاد و خورشید را با چشمهای بغض الودش بدرقه کرد.

مگر میشد آن غروبی که به شب رسید و مغزش از باده ی مستی فلج شد را فراموش کند. مگر می توانست آن هوشیاری به جا مانده از خواستن را فراموش کند؟ مگر میشد برسر دل کوبید و دستورداد تمامش کن. خودت خواستی که تمام شود؟ مگر میشد آن خاطره ی تب دار را مرور کرد و بیخیالِ هوای هوایی شدن شد؟ نمی شد...

چشمانش میان انوار نارنجی رنگ خورشید بود و دلش میان خاطراتی که دست از سرش بر نمی داشت. با صدای زنگ موبایلش دو دستش را روی صورتش کشید. آهی از سینه بیرون داد و به صفحه ی موبایلش نگاه کرد. باز همان شماره ی آشنا بود. لبخندی گوشه ی لبش نشست. شاید با تنها کسی که آرامش می گرفت "آنا" بود. گوشی را جواب داد و صدای سرخوش دخترک، درگوشش پیچید:

باز کجا گذاشتی رفتی ستاره ی دست نیافتنی؟

لبخندش کمی عمق گرفت. در مسیر روبرویش شروع به قدم زدن کرد و آرام گفت:

قدم می زنم آنا.

_تنهایی بی معرفت؟ پس من چی؟

_نخواستم مزاحمت شم.

_آنا معترض گفت:

_از اون حرفا بود شهاب. زود بیا خونه که میخوام ببرمت یه جای خوب.

_من کلوپ و ...

_... دوباره عین پیرمردای صدساله ادا و اصول از خودت درنیار. پاشو بیا یه مهمونی ایرانیه. قول میدم کلی بهت

خوش بگذره.

_اگه خوش نگذشت چی؟

_کاری نداره. شرط می بندیم. منتها مرد باش و سر قولت وایسا.

شهاب خندید:

_کلید صندوقچه و رمز موبایلمو مٹ کلید خونه بهت نمی دم آنا. بیخودی نقشه نکش.

_اونو که باید بذاری جزء اموال شخصیم و ارشم. مردی می فهمم چی توشه. البته دور از جونت...

شهاب گوشی را در دستش جابه جا کرد و با لحن سنگین و تلخی گفت:

_دعا بلدی بکنی آنا؟ ازاین دعا خوبا واسه من زیاد بکن.

_تو اول بگو رمز قلبت غیر از ..

باصدای معترضی گفت:

_آنا...

_خیلی خب بابا بداخلاق. پاشو بیا خونه بینم نظرت چیه واسه لباسام.

_تو هرچی بپوشی بهت میاد. نظر منو میخوای چیکار؟

آنا با حرص گفت:

_وقتی اومدی و دوباره به جای نوشابه مشروب به خوردت دادم می فهمی با من شوخی نکنی.

شهاب پلکی زد و دست دور لبش کشید:

_من حریف تو یکی نمیشم. تا نیم ساعت دیگه خونه ام.

آنا با ذوق گفت:

_وای نمی دونی چقدر دوستت دارم، بدو... فعلا بای.

پاهای شهاب بی حرکت ماند و صدای ممتد بوق درگوشش پیچید. هر بار این جمله را از زبان این دخترک بازیگوش می شنید، صدای النا از آن شب پرباران به خیالش سر می کشید که میان بغض و التهاب زمزمه کرد "دوستت دارم"! چشم بست و برای گریز از فکر و خیالش به سمت خیابان برگشت. پشت فرمان نشست که موبایلش دوباره زنگ خورد. بدون آنکه صفحه را نگاه کند جواب داد:

_آنا تا تو دوش بگیري ، من اومدم. چرا این قدر عجله داری؟

_شاید منتظره باهم برید دوش بگیرید.

دست شهاب روی سوئیچ ماشین خشکید و صدای امیر یل در سرش اکو شد. انگار کسی با پتک محکم بر فرق سرش کوبیده بود.

_چرا لال شدی نامرد؟

لب های به هم چسبیده اش از هم فاصله گرفت و با ناباوری زمزمه کرد:

_امیریل...

_نه! پس شناختی. مغزت و مٹ مرام و معرفت ایران جا نداشتی و فلنگو بندی .

امیر یل و توپ پر از فحش و دری وریهایش را می شناخت. آب دهانش را قورت داد تا راه نفسش آزاد شود. صدایش خش برداشت:

_خوبی امیر؟

_مفتشی یا دکتر؟ تا اونجایی که عقل من یاری می کنه فقط یه عنوان داشتی ، اونم نامردترین مرد دنیا بود. میگن حلال زاده به داییش میره.توبه عموت رفتی که...

با مکث امیر یل و سکوتی که تقریباً طولانی شد ، سربه عقب تکیه داد و چشم بست. با سکوتش امیر یل گفت:

_با خودم عهد کردم که بینمت تا میتونی بزنت شهاب. شاید دلم خنک شه.

_حق داری امیر.هرچی بگی حق داری ولی ...

_ولی هیچی جواب نامردی که در حق الی کردیو نمیده.

نفس هایش به تنگ آمد. طاقت نداشت اسمی از او بشنود . دراین یکسال حالش را هم نپرسیده وهر زمان هم می دید قرار است خبری برسد، خودش را به راهی می زد که حرف دیگران به بن بست برسد. همان خاطرات برای دق دادن و کشتن هرشبش بس بود. بارها هم آرزو کرد بمیرد اما تمام نشد. فقط میان بسترخاطراتش شکنجه شد.

_ چرا هی ساکت میشی؟ جوابی نداری بدی نه؟

_ تو رابطه با النا من مقصر بودم ولی اوادم که صدمه ی بیشتری بهش نزّم امیر. نمی تونستم کنارش بمونم.

_ میتونستی بمونی که حداقل بوی گند کثافت کاریت بره بعد گورتو گم کنی.

کمی عصبی شد:

_ مسائل خصوصی ما به خودمون مربوط بود. حالا خودش خواسته جار بزنه به من مربوط نیست.

_ جار نزده عوضی. یه روز تمام بعد از اینکه تو گم و گور شدی تو اتاق خواب خونه ات پیداش کردم. هیچی هم

نگفت. فقط یادداشتی که گذاشتی دستش بود و رفت. تنها خواهشش این شد که کسی نفهمه کجا بوده، بعد تو...

تو کی اینقدر نامرد شدی شهاب؟ کی؟

_ نامردیو برام ارث گذاشتن. بی رحمی توخونم بود.

_ مزخرف میگی... نخواستی که آدم باشی والا این دختره رو بعد از اون همه موس موس کردن دورش، وقتی

خرت از پل گذشت ول نمی کردی و بری سراغ یه آنا نامی که...

_ امیر بس کن. کافیه... بعد از یه سال زنگ زدی هرچی از دهنتم دراومد گفتم. وقتی بیشتر از این نمی دونی

دهنتو ببند.

_ خوبه که روتّم مژ عموت زیاده. خبر داری نمرد و زمین گیر شد؟ حالا آقا جون...

با صدایی دورگه میان حرف او آمد. عصبی و پرحرص گفت:

_ اسم هیچ کسو دیگه نیار. بفهمم کی شماره امو بهت لو داده بلایی سرش میارم که از زنده بودنش سیر شه ...

همان موقع ضربه ای به شیشه ی ماشین خورد. سرش چرخید. امیریل کنار ماشین بود و تماشایش می کرد.

زبانش بند آمد و گوشی از کنار گوشش سُر خورد....

دستش پایین افتاد و نفس عمیقش را بیرون فوت کرد. امیریل کمی خودش را عقب کشید و دستگیره ی ماشین

را گرفت. در راباز کرد و کف دستش را روی سقف ماشین گذاشت. کمی خم شد و با لحن نرمتری حرف های

پشت تلفنش را ادامه داد:

_ فکر می کردم با معرفت تر از این حرفا باشی که قرار باشه دور دنیا رو با پلیس بازی دنبالت بگردم نا رفیق!

شهاب چشم بست و در راعقب هل داد. پیاده شد و روبرویش ایستاد. امیریل سرش را کمی خم کرد و به چهره

ی او زل زد. لبش کمی کش آمد.

_ گفتم بینمت اول یه مشت تو فکت می کویم تا خفه شی و نتونی حرف بزنی شهاب ولی...

جلو رفت و پشت دست روی سینه ی او کوبید و افزود:

_حیف که نمی تونم مٹ تو نامرد باشم. حیف...

شهاب لبخند درد الودی زد و تمام دلتنگی اش را با درآغوش گرفتن او بیرون ریخت...

کلیدش را درقفل چرخاند اما امیر یل عقب ایستاد:

_برو ببین دختره دیدنی نباشه یه وقت. منتظر توه.نه مننه لندهور...

شهاب کمی نگاهش کرد اما بی آنکه حرفی بزند ، مچ دست او را گرفت و داخل خانه رفت. امیریل خواست حرفی بزند اما بادیدن دختر جوانی که روبروی تلویزیون نشسته بود و قهوه میخورد، سکوت کرد. آنا با دیدن ناگهانی آنها برخاست و سلام کرد. امیریل بی آنکه نگاهش را از دختر جوان بگیرد ، به سردی جواب داد و شهاب لبخند کمرنگی زد:

_تعریف پسرعمه امو زیاد کرده بودم آنا. یادته که!

دختر جوان فوری لبخند زد و جلو رفت. دستش را سمت او گرفت و با خوشرویی گفت:

_بله.سلام. خوشبختم.

امیر نگاهی به دست او کرد و کوتاه انگشتان ظریف دخترک را فشرد و فقط لبخند کمرنگ و گذرایی زد. آنا متوجه نگاه ناخوشایند مهمان شهاب شد و به شهاب نگاه کرد. شهاب سوییچش را روی میز گذاشت و به سمت آنها برگشت:

_بشین امیر. آنا زحمت دوتا قهوه رو می کشی؟

آنا با گفتن حتما به سمت آشپزخانه رفت و امیر با حرص به شهاب نگاه کرد:

_خیر سرت خوشگل پسندم هستی اما فکر نمی کنی انگشت کوچیکه الان نمیشه و...

شهاب نگاهی به سمت آشپزخانه انداخت و با خشم و تحکم گفت:

_صداتو بیار پایین. صدتا تیکه بارم کردی چیزی بهت نگفتم امیر ولی قصه اون چیزی نیست که تو فکر می کنی.

امیر یل با دو دستش به خانه و اطرافش اشاره کرد وگفت:

_شواهد کاملاً گویاس پسر دایی. کلا تو پسر پیغمبری و خطا کردن بلد نیستی. فقط موندم چطور گذاشتی یلدا

سرویسست کنه و الان با شوهرش هرهر بهت بخنده .

شهاب با فکی منقبض شده و لحنی کنترل شده گفت:
_نیم ساعت ساکت شو امیر.

امیر با حرص به دسته ی میل تکیه داد و گفت:

_یه سال فقط فحشت دادم و ریز و درشت بارت کردم، نیم ساعت خفه میشم تا ور بزنی شهاب .
انگشت سمتش کشید و افزود:

_فقط اگه مردی راستشو بگو. دنبال جفنگ گفتن نباش و...

همان موقع آنا از آشپزخانه با سینی کوچکی بیرون آمد. بدون آنکه به آنها نگاه کند، سینی را روی میز گذاشت و مقابل تشکر شهاب ایستاد و لبخند کمرنگی تحویلش داد.

_مهمون داری من میرم خونه خودمون . اگه شب خواستی بیای تا هفت باهام تماس بگیر.

نگاهی به امیریل کرد که با طلبکاری نگاهش می کرد. فقط روزبخیری گفت و رفت. شهاب با عصبانیت به امیر نگاه کرد و برای بدرقه ی او رفت. در واحدش را بست و قبل از رفتن آنا دستش را گرفت:
_میدونم گوشات تیزه و حرفای امیر و شنیدی آنا اما...

آنا با لبخند گفت:

_من جو ایران و ایرانی رو خوب می شناسم شهاب. لازم نیست توضیح بدی. همون پنج سالی که با مادر بزرگم تو تهران زندگی کردم، خیلی چیزا بهم تفهیم شد.
شهاب با ناراحتی گفت:

_واقعا عذر میخوام.

_به جای عذر خواهی از من برو محکم مقابل این پسر دایی عصبانیت بایست شهاب. انگار هیچ کس خبر نداره تو مقابل خیلی از وسوسه ها ایستادی و شبا با یه عکس می خوابی.
شهاب با حیرت نگاهش کرد که آنا به چشم های او خیره شد:

_امروز فضولی کردم و موبایل ایرانیتو پیدا کردم. عکس النا رو بالاخره دیدم. فقط نمی فهمم چرا داری باهاش بازی می کنی.

شهاب آرام گفت:

_قرار نبود تو گذشته من کنکاش کنی آنا.

قرار بود باهم دوست باشیم اما تو فقط با من وقت می گذرونی. تو تارک دنیایی اما من دلم نمیاد بذارم تو پيله خودت بمونی و بیوسی جناب مدیر.

لبخندزد وبا چشمتی که عادت همیشه اش بود به خانه اشاره کرد:

برو تا چند دقیقه دیگه دنبال بچه تم نگشته .

شهاب خنده اش گرفت. آنا بی پروا بود اما صاف وصادق بود.همین بود که باعث شد درمدت کوتاهی گوشه ای از تنهاییش را به خودش اختصاص دهد. خداحافظی کرد و داخل برگشت.امیر یل روی میل نشسته بود و به سینی قهوه نگاه می کرد.بابسته شدن در نگاهش برگشت و با پوزخند گفت:

چه عجب دل کندی. قبلا دل کندن برات راحت تر بود.

می دانست باید کاملا برای او توضیح دهد که چرا به اینجا آمده است و چه دراین مدت گذشته است. کلافه بود و کمی به آرامش نیاز داشت. آرام گفت:

قهوه اتو بخور من یه دوش بگیرم وپیام.

امیر یل فبجان کوچک قهوه را برداشت و قاشقی شکر داخلش ریخت:

انگار حمام اینجا بدجور فعاله. برگشتی قبضاتم بیار ببینم چندمرده حلاجی.

چشمانش را روی تمسخر کلام وکنایه ی او بست وبه سمت اتاق رفت. اتاق شباهتی به اتاق به هم ریخته ی شب قبل نداشت. باز آنا کار خودش را کرده بود. سر تکان داد وسمت حمام رفت. امیر حق داشت. اندازه ی یک سال توضیح به آنها بدهکار بود...

دست لابه لای موهایش کشید و حوله را روی دسته ی صندلی رها کرد. دو دستش را لب میز گذاشت و کمی به جلوخم شد. به چهره ی خسته اش نگاه کرد. هیچ بارانی نمی توانست این غبار را از وجودش بشوید. فقط رعدو برقی را می دید که شبیه شلاقی ناگهانی بر روحش می خورد و زخمش را کاری تر می کرد. گذشت تا شاید دنیا از او بگذرد اما انگار راه را اشتباه آمده بود. حالا که امیریل را می دید، می فهمید هنوز دلش برای مرور خاطرات گذشته نیست که دل دل می زند. دلش از وجودش میان خاکش ، درپیچ های کوچه پس کوچه های احساسش ، مقابل دخترکی دست از عقل و جان شسته جامانده و بعد از این همه دویدن روبرویش یک بن بود و پشت سرش دلی که یقه ی عقلش را کشید.آهی کشید وایستاد . چشمش از داخل آینه به امیریل افتاد. دستش را به چهارچوب در تکیه داده بود و تماشایش می کرد.

لبخند کمرنگی به لب آورد وسمت او برگشت:

_اونقدر از دیدنت جا خوردم که یادم رفت پیرسم وسایلت کو! باهمین یه دست لباس اومدی؟
 امیریل دستش را انداخت و نگاهی در اتاق دور زد. روی تخت دونفره مکث کرد و پوزخند زد:
 _شک داشتم که تخت یه نفره تو خونه داشته باشی. دیگه هم بهت اعتباری نیست بخوام تنگ دلت بخوابم. تو
 هتل راحت ترم... زودم باید برگردم چون شیوا نیومده...
 شهاب با نگاهی خاص براندازش کرد و با لحن محکمی گفت:
 _این خونه رو با وسایلتش گرفتم. این تخت جز عوض شدن رو تختیش هیچ فرقی نکرده. واسه مخ معیوبتم
 دیکته کن که اکثرا آدم تنها تو کنج بدبختی خوابش میبره، نه وسط حجله. جا خواب منم رو همون کاناپه بود
 که روش لم دادی و متلک بارم کردی. حالا اگه ازمنه متجاوز نمی ترسی برو وسایلتو بردارو بیا. اگر نه! هر جا
 راحتی. به من مربوط نیست.
 اخم های درهم و لحن کوبنده اش امیریل را ساکت نگه داشت. خوب نگاهی کرد. ظاهرش کمی تغییر کرده
 بود اما همان شهاب بود. فقط انگار کمی خسته تر...
 شهاب دوباره دست میان موهایش کشید و بیرون رفت. امیر دنبالش چرخید و از پشت سر براندازش کرد:
 _روفرمم شدی شهاب. اون اواخر یه کم چاق شده بودی. الان عضله اش کردی. کی بهت انگیزه داد؟
 شهاب وارد آشپزخانه شد و لیوانی آب ریخت:
 _بدبختی و تنهایی...
 آب را لاجرم سر کشید و نزدیک کانتر ایستاد. لیوان را روی کانتر گذاشت و به امیر خیره شد:
 _بخاطر رفاقتایی که درحقم کردی و سرپا نگه داشتن اعتبار نمایندگی معراج بدجور بهت بدهکارم امیر اما...
 _قسم خوردم برت نگردونم در اون شرکتوگل بگیرم شهاب.
 شهاب نفس عمیقی کشید و آرام گفت:
 _انگیزه ای ندارم برگردم امیر. اگه اومدی منو ببینی که خیلی خوشحالم ولی برای برگشتن...
 امیریل میان حرف او پیش رفت و با صدای بلند گفت:
 _تو چه مرگته شهاب؟ کیو شکنجه کردی تو این همه مدت؟ خودتو یا اون دختر بدبختو؟ اصلا النا هیچی.
 مطمئن باش معراج اونقدر تو نخشه که تاحالا مخشو زده، تودیگه خر کی باشی؟
 تغییر رنگ چشم های شهاب را حس کرد و ابروهایی که بهم نزدیک شد:
 _معراج؟

_نه! باباش... از همون اولشم تو نخ النا بود. منتها کور بودی و ندیدی. فکر کردی خبر نداره باباش اینجا بهت لطف کرده ونمایندگی شرکتشو بهت داده؟ میشه خبر نداشته باشه؟ منتها اگه صداش درنیومده، واسه اینه که داره از آب گل آلود ماهی می گیره. النا خیلی دلش با تو بوده باشه، ... شهاب بلند میان حرف او گفت:

_معراج که میدونه من دبی ام. چی پشت هم میگی؟

امیریل که شبیه رادیو مدام روی موج صافی حرکت میکرد ، یک مرتبه ساکت شد و صدایش به خش خش افتاد. حرف شهاب درست همان پارازیتی بود که عمل کرد و تمرکش را به هم ریخت. شهاب لیوان را میان پنجه اش فشرد و افزود:

_وقتی نصفه شب از خونه زدم بیرون، معراج پیدام کرد. نمی دونم از کجا فهمید دارم تو خیابون پرسه می زنم ولی بدموقعی بود. پر از حرف بودم . وقتی فهمید چه مرگمه پیشنهاد داد وخودش کارامو درست کرد. اونوقت تو الان چی میگی؟

امیریل پس از چند لحظه سکوتی که از بهت بود، باحرص جلو رفت و گفت:

_خاک تو سرت شهاب ... فقط خاک توسرت... همه چیو واسه اون ریختی رو میز اون شب؟ حتی... سر تکان داد و عصبی گفت:

_پس بیخود نیست النا بعد از اون همه انزوا طلبی یهو پیشنهاد این مرتیکه رو قبول کرد.

_چه پیشنهادی؟

امیریل ساکت نگاهش کرد و شهاب داد زد:

_با توأم.

_باهم رابطه دارن. البته این موضوع اصلا به تو مربوط نیست که بخوای یقه جر بدی ور گ گردن کلفت کنی. وقتی اومدی اینجا دنبال عشق و حال و اون دختر بدبختو به حال خودش گذاشتی! یه درصد فکر می کردی معراج بیخ تر از این حرفاس که بخواد به یه رابطه ی پیش پا افتاده فکر کنه. تازه ازش به عنوان برگ برنده هم استفاده می کنه تا یه مدت به عشق وحالش برسه. الانم پاک باخته و ...

_خفه شو امیر. نذار دهنم باز شه چون مسائل خصوصیم با النا اونقدر حرمت داره که به کسی حتی تو مربوط نباشه. پس دلیلی نداره بخوام به معراج بگم و اون سواستفاده کنه. اصلا رابطه ای این وسط نبود... که... مکث کرد. امیربادقت نگاهش میکرد. شهاب عصبی لیوان را کف زمین کوبید و داد زد:

_اومدی زیرپای دل منو واسه کی بکشی امیر؟ می داشتی به درد خودم بمیرم بی انصاف...
امیر یل جلو رفت و آرام گفت:

_داشتن مادری مثل سایه اینقدر سخت نبود که حالا بخاطر فرار کردنت از مقابلش اینجوری بابت همه ی از دست رفته هات بال بال بزنی مرد حسابی...

شهاب آرنجهایش را روی کانتر گذاشت و سرش را میان دو دستش گرفت:

_بودنش اذیتم میکرد امیر... حرفاش داغونم می کرد. نمی تونستم... نمی تونستم کنار بیام.
چشمهایش بالا آمد و درچشم های امیر قفل شد:

_نتونستم کناربیام که این همه سال من زیر یه گرمای کوبنده جون دادم واز نفس رفتم تا اون سایه ی سر بچه های دیگش باشه. اومدم که مزاحم خوشبختی و سعادت هیچ کدومشون نباشم. النا رو خواستم، هنوزم میخوام ... بهش گفتم دل بکنه و با من بیاد اما می خواست این واقعیتی که پر از زهر بودو به خوردم بده ... نشد. منه احمق... همون اندازه که عاشق بودم، عقده ای بودم. کسی بود درک کنه؟

_شهاب مادرت نمی دونسته تو زنده ای. اینو دایی بعد از این همه سال با زبون بی زبونی به آقا جون حالی کرده ... حالا دوره افتادن و حلالیت می گیرن که...
شهاب داد زد:

_به من ربطی نداره... می تونن بغض های کهنه ای که مثل سرطان تو جون من ریشه کرده رو درمان کنه؟
میتونی بهم چشم بده تا بتونم تو صورت سایه نگاه کنم و حالم بیشتر از همیشه به هم نخوره؟
_شهاب...

_مرد... مرده فرض کن

... به سمتِ اتاق رفت و در را محکم به هم کوبید. از شدت عصبانیت می سوخت. موهایش که هنوز نم داشت ، باز عرق کرده بود. لب تخت نشست. مشت های گره کرده اش را به پیشانی کوبید و لعنتیه بلند و غلیظی گفت...
روی تخت افتاد. اتفاقاتی که سال قبل رخ داد. مثل فیلم برای هزارمین بار پیش چشمش جان گرفت. سایه آمده بود تا توجیه کند اما شهاب نه گوشی داشت تا توان شنیدن داشته باشد نه جنبه ای که بتواند همراهی اش کند ،وقتی دائم میان حرفهای سایه پرید و با عصبانیت حق را به خودش داد وزن به گریه افتاد ، حالش از خودش بهم خورد. چشم بست. دست هایش را روی صورتش کشید. باز خاطرات شلاق برداشتند و به شکنجه گاهش کشیدند. این میان امیر به گوشش رساند غیر از عمر سی ساله اش ، دلش را هم باخته و خاکستر کرده است...

معراج... آخرین گزینه ای که فکرش را هم نمی کرد نارو بزند . الناز... تکرار این اسم آن خاطره و رسوایی را برایش زنده کرد... مگر میشد اسم از روزهای گذشته آورد و به آن لحظات پر اشتباه فکر نکرد. به ساعتی که غرق در اشتباهاتش دست محکمی با ادعای عشق بر صورتش خورد تا هوشیار شود ...

دستش را روی پیشانی اش گذاشت. چشم هایش گرم شد. دوباره دنبال خاطره ای که هر روز تازه می شد، رفت. آنقدر مرور کرده بود که انگار به جای یک بار اتفاق افتادن، هرروز بارها اتفاق افتاده بود...

یکسال قبل:

" امیر یل دستش را گرفت و نگهش داشت. باعصبانیت برگشت و داد زد:

_یه روز... یه ساعت... یه لحظه میتونی خودتو جای من بذاری؟ میتونی امیر؟

سرش را بالا انداخت و بلندتر افزود:

_نمیتونی؟ چون درد نکشیدی تا ببینی چه زهری داره. تب نکردی تا ببینی چه بغضی داره . تو...

امیر دو دستش را بالا گرفت:

_خیلی خب. داد زن. آروم...

مقابل اولین تاکسی را گرفت و فقط توانست آدرس خانه را بدهد. سرش در حال انفجار بود. تمام کمبودهای این سالها یکباره سربرداشته بود. تحملش تمام شده بود. این همه دروغ چرا باید درگیر او میشد؟ گناهش چه بود؟

میان راه پشیمان شد و از راننده خواست توقف کند. اسکناسی را روی داشبورد گذاشت و بی توجه به حرف راننده پیاده شد. مسیر روبرویش را پیش گرفت. برعکس آفتاب داغ ساعتی پیش ، هوا پر از ابر شده بود. موبایلش چندبار زنگ خورد. توجهی نکرد. روی نیمکتی نشست. دو دستش را دو طرف باز کرد و سرش را از عقب آویزان کرد. میان برزخی عجیب از بغض و عصبانیت، حقیقت و بهت، خواستن و نخواستن گیر کرده بود. مریم... نه! سایه! مادرش... زنی که بارها درخلوتش فکرش را مشغول کرد. باحسی که نمی دانست از کجا نشأت گرفته و حالا دنیا طوری او را مقابلش گذاشت که احساس می کرد سروته آویزان شده است. قادر به هضم این موضوع نبود. از هر طرف که می رفت به بن بست می خورد. آنقدر دیوارهای بهت دورش بلند و سخت بود که با هربار تلاش با درد تازه تر و گيجی عجیب تری عقب پرت می شد. به همان دورانی که رو به رویش می ایستادند و با بی رحمی طفیلی بودنش را بر فرق سرش می کوبیدند. بارها از کوه بی کسی پایین پرت شد. دست به صخره های سخت باورش می گرفت بلکه سقوط نکند. اما یک باور پا روی دست هایش می گذاشت. اگر سایه به

اندازه ی آرش مقصر از هم پاشیده شدن غرورش نبود، کمتر هم نبود. اگر دنبالش می گشت این سرنوشتشان نمی شد. اگر...اگر...اگر...

آنقدر مشوش بود که هر لحظه ذهنش به یک سمت می چرخید و انگشت اتهامش سمت یکی می رفت. دائم دنبال مقصری می گشت تا بلکه بتواند جوابگوی این همه عذابی که کشید باشد اما کسی توضیح نمی داد. همه دنبال توجیهی برای قصور خودشان بودند. هنوز هم قرار نبود کسی دل به دلش دهد. نمی شد... نمی شد...

سرش را میان دست هایش فشرد. موبایلش دوباره زنگ خورد. این بار به صفحه ی گوشی نگاه کرد. شماره ی الناز روی صفحه چشمک زد. اعتنایی نکرد. حالش خوب نبود. اصلاً خوب نبود. موبایل را کنارش پرت کرد و سرش را بیشتر فشرد. احساس می کرد چیزی تا انفجار عظیم دیگری نمانده است...

چند قدم مانده بود تا به ساختمان برسد، بادیدن سایه ی زنی در آن حوالی که بیقرار درهم پیچیده بود، سرجایش خشک شد. انگار نگاه او وابسته به حسی غریب و ناشناخته زودتر از مرد جوان متوجهش شد. شهاب تکان نخورد. فقط می دانست وقتش نیست. وقت روبرو شدن با خیلی چیزها نیست. با اولین قدم سایه عقب چرخید و خواست بگریزد که سایه با التماس و بغض گفت:

_یه ساعت شهاب... حق شکستن این بغض سی ساله، یه توضیح کوچیک هم نیست عزیزم؟

انگار داغ روی قلبش گذاشتند. حال کسی را داشت که بطور ناگهانی مخدری قوی به خودش تزریق کرده اند و رو به تشنج و احتضار است. شوق داشتن و یافتن آدمی که پشت سرش ایستاده بود، زیر آوار بی رحمی فاصله درحال جان دادن بود. انگار تحمل این حقیقت نوظهور، خارج از قلبش بود که گاهی تند و گاهی کند می زد. با مکث او سایه جرات گرفت و جلوتر رفت. با صدایی لرزان گفت:

_شهاب جان...

افسارش پاره شد و برگشت:

_بذار همون غریبه ای که هستی بمونی خانم. درد بی درمون من با قربون صدقه رفتنای تو دوا نمیشه. داره می کشتم. دیوونم می کنه.

سایه دست هایش را روی صورتش گذاشت:

_می دونم پسر، اما...

صدای شهاب بالا رفت:

_حد و مرز نسبت داشته و نداشته برای من هیچ ارزشی نداره. چیزی نگین که این حرمت بیشتر بشکنه.

سایه با نفس هایی سنگین گفت:

_بخدا حق داری. به روح ارس حق داری شهاب ولی من بازی خوردم. تورو جوری ازم گرفتن که اندازه ی زنده بودن خودم به مرگت شک نکنم. اون قبر کوچیکه کنار ارس گواه ضجه زندای منه آریا... حتی...

دستهای شهاب بالا آمد:

_ادعای مادريتو با اشک ريختن سر قبر آريات تموم کردی سایه خانم. ديگه برات مهم نبود دنبالش بری بينی حقيقت چيه. چون راحت تر بودی و نیازی به مزاحم واسه زندگيت نداشتی.

سایه با گریه گفت:

_شهاب... حداقل تو مثل خانواده ی پدرت بی. انصاف نباش. من از کجا باید می فهمیدم اينقدر دنيا پسته که برای دور نگه داشتن تو از من دست به هرکاری بزنم و...

_از اونجایی که ادعا می کنی مادری.

به چهره ی خیس او اشاره کرد و گفت:

_اشکات بابت چيه؟ همون مهر مادری که کنار همون قبر چالش کردی ؟

سایه بی طاقت گفت:

_تو به من فرصت بده تا همه چيو برات بگم!

_چيو بگی؟ اينکه حرمت خانواده پدريمو شکستی و همه رو روبروی هم نگه داشتی؟

سایه لال شد. شهاب قدمی پيش رفت و گفت:

_چه دليلی داشتی که بخوای بعد از آرش با ارس ازدواج کنی ؟ که ...

سایه با بی نفسی گفت:

_شهاب... تو از هيچی خبر نداری.

_آره. هيچی نمی دونم ولی اينو ميدونم که تو ولم کردی و رفتی.

_واسه اينکه عموت ، قاتل ارس بود. واسه اينکه من وخفه کردن تا حمايتم کنن توروبزرگ کنم، واسه اينکه از بی کسی من داشتن سواستفاده می کردن تا سایه ی قاتله ارسو بالای سرم بيارن. شهاب تو چی می دونی از بدبختیای من؟

چيزی شبیه شوک قوی الکتریکی به شهاب وصل شده بود. سایه جلوتر رفت و به چهره ی بهت زده ی او نگاه کرد:

__حقیقت اونقدر تلخه که سی ساله روح وجسممو خورده ، توچی می دونی که منو متهم می کنی؟
 شهاب چندبار تلاش کرد حرف بزند اما انگار نمیشد. نفس در سینه اش پیچیده بود. توان نداشت. یک قدم پس رفت و یک قدم پیش آمد. سایه از حال بد او ترسید. بازویش را گرفت. محسن که دورتر ایستاده بود و نمی خواست دخالت کند با شنیدن صدای سایه جلو رفت. زیر کتف مرد جوان را گرفت که شهاب سرش چرخید. دست مقابل او بالا گرفت. محسن رهایش کرد. سایه دست روی لبهایش گذاشت:

__شهاب جان... فرصت بده ...

شهاب با بدبختی دست لب سکوی کنار باغچه ی مقابل ساختمان گرفت تا بایستد. سایه پیش رفت و گفت:

__من تو رو رها نکردم. تا لحظه ی آخر جنگیدم ولی...

__دیگه هیچی نگو... چیزی نگو...

سایه لب باز کرد حرفی بزند اما محسن گفت:

__حق داری پسر جان. باور حقیقتهای به این تلخی راحت نیست اما باید بشنوی تا اینقدر ناعادلانه مادرتو قضاوت نکنی !

شهاب حرفی نزد. اصلا انگار چیزی نمی شنید. حرف های آرش از چند ساله پیش ، شبیه موجی بلند برسرش می ریخت. درهم پیچید. انگار کسی جیغ می کشید. او... قاتل پدرش؟ این همه دروغ ... این همه؟؟
 سرش تکان خورد و با صدایی خفه گفت:

__چراشو نمی خوام بدونم. فقط بذارید تنها باشم.

سایه خواست چیزی بگوید اما محسن اشاره کرد سکوت کند. فقط شانه ی مرد جوان رافشرد و گفت:

__تو یه امانت دست ما داری اونم حقیقته، بعد خودت تصمیم بگیر. هر موقع خواستی بشنوی مادرت مشتاقه برات بگه ...

شهاب نگاهشان نکرد. سایه بال بال می زد تا حرفی بشنود اما محسن دستش را گرفت و اشاره کرد بروند. سایه با پاهایی لرزان دنیال او کشیده شد . محسن زیر گوشش گفت:

__نگاشم نکن. بذار خودش بخواد بشنوه سایه... هیچی با اجبار درست نشده.

سایه گریه کرد و سرش را پایین افتاد . دست های محسن دور شانه اش حلقه شد و نگاه شهاب به حلقه ی دست او دور بازوهای ناتوان زنی که مادرش بود قفل ماند. انگار طناب داری را دورگردنش محکم کردند. سایه قدم برداشت و شهاب پس رفت. انگار در زندگی همه یک موجود اضافه بود. کاش او فقط یکبار پشت سرش را

نگاه می کرد تا آن شب طور دیگری رقم نخورد...عقربه های ساعت میان بستر زمان انگار باو بازی می کردند. در و دیوارها دوره اش کرده بودند وانگار این همه تنهایی را به رویش می آوردند و به سخره اش گرفته بودند. به حلقه های دود بالای سرش نگاه کرد. معده اش به طور وحشتناکی درد می کرد. سرش از دسته ی مبل آویزان شد. طعم دهانش گس بود. نمی دانست چقدر زمان گذشته . حساب فیلترهای سوخته و شیشه ای که خالی شد، ازدستش در رفت. پشت در را انداخته بود تا امیر هم نتواند با کلید وارد شود. وقتی به در کوبید و زنگ زد فقط در پیامکی جوابش را داد که میخواهد تنها باشد. آنقدر تنها که یا درمرگ حل شود، یا روی این همه بغض را کم کند. صدای تق تق بارانی به شیشه ی تراس میخورد. چشم هایش روی هم افتاد. دستش سست شد و سیگار را روی شیشه میز انداخت. خوابش می آمد. دو شب بود پلک هایش را می بست و دره ای از جنس دروغ ، در کابوس هایش جان می گرفت. سقوط که می کرد می پرید. باز خواب می رفت، زیر دریایی از خون گیر می کرد و انگار دستی بالایش می کشید. چند پیام پشت هم روی گوشی اش آمد. تلفنش روی پیغامگیر رفت. هنوز هوشیار بود. مشتی روی دسته ی مبل کوبید و نشست. انگار در جمجمه اش ،رگ های مغزش را می جویدند. از همین حالا منتظر جهنم بود. راضی بود. راضی تر بود تا بماند و بیوسد. عقلش پاک از دست رفته بود.

میان همه های ذهنی اش صدای امیریل راشنید. چشمهای داغش باز شد و سرش چرخید:

_شهاب... دایی آرش تصادف کرده و رفته تو اغماء... هیچی معلوم نیست. مادر بزرگ سخته کرد و آقاجون دربه در دنبال می گرده. کدوم قبرستون هستی... الو... شهاب...

جواب نداد. سرش را میان دستانش گرفت. همه چیز از هم پاشیده بود. درست مثل مغز او... مثل تظاهرش به آرامش. دسته ی مبل را گرفت و بلند شد. بی حس و حال بود. تنش داغ بود. ولی مست نبود. لگدی زیر میز زد و با صدایی خش گرفته گفت:

_شمام به دردم نخوردین.

دلش دعا کردن می خواست اما دستش روی لب هایش نشست و نگاهش به قاب عکس ارس چسبید. دلش می خواست ساعت ها بایستد و حرف بزند اما این حال نزار، اجازه نمی داد بیش از چند ثانیه مقابلش بایستد. زیر تمام آن حس های بد نوعی شرم بود . یک حصار که در ذاتش بود. می دانست اشتباه کرده است . در قاموشش این غرق شدن زیر باده های جهنمی معنایی نداشت.جایی نداشت اما کم آورده بود و ضعف باعث شد به هر ریسمانی چنگ بباندازد تا برای روزی،ساعتی،دقیقه ای حتی لحظه ای آرامش بیابد اما نشد. انگار درصد الكل خونس که بالا تر رفت، درصد هوشیاری اش هم بیشتر شد .فقط باعث شد از خودش عشق بگیرد. به اتاقش

نرسیده بود که صدای زنگ در آمد. دست به چهارچوب در گرفت و ایستاد. سرش را به درگاه در تکیه داد. چشمهایش را بست. بودنِ امیر یل بد نبود. شاید می توانست کنارش عقده خالی کند. با صدای دوباره ی زنگ در سر بلند کرد و به آن سمت رفت. چندبار مکث کرد. کمی کنترل تعادلش سخت بود. باید مکث می کرد تا تلوتلو نخورد. فحشی به خودش داد. جز آنکه عذابش دهد و خودش را بسوزاند فایده ای برایش نداشت. دستگیره ی در را گرفت و قفل پشت در را زد. به دیوار نکیه داد و دستگیره را چرخاند. در باز شد و عقب رفت. سرش را به دیوار چسباند و چشم بست. با صدایی خش گرفته گفت:

__همه مردن و خبر مرگشونو آوردی؟

__شهاب...

صدای بهت زده ی النّا میان حباب های ذهنی اش مخفی شد. حس کرد اشتباه می کند و دچار توهم شده است اما لای پلک هایش را باز کرد. النّا هاج وواج ایستاده بود و نگاهش می کرد. انگار از دیدن صحنه ی مقابلش خشک شده بود. سر شهاب از دیوار جدا شد و ابروهایش کمی به هم نزدیک شد. حس عجیبی پیدا کرد. هنوز تکیه گاهش دیوار بود و نگاهش میخکوب به چشمهای بهت زده ی النّا...

دختر جوان تکانی خورد و قدمی پیش رفت. به اوضاع آشفته ی او نگاه کرد. به هم ریختگی از موهایش شروع می شد و به لباس هایش ختم می شد. انگار دراین دو روز خودش را مدام به در و دیوار کوبیده بود یا با کسی زد و خورد داشته است. نگاهش را از لباس های درهم ریخته ی او گرفت و دوباره به چهره اش نگاه کرد. دستش برای لحظه ای پیش رفت اما باز منصرف شد. با بغض و بهت گفت:

__این چه اوضاعیه شهاب؟ چرا اینجوری شدی؟

شهاب تکیه اش را از دیوار برداشت و قدمی سمت او رفت. النّا بی اراده پس کشید که به در نیمه باز خانه خورد. باترس عقب برگشت و دست روی قلبش گذاشت. نفس پرلرزش را بیرون داد و برگشت.

شهاب دست به کناره ی چوبی در گذاشت و گردنش پایین افتاد:

__برو النّا. از همون راهی که اومدی برو...

النّا مطمئن شد که حال او طبیعی نیست اما هوشیار است. جلو تر رفت و گفت:

__واسه فرار کردن از چی خودتو به این روز انداختی؟ تو...

شهاب ناگهانی به بازوی او چنگ زد. النّا ترسید اما به جای جیغ زدن دست روی دهانش گذاشت و کمی خودش را عقب کشید. شهاب او را سمت در برگرداند و کنار گوشش گفت:

_ نمی خوام بیرون تن کنم الننا. حالم خوب نیست. فقط برو...

نگاه بغض کرده ی الننا به چشم های ملتهب او چسبید. پنجه ی محکمش تب داشت. این را از روی مانتویش هم می فهمید. خودش را کمی عقب تر کشید. شهاب رهایش کرد و برگشت. چند ثانیه بعد که صدای بسته شدن در آمد ، ایستاد اما برنگشت پشت سرش را نگاه کند. لحظه ای بعد به سمت اتاق رفت روی تختش ولو شد. از روی تیشترش به معده ش چنگ زد و دست دیگرش میان موهای آشفته اش رفت. با حالت تهوعش می جنگید. انگار خود آزاری پیدا کرده بود. به بالش زیر سرش چنگ زد و بی اراده نام الننا را زمزمه کرد. یک تکراره دنباله دار و یک زمزمه ی عجیب که زیر لب اعتراف کرد دلش بودنش را میخواهد. بودنی که دیگر داشت محال می شد. عرق گرمی روی تن گر گرفته اش راه گرفت. معده و قلبش با هم درد گرفته بود. دست به صورتش کشید و نفسش را بیرون داد . نتوانست طاقت بیاورد. نشست و چشم باز کرد و همزمان الننا را کنار در اتاق دید که فقط ایستاده بود و بی حرف تماشایش میکرد. یکباره انگار به شعله ای سرکش نفت پاشیدند. سوختگی رگ و پی اش را حس کرد . نفس هایش به شماره افتاد. به رو تختی زیر دستش چنگ زد و از درد معده اش ، مشتش جمع شد:

_ واسه چی اومدی اینجا؟ چرا نرفتی؟

الننا جلو رفت و مقابلش ایستاد. سر شهاب کمی بالا آمد و نگاهش کرد. آرامتر و بد حال تر زمزمه کرد:

_ موندنت دردی از من دوا نمی کنه. برو تا...

الننا مقابل پایش نشست و دست او را گرفت. شهاب دستش را پس زد و بلند شد. صدایش کمی بالا رفت:

_ نمی خوام اینجا بمونی لامصب. پاشو برو تا...

_ باید یه سری حرفا رو بشنوی شهاب. من سکوت کردم قبول دارم. نباید میذاشتم کار به اینجا بکشه ولی ... ولی

نمیذارم اینجوری خودتو له کنی. مادرت بهت احتیاج داره. یعنی اون...

شهاب برگشت و میان حرف او با لحنی عجیب گفت:

_ مادر من یا تو؟ هان؟ کدومش؟

الننا با بغض گفت:

_ هضمش سخته شهاب ولی ...

_ جوابمو بده. سه روزه تب کردم که تو کی هستی! سایه کیه... حقیقت چه دردی که مثل خوره افتاده وسط

زندگی من...

جلوتر رفت . سرش مقابل صورت او خم شد و آرام تر زمزمه کرد:

_حقیقتِ هم خون بودنه باتو مثل حقیقت قاتل بودنه عموم سخته الناء...

اشک از گوشه ی پلک دخترک سر خورد:

_سایه فقط نامادری منه شهاب. به جون خودش قسم راست میگم.

_کار اون شبت تو بیمارستان هنوز یادمه الناء... اون شب...

چشم بست و دست هایش دو طرف صورت دختر جوان نشست. سرش را پیش برد و با صدایی که به زحمت از گلویش بیرون می آمد، زمزمه کرد:

_نمی خوام بهش فکر کنم که بازیم دادی... نمی خوام تو هم از دستم بری...

چشم باز کرد و با لحنی پرا التماس ادامه داد:

_نمیتونم اینجارو تحمل کنم. بیا بامن بریم الناء...

اشک های الناء روی انگشتان او چکید:

_کجا؟

_هرجا غیر از جایی که این آدما باشن.

الناء دست روی دست های او گذاشت و گفت:

_تو باید به حرفای مادرت گوش کنی شهاب. حقشه برات حرف بزنه و ...

شهاب رهایش کرد و عصبی گفت:

_پس به من دروغ نگو... دروغ نگو...

سر گیجه داشت و معده اش می سوخت. با خم شدنش الناء به طرفش رفت و زیر بازویش را گرفت:

_برو زیر آب سرد شهاب. آخه چیکار کردی؟

سرش به سمت او چرخید. چشم هایش به شعله های سرخ آتش طعنه می زد. دست روی دست او گذاشت و صدایش لرزید. تحلیل رفته بود:

_حالم خوب نیست . هیچی آروم نکرد فقط ..

چشم بست . دست داغش را دور تن او حلقه کرد و نزدیک ترش کشید. الناء دست روی سینه اش گذاشت و با صدایی لرزان گفت:

_دنبال چه راست و دروغی می گردی ، میخوای چیو ثابت کنی؟

شهاب دست زیر شال او برد. لب هایش پوست صورت او را لمس کرد و آرام گفت:
_خودخواهیمو... اینجوری مجبور میشی باهام بیای.

النا دست او را که پیشروی کرد نگه داشت و سعی کرد از حصار دستانش بیرون برود:
_مستی شهاب. یه کاری نکن که پشیمون بشی...

شهاب سر پس کشید و به چشم های خیسش نگاه کرد:

_اتفاقا می دونم... می فهمم... فقط الان می خوام خالی شم. سهم من از دنیا تو که هستی.

سرش برای بوسیدن او پیش رفت و النا صورتش را در همان فاصله مهار کرد:

_اینجوری؟ با کینه و انتقام واشتباه؟ شهاب من دیدم حالت بده وموندم تا ثابت کنم همه جوهره پات وایسادم ولی...

دست شهاب سست شد. رهایش کرد. النا عقب رفت. قلبش آنقدر تند می زد که هر لحظه گمان می کرد که سخته خواهد کرد. می دانست اگر استارت یک رابطه ی اشتباه بخورد، مهارش غیرممکن خواهد بود. شهاب به سمت حمام چرخید و با صدایی گرفته گفت:

_از این جا هیچی جز تو رو نخواستم... اما... قبل از اینکه پیام بیرون، برو النا... برو...

سرش گیج رفت. دستگیره ی حمام را گرفت. النا تابه طرفش رفت دستش را بالا گرفت و خودش را داخل حمام پرت کرد. دوش آب سرد شاید می توانست آرامش کند... تن داغش زیر هجوم آب سرد به لرز افتاد اما مثل یک شوک الکتریکی بود تا کمی به خودش بیاید...

با تن پوش بیرون آمد. النا کنار در اتاق ایستاده بود. تا او بیرون آمد صاف ایستاد و جلوتر رفت. لیوانی دستش بود. شهاب به دست او نگاه کرد. النا لیوان را میان دست های او گذاشت و آرام گفت:

_اینو بخور. بذار یه کمی زودتر تاثیر الکل از تنت بره و...

نگاه شهاب به سمت شیشه ی بلندی که روی میز افتاده بود، برگشت. چشم بست و لیوان شیر را گرفت و لاجرم سر کشید.

_تو که عادت نداری با چی لج کردی که اینقدر خوردی؟ شهاب! ارزششو داره که اینجوری از همه چی ببری و خودتوبه این روز بندازی؟

شهاب لیوان را روی مبل انداخت و نشست. سرش را میان دست هایش گرفت. سوزش معده اش بیشتر شده بود اما تاثیر آب سرد باعث شده بود کمی از آن التهاب فاصله بگیرد. النا روی مبلی نشست و نگاهش کرد. چند دقیقه بعد شهاب با احساس تهوع و سردرد بلند شد. النا پیش رفت که شهاب دستش را بالا آورد و گفت: قرار نبود خسارت گناه دیگرانو عشقم به تو پس بده ولی ...

_میدارمش پای بهایی که باید بخاطرت می دادم... فقط ادامه ی جمله اتو با تعهد نگو... تقصیر تو نیست. هیچی... هیچی تقصیر تونیست...

او روچرخاند و دست های دخترک از پشت سر دور تنش گره خورد. بابغضی شکسته برایش نجوا کرد: _فقط خودتو از من بگیر...

شهاب به طرفش برگشت. النا دفترچه ای را که دستش بود مقابل او گرفت. _فقط اینو بخون شهاب. باور کن...

شهاب دفترچه را گرفت و گوشه ای انداخت. دست زیر پلک های او کشید و آرام گفت: _یه ذره آرامش میخوام النا. اینا فعلا نمک روزخمم شده. بذارش واسه بعد...

_بعدی که شاید وجود نداشته باشه؟

شهاب خم شد و در کوتاهترین فاصله از او مکث کرد. چشم بست و نفسش را پشت خواستنش به بند کشید اما کسی که فاصله را تمام کرد ، النا بود...

وقتی کنارش دراز کشید ،دستش روی بالش او مشت شد. تپش های قلبش شبیه گلوله های سربی ، سینه اش را مجروح می کرد. تمام تنش دوباره به عرق نشست. مکشش باعث شد چشم های ملتهب دختر جوان باز شود. شهاب سر تکان داد و این بار به جای بوسیدن لب های او پیشانی اش را بوسید . سرشانه ی بلوز او را سرجایش برگرداند و بدون مکث بلند شد. میان تاریکو روشن اتاق سریع تیشترتش را روی سرش کشید و برخاست. قبل ازاینکه از اتاق بیرون برود با صدایی مرتعش زمزمه کرد:

_من آدم غلطای اضافه نبودم و نیستم النا. شرمنده اتم...

در اتاق را که به هم کوبید النا نشست. می خواست بلند شود وبگریزد اما پاهایش یاری نکرد. همانجا نشست.پاهایش را بغل گرفت و سرش را روی زانوهایش گذاشت. اشک هایش تا لحظه ای که درهمان حالت خوابش برد، رهایش نکرد....

سرش در حال انفجار بود. نگاهی به ساعت کرد. از سه نیمه شب گذشته بود. اصلاً آرام و قرار نداشت. نمی توانست آن فضا را تحمل کند. بعید می دانست باردیگر بتواند در چشم های النا نگاه کند. مرد شکستن نبود. می خواست برود که دید هیچ چیز همراهش نیست. ضربه ای به پیشانی اش زد. به در اتاق نگاه کرد. به آن طرف رفت. صدایی از النا نمی آمد. در را آرام باز کرد. چشمش که به او افتاد آه از نهادش برآمد. همان طور که نشسته بود، خوابش برده بود. به موهایش چنگ زد. می ترسید نزدیک برود و این بار نتواند مقابل نفسش ایستادگی کند. سریع سمت میز رفت و کیف و کلیدش را برداشت که چشمش به دفتر آبی رنک افتاد. مکث کرد. نگاهی به النا کرد. چشم بست و نفس عمیقی کشید. به طرفش رفت. آرام شانه اش را گرفت و او را روی تخت خواباند. پتو را روی تنش کشید. چند ثانیه نگاهش کرد. مطمئن بود ماندنش دیوانه اش می کرد. باید می رفت شاید بتواند این همه شوک را در خود حل کند. شاید چندروز تنهایی آرامش می کرد. آب دهانش را قورت داد. برگری از همان دفترچه کند. چند خط کوتاه نوشت و کنار تخت گذاشت. نگاه دیگری به النا کرد و بیرون رفت. نمی دانست این چندروز به ماهها ختم خواهد شد و آشفتگی اش فقط فاصله را طولانی تر می کند...

با ضربه ای که به در اتاق خورد مثل کسی که خواب بد دیده باشد از جا پرید و همزمان صدای امیر را شنید:
_زننده ای شهاب؟ چرا در و قفل کردی؟

دست به پیشانی اش گرفت. درد عجیبی در سرش پیچیده بود. شقیقه هایش را فشرد و از لب تخت بلند شد. یک تکه از پازل در این میان گم شده بود. حرفهای امیریل با ذهنیاتش نمی خواند. چیزی داشت کم و زیاد می شد. با ضربه ای که مجدداً به در خورد برخاست. قفل در را چرخاند و با نگاه خسته ای به امیریل گفت:
_حالم خوش نیست امیر. از خودت پذیرایی کن تا...

امیریل میان حرف او آمد:

_چرا حرف بیخودمی زنی؟ مگه اومدم مهمونی شهاب؟

_پس اومدی چیکار؟ ماموریت؟

اخم های امیر درهم شد. شهاب پوزخندی زد و بیرون رفت و روی مبل نشست. انگشتانش در هم قفل شد و نگاهش به مقابل ثابت ماند. امیریل با دیدن آشفتگی او، روی مبل نشست و آرام گفت:

_تا تو اینجایی آرامش نمی گیری شهاب. برگرد پسر... حتماً مهندس نمایندگی رو بهت برمی گردونه و...

میان حرف امیر، افکار پریشانی را که در آن یک ساعت دست از سرش برنمی داشت، لوداد:

_معراج تو اون حال خراب من، یهو از کجا پیداش شد امیر؟

امیر ساکت نگاهش کرد. شهاب انگشتانش را درهم فشرد. شقیقه اش نبض گرفته بود. صدایش خش برداشت:
_ کی میخواست منو از اونجا دور کنه؟

با سکوتِ امیر سربلند کرد و چهره درهم کشید:

_ در مورد معراج والنام راستشو نمیگی. مطمئنم. معراج، مردِ نامردی نیست.

تا امیریل خواست حرف بزند ادامه داد:

_ معراج فهمید من چقدر النا رو میخوام. قول داد کمکم کنه تا اروم شم. تا شبش قرار بود چندروز برم تو ویلای شمالش ولی یهو مهندس باهاش اومد و گفت جریان و فهمیده. گفت میخواد کمکم کنه. پیشنهاد داد چندماه اینجا باشم و...

مکث کرد. امیریل با ظاهری متعجب گفت:

_ یعنی چی؟

سرشهاب تکان خورد:

_ وقتی دیدم یه کمی دارم آروم میشم خواستم بیشتر بمونم. اولش یه کم مخالفت کرد اما بعد خودم پافشاری کردم. حتی معراج برای برگردوندنم از اسم النا استفاده کرد، اونوقت حالا... چه خبره امیر؟ من باز کجا گیر کردم؟

امیریل به جلو خم شد و آرام گفت:

_ خودتو زدی به اون راه شهاب. بشین تکلیفت و با خودت معلوم کن ببین چند چندی! ببین کیو چقدر میخوای! این همه مدت واقعا فکر کردی که ادما چقدر برات مهم بودن؟ یانه فقط مثل بدبخت بیچاره ها گوشه ی دنیا کز کردی ... گیرم که یکی خواست به نیت خیر و برای رسیدن به آرامشت چندماه کمکت کنه! خودت چرا باز یو ادامه دادی؟

شهاب صاف نشست و گفت:

_ امیر تو که پشت این ماجرا نیستی؟

امیریل خنده اش گرفت:

_ دالاغ... اگه من می دونستم کدوم قبرستونی هستی یه سال بی خبر می موندم؟

_ از کجا فهمیدی من اینجا؟

امیریل کمی من و من کرد که شهاب با چهره ای درهم و لحنی محکم گفت:

_اگه نمی دونستی پس از کجا فهمیدی؟

_چه فرقی می کنه؟ گفتم که... اتفاقی فهمیدم.

شهاب بلند شد و با عصبانیت داد زد:

_یه عمر بازیم دادن و همه خوششون اومده از مترسک شدنه من؟ اتفاقی درست سر از اسکله ای که همیشه

میرم در آوردی؟ اینا همه اش اتفاقه؟

_فهمیدم تو یکی از نمایندگی های معراج کار می کنی. سخت نبود بایه کم زبون ریختن بفهمم کجایی شهاب

؟ پیدا کردن آدرستم سخت نبود. چرا میخوای از توش چیز دیگه ای دریاری؟

شهاب با عصبانیت انگشتش را مقابل او تکان داد و گفت:

_وای به حالت اگه دروغ گفته باشی امیر... وای به حالت...

با زنگ خوردن موبایلش ، نفس عمیقی کشید. شماره ی آنا بود. به حرفِ امیر یل اعتنا نکرد. گوشی را برداشت

و جواب داد:

_متاسفم آنا.. امشب حالم خوش نیست و نمی تونم بیام. بهت خوش بگذره.

_نه شهاب. گوش کن. من ... یکی و اینجا دیدم که... شهاب، النا تو این مهمونیه.

دست شهاب در همان حالتی که بود ، خشک شد. دیگه به گوش هایش اعتماد نداشت. آنا با سکوت او گفت:

_وقتی دیدم پسرعمه ات اومده، مطمئن شدم که نمیای، واسه همین خودم اومدم ولی اینجا یکیو دیدم که خیلی

شبیه الناس. می تونی بیای و ...

_اشتباه می کنی آنا... النا اینجا چیکار می کنه آخه؟

_نمی دونم. منم اولش حس کردم اشتباه می کنم اما همراهش اسمشو صدا کرد.

شهاب با ناباوری و گیجی پرسید:

_همراهش کیه؟چی داری میگی تو؟

_من که نمی دونم. ولی یه مرده میانسال و خوش تیپه که... خیلی با هم صمیمی هستن.

جرقه ای در ذهن شهاب خورد و به زحمت وسختی پرسید:

_معراجم هست؟

_آره.

گوشی از میان انگشت های شهاب سر خورد و با بهت به عقب تکیه داد. صدای الو الو گفتن آنا آنقدر ادامه پیدا کرد تا خودش قطع شد. امیریل متوجه مکالمه ی او شد. سریع با گوشی اش پیامی فرستاد و جلو رفت.

_شهاب ... کی بود؟

سر شهاب چرخ خورد و نگاهش روی صورت او ثابت ماند:

_تو با النا از ایران اومدی؟ یا... می دونستی النا اومده؟ با کی اومده؟

_النا؟

شهاب داد زد:

_خودتو به اون راه زن امیر. آنا النارو تو مهمونی دیده. همون جایی که قرار بود من امشب باشم. چه خبره؟

امیریل کمی نگاهش کرد . نفس عمیقی کشید. آنا تمام برنامه هایشان را با حضور ناگهانی اش به هم زده بود. آرام گفت:

_النا خبر نداری تو اینجایی!

ابروهای شهاب باز شد. بر وبر نگاهش کرد که امیر سرش را پایین انداخت:

_اونی که خواسته یه مدت دور باشی، خودش داره میاد. صبر کن شهاب.

شهاب به نفس نفس افتاده بود. امیریل گوشی اش را برداشت و شماره ای را گرفت. شهاب هنوز نگاه می کرد. تماس برقرار شد. چند لحظه بعد امیریل با شخصی پشت خط صحبت کرد:

_اگه میشه خودتون زودتر تشریف بیارید. چون من توضیح زیادی براش ندارم.

گوشی را قطع کرد. به شهاب نگاه کرد که چشم از او بر نمی داشت . امیریل آب دهانش را قورت داد و گفت:

_بخدا منم تا دو هفته پیش خبر نداشتم کجایی شهاب. وقتی اتفاقی متوجه شدم قاتی کردم اما...

شهاب دست به پیشانی اش گرفت. عقب عقب رفت و به مبل تکیه داد. امیر جلو رفت و آرام تر گفت:

_منو قانع کردن. بذار توروهم قانع کنن که داشتی مدام اشتباه می کردی .

سرشهاب تکان خورد. سنگین شده بود. چطور این همه مدت نفهمید که این سفر و لطف ناگهانی، یک برنامه ی از پیش ریخته شده است. صدای زنگ در که آمد حتی نای بلند شدن نداشت. امیریل نگاهش کرد و به سمت در رفت. در راباز کرد. با مردی که وارد خانه شد دست داد. به شهاب اشاره کرد و سر تکان داد. سر شهاب چرخید و در همان زاویه بی حرکت ماند. توقع دیدن هرکسی را داشت، جز محسن!...

محسن با نگاهی طولانی به مرد جوان و مبهوت پیش رفت . می دانست این بهت و ناباوری جبهه ای طوفانی را به دنبال خواهدداشت. شکستن طلسم سکوت و بهت شهاب یعنی کوبیدن بر طبل جنگ! حداقل ازاین مطمئن بود که مرد جوان رو برویش کنار تمام نقطه ضعف ها و قوت ها خصلت بارز ایستادگی بر باورهایش را دارد والا یک سفر سه ماهه با خواست خودش ، به یک سال نمی کشید. هرچند که اشتباه بود.

با لحن آرام و خونسردی گفت:

_دیدن من اینقدر ناراحت کننده است که تا این حد تعجب کردی شهاب خان؟

شهاب تکان مختصری خورد. اشتباه و سوتفاهمی در کار نبود. خود محسن بود. تکیه اش را از مبل گرفت و ایستاد. محسن با لبخندی کجی گفت:

_انگار توقع دیدن هرکسی رو داشتی جز من .نه؟

شهاب چشم بست و سعی کرد افکارش را متمرکز کند. محسن نگاهی به امیر یل انداخت و گفت:

_میشه یه ساعتی رفیقتو به من قرض بدی؟

امیر یل لبخند کوتاهی زد. محسن نگرانی را در نگاه او دید اما با برهم گذاشتن پلک هایش او را ترغیب به رفتن کرد. در که بسته شد ، محسن پیش رفت و مقابل شهاب ایستاد. نگاهی به ظاهر او انداخت و بی حاشیه گفت:

_انگار ذات بر عکس شباهت ظاهریت با پدرت، از مادرت بهت ارث رسیده که کلا دیر از بهت درمیای و عمل می کنی!

لحن کلامش محرکی شد تا سلولهای حسی و عصبی شهاب گرم شود و از آن یخ زدگی بهت بیرون بیاید.

_شما چه ربطی به زندگی من دارین؟

محسن خنده ی کوتاهی کرد. دست به چانه اش گرفت و نگاهش در فضای کوچک خانه چرخ خورد. قدمی زد و لب هایش را بالا کشید:

_خونه ی کوچیک و قشنگی داری. تعریفشو شنیده بودم .

شعله ی خشم شهاب سرکشید و چند قدم پیش رفت:

_اومدین بعد ازاین همه سال زندگی منو به مسخره بگیرین جناب روشن؟

محسن بی مکث برگشت:

__نه! همه ی اخلاقم به سایه نرفته، اون جوری هم که مادرت تعریف می کنه، پدرت هم مرد فهیم و بادرک ودرایتی بوده، پس این قضاوتا و حماقتای پی در پی تو به کی رفته؟
شهاب با حرص پوزخند زد:

__به کسی که جای جفتشون تو زندگی بهم لطف کرد .

محسن دست در جیب سر کج کرد و طرفش چرخید:

__بهتره بری و یه نگاهی به ظاهر همون مردی بندازی که زیادی بهت لطف کرده بود و باعث این رفتارها و ضعفای واضحت شده. شاید یه کم به خودت بیای.

شهاب کلافه و عصبی گفت:

__شما چه ربطی به زندگی و اینجا بودن من داریم؟ توضیح این موضوع حاشیه نمی خواد و...

__سایه همسر من و مادر توئه. ربطمون به هم اینه. بی حاشیه تر ازاین چطور بگم پسر جان؟

شهاب پوزخند درد آلودی زد:

__طناب پاره رو فقط زمانی میشه به هم گره کرد که جا برای چرخیدن و دور زدن داشته باشه. وقتی یه طرف ته خط باشه وجایی برای قیچی شدن نداره، اتصالش با طرف دیگه توهمه.
محسن روی مبل نشست و لبخند زد:

__اگه تو دل بریده بودی ، می ایستادی، می شنیدی و می گفتی نمی خوایش! نه اینکه از مهلکه فرار کنی تا نتونی تصمیم قاطعی بگیری.

شهاب خواست چیزی بگوید که محسن دست بلند کرد:

__این ربط اول بود اما مورد دوم که دلم میخواست زودتر ازاینجا به روت بیارم، دخترمه.

ذهن و احساس شهاب را انگار از وسط به دونیم کردند. دو دست پر قدرت هم از دوست او را می کشید. سرد و گرم شدنِ تنش با یاد آوریِ آن شبِ تمام نشدنی ؛ او را از موضعش عقب کشید. این را به حرمت مرد روبرویش بدهکار بود و تا آخر عمر شرمنده. حتی اگر در خفا می ماند و النا به روی کسی نیاورده باشد. سکوت طولانی اش اخم های محسن را به دنبال داشت. دست روی زانویش گذاشت و کمی جلو خم شد:

__خب! شفاف سازی ماجرا رو از کجا برات شروع کنم؟ همسرم یا دخترم؟

قفسه ی سینه ی شهاب از تپش های بلاتکلیف قلبش به تنگ آمد. چشم بست و سر پایین انداخت. تکلیفش باین مرد روشن نبود. هم طلبکار بود و هم بدهکار. شاید دست شستن و دوری دائم تنها راهش بود. نفسی گرفت و گفت:

__قرار نیست هیچ کدام به من ربط داشته باشن آقای روشن اما...

به او نگاه کرد و افزود:

__شما یه توضیحو به من بدهکارید. اونم دلیل بودنِ هردومون اینجاست.

محسن بلند شد و گفت:

__توضیح در صورتی به دردت میخوره که دلایل منم برات مهم باشه اما با این اوصاف...

مکث کرد. دستانش را باز کرد و با لبخند معنا داری ادامه داد:

__دنبال دلیل نباش. فقط بدون هم مشکل تو حل شد و هم عزیزان من... حرف دیگه ای نمونده.

ابروهای شهاب به هم نزدیک شد. محسن طوفان زیر پوستی او را از حالت تنگ شده ی چشمانش درک کرد. انگار با تمام وجود می خواست مقابل حس سرکشش ایستادگی کند و سخت بود. وقتی سکوت شهاب طولانی شد، سری تکان داد و گفت:

__فقط به یک حرف من فکر کن شهاب. زود دیر میشه. ممکنه این لحظه و فرصت تکرار نشه. با لجبازی و حماقت فرصتیو از خودت نگیر که بعدها حسرت از دست رفتنشو بخوری.

جلو تر رفت و درست روبروی او ایستاد:

__منم جوون احمق و سطحی نگری بودم که نتیجه اش شد دوتا بچه ی بی مادر ... پریشونی احوال و روزگارم ... فقط یه معجزه نجاتم داد. اونم وقتی بود که سایه ی بی کس و تنها، همه کسِ بچه های من شد. یه معجزه نمی تونه برای نهالِ ریشه کرده از خاکِ خودش، گردباد باشه. من یه غریبه ام که رد شدن از ده فرسخی زندگیم، جسم و روحمو ترسوند تا به تنگش بیارم، مبادا به خاطر رسیدن به تو مارو زیر پاش بذاره، ولی بیشتر از این حق نداشتم احساسشو به چهار میخ بکشم. دنیا زیر و رو بشه، قیامت بشه، سایه مادرت و تو پسرش. اینو نه تو میتونی انکار کنی، نه من، نه همه ی دنیا. فقط بشین خوب به بازی هایی که شما رو روبروی هم کشید فکر کن شهاب... فکر کن بعد مجازات کن.

مردمک چشم های مرد جوان دودو می زد. محسن دست روی شانه اش گذاشت و آرامتر گفت:

_از منہ غریبه پپذیر مرد جوون. حق سایه این همه دست و پا زدن تو برزخ نیست. گواه فراموش نشدن تو هم تو زندگیش، اسم پسر بیست ساله ی منہ و سند مظلوم بودنش از سمت خانواده ی پدریت اسم امروز تو. انگار پتک محکمی بر فرقِ سر شهاب خورد. محسن نگاه طولانی اش را از چشمهای به تقلا افتاده ی او گرفت. سری تکان داد و برگشت. لحظه ای مکث کرد و سر چرخاند:

_النا نمی دونه قراره تو اون مهمونی توهم باشی. مخالفِ سرسختی برای متصل شدنتون بهم بودم وهستم. تو پسر مردی هستی که یک عمره سایه ی اسمش ، روی زندگی من بوده اما ... نمی خوام بعد از سایه، مدیون احساس دخترم باشه. تصمیم آخرش با خودت.

تا قدم برداشت شهاب گفت:

_سکوت منو پای قانع شدنم نذارین آقای روشن. چرا منو از ایران دور کردی؟ اونم اینقدر حساب شده؟ محسن لبخند محوی به لب آورد اما جدی به سمت او برگشت:

_گفتم که دلیل من برای تو ارزشی نداره. تو هم بذار پای تنها کمکی که می تونستم تو اون آشفتگی به تنها پسرِ عشقم کنم.

رنگ صورت شهاب یک مرتبه عوض شد. کوبیدنِ نبضش واضح بود. حس عجیبی زیر پوست تنش را داغ کرد . محسن نقاب از چهره برداشت و لبخندش واضح شد:

_توقع نداری که منکر محبت به مادرت باشم؟ هرچند که..

_شما فقط اومدین تا منو به هم بریزین؟

_هرجور راحتی با افکارت کناریا. مجبور نیستم و انگار با این خصلت عجیب و غریب تو، نمی تونم توجیهت کنم.

_شما درست وسط زندگی و فکر وخیال منی. باید بدونم.حقمه بدونم.

_حق تو رو من مثل خودت تعیین می کنم. منطق من میگه دلیلی نداره بیشتر بهت توضیح بدم چون تا بحال تلاشی برای دوستن نکردی.

شهاب میان عصبانیت پوزخند زد:

_منطق شما وقتی که برای زندگی من تصمیم می گرفت ، دچار عذاب وجدان نشد؟

_نه! چون یه محک برای خودت بود. برنامه ی من فقط برای سه ماه بود که به خودت بیای و تلاش کنی تا برگردی و با حقیقت روبرو شی . اما وقتی خواستی بیشتر بمونی، بند تعهد از من برداشته شد. اگر می بینی

امروز اینجام تا برات توضیح بدم بخاطر آخرین مسوولیتیه که نسبت به سایه و النا حس کردم والا دست و پا زدن برای آدمی که خودشو به خواب زده و قصد بیداری هم نداره، تلف کردن عمر و وقته.

_منتشو سر من نذارین، حتما بودنم باعث عذاب بوده که...

محسن میان حرف او پیش رفت و گفت:

_بودنت باعث عذاب سایه بود شهاب. دست و پا زدنش برای دیدن و قانع کردن در اوضاعی که گوشی برای شنیدن و درایتی برای قضاوت کردن نداشتی، مثل دست و پا زدن وسط جهنم بود. دوبار تحقیقش کردی و تا مرز ازهم پاشیدگی رفت. مرتبه ی سوم حتما یه بلایی سرش می اومد. گاهی وقتا بی خبری بهتر از عذاب کشیدنه. این مدت برات بهترین فرصت بودی تا توی تنهایی فکر کنی و تصمیم بگیری. مهندس با خواهش من یک سال سکوت کرده و بخاطر لیاقت خودت بهت ارتقاء داده پس مشکلی در برنگشتنت نیست. می تونی اینجا بمونی و تو تنهایی تا اخر عمر با خودت درگیر باشی ولی ... باین اوضاعی که من از تو می بینم، تنها موندن برات بهتره. چون هنوز گوشت نمی خواد بشنوه و باور کنی که قصه ی اشتباهه پدر و مادرت یک دروغ محض بوده. باین دروغا راحت تری... تنهایی برات قشنگ تره. هدف و رشد و تعالی به یه روح بزرگ و جسور نیاز داره، نه یه آدم بزدل و محدود... آدمی که برای خراب نشدن توهماتش فرار رو ترجیح میده، تا اخر عمرش هم باید خستگی راهو تحمل کنه. مقصد و رسیدن به هدف، دل زدن به خطر و شنیدن حقیقت و قبول تلخی رو می طلبه که تو نداری. تو مخاطب خوبی برای خوندن قصه ی سایه نیستی پس نباشی بهتره.

سر تکان داد و تاکید کرد:

_حقو باسکوتت به من دادی تا راحت برم. بخاطر این آرامش یه تشکر بهت بدهکارم جوون.

محسن لبخند زد و شهاب از هم پاشید. مرد قدم برداشت و شهاب نفهمید چرا زانویش لرزید. در که بسته شد، دست به صندلی گرفت. حرف های او دوره اش کرده بود. سایه و درد... سایه و معجزه... سایه و خاطره و... چشم هایش باز شد. خاطره... خاطره ی سایه... آن دفتر آبی...

سرش سمت اتاق برگشت و صدای محسن در سرش اکو شد. به آن سمت رفت.

از داخل صندوق آن دفترچه ی آبی را برداشت. خطوط پیش چشمش بازی کردند. عقب رفت و لب تخت نشست. کسی در گوشش داشت تعریف می کرد. آنقدر واضح صداها را می شنید که در تونل زمان گم شد و نفهمید چند ساعت چشم هایش به صفحات خط خطی شده چسبیده...

انگار دستی آن طلسم یک ساله را شکست. سایه ای کنار پنجره ی اتاق بود و تماشایش می کرد.

نگاه کلافه وخسته اش چرخى در اطراف خورد . از اين مهمانى متفاوت بايد لذت مى برد اما انگار تمام انرژی اش سوخت شده بود. حوصله اى براى کنکاش در سوراخ سنبه هاى يك مهمانى متفاوت را نداشت. جاى شیوا خالى بود. اگر بود حتى اجازه نمى داد كه لحظه اى وقتش خالى بماند. تازه مى فهميد حضورش چقدر به جا و موثر است. بااینكه جدیدا از پرحرفى هایش به تنگ مى آمد اما تحمل مى كرد. هرچند بیشتر از حرف ، غرولندهایش را گوش مى داد كه بیشتر اوقات به شهاب و باز گشتنش ختم مى شد. شیوا دلش مى خواست زودتر جشن كوچكى بگیرند وسراغ زندگیشان بروند اما انگار امير يل درگیر مشكلات عجيبى بعد از رفتن شهاب بود و مى خواست اول او را بازگرداند. شهاب و رفتنش فقط حال او را به هم نريخت. انگار ستونى بود كه از محوشدنى ناگهانی اش خيلى از سقف ها سست شد...

_چرا اين قدر کلافه و ساكتى؟

به معراج نگاه كرد كه كنارش نشست و جامى هم دستش بود. نفسش را بيرون داد و گفت:

_بابام كجارت؟

_بيرون كار داشت. قرار شد من همراهيت كنم تا بياد.

به النا نگاه كردوبا لبخند معنادارى گفت:

_هرچند كه دخترش از من خوشش نياد و چيزى جز غرولند تحويلم نداده.

_حرف حق يا حسابى زدى كه به جاى جواب،غر زدم؟

معراج باخنده اى کوتاه كاملا به سمتش برگشت:

_جدى چرا اينقدر سرجنگ دارى النا؟

النا چپ چپ نگاهش كرد كه معراج سرش را كمى پيش برد:

_اگه بگم شهاب اينجاست ، راحت ميشى؟

برقى كه درچشمهاى النا ديد، باعث شد لبخندش عميق تر شود اما انگار شمعى بود كه با يك فوت خاموش شد. چرا كه اخم كرد وگفت:

_از بازى هاى كه راه انداختى خوشم نمياد.

_به چى مشكوكى؟

__ به حرفات. هیچ وقت نمیشه راست و دروغشو تشخیص داد.

__ خب این سیاسته دختر خوب. نباشه که کارم زاره.

__ سر چندنفرو اینجوری کلاه گذاشتی؟

__ هیچ کس احمق نیست الن. منتها بعضیا می خوان خودشونو به حماقت بززن و با چند صبح خوشی زندگی کنن. ربطی به من نداره.

__ اصلا شباهتی به باطنت نداری معراج.

ابروی معراج بالا رفت و لبخندش رنگ گرفت:

__ آفرین. رو کن ببینم چقدر اطلاعات داری.

النا نگاهش را برگرداند و همزمان متوجه نگاه دخترکی لاغر اندام و قد بلند با موهای بلوند شد که مستقیم توجه نشان می داد. خیلی جدی نگرفت و دوباره به معراج نگاه کرد و گفت:

__ هیچی. حس خودمو می گم که اونم دیگه بهش اعتباری نیست. فکر می کنم برخلاف ظاهر چند رنگت باطنت اینقدر بد نیست.

معراج خنده ای کرد و گفت:

__ خوشم میاد صاف میزنی تو برجک طرف . ولی باور کن آفتاب پرست نیستم.

النا لبخند کمرنگی زد:

__ قبول کن جنست خورده شیشه داره.

معراج چشمکی زد:

__ این یکی اوکیه ولی تو هم خیلی لوس شدی. اصلا شبیه الن خانم روشن سابق نیستی. بر دلش لعنت...
النا اخم کرد:

__ دلش خودتی و بازی در آوردنات..

__ چرا باور نمی کنی من نمی دونم شهاب کجاست؟

__ برای اینکه قابل باور نیست.

معراج به او دقیق شد و جدی تر پرسید:

__ این قدر برات مهمه که بدونی؟

النا فقط نگاهش کرد و معراج گفت:

_خودش یا دلیل رفتنش برات مهمه؟

_چه فرقی...

معراج میان حرف او انگشتش را بالا آورد و گفت:

_فرق داره. چون بعد از این همه مدت باید بدونی که چه من بگم و بدونم کجاست، چه نه! فقط نیمی از ماجرا حل میشه. تو شهاب و پیدام بکنی، تاخودش نخواه برنمی گرده. قسمت دوم ماجرا مهم تره چون دلیل اصلی این مشکله.

سرش را کمی جلو برد و رک تر گفت:

_انگیزه ای که باعث موندن نشه، باعث برگشتنش هم نمیشه. اینو قبول کن النا و کمتر بخاطر نبودنش خودت و آزار بده. رفته و پشت سرشم نگاه نکرده؛ چون براش مهم نبوده
حبابی از جنس بغض در مردمک چشم های دختر جوان ترکید. چشم هایش را دزدید تا خیزی چشمانش باعث خجالتش نشود. از شهاب توقع این بی مهری و جا گذاشتنش را نداشت. وقتی فکر می کرد که برای داشتنش از تمام وجودش سرمایه گذاشت و فقط تحقیر شد، دلش می خواست دنیا تمام شود.
با سکوتش معراج سرش را کمی خم کرد و آرام گفت:

_النا... بذار اگر محبتی در بینه و از طرف اونم هست، بهت ثابت شه. محبت و غرور کنارهم قشنگه. هرکدوم تنها بمونن یه نقصن. محبت میشه باعث عذاب و سراب. غرور میشه یه دیوار که آخرش رو سر خودت می ریزه. با هم ادغامشون کن تا ببینی چه ساخت و ساز دلی ای راه میفته والا به تنهایی فقط باعث نابودیه.
النا دستمال کاغذی را با ناخنش پاره کرد و سعی کرد حقیقت حرف های او را در پشت نقاب بی اعتنایی پنهان کند:

_اگه میخوام باشه بیشتر به خاطر مامانه، والا خیلی وقته خودمو به نبودنش عادت دادم.

_تو که راست میگی.

النا بغضش را قورت داد و کلافه سمت او برگشت :

_من تنهام باشم حوصلم سر نمیره. از مهمونی لذت ببر.

_می برم. تازه کنار تو بهترم هست.

النا برای گریز از تکرار بحث بیهوده با او نگاهش را به اطراف چرخاند و باز متوجه نگاه آن دخترک شد. این بار کمی طولانی تر نگاه کرد. ازدیدن لبخند دخترک و خم شدن سرش جاخورد. بالاینکه مهمانی خیلی بزرگی نبود اما

انگار جز میزبان، مهمانان به هم کاری نداشتند و هرکس سرش به کار خودش گرم بود. از این جهت تعجب کرد. به نشانه ی ادب لبخند گذرای زد و همزمان معراج گفت:

_من دو دقیقه برم بیرون و بیام. همینجا نشستی؟

النا سر تکان داد و معراج بلند شد. نفس عمیقی کشید و وقتی آواز سالن بیرون رفت دوباره سمت دختر جوان برگشت اما در کمال تعجب او را ندید. آهی کشید و موبایلش را برداشت. شماره ی پدرش را گرفت و او فقط در جواب گفت که تا ربع ساعتی بعد میرسد... گوشی را خاموش کرد و به پشتی مبل تکیه داد. آبمیوه اش را برداشت و مزه کرد. نگاهش هنوز میان جمع می چرخید. حسی می گفت یک آشنا این اطراف پرسه می زند...

کم حوصلگی اش انگار به محسن هم سرایت کرد؛ بر خلاف زمانی که می آمدند، بلافاصله پس از اعلام خستگی النا برخاست و آهنگ رفتن کرد. به سالن کوچکی در انتهای راهروی باریکی رفت تا لباس هایش را تحویل بگیرد. کتش را با لبخند و تشکر مختصری گرفت و خواست برگردد که با همان دخترک جوان برخورد کرد. پس از لحظه ای مکث شب بخیری را با چاشنی لبخند، تحویل دختر جوان داد و خواست برود که او گفت:

_اشتباه نکنم؛ النا هستی. درسته؟

النا با تعجب ایستاد. نگاهش به دختر جوان دقیق تر شد و با حفظ لبخندش گفت:

_همو می شناسیم؟

آنا دستش را پیش برد و گفت:

_اسمم آناس؛ خیلی دوست داشتم بینمت.

النا دست او را فشرد و گفت:

_خوشبختم عزیزم. ولی من هنوزم یادم نمیاد جایی دیده باشمت.

آنا موهای لخت ورهایش را پشت گوش زد و گفت:

خب ندیدی منو ولی تعریف تو شنیدم. الانم فکر کردم اشتباه می کنم اما...

_النا... پدرت منتظره.

صدای معراج بود که میان حرفِ آنا آمد و به دنبالش نگاهی که النا از معنایش سر در نیاورد. ابروهایش کمی به هم نزدیک شد و گفت:

_الان میام؛ شما بفرمایید.

معراج به آنا نگاه کرد. دختر جوان لبخندی زد و به سمت النا برگشت:

_زود داری میری؛ حیف شد. میتونستیم بیشتر آشنا شیم.
 _من تا چندروز اینجام. با پدرم اومدم بخاطر یه مساله خانوادگی. خوشحال میشم ببینمت.
 _آنا لبخند زد و دست او را فشرد:
 _امیدوارم... شب خوبی داشته باشی.
 _النا دست او را نگه داشت و گفت:
 _نگفتی منو از کجا می شناختی!
 _آنا نگاهی به معراج کرد و گفت:
 _یه آشنای مشترک داریم.
 _تعجب النا بیشتر شد که معراج جلو آمد و گفت:
 _آنا خانم یکی از کارمندای اینجاست النا.
 _النا به معراج نگاه کرد و او با لبخند گفت:
 _بقول خودتون وقت واسه آشنایی زیاده؛ امشب نذار پدرت خسته شه.
 _النا سری تکان داد. بالاینکه حتم داشت یک جای کار می لنگد اما با پیش قدم شدن آنا برای گرفتن شماره ی
 _تلفن و آدرس هتل، بحث تمام شد و با خداحافظی دوستانه ای زودتر از معراج بیرون رفت. معراج به بهانه ی
 _خداحافظی با دوستش برگشت. آنا را خیلی زود در همان مکان قبلی یافت و با اخم گفت:
 _مگه باهم حرف نزدیم؟ داشتی سوتی می دادی دختر!
 _آنا چهره درهم کشید و دست هایش را تکان داد:
 _این مسخره بازیا چیه؟ چرا وقتی آوردینش اینجا، نباید بدون شهاب نزدیکشه.
 _بخاطر اینکه النا اصلا دنبال شهاب نیومده. واسه دیدن مادرش اومده. پس بیخودی برنامه ی ما رو خراب نکن.
 _روشنه؟
 _من کاری که صلاح بدونم انجام میدم.
 _مثل تماس بدون مشورت با شهاب؟
 _اولا رابطه ی من با دیگران شرکت نیست که زیر نظر مستقیم و غیرمستقیم شما مجبور به اطاعتباشم. در
 _ثانی برای شما مهم نیست اما من تو این مدت بارها دیدم شهاب داره اذیت میشه. بهتم گفتم که اگه یه کم
 _تحریکش کنی برمیگرده اما...

__اینا به من و تو مربوط نیست خانم. پدر النا نمی خواست آرامش ظاهری خانواده اش بهم بخوره.
__به نظر نمیداد شمام بدت اومده باشه.

__واسه من فرقی نمی کنه اما واسه تو چرا. شنیدم صمیمیت با شهاب خیلی بیشتر شده. نه؟
__نه اون صمیمیتی که شما کنایه اشو می زنی.

قدمی پیش رفت . با جسارت در چشم های مرد جوان نگاه کرد و ادامه داد:

__من اهل کنایه نیستم آقای واحدی . مستقیم حرف می زنم. خیلی درموردت شنیدم. والبته... دیدم. بعید می دونستم بخاطر جذب یه دختر که میدونی علاقه ای بهت نداره، این همه خودتو به دردسر بندازی تا دلش از محبت یک نفر دیگه کنده بشه.

اخم های معراج که کم کم در هم شد، لبخند آنا وسعت گرفت:

__اخم نشونه ی خوبی برای تایید حرفای منه اما...

انگشت باریکش را بالا گرفت و جدی گفت:

__اصلا یک هوس ارزششو نداره.

سپس لبخند زد و از کنار او رد شد که معراج دستش را گرفت:

__صبر کن ببینم.

آنا برگشت و معراج با ابروهای درهم گفت:

__کدوم قسمت شرکتی؟

آنا برگشت و گفت:

__عجیبه که یادت رفته.

__میخوام مطمئن شم.

__که اخراجم کنی؟

__نه! فاصله رو کمتر کنیم.

آنا با تعجب نگاهش کرد و معراج لبخند زد.

__البته اگه تونستم النا رو قانع کنم که شهاب قصد برگشتن نداره ، حرفمو نشنیده بگیر.

آنا دستش را عقب کشید و سری به نشانه ی تاسف تکان داد:

__من احمق نیستم آقای محترم. با بیست و هشت سال سن و روابط اجتماعی بالا، خیلی بیشتر از یه دختر بچه می فهمم.

ابروی معراج بالا رفت:

__حیف که وقتم کمه والا زبونتو قیچی می کردم.

آنا لبخند زد و از کنارش رد شد. معراج با نگاهی قدم های او را دنبال کرد. نمی دانست چرا از سلیقه ی شهاب خوشش می آید. خنده اش گرفت. مطمئن نبود این دختر بند را به آب ندهد اما حداقل می دانست النا تحت فشار افکار مختلفش ، شاید او را فراموش کند. برای چندروز کنترل کردن او خیلی سخت نبود. درست بود که از اول به النا تمایل پیدا کرد و این حس در مدت زمانی که رابطه اشان ناخواسته نزدیک تر شد ، شدت پیدا کرد و به فکر یک رابطه ی عمیق تر افتاد اما اولویت با شهاب بود واطمینانی که به او کرده بود. آدم نارو زدن نبود. دلش می خواست زودتر تکلیفش روشن شود . تکلیفی که هنوز به عکس العمل شهاب و النا بعد از دیدار دوباره اشان برمی گشت. برنامه ریزی امشب با غافلگیر شدن هردویشان می توانست خیلی از مسائل را روشن کند اما نادیده گرفتن آنا همه چیز را خراب کرد. فکرش را هم نمی کردند دعوت نامه ی شرکت به جای شهاب، دست آنا برسد...

محسن ساعتش را از مچش باز کرد و روی میز کنارتخت گذاشت:

__مریم پس فردا میاد النا.

النا ابرو درهم کشید و گفت:

__پس ما چرا اینقدر زود اومدیم؟

__فکر کن دوست داشتم یه گردش دختر وپدری پر خاطره داشته باشیم.

النا لبخند کم رنگی زد:

__بدون مامان و آریا هیچی مزه نمیده.

__خودشون نخواستن بیان. دیدی که پیشنهادشو دادم.

__مامان که بی حوصله است. آریام که خب دلیلی ندید برای دیدن مریم بیاد. منم به اصرار شما نبود نمی اومدم

بابا. آخه قراره ببینمش که چی بشه؟

__پیشنهاد مشاورت بود النا جان... می دونم اذیت میشی ولی...

__ باور کن دیگه برام مهم نیست بابا. نمیگم دیدنش برام عادیه اما دیگه مثل گذشته هم باعث بهم ریختنم میشه، چون...

مکث کرد. نگاهش که پایین افتاد و ادامه نداد، محسن به طرفش رفت. لب تخت نشست و دست روی دستش گذاشت:

__ قبلا باهام راحت تر حرف می زدی الن. چرا الان رودرواسی می کنی؟

النا آب دهانش را قورت داد و به او نگاه کرد:

__ بابا... چرا یه دفعه تو شرکت معراج سرمایه گذاری کردی؟

محسن کمی جا خورد اما سعی کرد بر رفتارش مسلط باشد:

__ قبلا هم گفتم. آریا و آینده اش تضمین میخواد. می دونم اهل درس و دانشگاه نیست و بهش امید چندانی ندارم

اما تو تجارت می تونه موفق باشه. کجا مطمئن تر از این شرکت؟

النا با تردید گفت:

__ مطمئنی دلیل رابطه تون با آقای واحدی وپسرش فقط همینه؟

__ دنبال دلیل دیگه ای می گردی؟

__ برای سرمایه گذاری نه! ولی برای این نزدیک شدن و رابطه ی ناگهانی ... راستش آره.

محسن لبخند زد و پیشانی او را بوسید:

__ خانم مارپل شدی بابا. بخواب و واسه خودت فکر وخیال درست نکن. خسته هم هستی.

النا خواست چیزی بگوید اما حرفش را قورت داد. محسن فهمید اما به روی خودش نیاورد . از کنار او بلند شد و گفت:

__ یه زنگ به مامانت بزن الن... تماس گرفت و کنارم نبودی. گفتم خودت بهش زنگ می زنی.

النا چشمی گفت و محسن با کم کردن نور اتاق روی تختش دراز کشید. فکرش درگیرِ درگیریهایی ذهن دخترک

بود. بعید می توانست زمان زیادی بتواند سکوت کند و دلیل اصلی آمدنشان رو نشود. النادختر باهوشی بود واین

را به خوبی می دانست...

آریا با ناراحتی و خشمی که سعی در کنترلش داشت گفت:

_آخه رفتین چیکار؟ مامان حالش خوب نیست الی. نمی دونم دیشب چی شد که حالش به هم خورد. زنگ زدم
 به حاج خانم اومده پیشش ولی یه جوریه.
 النّا با دل آشوبه دست لب میز گرفت و روی صندلی نشست:
 _یعنی چی ؟ چطوریه؟ آریا... گوشو بده باهاش حرف بزنم.
 _خوابه. بعدم بفهمه من به تو گفتم دوباره حرص خوردنش شروع می شه. کم اون داداش خلمون اذیتش کرد.
 گیرش بیارم که...
 _آریا... مزخرف نگو. گوشو بده مامان.
 _به جون الی خوابه.
 النّا دست به پیشانی اش گرفت و آریا گفت:
 _دیروز من یه خبر بهش دادم ، فهمیدم حالش به هم خورد ولی به روی خودش نیاورد.
 سر النّا بالا آمد و با کنجکاوی و آشفتگی گفت:
 _از شهاب خبری شده؟
 _نه بابا ! خبر دادن یه سری شهید شناسایی شدن.
 النّا جا خورد:
 _شهید؟ خب ...
 آریا نفسی گرفت و گفت:
 _آره. مطمئنم بعد از اون حالی به حالی شد. یهو نصفه شب از خواب پرید. فشارش هم باهاش پرید بالا و رنگ
 به رنگ شد. بیدار نبودم یهو ...
 _خاک بر سرم... آریا... نگو که دوباره راهی بیمارستان شده؟
 همان موقع محسن وارد اتاق شد و با شنیدن جمله ی آخر سریع پیش رفت و نگران پرسید:
 _چی شده بابا؟
 النّا بانگرانی گفت:
 _نمی دونم. آریا که درست حرف نمی زنه.
 محسن گوشی را از دست یخ زده ی دخترک گرفت و خودش صحبت کرد:
 _آریا... مامانت چی شده؟

__سلام بابا. بخدا خوبه ،فقط میگم اون خانم اینقدر مهم نیست که بخاطرش بیشتر بمونید. الانا هرچی از مامان دورتر باشه ، بیشتر اذیت میشه، مامانم همین طور... تورو خدا پاشید بیاید. ول کنید اون خانمو که...
__آریا...

آریا نفسش را بیرون فوت کرد:

__ببخشید بابا... خب کی میاید؟

__گوشیو بده به مامانت.

__به الی هم گفتم. خوابه.

__بیدارشد میگی با من تماس بگیره.خب؟

__چشم. کی میاید؟

__دوسه روز دیگه بر می گردیم. توهم کم توخونه بمون.مبادا این حرفا رو به مامانت بزنی و...

__من دارم بی معرفتیو اون پسرشم جبران می کنم.خیالت راحت.

محسن لبخندی زد:

__اینقدر زیر آب این پسر و نزن. برو سراغ مامانت.

آریا خندید و با چشم غلیظی خداحافظی کرد. محسن گوشی را قطع کرد و به طرف الانا برگشت. دختر جوان

ناخن می جوید و در فکر بود.محسن دستش را گرفت و نگاه الانا بالا آمد. محسن لبخند زد و گفت:

__حال مامانت خوبه. نگران نباش. ناخاتم نجو که می دونی خوشش نمیداد.

النا آب دهانش را قورت داد و آرام گفت:

__بابا... ارس جبهه بوده، مظلوم مرده. حقش پایمال شده. وقتی می تونست وسط یه عده آدم آسمونی ، تو

جایگاه اصلی خودش ، به اسم شهید اعتبار و احترام دنیاشو هم داشته باشه، با کلی تهمت جوون مرگ شد. تا

امروزم آرامش ندیده... چون نه مامان آرامش داشته، نه بچه اشون... نه؟

محسن با شنیدن حرف های بی ربط او ، با ابروهایی درهم نگاهش می کرد و پرسید:

__چی داری میگی الناز؟

النا کمی به پدرش نگاه کرد. خواست چیزی بگوید اما ساکت ماند. درست بود که پدرش دراین مدت همه ی

تلاشش را کرد تا سایه به آرامش برسد اما هنوز هم میان رفتارش، آن حس عجیب و حساسیت را درک می

کرد. ترجیح داد بقیه ی حرفش را در دلش نگه دارد. با طولانی شدن سکوتش،محسن به حرف آمد:

_منظورت چی بود الناز؟

النا بلند شد و لبخند گذرای زد:

_هیچی بابا. مهم نیست.

محسن موشکافانه نگاهش کرد. الناز خواست برود که محسن مقابلش ایستاد. الناز نگاهش را دزدید و آرام گفت:

_بیخشید بابا. من زده به سرم انگار. مزخرف زیاد میگم. یعنی دلشوره بیخودی دارم. نمی دونم چرا یهو...

محسن چانه ی او را گرفت و صورتش را بالا آورد. با لحن نرم و آرامی گفت:

_منو نگاه کن بابا.

النا چشمهایش را بالا آورد و محسن نفس عمیقی کشید:

_چرا بی دلیل یادِ ارس افتادی و دلت سوخت؟

النا لب برچید و گفت:

_آریا گفت خبر دادن... یه سری شهید آوردن بعد مامان...

یک قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید. باصدایی پر بغض افزود:

_مامان میگه از وقتی آریاشو گم کرد دیگه خواب ارسو ندید. یعنی اونم گم کرده... حالا واسه چی باید با شنیدن

شناسایی یه سری از شهدا حالش به هم بخوره و ..

_النا... بابا... ارس مثل آریا نبوده که گم شده باشه، جلوی چشم خود مامانت تموم کرده.

النا دست به گونه اش گرفت و سر تکان داد:

_می دونم بابا ولی یه حس عجیبی پیدا کردم.

نگاهش را دزدید و رو چرخاند:

_حس می کنم مامان خواب ارس و دیده یا یه چیزی شبیه همین خبر بهش رسیده. شاید عقلانی نیست ولی...

ولی شاید پشت همه ی اینا یه حرفی هست.

سرش خم شد و با بغض سنگین تری ادامه داد:

_شاید قراره شهاب با آرامش ارس باهم سراغ مامانو بگیرن.

ابروهای محسن باز شد. حیرت زده میان تحلیل دخترک سرگردان شد. آرامش ارس، تمام شدن حسرت سایه،

شکستن بغض الناز ... آن هم درست در روزهایی که آخرین تلاشش را برای برگرداندن شهاب می کرد. دست

روی صورتش کشید و به الناز نگاه کرد که پشت پنجره پناه برد. چشم روی هم گذاشت و روی مبل نشست.

زندگی و سرنوشت صحنه ای تئاتری بود که انسان ها بازیگرانش بودند. نمایشنامه را خود خدا نوشته بود و هرکس به وقت اجرا می فهمید چه باید بگوید و چه کند؟ هنوز کسی نمی توانست پایان این نمایش را پیش بینی کند. صحنه ها به هم پیوسته اتفاق می افتاد و فقط شگفتی را مقابل چشمان مبهور آدمیت به تصویر می کشید. خوب نگاه می کردند. تکه های گمشده ی یک پازل سی ساله با دستانی پر حرمت قرار بود تکمیل شود. هردو در فکر بودند که تلفن هتل زنگ خورد. محسن نزدیک تر بود و گوشی را برداشت. الناز به خیال سایه پیش آمد اما با تغییر حالت چهره ی پدرش و برگشتن نگاهش سمت او، نگران شد. محسن تشکری کرد و گوشی را گذاشت. الناز سریع پرسید:

__چی شده بابا؟

مردمک چشمهای در نگاه آشفته ی دخترک قفل شد و با مکثی کوتاه آرام گفت:

__مادرت پایین منتظره.

چشم های الناز از لرزش افتاد. انگار میان کوهی از یخ گرفتار شد. بی حرکت ماند. بالا و پایین شدن قفسه ی سینه اش نشان از فشار تپش های قلبش بود. محسن پیش رفت و بازوهای او را گرفت. الناز بی حرف به آغوش او رفت و سرش را به سینه اش چسباند. محسن پلک برهم گذاشت. دست به موهای او کشید و آرام گفت:

__آروم باش بابا. مریم هرکی که هست مادرت، بهت آسیب نمی رسونه، یعنی...

__کاش مامان بود بابا. کاش سایه بود. کاش ...

محسن صورت او را بالا آورد و به چشم های متزلزلش خیره شد:

__محکم باش عزیزدلم. محکم باش تا ثابت کنی دست پرورده ی دستهای پر قدرت سایه ای.. اینو مقابل مادرت که اونو رقیب خودش می دونه، به سایه مدیونی... محکم باش تا حق فرزندیتو براش ادا کنی. نذار کسی خیال خام به سرش بزنه که یک اشتباه تونسته عمرتو به تاروپود سستی گره کنه. حق سایه نیست سرشکسته بشه. مگه نه؟

النا اشک هایش را رها کرد و سر تکان داد. محسن در آغوشش کشید و سعی کرد آرامش کند. می دانست آوردن نام سایه و سرمایه گذاشتن از حرمت و غرور او این دختر را محکم تر می کند. مطمئن بود همان قدر که او مادری کرد، فرزندانش هم حقشان را ادا خواهند کرد. امروز روز آزمون دشوار بود... روز محک میراث نسبت عشق و خون... روز امتحان قبولی زاده شدن از سر عادت و پرورش در خاک عشق... آزمون ساده ای نبود... باید روی قله ی غرور یکی از آنها پرچم پیروزی بر فراز در می آمد...

نگاه محسن در لابی هتل چرخید اما شخص آشنایی را ندید. از الناز خواست منتظر بماند و خودش به سمت متصدی رفت و سراغ مریم را گرفت. الناز حتی نگاهش را هم مهار می کرد. نمی خواست یک دقیقه زودتر از این جبری که گریانش را گرفت، با او روبرو شود. حس خودش را درک نمی کرد اما حداقل می دانست اشتیاقی ندارد و اگر راه فراری پیدا کند، نمی ماند. هرچند که محسن سایه را اهرمی برای نگه داشتن او کرده بود اما الناز احساس سستی می کرد. بعد از این همه سال هنوز خاطره ی آن دیدار آخر و التماس هایش را برای رفتن همراه مادرش فراموش نکرده بود. وقتی دست محسن روی بازویش نشست، پلک هایش را روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید:

__نیومده بابا؟

__چرا. تو رستوران منتظره.

النا به محسن نگاه کرد و گفت:

__میشه تنها ببینمش؟

ابروهای محسن کمی به هم نزدیک شد و متعجب نگاهش کرد. الناز نفس عمیقی به ریه هایش کشید. انگار مدام هوا کم می آورد و به این تقلاها نیاز داشت. قبل از آنکه پدرش چیزی بگوید گفت:

__می دونم تعجب کردی بابا. میدونم نگرانی ولی حالا که قراره ببینمش، می خوام تنها باشم. می خوام از این در که رفت بیرون تموم اون خاطرات بد روهم ببره. می خوام روی پا خودم باشم تا قوت خط خطی کردن تموم اون سختی ها رو داشته باشم. لطفا بابا...

محسن با کمی تردید گفت:

__هر طور خودت مایلی عزیزم. فقط...

مکث کرد؛ اما به جای ادامه ی جمله ش لبخند زد و دست به صورت او کشید. لحنش توأم به عشق و اطمینان گفت:

__من به الناز محکم و با اراده ی خودم اطمینان دارم. میدونم شکستنی نمی شناسه. حتی اگه با بی معرفتی خمش کنن.

النا لبخند زد. محسن چند ثانیه در آغوشش گرفت و با بوسیدن پیشانی اش بدرقه اش کرد. وقتی الناز به سمت آسانسور رفت؛ محسن به سمت لابی رفت. روی مبل نشست و دست دور لب هایش کشید. به عقب تکیه داد و چشم به در آسانسور دوخت تا او بازگردد. ته دلش قرص بود. الناز حتی اگر درونش پیش لرزه ای رخ میداد، در

ادامه با تدبیر و منطق خاص خودش، از ویرانی زلزله ی اصلی پیش گیری می کرد. النایی که زیر سایه ی محبت رشد کرد و گرمای صداقت ، طراوتش را تکمیل کرد، به این سادگی پژمرده نمی شد. نفس عمیقی گرفت. گوشی اش را برداشت و به شماره ی شهاب نگاه کرد. دوزخ گذشت و خبری از او نشد. باور نمی کرد اینقدر سرسخت باشد و حرف هایش تاثیری بر شخصیت منعطف او نداشته باشد؛ اما ظاهر قصه می گفت، انگار اشتباه کرده است. سری تکان داد و گوشی را بست. منطق می گفت اصرار بیشتر ، حتی اگر به بازگشت شهاب ختم شود بازهم مشکلی را حل نمی کند. شاید هنوز زمان می خواست تا آن همه سختی را در مایع وجودی اش حل کند. در فکر بود که تلفنش زنگ خورد. بادیدن نام امیریل امیدی به دلش نشست و بی معطلی جواب داد:

__سلام امیرجان. چطوری پسر؟

امیریل بی مکث و کوتاه، سلام و تشکر کرد و افزود:

__شما از شهاب خبری ندارید جنابِ روشن؟

محسن جا خورد و کمی خودش را روی مبل جلو کشید:

__نه! ازروزی که دیدمش ازش خبر ندارم. چطور؟

امیر با لحنی پریشان گفت:

__از همون شب غیب شده. نیست. حتی معراج و آنام ازش خبر ندارن. خیلی نگرانم محسن خان..

محسن با سستی دست به پیشانی اش گرفت و چشم بست. انگار معادلات داشت اشتباه جواب می داد. با سکوتش امیریل خواهش کرد:

__لطفاً به النا بگید محسن خان. بذارید باهاش تماس بگیره. نکنه بره و دستمون بهش نرسه؟

محسن با استیصال گفت:

__الان نمی تونم به النا بگم امیرجان. فرصت خوبی نیست.

__چرا؟

__النا تازه رفته دیدنِ مادرش. شرایط روحیش ممکنه خوب نباشه. وقت خوبی برای گفتن نیست.

"ای وای" گفتن امیر ، حالِ محسن را بدتر کرد. فقط گفت:

__هتلی که اقامت داری کجا بود؟ باید صحبت کنیم. باید پیداش کنیم.

__من پیام؟

__نه! النا نباید فعلاً تورو ببینه. باشه اگه تا فردا پیداش نکردیم، باهاش صحبت می کنیم.

امیریل نفسش را بیرون داد و اطاعت کرد. اسم هتل را گفت. محسن گفت بعد از ناهار به دیدنشان می رود وبعد از قطع کردن تماس، شماره ی معراج را گرفت...

نگاهش در سالن مدور رستوران چرخید. خیلی شلوغ نبود اما قدرت تشخیص هم نداشت. دراین سالها حتی به عکس مریم هم نگاه نکرده بود. بالین احوال از چهره ای که بخاطر داشت، شخص آشنایی را نمی دید. خیلی معطل نشد که پیش خدمتی با لباس فرم نارنجی پیش رفت و اسمش را پرسید. النا خودش را معرفی کرد.مرد جوان با لبخند گفت که خانمی در طبقه ی دوم رستوران منتظر است.خودش پیش افتاد وراهنماییش کرد. النا لبخندی از سر جبر به لب آورد و دنبالش راه افتاد. پیش خدمت در طبقه ی دوم؛ میزی را درجوار آبشار مصنوعی سالن ، نشان داد. نگاه النا از پشت سر روی زنی با موهای بلوند خیره ماند و قلبش تپش گرفت. بی اختیار ایستاد. نفس هایش تند شده بود. پیش خدمت جلو رفت. کمی خم شد و به زن اطلاع رسانی کرد که او بی مکث دست روی میز مقابلش گذاشت و سرچرخاند . با قفل شدن نگاه النا در چشم های زن، انگار زمان ایستاد. بهت وحیرت، دختر جوان را احاطه کرد ، وقتی او ایستاد تازه فهمید گذر زمان چه زلزله ای به پا می کند. زنی که روبرویش با آن اندام بی نقص و آرایشی ماهرانه ایستاده بود، بیشتر شبیه مدلینگ های غربی بود تا مریمی که در ذهن دخترک به جا مانده بود. هنوز ایستاده بود که با شنیدن نامش از زبان او و قدم هایی که سمتش کشیده شد، به خودش آمد. تکانی خورد و قبل از اینکه مریم به او برسد قدمی پس رفت و او را درهمان فاصله و باچهره ای مات زده نگه داشت. سلام کوتاهی داد و دستش را پیش برد. مریم به دست اونها نگاه کرد. النا حرف های سایه را بخاطر آورد.حرف های او درسرش اگو می شد.بغض هایی که بعد از دیدنِ شهاب داشت و زجرهایی که کشید. درست بود که مریم به معصومیت او نبود ، اما حداقل عنوان مادر را یدک می کشید. نمی خواست کودکانه رفتار کند و او را برنجانده.آمده بود ثابت کند کسی که باخته طفل های بی سرپناه و ضربه ی خورده ی او نبودند بلکه خودش بود...

مریم دست پیش آمده ی دختر جوان را گرفت و خواست در آغوشش بگیرد که النا با کمی عقب نشینی مانع شد و گفت:

_نمی تونم حتی بگم از دیدنتون خوشحالم. پس لطفا منو هم درک کنید.

لحن سرد دختر جوان با وجود آن ناز ذاتی رفتار و لحنش ، مثل خنجری سمی برقلب زن کشیده شد. النا آب دهانش را قورت داد.باید خودش را مهارمی کرد.

__میشه بشینیم؟

مریم به اجبار فاصله را حفظ کرد و سرتکان داد. النا تشکر کرد و صبر کرد او بنشیند و بعد خودش نشست. مریم با نگاهی خیره به چهره ی زیبا و جوانِ او گفت:

__مطمئن بودم یه عروسک فانتزی میشی عزیزم اما تصورشم نمی کردم تا این حد دلربا شده باشی. عکستم اینقدر جذاب نبود خوشگلم.

النا به چشم های اونگه کرد. آرایش ساده وزیبایی داشت که زیبایی ذاتی او را صدچندان کرده بود. شاید هرکس آنها را کنار هم می دید باور نمی کرد که مادر و دختر باشند. حتی تیپ ظاهری اشان هم فاصله شان را فریاد می کشید. غیر از آن نسبت خونی ، النا هیچ دلیلی برای نشستن مقابل این زن نمی دید. نفسی گرفت و گفت:

__شاید فکر می کردی وقتی برای فانتزی شدن خودتون، عروسک شکسته ی زندگیتونو گذاشتین و رفتین الان با یه بت خشکیده و خط خطی شده روبرو بشید.

ابروهای مریم به هم نزدیک شد و گفت:

__النا... من مقصر نبودم. کوتاهی کردم. حق داری عزیزم اما...

__کارای شما کوتاهی نبود، حذف کردن ما از زندگیتون بود. اسم اینو فقط میشه بریدن گذاشت، نه کوتاهی که راهی برای جبران داشته باشه. قطع کردن ریشه ی یک درخت، با هرس کردنش خیلی فرق داره.

رنگ به رنگ شدن چهره و طوفان چشم های او را دید. مریم عقب نشست. دستی به موهای خوش حالتش کشید و سعی کرد جو و بحث را به نفع خودش تغییر دهد:

__اول بگو چی سفارش بدیم تا کنارهم بخوریم بعد من ازت عذرخواهی می کنم و توضیح میدم.

__من نه میل به خوردن دارم، نه طولانی تر شونده این ملاقات و نه عذرخواهی بابت رفتارتون.

مریم عصبی شد:

__می دونم این حرفا رو کی به خوردت داده النا. اون پرستاره مفت خور که...

__باورهای من از کودکی که شما و برادرت جهنمش کردی و همون پرستار دوباره تونست برام بهشتش کنه ، باعث شد خیلی خوب یادم بمونه که شما کی هستی خانم! اگر همون پرستاری که بار گناه شما رو با دوتا بچه به دوش کشید نبود، الان النایی که مقابلتون نشسته بود؛ یه دختره روانی بود. شاید اصلا نبود.

دست روی میز گذاشت و ناخن هایش در رو میزی فرو رفت:

_احتمالش زیاد بود. چون درصد بالایی از بچه هایی که توسط محارم و بابت کوتاهی والدین آزار جنسی می بینن، دچار افسردگی های حاد و دنباله داری میشن که حتی باعث خودکشیشون می شه. مردمک چشم های مریم می لرزید و النا با تحکم ادامه داد:

_حتی بچه هایی که مادر و پدر بالای سرشونه ، نمی تونن خیلی دووم بیارن وبالاخره یه جایی ، یه گوشه ی دنیا عقده هاشونو بالا میارن .اما نمی دونم چند درصد این بچه ها شبیه النای معصوم هفت ساله است که به جای قصه های شاه پریان و چوب جادویی فرشته های آرزو، هرشب کابوس لمس شدن تنش توسط داییشو می بینن ،جیغ می زنن و از خواب می پره و می بینن نه! تو واقعیت یه فرشته ی معصوم خدا بالای سرش نشسته و براش دعا می خونه. بغلش می کنه وباشکش غسلش میدن. وسط لالایی هاش زمزمه می کنه که گناه از النا نیست، که اگه تبر به ریشه و بازیگوشی های کودکیش خورده ، باز میتونه جوونه بزنه و اینبار محکم تر ازقبل تو خاک ریشه کنه.رشد کنه وبالنده شه. پاک باشه و زندگی کنه. اونقدر بگه تا به جای بالا آوردن اون غصه ها تو خودش حلش کنه،هضمش کنه و دفعش کنه. چند درصد ازاین بچه ها مثل من درست وسط بدبختی نبوده مادر و افسردگی پدر، بختشون طلایی میشه؟ چند نفرو خدا اینجوری دوست داره که یه بار شکنجه شه ویه عمر تو عشق ومحبت غوطه بخوره؟ میشه بگی بلکه بدونم یکی دیگه هم هست که اندازه ی من خوشبخت باشه؟ به چشم های ناباور مریم نگاه کرد و لبخند تلخی زد:

_بهتتون قابل درکه. چون شاید تصورشم نمی کردی ممنونت باشیم که رفتی و خدا یه فرشته جاتون فرستاد. سایه ای که سایه ی سر ما شد و شما نداشتی. تمام شاخ و برگ احساسات پای ظواهری رفت که امروز تو درست کرده. ظاهری که حتی نمیشه تشخیص داد بانوی زیبایی که روبروی من هستن، یه زن چهل و نه ساله است، چون اونقدر معجون زیبایی ودنیایی به بهای خوشبختی حقیقی خورده که شاید به زحمت بشه سی ساله فرضش کرد.

مریم لبش را جوید:

_نمی خوای محاکمه ی منو تموم کنی النا؟

_محاکمه ای در کار نیست چون من و آریا شکایتی نداریم. نتیجه ی یه ظلم شده خوشبختی؛پس جایی برای گالیه هم نمی مونه.

مریم درمقابل استدلال های این دختر و تحکمی که دید دست و پا و تمرکزش را شکسته می دید.

_من اشتباه کردم عزیزم. اماحالا می خوام حبران کنم. تو وآریا تنها آرزوی باقی مونده ی من هستید.

النا پوزخندی زد. دردش آمده بود که هنوز ته خط زندگی او بودند.
 _آرزوهای بزرگترتون مجالی هم داد تا به فریب دادن ما فکر کنید؟
 _النا...

_وقتی فهمید ارسال فقط به تحریک شما پیش اومده تا احساسات منو بازی بگیره و شمارو به اهداف خودخواهانه تون برسونه، اولش فکر کردم که ازتون متنفرم اما بعد یه نتیجه گرفتم. اینکه فقط دلم براتون می سوزه. آدمای لایق ترحم هستند اما هرکسی لایق عشق ورزیدن و تنفر نیست.
 مریم عصبی گفت:

_بس کن النا. من چندساله که دنبال تو وآریا هستم. وقتی عکستو دیدم، دیگه نتونستم بی اعتنا باشم. من بهترین زندگیو براتون می سازم. گوشه ی عکس ساده تو یه کمپانی تبلیغات ومدلینگ ها دید، گفت تو میتونی آینده ای طلایی داشته باشی، مطرح شی، درسطح جهان محبوب و نام آور بشی. من دارم خودمو به آب و آتیش می زنم که آریا رو از وسط اون سربازخونه های مزخرف نجات بدم و اونور براش بهترین ها رو رقم بزنم. بعد تو نشنیده و ندونسته منو متهم می کنی؟ وقتی بابات نمی داشت باهاتون رابطه داشته باشم؛ مجبور شدم ارسالو بفرستم جلو. اونم دوستت داره. یه پسر امروزیه که درک می کنه و.. وای النا. توچی می دونی؟
 النا ساکت ماند تا او حرف هایش تمام شود. مریم دست روی دست او گذاشت و کمی جلو خم شد:
 _سایه زن بدی نبود، قبول دارم. ولی من مادرتم النا. ارسالان می گفت پسری روهم که به دروغ سالها پنهان کرده، الان اومده. دارم براتون دام پهن می کنن. یه کم به من فرصت بده عزیزم.
 النا خیره به چشم های او آرام گفت:

_حرفاتون تموم شد؟

_الناجان...

النا دستش را از زیر دست او بیرون کشید. به تلخی و سردی گفت:

_اگه این پسوند "جان" واقعی بود، پونزده ساله پیش رهامون نمی کردید و برید. پس وجهه خودتونو از این خراب تر نکنید.

آب دهانش را قورت داد تا بغض رسوایش نکند:

_همون زنی که برای من وبابام نقشه داره، پسرشو یک سال ندیده گرفت تا آرامش ما به هم نریزه خانم. اینا مادرانه هایی بود که خرجم شد تا امروز وسوسه شهره بودن و استار شدن بهمم نریزه. تا هنوز چشم به راه پسر

همون زنی باشم که شاید برگرده و بیشتر از این بخاطر دروغی که مادرش برای آرامش ما بهش گفت، پسم نزنه. تا هیچی و تو دنیا با اعتقاد و نجابتم معامله نکنم.

_این مزخرفات چیه الناز؟

_حقیقتی که شما ازش شناختی نداری. لطفا مثل تمام این پونزده سال ما رو مرده فرض کنید. نه من علاقه ای به عرض اندام تو شبکه های جهانی و ستاره شدن دارم، نه آریا زرق و برق و وسوسه بارهای اونورو به آغوش گرم مامان سایه مون ترجیح میده. اگه غیراین بود هربار تو نماز صبح مامان سایه پایین چادرشو نمی گرفت و به سجاده و یاس های خوش عطرش قسمش نمی داد فکر رفتنم از پیشمون نکنه.

اشک بالاخره از گوشه ی چشم مریم قل خورد. الناز برخواست و افزود:

_به حرمت نه ماهی که تحملمون کردی و زحمت به دنیا اومدنمونو کشیدی پابیندم. یاد گرفتم که باشم اما این باعث نمیشه اسمتو مادر بذاریم. بذار اندازه ی همون زحمتت بینمون حرمت بمونه. چون وقتی مارو ازتنت وزندگیت قیچی کردی و رفتی، ما بندگان زندگیمونو به یه جفت حیاتی دیگه بند کردیم. که اگه بگه اخ اریا تب کنه ومن بمیرم. آرامشمونو نگیر. لطفا بذار خوشبختیمون دست نخورده بمونه.

مریم با لبهایی لرزان نام او را زمزمه کرد اما دخترک صاف ایستاد. خداحافظی کرد. پشت کرد ورفت. دست های زن درهم پیچید. چشم هایش سوخت. تلاش بی فایده بود. هیچ حرمت و ارزشی برای آنها نداشت. سرش را بین دو دستش گرفت و اشک ریخت. روزی بخاطر خوشی های زود گذر که امروز دیگر برایش ارزشی نداشت، همه چیز را فدا کرد و حالا کمترین مجازاتش، بن بست تنهایی بود...

محسن پشت سرش وارد اتاق شد. الناز روی مبل نشست. انگار قدرت ایستادگی نداشت. حس آدمی را داشت که یک مرتبه از بغضی عجیب خالی شده و حالا جای آن حجم عظیم را یک خلاء بزرگ گرفته است. تکلیفش را با مریم روشن کرده بود اما دلش سوخت. برای همه ی آن اصل هایی که باطل شد. برای بغض های گاه و بیگاهی که گلایش را می گرفت. انکار کردن، راحت تر از فراموشی مطلق بود. او پشت تمام آن بغض ها و سیاهی هایی که از خودش به جا گذاشت، مادرش بود. یک واژه ی سنگین را بر سر دوش او می دید که محکوم به پاکوبیدن و اطاعت کردن تا حرمتش را در ظاهر حفظ کند اما دلش سوخت برای همین نسبتی که سختی و مرارت کشید تا درکش کند. دلش سوخت برای خودش که حسرت کشید تا سایه مادر واقعی اش شد، دلش سوخت برای شهابی که آن فرشته را از دست داد و اهریمن برجسم وجانش تازاند تا امروز در ناکجا

آبادی آواره باشد تا آرامش گم شده ش را پیدا کند. از این خودخواهی هایی که اول آتش بر جان آنها کشید و بعد بر تن کودکانی که از رگ و پی همان تن بودند.

محسن روبرویش نشسته بود و بی حرف نگاهش می کرد. با نفسی که آه کشید تا از سینه ی دخترک بیرون بیاید ، نگاهش دقیق شد و چکیدن قطره های اشک را روی لباس رنگِ روشنِ او دید. پنجه اش روی پایش جمع شد و سعی کرد مسلط باشد. از همه طرف تحت فشار بود. بادیدن مریم دیگر بهانه ای برای ماندن نبود. شهاب هم ناپدید شد و این یعنی فاجعه. نمی خواست آخرین تلاشش را نیمه بگذارد و برود. نفس عمیقی کشید. سعی کرد به افکارش انسجام ببخشد. فعلا باید النا و تشویشش را آرام می کرد تا بتواند به دنبال شهاب برود. آرام دختر جوان را صدا زد که او سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. صورت خط خطی شده از گریه ی او ، دلش را به درد آورد. چهره ش کمی جمع شد و گفت:

__چه جووری بهت افتخار کنم دخترم؟ می دونی امروز نتیجه ی سالها زحمت و دلهره های من بود تا تردید نداشته باشم که هیچ وسوسه ای از من دورتون نمی کنه!

النا زبان روی لب خیشش کشید و با صدایی لرزان گفت:

__به من نباید افتخار کنی بابا. باید به انتخاب اجباری دومت افتخار کنی که بچه هاتم هیچ وقت قدرشو ندونستن. اگه مامان نبود ، من امروز نمی تونستم این النا باشم.

اشکش قل خورد و از پایین صورتش چکید:

__میشه ازش تشکر کرد که زندگیمون و آروم کرد بابا. نمیشه؟ میشه یه بارم ما از خودمون بگذریم تا اون آروم شه، نمیشه؟ حالا نوبت ما نیست؟

__چی میخوای بگی النا؟

النا کف دستش را روی صورتش کشید و گفت:

__شهاب و واسه مامان پیدا کن. مامانو قانع کن که بره پیشش . اونجووری مجبور میشه به حرفاش گوش کنه و حتما بهش حق میده.

__النا، شهاب داره فرار می کنه که با یه سری حقیقت روبرو نشه. دائم داره دورتر میشه. التماس، خواهش و اجبار هم جواب نمیده. باید خودش بخواد تا برگردد.

النا سر تکان داد. محسن برخاست و به طرفش رفت. مقابل پای او نشست و النا خواست اعتراض کند او را سر جایش نگه داشت و آرام گفت:

__من تلاشمو می کنم پیداش کنم النا. قول میدم.

النا سعی کرد بغضش را مهار کند تا بیش از این ترک بر ندارد.

__بخاطر مامان پیداش کن بابا. من... من تو همون یه ساله پیش فراموش کردم . چون اگه براش مهم بود یک

بار حرفامو گوش می داد قبل از اینکه بره.

محسن دست روی صورت او کشید و گفت:

__همه چی درست میشه بابا. ناراحت نباش.

النا فقط سر تکان داد. محسن دوباره گفت:

__من باید واسه کاری بیرون برم. باهام میای یا...

__نه بابا. خیلی خسته م. می خوام استراحت کنم.

محسن با گفتن "خیلی خب" برخاست. خم شد و موهای او را بوسید.

__ناهارتون میارن بالا. حتما بخور . باشه؟ نمی خوام وقتی بر می گردیم، مجبور شم به مامانت جواب پس بدم.

این دوسه روز یه کم لاغر شدی. اگه باز بخاطر شما منو بذاره پشت در، کلاهمون تو هم می ره.

النا لبخند کمرنگی به لحن پدر زد که کمی طنز چاشنی اش کرده بود.

__خیالت راحت بابا. میگویم که کلی بهمون خوش گذشت.

محسن لبخندش را وسعت داد. خداحافظی کرد و بیرون رفت. آرامشش را پشت همان در جا گذاشت و فقط

دنبال قولی که داده بود ، دوید. شهاب تکه ی گمشده ی ای بود که باید پیدا میشد تا آرامش همسر و فرزندانش

کامل شود.

روی تخت به پهلوی دراز کشید. درد عجیبی دوره اش کرده بود. نمی دانست برای چندمین بار جمله ی آخرِ آن

دفترچه را خواند که با روان نویس قرمز توی چشم می زد.

"این خطوط رو باید سایه برات معنا می کرد آریای گمشده ! شهابِ امروز..."

قهرمان کوچیک گذشته ی سایه و عشق امروز من...

خون دلی که سایه خورده، از این خطوط غلیظ تره...

یه کم انصاف داشته باش ، فرصت بده. بذار باهم از این برزخ راحت شید. "

واژه ی پرمعنای برزخ مدام روی زبانش، در ذهنش ، درخواب و بیداری هایش تکرار میشد. آهی که از سینه بیرون داد ، آنقدر درد داشت که چهره اش جمع شد. دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت و نشست. ضربه ای به در اتاق خورد و آنا در چهارچوب ظاهر شد. سینی کوچک قهوه دستش بود. وقتی کنارش نشست، شهاب پلک روی هم گذاشت و با صدایی خش گرفته گفت:

_شماره ی موبایل النا رو با گوشی خودت بگیر آنا. بهش بگو من برگشتم ایران برای تموم شدنِ خیلی چیزا. نگاه دخترک روی نیمرخ پریشان او ثابت ماند. با سکوتش ، سر شهاب چرخید و نگاهش به بغض چشم های دخترک گیر کرد. تناقض عجیبی میان آن لبخند و بغض بود. با طولانی شدنِ سکوت آنا دست روی دست او گذاشت و آرام گفت:

_خوشحالم که بالاخره تصمیمتو گرفتی شهاب. عاقلانه ترین کار برگشته. اینجا هیچی پیدا نمی کنی جز تنهایی. اینو شیش ماه پیشم که باهم آشنا شدیم و از سرگذشت فهمیدم بهت گفتم. نهایتا میشی یه آدم مث من که دور خودشو با دوستا ومهمونی های مختلف پر کرده. منتها یه فرق اساسی داریم. تو چشم انتظار زیاد داری، مادر داری، عشق داری ولی من یکیشم ندارم.

شهاب بی حرف نگاهش کرد و آنا بغضش را پشت لبخندش پنهان کرد:

_واسه مادر بزرگمم با این شرایط مایه آبروریزی ام والا یه ساعت نمی موندم. می بینی! باتمام عذابایی که کشیدی بازم کسایی هستن که دلشون بخواد جای تو باشن. پس یکی یکی از دستشون نده. خودت با النا تماس بگیر.

شهاب نگاهش را گرفت و آرام گفت:

_نمی تونم آنا... حتی تو اون شیش ماهی که شماره مو روشن می کردم و پیاماشو می دیدم نمی تونستم جوابشو بدم.

دست به پیشانی تب دارش کشید. آنا آب دهانش را قورت داد و محتاطانه پرسید:

_بهش نارو زدی ؟

چشم های شهاب بسته شد و بلند شد. آنا با نگاه تعقیبش کرد تا او پشت پنجره رفت. کف دستش را به قاب پنجره چسباند و با صدایی که شرم و حسرت و التهاب را باهم داشت ، آرامتر از حد معمول گفت:

_مست بودم اما نه اونقدر که نفهمم چه غلطی می کنم. به موقع صدای خدا تو سرم پیچید ولی... دیگه حتی نتونستم برگردم ونگاش کنم.

آنا سینی را روی تخت گذاشت و بلند شد:

_حتی اگه اتفاقی هم می افتاد تو نباید پا پس می کشیدی شهاب.

شهاب پنجه اش را جمع کرد و ضربه ای آرام به قاب پنجره زد:

_هرچی اون مایه گذاشت من نامرد و توزرد شدم آنا.

آنا نزدیک رفت و کنارش ایستاد:

_من یه دخترم شهاب. حس النا رو بعد از دیدن جای خالی تو درک می کنم. میشه یه چیزی مثل گیر کردن

بین دردِ مردن و ترس از رسوایی و زندگی کردن.

سر شهاب چرخید و نگاهش کرد. آنا لبخند زد:

_تنها کسی که می تونه اون حالِ بدِ دلشو خوب کنه خودتی. همونجوری که یهو رفتی، یهو برگرد .

غافلگیرش کنی، حتی دلخوری هم نمی ذاره دوست داشتنتو انکار کنه.

موبایلش را برداشت و با لبخند گفت:

_استارتش از من، حرکتش با خودت دیگه شهاب.

شهاب ابرو درهم کشید و نگاهش کرد. آنا گفت:

_باهاش همین جا قرار می دارم. قرار شده بود همو ببینیم.

شهاب هنوز نگاهش می کرد که آنا چشمکی برایش زد.

_برو یه کم به خودت برس شلخته. اینطوری ببینت وحشت می کنه ها.

سپس برگشت که شهاب دستش را گرفت:

_آنا ... میتونی از اون آژانس دوتا بلیط برام بگیری.

آنا زبان روی لبش کشید:

_واسه کی؟

_همین امشب...

_می گیرم.

شهاب لبخند کمرنگی زد. آنا رفت . دراتاق که بسته شد ، شهاب نگاهی به گوشی اش انداخت و آن را از روی

میز برداشت. به محض روشن کردن گوشی، زنگ خورد. بادیدن شماره ی امیر یل نفسی گرفت و جواب داد. تا

تماس برقرار شد رگبار فحش های امیر یل را شنید. اجازه داد او خالی شود. سکوتش امیر را حرصی تر کرد:

_ببینمت که گردنتو می شکنم نفهم.

شهاب آرام گفت:

_حقمه ولی یه کم گوش بده.

_اول بگو کدوم قبرستونی هستی ؟

_تو یه ویلای کوچیک حاشیه ی شهر...

_چه غلطی می کنی اونجا.

_منتظر النام.

مکث امیریل نشان از بهتش بود. شهاب وقت را هدر نداد و گفت:

_شماره ی پدرشو می خوام.

_شهاب... کجایی ؟ النامی دونه که...

_لطفا شماره ی پدرشو بده.

امیریل نفسی گرفت و آرام گفت:

_آقای روشن با منه.گوشی دستت.

شهاب نفس عمیقی کشید. باز سراغ پنجره رفت. صدای آرامِ محسن که آمد آرام گفت:

_النابا عث آشنایی من با مادرم شد، میشه امشب و تا راه رسیدن به ایران بهم اعتماد کنید؟ می خوام با خودش برگردم.

سکوت محسن طولانی شد. قلبِ شهاب تندتندمی زد. کمی بعد دوباره گفت:

_من به این خلوتی که توش خاطرات مادرمو مرور کردم، گم شده بودم. خواستن النام چیزی نیست که تموم شه. می دونم شاید لایق نیستم ولی...

_به پسر سایه نمیشه اعتماد نکرد شهاب ولی... آدرس جایی که هستید و به من بده.

_براتون با پیام می فرستم.

محسن حرفی نزد. فقط خداحافظی کرد و گوشی میان دست های شهاب ماند...

بی حوصله به حاشیه ی جاده خیره بود و هنوز فکرش درگیر صبح بود. کمی آرامتر شده بود اما هنوز حالش مناسب تفریح نبود. اگر تشویق محسن برای رفتن به یک گردش دخترانه نبود ؛ ترجیح می داد در کمال ادب و

احترام دعوتش را رد کند. از سوی دیگر کنجکاوی شناختن بیشتر او و اینکه آن شب درمهمانی روی رفتارش دقت داشت و بعد از آن آوردن اسم آشنایی مشترک، ترغیبش کرد کمی برخلاف حوصله پیش بیاید. محسن به بهانه ی اینکه راه او را بشناسد و تنها نرود همراهش شد اما در اصل می خواست شهاب را ببیند. چیزی که قبل از آمدن با او مطرح کرد و نه هم نشنید. ماشین توقف کرد و النا با تشکر مختصری پیاده شد. محسن داخل ماشین ماند و فقط گفت وقتی می خواهد برگردد با خودش تماس بگیرد. النا چشمی گفت و سر چرخاند. بلافاصله آنا را دید که برایش دست تکان داد. لبخندی زد و دستش را بالا برد و جلو رفت. با رسیدن به او دستش را فشرد و از تاخیرش عذر خواهی کرد. آنا با لبخندی که انگار جزئی لاینفک از چهره اش بود، گفت:

__خیلی هم معطل نشدم. فقط دوست داشتم به یه قایق تفریحی برسیم که خب نشد.

النا نگاهی به محوطه ی اسکله انداخت و گفت:

__همینجا قدم بزنیم. هوای آزاد یه کمی حال آدمو خوب می کنه.

آنا "اوهومی" گفت. کنارش راه افتاد. با دیدن النا پی به بی حوصلگی اش برد. کامل مشخص بود که با اکراه دعوتش را پذیرفته. نفسی گرفت و موهایش را پشت گوش داد:

__چرا ظاهرا بی حوصله ای؟

النا نگاهش کرد و لبخند کمرنگی زد:

__راستش خیلی راغب نبودم برای گردش ولی خب کنجکاوی برای شناختن بیشتر تو و البته اصرار بابام راضیم کرد.

آنا ابرو هایش را به هم نزدیک کرد:

__یعنی برخلاف حس من به تو؛ تو از من خوشت نیومده.

النا ابرو بالا داد و سریع گفت:

__این چه برداشتییه آناجان؟ اصلا اینطوری فکر نکن. راستش یه مساله خانوادگی فکرمو مشغول کرده. واسه این بی حوصله بودم.

__همون مساله ای که گفتی بخاطرش اومدید؟

النا سر تکان داد. آنا لب به دندان گرفت و محتاطانه پرسید:

__خانوداگیه یا عشقی النا؟

النا لحظه ای مکث کرد. به دخترک کنجکاو نگاه کرد و گفت:

__ برای دیدن مادرم اومدم. بخاطر شغلش نمی تونست بیاد ایران. مجبور شدم.

__ اوه. پس فاصله داره اذیت می کنه.

__ بعد از پونزده سال دیدمش که خیلی هم برام فرقی نداشت.

آنا با تعجب گفت:

__ پونزده سال؟ چطور طاقت آوردی؟

__ بخاطر اینکه یه نفر بهتر جاشو برام پر کرد. نیازی بهش نداشتم وقتی ایشون آرزوهاشو به من و برادرم ترجیح

داد .

__ باید نامادريت زن خیلی خوب و دوست داشتني ای باشه. آدم مشتاق میشه ببیندش.

النا ابرو درهم کشید و به او نگاه کرد:

__ تومگه ما رو می شناسی ؟

آنا دست و پایش را جمع کرد. نفهمید این سوتی بزرگ را چطور داد. لبخند زد و گفت:

__ نه خب. آخه گفתי یه آدم بهتر جای مادرتو پر کرده، حدس زدم نامادريت باشه.

النا نه از واژه ی نامادري خوشش آمد، نه از توجیه بچگانه ی او. یک چیزی این وسط کم و زیاد بود. اشتباه نمی

کرد. این دختر اطلاعاتی درموردش داشت. درمسیر ایستاد که آنا متوقف شد و با لبخند گفت:

__ جلوتر یه کافه کوچولو و خوشگل هست. بریم که ...

النا میان حرفِ او گفت:

__ شما منو خیلی بیشتر از این دوتا دیدار می شناسی، درسته؟

آنا کمی نگاهش کرد. سپس آرام گفت:

__ شنیده بودم دختر خیلی باهوشی هستی ولی نه تالین حد.

النا با اخم گفت:

__ اون آشنای مشترک که معراج اجازه نداد اسمشو بیاری ، ارسال نیست؟

ابروی آنا بالا پرید:

__ ارسال... کی هست؟

النا نفس عصبی اش را بیرون داد و کیفش را میان دستش جابه جا کرد:

__بهتره راهمو جدا کنم آنا خانم والا ممکنه رفتارم درشان شما نباشه. این بازی ها برای من تکراری شده. از طرف هرکسی اومدی ، بگو الننا اینقدر بازی خورده که دیگه احمق فرض کردنش از حماقت بقیه است. آنا فوری گفت:

__وای الننا.. چه عجولی! چند لحظه گوش بده.

__بگو کی پشت این جریانه؟

__باور کن هیچ کس.

الننا با جدیت گفت:

__خسته م . ترجیح میدم برگردم هتل و استراحت کنم. از آشنایی باهات خوشحال شدم.

سپس از همان راهی که آمد بازگشت. آنا چندبار صدایش زد اما اعتنا نکرد. حتی دیگه نمی خواست بشنود چه کسی برایش نقشه چیده است. حس خوبی به این عصر پاییزی و هوای بغ کرده ی این شهر نداشت. دلش فقط هوای همان آسمان دود گرفته ای را داشت که همه بهانه هایش زیر طاقش نفس می کشیدند. دور یا نزدیک بودنشان مهم نبود.

داخل تاکسی نشست و نام هتل را گفت اما قبل از اینکه ماشین حرکت کند، در باز شد . نگاه متعجب الننا و معترض راننده برگشت اما انگار تمام آن حومه و آدم هایش در مه غلیظی فرو رفت و قابی از یک چهره ی آشنا ماند و جرقه ی خاطراتی که در عرض کوتاهترین زمان ممکن ، او را به قعر التهابشان کشید. شاید چند ثانیه ی کوتاه شد اما تصاویر ریز و درشت خاکستری زمان را برایش بی معنا کرد. نفس هایش به تنگ آمد. دیگه هیچ سینه ای جوابگوی تپش های قلب ناباور و به تکاپو افتاده اش نبود.

پلک زدن شهاب زنجیر اتصال نگاهشان را در بعد زمانی نامعلومی شکست. الننا شبیه کسی که ناگهانی به فضا پرت می شود و با جاذبه ی زمین به سرعت نور باز می گردد، به دنیای اطرافش برگشت و فقط توانست به زحمت نام "شهاب" را زمزمه کند.

شهاب بی آنکه چشم از نگاه مات زده ی او بردارد ، احساسات شعله کشیده اش را عقب زد. باید فرصتی می یافت تا همه چیز را برای او توضیح دهد. با پیش رقتنش ، بند نگاه الننا از چهره اش باز شد. بازویش را گرفت و آرام گفت:

__یه مهلت کوتاه می خوام الننا. خواهش می کنم.

سر النا بی اختیار تکان خورد. شهاب سر خم کرد و بازوی او را کمی پیش کشید تا النا تلنگری بخورد و پایش را روی زمین بگذارد. وقتی پیاده شد، شهاب عذر خواهی مختصری از راننده کرد و سمت او چرخید که آن را چند قدم آن طرف تر دید. ابروهایش از هم باز شد. انگار پتک محکمی بر فرق سرش خورد. آن پیش آمد و گفت:

__ببخش النا. می خواستم بهت بگم اما خب فرصت ندادی!

نگاه النا چندبار میان آن دو، رفت و آمد. هنوز گیج بود. میان این اتفاقات و غافلگیر شدن های غریبه، سرگیجه گرفته بود. به شهاب نگاه کرد که او گفت:

__من گفتم آن باهات قرار بذاره النا. نشد یعنی... نتونستم خودم تماس بگیرم.

النا قدمی عقب رفت. بازویش از پنجه ی او رها شد. تمام آن بهت و گیجی جای خود را به بغضی سنگین و بی رحم داده بود. دیگر دلش نمی خواست نگاهش به سمتِ آن برگردد. حرف های معراج در گوشش زنگ می زد که حتما سرِ شهاب گرم است و آسوده خاطراست که سراغی نمی گیرد. نفسش بند آمد وقتی این همه صمیمیت را دید. با سکوت او شهاب دوباره گفت:

__النا... باید باهم حرف بزنیم، یعنی باید من برات توضیح بدم که چی شده.

چهره ی النا کمی جمع شد. چشمش به سمت دست های او برگشت. دنبال یک نشانی شبیه حلقه ی تعهد می گشت تا همین جا برای همیشه شاهرگ احساسش را ببرد و برود ولی دست های او مثل دلش خالی بود. کیفش را میان دستانش فشرد. همه ی تلاشش رابه کار بست تا آن بغض یک ساله کار دستش ندهد. زبان روی لبش کشید و گفت:

__خوبه. لااقل بعد از این همه مدت به این نتیجه رسیدی که قبل از رفتنت حداقل یه توضیحو بدهکار بودی.

شهاب جلو رفت و گفت:

__حق داری عزیزم ولی...

النا میان حرف او سر بلند کرد وبا لحنی آمیخته به بغض و دلخوری گفت:

__نمی خوام حقو به من بدی ولی دلم میخواد دلیل این رفتار بچگانه تو بدونم. شهاب یه ساله همه چی و رها کردی و رفتی که چپو ثابت کنی؟ که قدرت کنار اومدن با حقیقتو نداری؟ یعنی زندگی بین این همه اما واگر بهتر از گوش کردن به حقیقت های زندگی مادرت بود؟ بعد...

شهاب دودستش را بالا گرفت:

__گوش بده. نیومدم بینمت توجیهت کنم. فقط میخوام تلاشمو کنم که بیشتر ازاین بدهکارت نمونم.

النا حس کرد میان حرف او تیر زهر داری بود که درست وسط قفسه ی سینه اش فرو رفت. شهاب فقط عذاب وجدان داشت. همین. پوزخندی پر دردی زد و گفت:

__خیالت راحت باشه.هیچ بدهی ای به من نداری که بخاطرش خودتو آزار بدی .

شهاب نفس سنگینش را رها کرد و گفت:

__النا جان... فرصت بده صحبت کنیم. وسط خیابون جای مناسبی نیست.

النا آب دهانش را قورت داد. بغزش داشت بالا می زد و بوی گریه و شکستن در سینه اش پیچیده بود. مقابل او ضعف داشت و همین حالش را به هم می زد. چندبار پلک زد تا مات ماندن چشم هایش راه رابرای اشک هایش باز نکند. سر تکان داد و گفت:

__باشه. چندمتر اون طرف تر یه نیمکت خالی پیدا میشه که بشه روش نشست.

سپس بی آنکه نگاهش کند درهمان مسیری که با آنا رفته بود راه افتاد. روی اولین نیمکت کنار آب نشست و چشم به روبرو دوخت. شهاب خواست برود که آنا دستش را گرفت. شهاب برگشت و نگاهش کرد. کلا حضور او را فراموش کرده بود. با شرمندگی گفت:

__ببخش آنا. حواسم کلا پرت شده.

__معلومه. نمی خواد توضیح بدی.

با برگشتن نگاه النا ، آنا دست شهاب را رها کرد و مسیر نگاهش را سمت شهاب کشید:

__انگار براش سوتفاهم شد درمورد ما. اول از همه همینو بهش توضیح بده.

شهاب سر چرخاند و به النا نگاه کرد . اعتنایی از او ندید. نگاهش به روبرو بود . نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

__سخته اما درستش می کنم.

آنا لبخند زد و سرخم کرد:

__حتما می تونی. من فعلا میرم.

شهاب فقط تشکر کرد. قبل از رفتن آنا به سمت النا رفت و نم زدن چشم های دخترک از نگاهش دور ماند. روبروی النا ایستاد و کمی سمتش خم شد:

__بریمخونه ی من حرف بزنیم النا، با پدرت تماس گرفتم و...

سر النا بالا آمد و حرف شهاب قطع شد. النا با ناباوری گفت:

__بابامو دیدی؟

شهاب چشم بست و تایید کرد. النا پوزخندی عصبی زد و نگاهش از سر آشفتگی و حرص به اطراف چرخید.
 _خیلی داره جالب میشه. خیلی زیاد.
 شهاب گفت:

_تا برات توضیح ندم ذهنت منفی نگری می کنه . بلند شو بریم.
 النا باحرص نگاهش کرد و تیز گفت:

_فکر نمی کنم دلیلی داشته باشه بخوام بهت اعتماد کنم و دوباره پا تو خونه ت بذارم. اگر هم الان نشستم
 بخاطرِ مادرت که از بیقراری دائم قرصای آرام بخش می خوره و بازم خوابش نمی بره.

قلب شهاب به درد آمد. کوتاه آمد . نباید همین فرصت را هم ازدست می داد. دل النا خیلی پر بود. باکمترین
 فاصله از او روی نیمکت نشست. دستش را پشت نیمکت گذاشت و فاصله اش را او کمتر کرد.

_شرمندگی من مقابل تو موضوع الان نیست النا. می دونم بد کردم اما باور کن یه سری چیزا دستِ من نبود.
 _تصمیمات اشتباهت که دست خودت بود. کیمجبورت کرد بی رحم باشی و خودتو به نشنیدن و ندیدن بزنی؟
 _یه عمر عذابی که کشیدم. کم بود؟

النا سر چرخاند و نگاهش کرد:

_نه! نبود ولی به این نتیجه رسیدم خودت دنبال درک حقیقت نبودی ونخواستی که بدونی فاجعه چی بوده والا
 اون دفتری که باخودت بردی باید حکم خیلی از بی رحمیاتو صادر می کرد. چون عذاب کشیدی باید حق همه
 رو پایمال می کردی و راحت وبی دغدغه اینجا زندگیتو می کردی؟

شهاب به چشم های او خیره شد و گفت:

_اون دفترو تازه سه روز پیش خوندم.

النا مات ماند. شهاب دستش را از پشت او برداشت . آرنجش را روی پشتی صندلی گذاشت و انگشتانش پوست
 پیشانی اش را میان خود کشید:

_هر نسبتی بهم بدی حق داری ولی واقعا نمی تونستم برم سراغش تا چند روز پیش که بابات اومد سراغم.
 النا سرش را کمی پیش برد و با بغض نگاهش کرد:

_شهاب می دونی یه ساله بقیه چه عذابی کشیدن؟ درک می کنی که تو چه موقعیتی همه چیو رها کردی؟ تو
 اصلا دل داری؟ احساس داری ؟ شهاب تو... تو که ادعا می کنی این همه عذاب کشیدی بدون شنیدن و

خوندن حقیقت گذاشتی و رفتی؟ این همه بی رحمی از پسر زن و مردی مثل ارس وسایہ بعیدہ. باور نکردنیہ. شہاب تو...

شہاب با چشمہای بستہ گفت:

_کسی حق دادن بہ دیگران و درک کردنو بہم یاد نداد النہ.

_حق دادن تو ذات بشرہ. مگہ باید یادت می دادن؟ مگہ خودت دل نداشتی؟ منطق نداشتی؟

شہاب کمآورد و عصبی گفت:

_وقتی یہ عمر تو گوشم از خیانت پدر و مادرم حرف شنیدم ، نہ . نداشتم. یہ شبہ نمی شد اون ہمہ بدبختیو بایہ لبخند جبران کرد. بہ خدا نمی شد. زدہ بود بہ سرم. خودت دید کہ... مکث کرد.

سر شہاب بالا آمد و نگاهش بہ چشم های نم زدہ ی او گیر کرد. دلش زیر و رو شد. دستش را پیش برد کہ ہمزمان با پس رفتن صورت النہ، دستش ہم مقابل او بالا آمد. شہاب با خواہش نگاهش کرد:

_یہ شب چشمو از اون شب راحت نیستم النہ. داشتم وسط جہنم دست و پا می زدم. از شدت گیجی بہ ہمہ چی آلودہ شدم و داشتم توروہم... یعنی نتونستم کہ...
النہ چشم بست:

_دیگہ هیچی بین من و تو نیست. ہرچی ہم کہ بودہ فراموش کن .

_النہ... من روم نشد برگردم چون ...

_بہونہ ات ہرچی هست برای من توجیہ شدنی نیست چون دلیلی نمی بینم درمورد یہ اشتباہ دوبارہ صحبت کنیم اما...

بہ چہرہ ی ملتہب او نگاہ کرد و گفت:

_اگہ قرارہ دلیل اومدن اندازه ی رفتنت بچگونہ باشہ اصلا بہ برگشتن فکر ہم نکن. چون مادرت نیازی ندارہ بخواد یہ عمر برای معصومیتی کہ ازش غارت کردن، دائم توضیح بدہ. دلتنگت بمونہ، خیلی بہترہ تا از حفظ حرمت مادریش و احساس تو دلسرد شہ.

شہاب دست او را گرفت. النہ لب گزید و خواست دستش را پس بزند. نمی خواست ضعف نشان دہد اما اشک از گوشہ ی چشمش چکید و پشت دست او افتاد. شہاب با خواہش صورت او را بلند کرد:

__من اینقدر بد نیستم النا. فقط زمان می خواستم که بتونم این همه اتفاق تو خودم حل کنم. اشتباه کردم. قبول دارم. جبران می کنم.

النا نگاهش کرد و باز قطره ی دیگری روی صورتش سر خورد. شهاب پشت انگشتش را روی صورت او کشید و سر تکان داد:

__نگو که بخاطر احمقی مٹ من ...

النا میان حرف او برخاست. شهاب مچش را کشید و نگهش داشت:

__امشب باهم برگردیم النا. باشه؟ من بلیط گرفتم.

النا بدون آنکه نگاهش کند با صدایی مرتعش گفت:

__از بس میون راه یه بن بست بزرگ جلو راهم دراومده از همه چی ترسیدم شهاب. این بار شکستم. فکر کردی فقط خودت حق داری و هر موقع تصمیم بگیری و اراده کنی، همه چی درست میشه؟ شهاب روبروی او ایستاد و گفت:

__نه! لایق این همه محبت نیستم ولی دلم خوشه به همون قطره اشکات. مگه نمیگی زیر دست مادر من بزرگ شدی. پس باید گذشت رو یاد گرفته باشی. هرچند که سخته ولی... مکث کرد. صورت او را بلند کرد و گفت:

__از کسی که عاشقته حرف منطقی نخواه. منطق سر آدم دیوونه ی مقابل نمیشه. این همه سال زمین خوردم و بلند شدم. اما اینبار تو دستمو بگیر. نذار برگردم سر جای اولم.

__اگه قراره به خاطر من برگردی بلیطاتو پاره کن شهاب.

شهاب سر جلو برد:

__النا ... فرصت بده جبران کنم.

النا نگاهش کرد و سر تکان داد:

__اگه خودتو پیدا کرده باشی ، من نباید دلیل برگشتنت باشم. چون گذشته ت ربطی به من نداره .

چشم های شهاب در چشم های خیس او دود زد. النا دست زیر پلکش کشید و گفت:

__منکر دوست داشتنت نیستم ولی دیگه بهت اعتماد ندارم . تو محکم باش . زندگیتو مدیریت کن. حتما می تونی تصمیمی بگیری که آروم شی.

شهاب با ناباوری گفت:

_این همه سخت گرفتنت ...

_سخت گرفتن نیست شهاب. حقیقت. من مقابل تو بارها با احساس تصمیم گرفتم ولی دیگه نمی تونم .

شهاب با صدایی خفه گفت:

_می خوای تلافی کنی؟

_نه! آدم خودش با دلش تلافی نمی کنه. من برگردم آروم نمیشم ولی اضطرابِ بودن با تو هم آرامشو حروم

می کنه. حداقل اینجوری واسه تو بهتره. اگه میخوای برگردی ، به خواست خودت برمیگردی، نه بهونه ی اسم

من!

لبخند تلخی زد:

_اگه برگشتی ، بدون آریا برات کلی برنامه داره، حضورت کنار منم خالی از لطف نیست.

_آینده ی قشنگی میشه که تو جای خواهرم باشی، نه؟

النا دست وپای آخرش را زد :

_آینده رو کسی پیش بینی نکرده. چون باید ساختش.

ابروهای شهاب باز شد. الناز آب دهانش را قورت داد. قدمی پس رفت و گفت:

_مادرت خیلی چشم به راهته شهاب. گذشته رو حل کنی تا بتونی برای آینده ت درست تصمیم بگیری. دنبال

دست آویز نباش. خودت تلاش کن.

شهاب هنوز نگاهش می کرد که الناز پشت کرد و با گام هایی روبه جلو و تند دور شد. ندید که بغض او میان

دویدن هایش ترکید و التماس کرد که امشب داخل آن هواپیمای سرنوشت ساز بنشیند. غروب پاییزی دلهره آور

و غمگینی بود. نم باران هم حالشان را بدتر کرد...

به شماره ی صندلی نگاه کرد. ساک دستی کوچکش را داخل باکس بالا گذاشت و بی توجه به اطراف روی

صندلی نشست. سرش را به عقب تکیه داد و پلک هایش را روی هم گذاشت. این آمدن از ابتدا اشتباه بود. به

حرفهای الناز فکر کرد. آنقدر که اگر تذکر آنا نبود از پرواز جا می ماند . این راه از ابتدا با تعجیل اشتباه آمد. اگر

کمی تامل می کرد و گوش می داد هیچ زمانی این قدر پریشان نمی شد. آهی کشید وانگشت روی پلک هایش

گذاشت. باید از همانجایی شروع می کرد که تمام شده بود وبعد به الناز فکر می کرد. باید از نو می ساخت.

احساس کرد کسی کنارش نشست. اعتنا نکرد. حوصله هم نداشت تا بخواهد با همسفرش هم کلام شود. فقط دلش می خواست تا رسیدن به آسمان تهران، چشمهایش را ببند و آنجا باز کند. شاید اینطوری کمی آرامتر می شد. آماده تر می شد.

وقتی پرواز بلند شد. نفسش را بیرون فوت کرد. هنوز چشمهایش را باز نکرده بود که حس کرد نفس گرمی کنار گونه اش خورد و همزمان صدای آرامی راشنید:

__ با توجه به بلیط ها صندلی رو اشتباه نشستید آقای محترم.

چشمهایش بی مکث باز شد و نگاه حیرت زده اش در چشم های براق النا جاماند و حتی نتوانست تصور کند خواب نمی بیند. شاید دچار توهم شده بود. النا سرش را کمی خم کرد و صورتش را نزدیک تر برد. با همان لحن پرشیطننت گذشته زمزمه کرد:

__ بگم مسوولین رسیدگی کنن یا من میتونم سرجام بشینم؟

حالت چهره و نگاه شهاب همزمان با صدای خش برداشته اش عوض شد:

__ جای همسفر من فقط یه جاست.

روی سینه اش زد و با تب نگاهش، چشمهای دخترک را پر کرد:

__ همینجا. که حسابی هم جاش خالیه و دلم هواییشه.

النا پیش رفت و دست شهاب دور شانه اش حلقه شد. سر او که روی سینه اش جا گرفت، زیر گوشش گفت:

__ بی رحم، تو که میخواستی بیای، چرا منو اینقدر زجر دادی؟

انگشتان النا یقه ی او رابه بازی گرفت و آرام گفت:

__ دوست داشتم. حقت بود.

__ عذاب دادنم؟

النا سرش را کمی بالا گرفت و خیره به چشمهایش گفت:

__ نه. دوست داشتن خودت...

قلب و تن شهاب با هم گرم شد. بندنگاهشان چنان گره ی کوری خورد که پاره شدنش با لغزیدن یکخواهش

برابر شد. چشم های شهاب روی لبهای او ثابت ماند. دست به چانه ی ظریف او کشید و پیش رفت. هنوز فاصله

تمام نشده بود که غرولند واضحی راشنیدند:

__ این جوونا گندشو درآوردن. ببین. انگار نه انگار وسط جمعیت.

نگاه متعجب شهاب و الناز درهم ثابت ماند و همزمان صدای آرامتر و جوان تری راشنیدند:
_ای بابا. به مردم چیکار داری آقا جون.

_هیچی. حیا رو خوردن. شرفو پس دادن. حالا هی میگم اون فرنگِ خراب شده جای بچه هات نیست. فردا اونام جلو ما کله هاشون میره توهم.

مرد جوان تر سعی داشت پدر شاکی اش را آرام کند. الناز و شهاب که تازه متوجه شدند جریان چیست و غرولندها از صندلی های مجاور است ، یک مرتبه از آن حال تب دار فاصله گرفتند و باهم خندیدند. شهاب صاف نشست و از زیر چشم به پیرمرد نگاه کرد و گفت:

_اخ...چه عصبی هم هستن.

سپس به الناز نگاه کرد که هنوز می خندید:

_دیگه خبر نداره هر بار کوفتمون شده.

النا نگاهش را از چشم های او جدا کرد و آرام خندید. سرشهاب کمی به سمتش خم شد:

_بخند. نوبت منم میشه. از لب چشمه بردن خوست میاد. اینو مطمئنم ...

النا نگاهش کرد و شهاب انگشتش را روی گونه ی او کشید:

بدین افسونگری وحشی نگاهی

مزن بر چهره رنگ بی گناهی

شرابی تو شراب زندگی بخش

شبی می نوشمت خواهی نخواهی...

النا سرش را خم کرد و گفت:

_اگه اقائه دعوات نمی کنه بفرمایید.

چشم های شهاب برق زد و خنده اش گرفت. شیطنت او را دوست داشت.

_مزه ات بالاینکه کوفتم شده ولی زیر دندونمه. حواست باشه الناز.

النا خندید.

_خب دوست داری حواستو پرت کنم؟

_آره. سعیتو بکن.

النا با کمی مکث گفت:

__دوست نداری بدونی سایه چطور فرشته ی نجات ما شد؟ اصلا گذشته ی ما چی بوده؟

لبخند شهاب محو شد. کنارلبخند دخترک بغضی بود که دست های او را طلبید. النا سر روی شانه اش گذاشت و چشم بست. این قصه شاید بدون نقطه ی اتصال آنها از گذشته تا به امروز ناقص بود...

__بابا ومامانم وقتی از دواج می کنن، با اصرار مامانم بعد از یه سال میرن آلمان . داییم اونجا زندگی می کرد. وضع مالی خانوادگی بابامم بد نبود. از اونجایی که بابامم افراطی مامانمو دوست داشته، بعد از یه مخالفت کوچیک که می بینم ، زندگی اش داره متشنج میشه ، قبول می کنه. همه مخالف بودن ولی بالاخره میرن. وقتی رفتن، مادرم منو باردار بوده. من اونجا متولد شدم. به گفته هایی که از این واون شنیدم اولش تا یه سال زندگیشون خیلی رویایی بوده اما وقتی من به دنیا میام و یه مدت می گذره، مامانم اصرار می کنه که برای کار بره. بابام مخالفت نمی کنه. برای من پرستار می گیرن و مامانم کنار داییم وارد یه شرکت میشه. خیلی نمی گذره که با باز شدن حلقه ی حمایت وکنترل بابا، یعنی وقتی که من فقط دوسالم بود، خبر به گوش بابام میرسه که مریم با یکی از مدیرای شرکتشون رابطه پیدا کرده. البته میگن هیچ وقت ثابت نشد ولی هرچی بود ، باعث میشه مریم خونه نشین شه. بابام مستبد میشه و ... خیلی از مسائل دیگه که زندگیشونو جهنم می کنه. حتی یه بار مریم دور از چشم بابا، سقط جنین میکنه. دیگه وقتی بابام می فهمه عمق فاجعه بوده. اتفاقی نمونده بینشون نیفتاده باشه. بی حرمتی ، برخورد فیزیکی ، زندانی کردن مریم توخونه و ...

لحظه ای مکث کرد. شهاب دست روی صورتش کشید و آرام گفت:

__لازم نیست اینقدر از مسائل خانوادگیت حرف بزنی النا. اصلا لزومی نداره من چیزی بدونم.

النا نگاهش کرد و با صدایی غمزده گفت:

__نه!میخوام بهت ثابت شه که سایه کی بوده. کی وارد زندگی ما شد و چطور بعد از اون همه مصیبتی که خودش از سر گذروند ، ناجی خانواده ی از هم پاشیده ی ما شد.

شهاب نگاهش کرد و النا دست اورامیان دست هایش گرفت و ادامه داد:

__بالاخره بعد از چهارسال که تو ذهن من فقط یه میدون جنگ ازش یادمه، برگشتیم ایران. ناسازگارایی مریم اوج گرفته بوده. دائم تو فکر فرار و طلاق بود. بدون اینکه در نظر بگیره یه دختر چهار ساله داره. اصلا هیچ وقت منو نمی دید انگار. یه مدت که گذشت داییمم برگشت. یه کم از تنش های اولیه کم شد. تو همین بحبوحه بود که سایه با معرفی یکی از آشناهامون واسه پرستاری من اومد. زن آروم و مهربونی بود. اما همیشه یه غم بزرگ تو رفتارش بود.من بچه بودم و درست سر در نمی آوردم اما یادمه یه بار به مامانم گفت قدر

زندگیشو بدونه. اولش مثل همه ی پرستارا واسه من یه آدمی بود که نمیداشت مامان خودم کارامو بکنه و باهام دوست باشه. ناسازگار بودم. پرخاشگر بودم اما با محبتش چنان رامم کرد که دیگه شبا هم دلم نمی خواست بره. یه بار که حاضر شد بره با گریه از بابام خواستم نذاره بره. همون شد که بابام با یه پیشنهاد بالاتر و شرایط بهتر متقاعدش کرد که بمونه. سایه موند و رسماً شد ربات کارگر خونه ی ما. مامان بخاطر باردار شدنش سر آریا ، دوباره آزادتر شده بود. می رفت و می اومد.. مهمونی و دورهمی می داد. چندماه گذشت . از اونجایی که همیشه زندگی ما آرامش قبل از طوفان بود، وقتی بابام فهمید این بار مامان دنبال خوش گذرونی های دیگه ای رفته و حتی مراعات بارداریش و نمی کنه، مشروب میخوره وسیگار می کشه، جنگ شروع شد. عاقبتم با برخوردی که بینشون به وجود اومد، مامان راهی بیمارستان شد. آریا زودتر از موعد دنیا اومد . بابام رفت زندان. من موندم و سایه و آریایی که مادرش حتی یبار بغلش نکرد. یادمه شبایی که سایه تاصبح راه رفت. با آریا گریه کرد. براش لالایی خوند تا آرام شه. برای آرام کردن من ، آریا رو تو پتو می داشت رو پام و می گفت داداشت یه دوست واقعی، عروسک نیست. باهاش دوست باش تا بدونه تنها نیست. تنهای تنها بودیم شهاب. دوتا بچه که هم پدر داشتن و هم مادر ولی وسط خونه ی بزرگ ولوکسشون حتی یه قاب عکس سالم ازشون نداشتن. اونقدر اوضاع بد بود که هیچ کس سراغی از مانمی گرفت. فقط یه بار عمه م اومد مارو ببره که سایه اجازه نداد. گفت بچه ها بامن انس دارن. اونجا اذیت میشن. عمه ام هم که خودش زندگی داشت ، رفت. یادمه سایه ، آریا رو آماده میکرد که ببرتش حمام . می گفت چهلمین روز تولدشه و باید سه تایی جشن بگیریم. منم با خودشون بردم حموم.

لبخند کمرنگی روی لبهای النا آمدوآه پرحسرتی کشید:

_آریا رو می شست و من با ذوق نگاش میکردم. گذاشت بهش کمک کنم. صدای آریا در نمی اومد. محبتای سایه رو دوست داشت . انگار واقعا می فهمید توی اون همه مصیبت و تنهایی وبی کسی ، سایه فرشته ی نجات ماست تا اون وسط له نشیم. وقتی اومدیم بیرون من از بوی سیگار سرفه م گرفت. فهمیدم بابام برگشته. با همون حوله ی حموم دوییدم تو سالن ولی دیدم فقط بابام نیست. دوسه نفر دیگه هم هستن. مامانمم بود. یه کاغذیو می نوشتن. قبل از اینکه بابام منو ببینه سایه منو برد تو اتاق و لباسامو تنم کرد. مرتبم کرد و منو فرستاد تو سالن. فکر کردیم دارن آشتی می کنن اما خیال باطل بود. مامان در ازای گرفتن مهریه ش و طلاق راضی شده بود رضایت بده. نیومده بود مارو ببینه. اومده بود امیدمونو بسوزونه وبره. من وقتی رفتم حتی نگامم نکرد .

حاضر نشد آریا رو ببینه. فقط رفت. بابام مثل اون. رفت تو اتاق و در رو هم به هم کوبید. باز من موندم وسایه و آریا ...

آریا تا اونروز حتی اسمم نداشت. وقتی سایه به بابام گفت اسمش چیه؟ گفت هرچی خواستی صداش کن. آریام شد آریا. یادمه وقتی شناسنامه ش اومد سایه خیلی گریه کرد. نمی دونستم اینا گریه ی حسرته. نمی دونستم با محبت کردن به ما داره جای خالی محبتی که از بچه اش مونده پر می کنه. ما زیر منت حسرتایی که سایه واسه تو داشت ، از محبت اشباع شدیم شهاب...

با چکیدن قطره های اشکش ، شهاب سر اورا به سینه اش چسباند و النا با چند لحظه مکث دوباره ادامه داد: _ یه مدت گذشت و مامان و بابام رسماً جدا شدن. به ماه نکشید خبر ازدواج مامانمو با یکی از دوستای داییم شنیدم. بابام داد می زد. صبح تاشب، شب تا صبح وسط خونه راه می رفت و سیگاری کشید. جرات نمی کردیم بریم طرفش...

سایه شده بود همه کسِ ما. صداش در نمی اومد . فقط شده بود پدر و مادری که ما داشتیم و هیچ وقت نداشتیم. شده بود همه ی دنیای ما که یهو با اومدن مادر بزرگ و عمه م همین دنیای ما هم داشت خراب می شد.

به بابام گفته بودن ، مریم دوباره یعد از یه سال جدا شده و همه جام گفته محسن به خاطر پرستار بچه هاش ناسازگاری کرده و طلاقش داده. پشیمون بود. دوره افتاده بود آبروی بابامو ببره تا برگرده . مادر بزرگم پیشنهاد میداد که ازدواج کنه تا این حرفا تموم شه . بعد از رفتنشون رفتم پیش بابام. سایه آریا رو برده بود که واکسن بزنه. بابام مٹ همیشه یه دستش سیگار بود و یه دستش به کاراش. ولی وقتی منو دید سیگارشو خاموش کرد. با گریه التماس کردم نذاره سایه بره. اصلاً مامانمون اون باشه. ماهمه چی کنارش داشتیم و... دیگه نفهمیدم تو عالم بچگی با این حرف خیلی چیزا رو عوض کردم.

وقتی بابام وسایه با یه سری شرط و شروط ازدواج کردن همه ی اونایی که هیچ وقت دلشون برای بچه های تنهای محسن به رحم نیومده بود، حالا مدعی بودن که انتخاب یه زن تنها و بی کس و کار اشتباهه. حتی بیار مادر بزرگم یه دعوای حسابی با سایه کرد که بره اما نرفت. یعنی بابام اومد و تو عصبانیت همه رو از خونه بیرون کرد.

خوب یادمه. فکر می کردم وقتی بابامو سایه ازدواج کنن . رابطه شون میشه مٹ مامان و بابام اما هیچی تغییر نکرده بود. فقط سایه یه کم بیشتر تو خودش می رفت. برای ما چیزی کم نمی داشت اما بیشتر از موقعی که

غریبه بود معذب بود. بعدها فهمیدم که ازدواجشون ظاهری بوده، فقط برای اینکه بقیه دست از سر بابام بردارن. قرارشون این میشه که فقط توشناسنامه ازدواج کنن و هیچ رابطه ای بینشون نباشه. ولی... بابام نتونست. نمی شد عاشق زنی مٹ سایه نشد...

اوضاع بعد از یه سال کمی عوض شد. حتی ظاهر زندگیمون. بابام وسایه بیشتر کنار هم بودن. مهمونی می رفتیم و می اومدیم. داشتیم مزه ی خوشبختیو حس می کردیم که باز مریم اومد. من فقط شیش سالم بود. سایه رو دائم آزار می داد و بابامو تحت فشار می داشت که مارو ببینه. بابامم واسه اینکه سایه اذیت نشه قبول کرد، یه روز در هفته من برم پیشش اما آریا به هیچ وجه کنار مریم نمی موند. واسه همین از خیرش گذشتن و...

النا ساکت ماند. شهاب منتظر نگاهش کرد. النا سر بلند کرد و آرام و درد آلود گفت:

_توهمین رفت و آمد ادا دایم از سر مستی منو با معشوقه هاش اشتباه گرفت و...

رنگ از پیشانی شهاب پرید و اشک های النا سرازیر شد

_از دستش فرار کردم و توحوم پنهان شدم. یادمه می زد به در حموم تا بیاد تو ولی ...

مریم که اومد التماس کردم منو ببره پیش بابام. از بس جیغ زدم و گریه کردم همون موقع یه آژانس گرفت و منو برد. رسیدم خونه. انگار رسیدم به پناهگاهم... تو بغل سایه تب کردم و کممونده بود تشنج کنم. تا چند روز نمی تونستم حتی حرف بزنم. بعدش به سایه همه چیو گفتم. گفت به بابام میگه. خودش منو برد دکتر. وقتی خیالش راحت شد که تونستم به موقع فرار کنم باهام حرف زد که اجازه بده خودش با بابام حرف بزنه. اما این فاصله ی زمانی طولانی شد. چون یه روز سایه نبود و بابام منو بی خبر از همه جا به درخواست مریم می فرسته خونه ش و... اگه سایه به موقع بر نمی گشت و متوجه نمی شد، شاید اون روز...

نفس النا داشت بند می آمد. شهاب محکم در آغوشش گرفت و با صدایی دورگه گفت:

_بسه النا. نه خودتو عذاب بده، نه منو... کافیه.

النا با گریه ای آرام گفت:

_سایه شد مامان مریم من که النای شیش ساله از شدت ترس نمیره. سایه شد مریم تا آریا بی مادر نشه. سایه شد مریم تا زندگی ما سامان بگیره. سایه شد مریم تا شب و نیمه شب من از خواب پریدم و از مامان مریمم ترسیدم ارومم کنه. حتی هویتشو تغییر داد تا بتونه واسه ما مادری کنه ولی شهاب، سایه همه ی زندگی ما شد ولی بخدا نمی دونست که توهستی ... والا...

لب های شهاب به سر او چسبید و چشم بست. کودکی هایش پیش چشمش رژه می رفت اما درد حرف هایی که الان از الناز می شنید عذاب آور تر بود. او را محکم به سینه اش فشرد و فقط یک نتیجه گرفت. دردها میان آنها تقسیم شده بود...

النا از داخل کوله اش کلید را درآورد که شهاب دستش را گرفت:

_یه زنگ بزن بعد بریم داخل الناز. نصفه شبه.

النا با لبخند و شیطنت گفت:

_نترس. نامحرم نداریم اینجا.

شهاب خنده اش گرفت:

_متلک نگو. مگه نمیگی یه کم حالشون بده، پس اول خبر بده.

النا کاملاً سمت او برگشت و بعد از کمی مکث، آرام گفت:

_استرس داری شهاب؟

شهاب نفس عمیقی کشید و دست به پیشانی اش کشید:

_نمی دونم بعد از اون همه اشتباه چطور باید نگاش کنم الناز. حتی از اینکه بیخشه خجالت می کشم.

النا لبخند زد و دست او را گرفت:

_از من بپرس که شاهد گذشتن تموم اون ثانیه هایی بودمکه منتظر یه خبر از تو بود!

شهاب سر تکان داد و آرام گفت:

_چی و؟

النا با بغض گفت:

_اینکه دعای بعد از هر نمازش با بغض چی بود؟ فقط اینکه تو بگذری ازش!

شهاب دست روی دهانش گذاشت. رو برگرداند. الناز اشکش را پس زد و سر پایین انداخت تا پر شدن چشم های او را نبیند. حیف بود این لحظات پر حس دیرتر به هر دوی آنها زندگی و خوشی را برگرداند. الناز کلید را در قفل انداخت اما هنوز داخل نرفته بودند که آریا از پشت سرشان گفت:

_رسیدن بخیر.

هر دو همزمان برگشتند. آریا در ماشین را بست و به طرفشان رفت. النا با لبخند و شهاب با حسی عجیب جوابش را دادند. آریا جلو رفت. نگاهش فقط روی شهاب بود و اخم داشت:

_ الان دلت خنک شد؟ آروم شدی؟ مشکلی نیست دیگه!

شهاب ساکت نگاهش کرد و النا با بهت و تشر گفت:

_ آریا... چی میگی؟

آریا نگاه کوتاهی به النا کرد:

_ اول بذار تکلیفمو با ایشون روشن کنم، سروقت توهم میام.

النا با اخم گفت:

_ بیا برو داخل تا...

شهاب آرام گفت:

_ بذار حرفشو بزنه النا.

النا به شهاب نگاه کرد و شهاب به آریا خیره شد:

_ دلت نمی خواد تو این خونه کسی راهم بده به خاطر بدبودنام. حق داری ولی یادت باشه به اندازه ی همون

شباهتی که تو اسمامونه، حداقل نسبتو بخاطر مادرمون داریم. به خاطر همون حرمت یه امشب و ندیده بگیر.

آریا جلو رفت. النا با بغض به چشم های مرد کنارش نگاه کرد. تمام آن عذاب ها بغضی ته نشین شده بود که

قرار بود بجوشد و بالا بیاید. آریا درست روبرویش ایستاد. نسبت به شهاب لاغرتر بود اما قامتشان فرقی با هم

نداشت. آریا انگشتش را مقابل صورت او بالا گرفت و گفت:

_ منو ببین. چیزی ازت کم ندارم. پس همونقدر نسبت به مامانم حساسم و غیرت دارم. فکر نکنی چون تورو

زیادی دوست داره و به دنیات آورده، حقت بیشتره. اونوقت کلامون میره توهم. یه ساله با خودم عهد کردم که

هرموقع دیدمت تلافی گریه هاشو دربیارم ولی...

مکث کرد. بغض را پایین داد و سیبک گلویش تکان خورد:

_ اگه اومدی فقط بمون شهاب. جات رو تخم چشممونه، فقط هوای رفتن و بردنشو تو سرش ننداز.

کف دستش را مقابل او باز کرد و گفت:

_ الان فوتش کنی تمومه. باز اونی که می بازه ماییم. توکه اول و آخرش نفسشی و ...

النا تشر زد.

_آریا بس کن.

شهاب دست روی دست باز شده ی پسر جوان گذاشت و گفت:

_به من شک داری، به محبت مادرخودتم شک داری آریا؟

آریا آب دهانش را قورت داد :

_مرد ومردونه پا حرف امشبت هستی؟

شهاب لبخند پر بغضی زد وسر خم کرد:

_به جون همون آدمی که واسه جفتمونه قسم!

لبهای آریا باز شد.دست او را فشرد و گفت:

_آخه کجای دنیا داداش آدم، شوهر خواهرشم میشه.

با وا گفتنِ النّا، آریا وشهاب باهم خندیدند. آریا با اخم گفت:

_دوست دختر من که افسردگی نگرفته بود یه سال. حالا فعلا تو جبهه برادریم . بعدا میام تو جبهه تو...

النّا خنده اش گرفت. آریا به شهاب نگاه کرد و با چشمکی گفت:

_فعلا مرامتو عشقه!

شهاب او را بغل کرد و کنار گوشش گفت:

_تاالان با دوست دخترت بودی و مارو معطل کردی که غیبتت جبران شه؟

آریا فوری عقب رفت و گفت:

_اخ... نه بخدا. الی... مامان یه ساعت پیش پرید.

چشم های شهاب و النّا باهم گشاد شد. شهاب با تعجب و نگرانی گفت:

_یعنی چی آریا؟

_رفت شیراز. منم الان از فرودگاه میام.

شهاب با ناباوری گفت:

_شیراز واسه چی؟

_والا نمی دونم.من که گفتم خواب نما شده. یهو با گریه و التماس خواست بره. منم تو اولین پرواز که یه

ساعت پیش بود براش بلیط جور کردم و رفت. اومدم وسیله بردارم وخودم راه بیفتم .چون بیشتر از یه بلیط پیدا

نشد.

شهاب نگاهی به النا کرد و به آریا گفت:

_ماشین خودته؟

_مال باباست ولی...

_سوئیچو بده آریا.

آریا سوئیچ را بالا گرفت و گفت:

_خب منم میام. باهم بریم.

النا گفت:

_بابا صبح میاد. اگه خواستین باهم بیاید. همیشه یهو همه بریم. خیلی نگران میشه.

آریا چاره ای جز اطاعت نداشت. سری تکان داد و شهاب و النا سریع داخل ماشین نشستند.

النا نگاهی به چهره ی مضطرب شهاب کرد و گفت:

_یه کم آرام باش. مطمئنی میاد اینجا؟

شهاب سری تکان داد و به در بزرگ خانه ی پدر بزرگش نگاه کرد:

_نمی دونم ولی چرا باید اصلا شیراز بیاد؟

النا خودش هم جواب این سوال را نمی دانست. باهم پیاده شدند. شهاب جلو رفت . دستش چندبار برای فشردن

دکمه ی آیفون بالا رفت اما باز مشت شد. نوشته های آن دفتر که یادش می آمد، بخشیدن سخت می

شد. غیرممکن می شد. اصلا نمی شد. النا درک کرد. دست به بازوی او گرفت و آرام گفت:

_بذار من بپرسم.

شهاب آب دهانش را قورت داد و به اوناگاه کرد. النا منتظر ماند اما شهاب انگشتانش را سفت کرد و بالاخره

آیفون را زد. در بی صدا باز شد. شهاب چشم بست. انگار آمده بود برای یکجنگ عجیب. آمده بود از همان

خاندانی که مادرش را گرفتند، پیشش گیرد. آمده بود تلافی تمام این سالهای پر عذاب را دریاورد.

در راهل داد. النا دنبالش رفت اما هنوز چند قدم نرفته بودند که آمنه میان حیاط دوید:

_شهاب جان.. بیا این طرف عمه...

شهاب برگشت. انگار همه در اتاقهای انتهای حیاط بودند. کمی مکث کرد. آمنه با گریه جلو آمد:

_سایه هم باهات برگشت؟

ابروهای شهاب به هم نزدیک شد:

_اینجاست؟

_بود. یه ساعت پیش رفت.

نگاه ودلهره میان شهاب و النا تقسیم شد. شهاب با بهت و دلوپسی پرسید:

_کجا رفت؟

_شاید سر خاک بابات. فکر کردم الان باهم اومدید.

سپس نگاهی به النا کرد و دوباره سمت شهاب برگشت:

_آرش داره جون میدہ شهاب. تو اتاق بابات. منتظر بود که...

شهاب سر تکان داد و آرام گفت:

_نمی خوام بشنوم عمه. هیچی نمیخوام ببینم و بشنوم. حداقل تا وقتی که مادرم ازم نگذشته ، از کسی نمی گذرم. اون همه بدبختیو فراموش نمی کنم. یه عمر سرکوفت گناه نکرده و معصومیت غارت کرده ی مادرمو اینقدر راحت نمی بخشم.

رو برگرداند. پشت که کرد آمنه زیر گریه زد اما صدای خش گرفته و لرزان دیگری آمد:

_سایه گفت مطمئنہ پسر ارس ازهمه ی بدی ها می گذره.

پای شهاب به زمین چسبید. پیرمرد خودش و عصایش را روی زمین کشید. پشت سر شهاب ایستاد. این همان قامتی بود که سی سال پیش با مظلومیت زیر خاک رفت و گناه دیگران را به گردن کشید. حالا باز قامت راست کرده بود تا با داغ گذاشتن بر دلشان ، معصومیت و مظلومیتش را ثابت کند. شهاب قدرت نداشت تا بازگردد. درچشم های شکسته ی پیری نگاه کند که بی رحمی را یادش داد.

پیرمرد درست پشت سرش ایستاد:

_بابات مظلوم مرد شهاب. داغش و بد به دلم گذاشت. می خواستم نگهت دارم تا آروم دلم باشی. مرهم زخم باشی ولی ...

شهاب با صدایی گرفته گفت:

_برای مرهم شدنم یه عمر تحقیرم کردید؟ چرا همه چیو وارونه جلوه دادین؟ این رسم محبت بود که قاتل بابام

بشه شکنجه گره من ؟

_حق داری بابا ولی ...

پیرمرد به گریه افتاد:

_عموت اعتراف کرد که ظلم کرده. بذار بینتت. زندگیش باروری هزار بار مردن هم فرقی نداره. بذار راحت بمیره.

چشم های شهاب روی هم افتاد. پیرمرد تا شد و دستهای لرزانش عصایش را محکم گرفت:
_پشتتو به من نکن بابا. تو دیگه پشت نکن ارس.

دنیا جمع شده بود و مثل بختک روی سینه ی شهاب نشست. اولین قدم را که برداشت ، پیرمرد روی زمین نشست:

_شهاب... بابا جان ...

قدم های شهاب بلند تر و تندتر شد.النا با گریه دنبالش دوید. بازویش را گرفت:

_شهاب. گناه داره.پدر بزرگت...

شهاب انگشت روی بینی اش گذاشت وچشم بست:

_هیس الناء... بریم. الان نمی تونم بمونم.

النا لبش را گاز گرفت و شهاب داخل ماشین نشست. بی مکث استارت زد و در را برای الناء باز گذاشت. الناء اشک هایش را پاک کرد و به سمت ماشین رفت.هنوز صدای گریه ی پیرمرد درسرش بود.

کف دستش روی سنگ سرد بود. نه اشک هایش تمامی داشت، نه حرف هایش . نه آرام می گرفت ، نه می توانست بلند شود و برود. احساس می کرد شانه هایش سنگین است. دنیا برایش خالی بود. باز خودش مانده بود و یک حسرت عجیب. نه ارس بود که سرش را به سینه اش بچسباند و آرامش کند.نه شهاب بر می گشت تا دل طغیان کرده اش را رام کند. از آن گذشته فقط دلی مانده بود که انگار ترمیمش یک آرزوی دور بود. کف دستش را روی صورتش کشید و با درد گفت:

_اگه با بخشیدن آرش آروم میشی ، خیالت راحت باشه ارس. من گذشتم . چون منم مقصر بودم . ولی دیگه تو خوابم نیا. اگه باز میخوای با اخم روتو برگردونی و اشتباهاتمو نبخشی دیگه نیا.
اشک هایش دوباره چکید:

_همون قدر که ندیدن و دوربودنه شهاب عذابم میده، نفسمو میگیره، دیدن بغض و اخم و دلخوری تو هم عذابم میده. ولی... خسته شدم از بس انتظار کشیدم. ارس... دوروز دیگه همه ی هم رزومات میان. همونایی که بخاطر من باهاشون نرفتی. همونایی که غصه خوردی و گفتی قتل عامشون کردن و حتی نتونستن موقع جون دادن دست و پا بزنن. ارس تو هم هم سنگر و هم پای اونا بودی. تو هم بیا...
گریه کرد. دست هایش روی سنگ چسبید و تا شد:

_دیگه کم آوردم ارس... حتی دیگه با محسن وبچه هام آروم نمیشم. نکنه هنوز بابت شکستن حرمتی که بینمون بود دلخوری؟ مگه ندیدی اون بچه ها از آریای من وتوهم مظلوم تر بودن؟ تو که بی رحم نیستی. بادلیم چیکار کردی که دیگه بدون تو روز خوش ندیدم؟ اگه قراره بمیرم و تو آروم شی، حداقل از خدا بخواه زودتر تمومش کنم.

چشم بست و شانه اش لرزید:

_کسی به بودن من دیگه نیازی نداره. از اینکه سربار دنیا باشم خسته م.

_شاید آدمای این دنیان که لیاقت سر گذاشتن زیر پاهاتو ندارن.

سایه حس کرد اشتباه می شنود. چشم هایش باز شد و سرش عقب چرخید. یک لحظه ارس را باهمان لباس های خاکی دید. تنش را از سنگ جدا کرد و سعی کرد بیدار باشد. شهاب کنارش روی زانو نشست و نگاهش روی چهره ی رنگ پریده و خیس او ثابت ماند. هوای سرد گورستان لرز به اندام می انداخت اما تاثیری بر تب آن لحظات احساسی نداشت. شهاب دست روی دست های یخ زده ی او گذاشت و با صدایی گرفته گفت:

_این دنیای بد و به کی میخوای ببخشی مامان؟ به بزرگی دلت؟ بین این همه آدمی که شکستنت و نترسیدن تا به امروز برسن، منم بودم یا تا اخر دنیا زیر پات بشینم و خواهش کنم تا منو قاتی بدترینا نکنی؟

چانه و لب های سایه لرزید. دستش را آرام از زیر دست های تب کرده ی او بیرون کشید. کلمات گم شده بودند. لب می زد اما نمی توانست حسش را میان کلمات بریزد. دست سایه روی صورت مردانه ی او لغزید. آه درسینه اش راه نفس کشیدن را بسته بود وبالا نمی آمد. شهاب با بغض گفت:

_بی مادری سخت بود. میشه سخت ترش نکنی؟ میشه پسرت هم گفت غلط کردم با همون دل ببخشی که گفته پسر ارس می تونه بگذره؟

سایه با بی نفسی زمزمه کرد:

_شهاب...

صورت شهاب برگشت و چشم بست. کف دست او را بوسید:

پسر همون ارس تازه فهمید مادرش کی بوده؟ از نفهمیاش بگذر تا یه ذره حسرتاش کم شه.

سایه صورت او را میان دست هایش گرفت وبا گریه گفت:

دیگه تو بغلم جا نمیشی آریا. چطور این همه بغضو خالی کنم قربونت برم.

اشک شهاب روی دست او چکید و گفت:

دنيا وارونه شده. آریات حالا دلش میخواد بغلت کنه.

بالاخره صدای گریه سایه بلند شد و میان آغوش مرد کوچکی فرو رفت که روزی فقط دستهایش گهواره اش می شد. دنیا بغض کرده مقابل تمام ثانیه ها تابلوی ایست گرفته بود تا لحظات تمام نشود. آسمان انگار به احترام حسی بی نظیر قامت نورانی خورشید را ستاره کرد و بر سر شانه چسباند و مقابل آسمانی بودن بعضی زمینی ها پاکوبید و احترام گذاشت. هنوز خدا با اقتدار لبخند می زد. هنوز کودکی متولد می شد و هنوز به آدمها امید داشت که با بخشش جهنم را خالی بگذارند. غصه خوردن میان بهشتی ها با کوبش هر قلب مهربانی کمتر می شد. خوبی ومهر هنوز غریبه نشده بود...

به جمعیتی که برای بدرقه آمده بودند خیره شد و اشک هایش را با گوشه ی دستمالش گرفت. چقدر جای ارس میان این استقبال با شکوه خالی بود. سزا نبود با آن همه دلیری آن گونه معصومانه به دار گناه و تهمت دیگران آویخته شود. تابوت های سه رنگ تشییع شد و صدای ارس در گوش سایه پیچید:

یه روزی میشه قهرمانی همین بچه ها دلتونو آروم می کنه سایه، پس از رفتن من دلگیر نباش.

گریه اش شدیدتر شد. حق ارس این نبود. نباید دنیا اینقدر بی رحمی می بود که او را کنار این همه قهرمان قرار ندهند. میان گریه درخودش غرق بود که میان رویایی لحظه ای صدای ارس راشنید:

سایه ماه پشت ابر نمی مونه. گریه نکن. باور نمی کنی... برگرد منو نگاه کن...

چشمهایش باز شد و همزمان صدای واضحی راشنید:

سایه. کجایی؟

بابهت عقب برگشت. محسن بود که صدایش زد. با ناباوری به او خیره ماند که محسن دستش را گرفت:

بیا کارت دارم.

اشکش را پاک کرد و گفت:

_چی شده محسن؟

_اتفاقی متوجه شدم یکی از همزمای همین بچه ها که زنده مونده اینجاست. داشت صحبت می کرد که اسم ارسو شنیدم.

سایه با ناباوری نگاه کرد.

_منظورت چیه محسن؟

_بهش گفتم من یکی از آشناهاشم. اول از سر باز کرد ولی وقتی اسم تو وشهابو آوردم وایساد. ایستگاه بالاتر منتظره. تا قبل از رسیدن شهدا باید اونجا باشیم والا میره واسه فردا که از فردام باید دنبال جشن بچه ها باشیم و معلوم نیست دیگه کی پیداش کنیم.

لب های سایه لرزید ومحسن مکث کرد.دست به صورت او کشید و آرام گفت:

_انگار قراره با یاد شدن ازش ، حقانیتش به همه ثابت شه.

اشک سایه سرازیر شد و دنبال محسن رفت. ساعتی بعد که صحبتش با همزم ارس تمام شد و محراب مهر تاییدی بر مراسم یادبودی از او زد ، عکس باقی مانده از او را داخل کیفش گذاشت. نفس عمیقی کشید.آنقدر آرام بود که اشک هایش هم از سر آرامش زیاد بود. محسن سوییچ رابه او داد و خواست داخل ماشین بنشیند که برای گرفتن نامه ای برود اما وقتی تابوت ها روی شانه ی مردم قرار گرفت ایستادند. قبل از پیش رفتن محسن دستش را گرفت.نگاه او برگشت . سایه با بغض و تشکر نگاهش کرد:

_بابت همه چی ممنونم.

محسن لبخند زد:

_تسویه حسابمون باشه واسه خونه. الان فرصت طلایی از دستم میره.

سایه لبخند زد و محسن رفت. میان جمعیت ارس درست روبرویش ایستاده بود.باهمان لباس های خاکی و پوتین های خاک خورده. بالبخند نگاهش می کرد. اوهم درست میانِ همزمانش ایستاده بود وتماشا می کرد.

_باباکجاست ماما؟

بادیدن الن و شهاب لبخند زد:

_شما اینجا چیکار می کنید؟جواب آزمایشو گرفتید؟

_آره.التماس کردیم که آقا زود جواب بدید تا مام به بدرقه برسیم.

سایه لیخند زد و دست به صورت الن کشید:

_خوب کاری کردین عزیزم.

النا صورت او را بوسید و تشکر کرد:

_نگفتی بابا کجاست؟

_رفت بین جمعیت . شلوغه من جلو نرفتم.

شهاب نگاهی به مردم کرد و گفت:

_منم میرم . این بدرقه متعلق به بابا هم هست. نه ماما؟

سایه با بغض سرخم کرد و شهاب خم شد. بابوسیدن دست او رفت . الناز دست دور کمر سایه انداخت و کنار

گوشش گفت:

_همه مون عاشقتیم..

النا گوشی را در دستش جابه جا کرد و گفت:

_یه کم دیگه کار مونده ، تموم شه میایم خونه.

شهاب گوشی را از دستش گرفت . الناز با تعجب نگاه کرد و شهاب برایش ابرو بالا انداخت. بالبخند گوشی را کنار

گوشش گذاشت و گفت:

_سلام مادر خانم محترم. احوال شما؟

سایه خنده اش گرفت:

_علیک سلام . باز چی میخوای که شدم مادر خانم یا وزیر جنگ؟

شهاب لبخند عریضی زد و گفت:

_میگم ما که خسته ایم . چه کاریه تا اونجا بیاد الناز. صبح از همینجاخودم می برمش آرایشگاه . دیگه این همه

راهو نمیام و برگردم. اشکالی که نداره؟

لبخند سایه عمیق شد و به محسن که روبرویش نشسته بود اشاره می کرد چه خبر است نگاه کرد. گوشی را با

لبخند روی اسپیکر زد و صدای شهاب پخش شد.

اخم های محسن درهم شد و سایه گفت:

_سرتپاش اشکاله شهاب جان. الان در مقام مادر الناز میگم امشبم باید خونه ی پدرش باشه. از فردا دیگه

مشکلی نیست.

نگاهش روی صورت محسن دقیق بود. خیلی سعی می کرد لبخند نزند و جدی باشد تا سایه مقابل خواسته ی پسرش کوتاه نیاید اما از چشمهای تیز او بی خبر بود. شهاب با لحن جدی سایه اخم کرد و گفت:

_ شما با محسن خان صحبت کن مامان ، فکر نمی کنم مخالفت کنه.

محسن گوشی را از دست سایه گرفت و گفت:

_ الان وقتشه پدر زن بازی در بیارم شهاب. نه؟

شهاب جا خورد و به النا که دست به کمر نگاهش می کرد ، خیره ماند. سرفه ای مصلحتی کرد و گفت:

_ سلام . احوال شما؟

_ چطوری پسر؟ انگار خیلی خسته ای . میخوای خودم پیام دنبال النا ؟

شهاب با دیدن خنده ی النا کفرش درآمد ولی سعی کرد لحنش تغییر نکند:

_ نه خیر. شام بخوریم و النا از جابه جایی وسایل رضایت بده میایم.

_ خودتونو خیلی خسته نکنید. تازه اوله راهه.

صورت شهاب داغ شد. فقط توانست تشکر و خداحافظی کند. محسن با قطع گوشی خنده اش گرفت و به سایه نگاه کرد:

_ برو لیست وسایل بچه هم تهیه کن سایه خانم. این پسرت واسه همه چی عجله داره.

سایه با اخم گفت:

_ دختر خودت زیادی ناز داره و دوست داشتنیه. حالا مقصر شهاب شد. خوب طعنه ای بهش زدی ها.

محسن کنارش روی مبل نشست و با محبت نگاهش کرد:

_ خب الان دست پرورده ی خودته . واسه همین به شهاب سخت نمی گیرم.

سایه خندید:

_ اصلا هم سخت نگرفتی. از اولتیماتوم امشب معلوم شد.

_ به ظاهر ساده ش نگاه نکن. سنت شکنی بلده.

سایه دست روی دست او گذاشت و گفت:

_ شهاب حرمت سرش میشه. خیالت راحت باشه.

_ زنشه دیگه. به کسی مربوط نیست.

با حرف پرمعنای محسن، سایه سربلند کرد و نگاهش کرد. محسن لبخند زد و پیشانی او را بوسید.

به النا پیام بزن بگو اگه خواست می تونه بمونه. بچه های خودتن. بذار مثل خودت خستگی از تن هم دربیارن. سایه دست او را گرفت. کمی خودش را بالا کشید و گونه اش را بوسید. محسن خندید و گفت:

از دست این پسر و مادرش که هیچ کدوم موقعیت نمی شناسن.

سایه اینبار با سرخوشی خندید و سرش را روی شانه ی او گذاشت.

النا هنوز داشت به غرولندهای شهاب می خندید. گوشه ی هم دستش بود و پیام سایه را نگاه می کرد. شهاب وارد اتاق شد و النا خودش را مشغول مرتب کردن تخت نشان داد. شهاب کنار چهارچوب ایستاد و گفت:

تموم نشد؟

النا ایستاد و بادیدن چهره ی او خنده اش گرفت:

چرا اینقدر بداخلاق شدی؟

شهاب با اخمی ظاهری گفت:

خسته م. توهم که بلد نیستی خستگی از تن آدم دربیاری.

النا گوشه ی اش را در دستش نگه داشت و جلو رفت. دست به صورت درهم او کشید و گفت:

چطوری دوست داری خستگیت دربیاد؟

شهاب سر خم کرد و گفت:

عملی دوست داری یاد بگیری یا تئوری؟

النا با شیطنت و ناز دخترانه اش گفت:

هر کدوم قدرت کاربردی بیشتری داره.

شهاب دست دور تن او انداخت و لب هایش را کوتاه ولی عمیق بوسید:

تو که استادشی ، چرا میخوای پدر منو دربیاری؟ یهو بد می بینیا.

النا ابرو بالا انداخت و گفت:

واسه آشنایی بد نیست.

ابروهای شهاب از هم باز شد. به چشم های پرشیطنت و بازیگوش اونها نگاه کرد و سرش را خم کرد:

تا دوازده، سه ساعت وقته ولی ...

النا خندید و خودش را از آغوش او بیرون کشید.

_دنبال بهونه می گشتی به بابا من اخم و تخم نکن و زیر لب غر نزن.

شهاب قبل از فاصله گرفت او از پشت سر او را درآغوش کشید. سرش میان موهایش و گردنش فرورفت.. الناز اقدام ناگهانی او غافلگیر شد و محکم پیراهنش را چسبید. میان حرص، خنده اش گرفته بود:

_ترسیدم دیوونه.

شهاب او را روی تخت کشید. مثل چتر روی تن او باز شد و بالبخند براندازش کرد:

_بهونه رو دستم دادی. باباتم حرفی زد میگم تقصیر دخترته.

النا گوشی موبایلش را جلوی چشم او گرفت و گفت:

_اجازه صادر شد ولی...

شهاب دست او را گرفت و ادامه ی جمله ی دخترک میان تب بوسه های او ذوب شد. همراهی اش همان حس شیرین عشق بود که درتن او حل شد. گاهی یکی شدن آنها، آخر خط عاشقی نبود. تازه شروع یک حس تازه میشد. تجربه ای که فقط از سر عشق بازی نبود، برای خواهش جسم نبود، برای حل شدن تردید در چشمه ای تازه از خواستن بود... بعد نگاه ها، تعیین کننده ی یک هدف میشد و هدف نتیجه ی همان انگیزه ی شروع... سرش را آرام از روی بالش بلند کرد و به چشم های بسته ی او نگاه کرد. پشت پلک نمزده اش را بوسید و آرام گفت:

_الی... خوابی؟

پلک های الناز باز شد. تنها قطره اشک باقی مانده از گوشه ی پلکش سر خورد. شهاب اخم کرد و خواست حرفی بزند که الناز گفت:

_دوباره باید تا صبح واسه تزیینات این تخت زحمت بکشم. ببین چیکارش کردی؟

شهاب دست روی رد اشک او کشید و آرام گفت:

_تاوقتی گل به این خوشگلی و خوش بویی هست، گل پرپر شده میخوام چیکار؟ عطر تو اتاقو پرکنه بسه.

_شیوا برام حرف درمیاره.

شهاب لب های او را بوسید:

_خودم برات درستش می کنم.

_راست میگی؟

_شک داری؟

_آره. آخه تو فقط خراب کاری بلدی.

_دوست داشتم چون دوستت دارم. حرفیه؟

_نه!

با لبخند النا، شهاب نفس عمیقی کشید و با بغل گرفتن تن او دراز کشید. موهایش را بوسید و گفت:

_بعد از عروسی بریم شیراز الی؟

_یعنی همین الان دیگه.

شهاب خندید و روی صورت او خم شد:

_تنت میخاره ها.

النا خندید و سرش را به سینه ی او چسباند:

_بریم تخت جمشید. عاشقشم اما... قبلش بریم خونه ی پدربزرگت.

_فکر نکن نمی دونم فردا دعوتشون نکردین.

النا جاخورد. شهاب کنار گوش او گفت:

_داشتی با مامان حرف می زدی، شنیدم.

النا سربلند کرد و گفت:

_مخالف که نیستی شهاب؟ نکنه ...

_درسته عذابم دادن ولی می دونم آقا جون دوستم داره. همین شیش ماه بسه . من آدم کینه نیستم. شاید نتونم

دلمو باهاشون صاف کنم اما نمی تونم منکر زحمتاشون بشم. بیشتر از مادرم عذاب نکشیدم ولی به سادگی

اون نبخشیدم.

نفس عمیقی کشید و چشم هایش را بست.

_خدا همه مونو ببخشه.

النا چشم بست و درآغوش او فرو رفت. دلشان آرام بود. آسمان یک دست و پرستاره ی شب هم آرام بود.

گاهی بخشش معنای آرامش دارد. اگر آنقدر قلب خالی و یک رنگ شود تا این آرامش را حقارت معنا نکند، شاید

آدمی به وعده ی بهشت در زمین هم برسد.

سبز شدن زمین از همین جاده ی بخشش تا رسیدن به آسمانی هاست. سنگلاخ دارد اما می شود هموارش کرد.
آدم ها را بغض و کینه طلسم نکرده است. این سنت های اشتباه حسی را باید شکست تا جادوهای مصیبت ها
باطل شود....

پایان.

الناز محمدی

پنجم مردادماه نود و چهار.

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : مرداد ۹۴

انتشار در سایت نودهشتیا : شهریور ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member257475.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member107173.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member18393.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

